



## (زمان حال)

پرونده مریض را از روی میز برداشتم، از اتاق عمل خارج شدم و به سمت ریکآوری رفتم. خانم رضایی با عجله به سمتم آمد:

- بدو مهراد وقت نداریم، سریع اتاق عمل یک رو آماده کنید مورد اورژانسیه....

- مشککش چیه؟

- تصادف شدیدی کرده، خونریزی داخلی داره، دکتر فهیم عملش می‌کنه

سرم را به تایید تکان دادم و سریعاً پرونده را از دست رضایی گرفتم تا بررسی‌اش کنم....

با باز کردن پرونده نگاهم روی اسم ثابت ماند؛

نه این امکان ندارد!

نیشخندی زدم و قدمی به عقب رفتم، نه این مسخره است، هزاران نفر هستند که می‌توانند اسم مشابه داشته باشند....

سرم را چند بار به دو طرف تکان دادم و با سرعت به سمت قفسه آمپول‌ها رفتم و داروهای مورد نیاز را آماده کردم، بعد از چک کردن ماشین بیهوشی به ریکآوری برگشتم.

سعی کردم لرزش صدایم را کنترل کنم:

- خانم رضایی نیاوردن مریض رو؟

- دارن از اورژانس منتقلش می‌کنن، فکر کنم الان می‌....

حرفش تمام نشده بود که در اصلی باز شد و پرستار همراه با برانکارد وارد شد. نگاهم به سمت صورتش کشیده شد...

خدای من این مرد همان آدمی بود که دو ساعت قبل جلوی در همین بیمارستان با هم صحبت کردیم؟!

برای ثانیه‌ای حس از پاهایم رفت و دو زانو به زمین خوردم....

نگار با دیدن حالم به سمتم آمد و کمکم کرد تا بلند شوم....

- من به جای تو میرم اتاق عمل نازنین

- نه نه خودم باید تو عملش باشم

- اما تو حالت...

حرفش را قطع کردم:

- خوبم، من باید خودم تو عملش باشم!

این را گفتم و به سمت برانکارد پا تند کردم.

\*\*\*\*

(زمستان ۹۴)

همه ما آدم‌ها یکبار هم که شده بعد از ساعت‌ها نشستن و فکر کردن به این نتیجه رسیده‌ایم که گاهی نیاز است برای مدتی هر چند کوتاه تنها باشیم و بتوانیم برای زندگی خود دو دوتا چهارتا کنیم؛ اینکه واقعا خواسته ما از این دنیا چیست؟

خب شاید جوابش خیلی ساده باشد، همه ما دنبال چیزهایی مثل شغل خوب، تحصیلات عالی، خانواده، عشق واقعی و.... هستیم اما سوال اینجاست، زندگی واقعی تنها در این‌ها خلاصه می‌شود؟

اگر بخواهم کلیشه‌ای پاسخ دهم، جواب این است:

"قطعا نه، آدم یک بار به دنیا میاد و یک بار زندگی می‌کنه پس باید اونجوری که دوست داره زندگی کنه"

اما من، نازنین دختری در بیست سالگی به این باور رسیده‌ام که برای زندگی کردن فقط لذت بردن کافی نیست، آدم‌ها وقتی زندگی را یاد می‌گیرند که اول از همه تنهایی را بدانند و با آن انس گرفته باشند؛

اگر بتوانی از لحظه لحظه تنهاییات لذت ببری پس تو می توانی در هر شرایطی خوشحال باشی....

با صدای نگار از افکارم به بیرون پرت شدم و نگاهش کردم :

- میگم به نظرت پاس می شیم؟

- مگه قراره پاس نشیم؟!

- نازی حالت خوبه؟! استاد نیکبخته ها ، صد در صد می ندازتمون....

- باشه این امتحان فقط هشت نمره داشت هنوز امتحان اصلی مونده....

- خب اینم میانترم حذفی بود!

- آخه چه میانترمی؟! هنوز یه ماه هم درست و حسابی از ترم جدید نگذشته، الکی می خواست مارو بترسونه!

- حالا اگه باشه؟

- نصف نمره رو که می گیری نصف نمره ترم رو هم بگیری پاسی....

بسته نسکافه را باز کردم و توی لیوان پلاستیکی ریختم و بعد از آن با تمام توانم به پای نگار ضربه ای زدم تا تکان دادن های بی جایش را قطع کند.

عصبی گرید:

- آخ ! دردم گرفت، چرا می زنی وحشی؟

- رو اعصابمی انقدر پاتو تکون نده...

- به من که می رسی همیشه اعصاب مَصاب تعطیل ، پارسا خان رو که می بینی نیش تا بناگوش باز!

چشم غره ای رفتم و کمی از نسکافه داغ را خوردم

- چرا فکر می کنی پارسا برام مهمه؟

- نیست؟! نازنین حداقل به من که دروغ نگو، والا همین امروز یه جوری سر امتحان فارما داشتی خودت رو می کشتی تا بهش تقلب برسونی که کل کلاس فهمیدن، فقط موندم مراقب چرا نفهمید؟!

- خب خداروشکر که نفهمید حالا می خوای تو برو بهش بگو !

- مشکلات همینجاست که خنگی ، بحث سر اینه که چرا به پارسا تقلب رسوندی؟

- من به تو هم تقلب رسوندم، به آوا هم رسوندم پس اگه قرار بود به اون نگم به شما هم نباید می گفتم!

چند بار با کف دست به پیشانی‌اش کوبید و گفت:

- وای خدایا! منو گاو کن از دست این!

- آمین!

قبل اینکه بتواند دستش را به من برساند با یک حرکت از جایم بلند شدم و سمت سطل آشغال رفتم، لیوان خالی شده راه به درونش انداختم و همانطور که به سمت دانشکده می‌رفتم گفتم:

- به نفعته زودتر پاشی بیای وگرنه برات جا نگه نمی‌دارم...

- تو چقدر دلت خوشه که می‌خوای بری سر کلاس عمومی بشینی، ولش کن بیا بریم  
یه چیزی بخوریم من گشنمه

- کارد بخوره تو اون شکمت!

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- یعنی تو نمیای دیگه؟

نیشم را باز کردم و مسیرم را به سمت نگار تغییر دادم

- با اینکه حرصم رو درآوردی ولی پایتم!

به سمت در اصلی که حرکت کردیم گوشی را از کیفم درآوردم و چک کردم؛ با دیدن پیامک لبخند روی لب هایم جا خوش کرد

"عصر حاضر باش ساعت شش میام دنبالت، تا اونموقع هم مراقب خودت باش"

\*\*\*\*

با کلید در خانه را باز کردم و وارد شدم ، چند قدم که جلوتر رفتم بوی قرمه سبزی در مشام پیچید....

زیر لب غریدم:

- آه لعنت به این شانس، آخه قرمه سبزی هم شد غذا؟ این ایرانیا چی دیدن تو این غذای سبز مسخره که دست از سرش بر نمیدارن؟!

از حرصم به آشپزخانه چشم غره ای رفتم و درِ اتاقم را با شدت باز کردم...

با صدای در، نیما دو متر به هوا پرید و دوباره سر تخت نشست...

با وحشت گفت:

- بابا دختر خوب یه اهنی یه اوهونی ، در طویلیست مگه اینطوری باز می کنی؟!



چشم هایم از تعجب گرد شد

- نیماااا

ردیف دندان هایش را به نمایش گذاشت و قیافه اش را مظلوم کرد

- آجی گلم!!

کیفم را از همان جلوی در پرت کردم توی سرش که صدای آخ گفتنش بلند شد...

سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم و با اخم و عصبانیت ساختگی توپیدم:

- کوفت، حقته، مگه تو خودت اتاق نداری که همش اینجا ولویی؟ پاشو برو سر درس و مشقت، مامان کجاست؟

- مشق چیه خواهر من؟ من یه سال پشت کنکور موندم که بهم بگن برو سر مشقت؟  
چه می دونم خونه زری خانم، سبزی پاک می کنن!

ای کاش یکی پیدا می شد و به مامان می گفت لااقل در طول روز دو ساعت در خانه خودش بماند...

یک روز خانه زری خانم، روز بعد صغری خانم، روز دیگر کبری خانم!

با تاسف جواب نیما را دادم:

- چه افتخار هم می‌کنه که یه سال پشت کنکور مونده، پاشو برو درست رو بخون، یعنی اگه امسال هم قبول نشی من می‌دونم و تو!

- آقا! من اصلا نمی‌خوام قبول شم، من دوست دارم برم دانشکده افسری...

با حرص و از میان دندان های چفت شده‌ام گفتم:

- نیما هر غلطی می‌خوای بکنی بکن، فعلا پاشو برو از اتاق من بیرون می‌خوام لباسام رو عوض کنم ...

- وای باز این ننه غرغرو اومد تو خونه این غرغر هاش شروع شد، خدایا این چه خواهریه نصیب من شده؟

دستش را گرفتم و از روی تخت به پایین کشاندمش...

همانطور که به سمت بیرون هولش می‌دادم گفتم:

- برو تو اتاق خودت و دیگه هم نبینم که اینجا باشی، صد بار گفتم اینم بار صد و یکم وقتی من خونه نیستم نیا توی اتاقم...

این را گفتم و در را محکم بستم...

بیچاره این در، می ترسم یک روز از شدت این ضربه ها از جایش در بیاید!

پوفی کردم و مقنعه را از سرم بیرون کشیدم و کلاه گیس را جلوی آینه پرت کردم....

دستم را توی موهایم فرو بردم و کش مو را باز کردم بلکه این تارهای بی نوا کمی نفس بکشند...

چشمم به قیافه خودم در آینه افتاد، واقعا حیف این موهای قهوه‌ای نیست که بخواهد با یک کلاه گیس رنگ هویجی پوشانده شود؟!!

حالا هویجی هم که نبود شاید می شد گفت یک نوعی از بلوند اما هرچه که بود دیگر کلافه‌ام کرده بود... دو سال خیلی زیاد بود برای این کار!

لنز های طوسی را با احتیاط درآوردم و در جای مخصوصشان قرار دادم...

با صدای ویبره بیخیال آینه شدم و سراغ گوشی رفتم

"بیا پایین سر کوچه منتظرتم"

ساعت ده دقیقه به دو را نشان می‌داد...

به سمت پنجره رفتم و نگاهی به کوچه انداختم؛ با چشم دنبال سانتافه مشکی امیر علی گشتم و سر همان جای همیشگی زیر درخت بیدمجنون بزرگ نبش خیابان پیدایش کردم...

نشستم توی ماشین اما قبل از اینکه در را ببندم امیر علی با حرفی که زد مانع انجام کارم شد..

- به خدا نازنین در رو محکم ببندیا دیگه نه من نه تو، همین چند روز پیش به خاطر این کارات قفلش خراب شده بود، کلی وقتم رو توی تعمیرگاه حروم کردم...

خودش به سمتم خم شد و در را آرام بست.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- ایشه از خدات هم باشه در ماشینت به خاطر همچین بانوی زیبایی خراب بشه!

آرام خندید

- چرا باید از خدام باشه که ماشینم ناقص بشه؟ حرفا میزنیا! راستی خانم دکتر موهای طلايیت کو؟

خودش به حرفی که زد خندید اما من دستم را در هوا به نشانه "برو بابا" تکان دادم و نگاهم را به رو به رو دوختم...

بعد از یک دقیقه ای که سکوت بینمان بود به حرف آمد:

- خسته شدی؟

- خیلی!

- می‌خواهی امشب بریم بیرون حال و هوات عوض بشه؟

سرم را به سمتش برگرداندم و کمی زاویه نشستم را به سمت امیرعلی تغییر دادم...

- می‌خواهی بچه خر کنی؟!

به طرفم برگشت

- تو خودت رو بچه به حساب میاری؟

- نمی‌تونم، ساعت شش قرار دارم باید برم آلاگارسون کنم!

خنده کوتاهی کردم، از همان‌ها که رهی معیری می‌گوید

"خنده تلخ من از گریه غم انگیز تر است"

من آدم‌های زیادی را دور و اطراف خودم ندارم اما همینطوری که هستم برایم رضایت بخش است....

تنها چیزی که باعث شده در این لحظه این شعر به خاطر من بیاید فقط یک چیز است ،  
من نازنین مهراد شاید قریب به دو سال است که هویت اصلی‌ام را گم کرده‌ام....

دست امیر علی که روی دستم نشست از فکر بیرون آمدم و نگاهم را به او دوختم...

- نازنین تو دو سال از بهترین زمان هایی که می‌تونستی جوونی کنی صرف نزدیک کردن خودت به پارسا کردی، الان که نمی‌خوای جا بزنی؟

مصمم جواب دادم:

- نه اصلاً، بالاخره تازه داره تلاش هام نتیجه میده، فقط خسته شدم؛ حالم داره از لنز و کلاه گیس بهم می‌خوره، از اینکه اگه یه بار اینا نباشه و بچه های دانشگاه رو اتفاقی ببینم قراره چی بشه؟! از اینکه تو دانشگاه تابلو شدم از بس که به پارسا نخ دادم....

امیر علی من کم کم چهره واقعی خودم رو دارم فراموش می‌کنم....

- می‌دونم عزیز دلم اما همه اینا موقته، تو با پارسا دوست شو، سر از کارش دربیار، حواست بهش باشه، بقیش با من....

هیچ اتفاق بدی نمیفته؛ منو قبول داری یا نه؟

بدون لحظه ای مکث گفتم:

- معلومه، معلومه که قبولت دارم. اگه یه نفر تو این دنیا باشه که از حرفاش مطمئن باشم اون تویی.....

فقط دوست دارم هرچه زودتر این جریانات تموم شه؛ من اینهمه سال درس خوندم به شوق وارد شدن به دانشگاه علوم پزشکی، به شوق اینکه برم تو بیمارستان و اتاق عمل و کاری که دوست دارم رو انجام بدم، کم یا زیاد من رستم رو دوست دارم نمی‌خوام مشکلی برام تو دانشگاه پیش بیاد.

- من بهت قول دادم کمکت می‌کنم سر قولم هستم؛ تو کارت رو درست انجام بده، درکنارش درست رو بخون، دو سال دیگه که درست تموم شه قسم می‌خورم کاری کنم که طرحت رو توی بهترین بیمارستان دولتی این شهر بگذرونی و همونجا استخدام رسمی بشی....

حرفی نزددم، دستم را فشرد و ادامه داد:

- فقط ازت خواهش می‌کنم پا پس نکشی چون الان وقتش نیست ، می‌فهمی چی میگم؟!

می فهمیدم؟ آره می فهمیدم؛ من فقط زیاد از حد تنها بودم...

خیلی وقت ها نمی شود همه مسائل را با پدر یا مادرت درمیان بگذاری، من خواهری نداشتم که به حرف هایم گوش دهد، نیما هم هیچ گاه گزینه مناسبی نبوده چون به جای دلداری همیشه باید از هر چیز کوچک و بزرگ جوک بسازد و مسخره بازی دربیورد....

تنها دوست من نگار بود؛ دوستی که از زمان دانشگاه با او آشنا شده بودم و فکر نمی‌کنم آنقدر صمیمی باشیم برای گفتن رازهایی به هم!

- می‌فهمم امیرعلی، کاملاً می‌فهمم و ازت ممنونم ، می‌دونم که هوام رو داری فقط این روزا ذهنم یکم خسته‌ست و تو هم که درگیر پرونده های جورواجوری....

- آره بهت حق میدم ، فرداشب خوبه؟

متعجب گفتم:

- چی خوبه؟! -

- بریم بیرون، برام تعریف کنی که چه خبره یا می‌خوای با مامان اینا بیایم خونتون؟

با بدجنسی اضافه کرد

- از اون قرمه سبزی دلبرای خاله آذین بخوریم...

با شنیدن کلمه قرمه سبزی قیافه‌ام جمع شد و اخم‌هایم را در هم کشیدم، از این حرکت خندید و چند بار سرش را به تاسف تکان داد...

- تو واقعا عجیبی دختر، آخه کی از محبوب‌ترین غذای ایرانی بدش میاد؟! -

- خب بد مزست!

- چی شد بالاخره؟ میای بیرون یا ما بیایم؟

- با مامان هماهنگ می‌کنم شما بیاین

- خیلیم عالی، پس برو به کارات برس که امشب حسابی دست پر برگردی خونه، موفق باشی...



سرم را به تایید حرف هایش تکان دادم که چشمکی برایم زد....

کوتاه خداحافظی کردم و پیاده شدم...

امیر علی با بوق کوتاهی که زد دور شد و من هم به سمت خانه حرکت کردم...

این کوچه درست مانند یک تونل طویل بود و متأسفانه خانه ما هم جزو آخرین خانه هایش به حساب می آمد و هر زمان قرار بود طول کوچه را تا سر خیابان پیاده برویم چیزی حدود ده دقیقه طول می کشید! به هر حال محله آرام و خوبی بود....

دست هایم را در جیب های پالتو فرو بردم و با یادآوری ساعت شش و کارهایی که باید انجام می دادم به قدم هایم سرعت بخشیدم.

\*\*\*\*

پالتوی طرح لی را از کمد برداشتم و با شلوار جینی هم رنگ آن پوشیدم ، کلاه و شال گردن سفید را روی سر و گردنم تنظیم کردم و برای اتمام کار رژ لب قرمز رنگم را مجدد روی لب هایم کشیدم....

با وجود موهای رنگی و لنز طوسی و آرایش نه چندان سبکی که روی صورتم داشتم می توانستم کاملاً تفاوت را با خود واقعی ام حس کنم....

کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

- مامان من دارم میرم ، برای شام نمیام منتظرم نمونید...

با حرفم مامان به سمت برگشت و نگاهش را از پشتِ جزیره آشپزخانه خرجم کرد ، چند ثانیه‌ای مشغول آنالیز از سر تا پایم شد و سر آخر گفت:

- اینطوری می‌خوای بری؟

- مشکلی داره؟

- با اون پسره قرار داری...چی بود اسمش؟ پارسا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آذین حوصله بحث ندارم وقتی برگشتم شکایت کن!

همانطور که به سمت در می‌رفتم ادامه دادم:

- در ضمن فردا شب خاله اینا شام میان اینجا

- چیییییی؟؟؟!!!

با جیغ مامان از ترس سر جایم خشک شدم

- پس بگو جیغای بنفش نازی به کی رفته...

با بلند شدن صدای نیما از پشت سرمان مامان ملاقه توی دستش را به سمت او نشانه گرفت اما قبل از پرتاب نیما دوید و پشت من پناه گرفت و شروع به کشیدن کیفم و مسخره بازی درآوردن کرد...

- مامان جان غلط کردم، شکر خوردم، اصلا هر چیز تو بگی خوردم، تو رو خدا منو نخوررر!

بعد از حرفش آدای گریه کردن را درآورد؛ با خنده کیفم را از دستش بیرون کشیدم و با لگدی که حواله اش کردم باعث شدم تا کمی فاصله بگیرد...

- چشمم روشن، چشمم روشن این همه بچه بزرگ کن تهش برگردن بهت بگن جیغ جیغو، لولو خور خوره، بشکنه دستتت که نمک نداره آذین...

ملاقه به دست سر یکی از مبل ها نشست و شروع به ناله و نفرین کردن ما دو طفل بینوا کرد!

- ای بابا مادر من چرا مغلطه می کنی؟ این نیما همیشه شیر و ور می گه دیگه...

رو به نیما گفتم:

- تو برو توی اتاق، دو دقیقه حرف نزنی نمی گن لالی!

- ای بابا شما هم که فقط زورتون به من می‌رسه این ننه ما گیرش اینه که من چرا شماره دختر زری خانم رو گرفتم...

مامان که روی کلمه "ننه" حسابی حساس بود از جایش بلند شد و نیما باز دوید پشت من و کیفم را چنگ زد...

محکم به ساق پایش زدم

- آه چنندش برو کنار، دفعه دیگه دست به کیفم بزنی خودم با همون ملاقه می‌زنمت!

کمی مکث کردم که ناگهان یاد حرفش افتادم و صدایم ناخودآگاه بالا رفت

- یا اکثر امامزاده ها، دختر زری خانم؟ همین مهشید خپله؟

نیشش را برایم باز کرد و همزمان سرش را به بالا و پایین تکان داد، دستم را به نشانه خاک بر سرت به بالا آوردم...

- یعنی خاک دو عالم بر فرق سرت، آدم قحطی بود؟

مامان با حرص از جایش بلند شد

- بیا بیا تو هم از این دفاع کن، یعنی شماره رد و بدل کردنش ایرادی نداره؟ چون دختر زری خانمه بده؟ مگه این اسکلت چه تحفه‌ای هست حالا؟

- بالاخره مادر من شما شریک دزدی یا رفیق قافله؟

نیما دستانش را به صورت دعایی رو به سقف گرفت و گفت:

- همینکه دیگه ، خدایا شکرت واقعا، ملت مادر دارن ما هم مادر داریم، مادرای مردم با پسرانشون میرن سرقرار اونوقت مادر ما گیر داده چرا من شماره یه پاندا رو دارم!

مامان که حسابی داغ کرده بود به سمتش دوید ولی نیما زودتر خودش را توی اتاق پرت کرد و در را بست؛ از پشت در داد زد:

- نازنین بدووو فرار کن...

با این حرف ثانیه‌ای معطل نکردم و بوت هایم را از جا کفشی برداشتم و قبل اینکه اسیر دست مامان شوم خودم را به داخل آسانسور پرت کردم؛

هنوز یک طبقه بیشتر پایین نرفته بودم که در باز شد و من همانطور که در حال پوشیدن کفش هایم یک پایم روی هوا بود و داشتم بپر بپر می‌کردم با مهشید رو به رو شدم...

پالتوی پف داری تنش بود و می شد گفت واقعا شبیه پاندا شده بود!

با یادآوری حرف های چند لحظه پیش نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و همانطور که یک لنگه کفش دستم بود و یک لنگه به صورت نصف و نیمه توی پای راستم از آسانسور با لبخند ملیحی خارج شدم و راه پله ها را در پیش گرفتم ، حتی برنگشتم تا واکنش مهشید را ببینم...

الان با خودش فکر می کند من چه خلی هستم؟ که البته با این حساب درست فکر می کند!

ساعت پنج و ده دقیقه را نشان می داد، سریع تر از خانه بیرون زدم و به سمت خیابان راه افتادم، چند قدمی بیشتر نرفته بودم که صدای رعد و برق باعث توقفم شد...

- آه لعنتی فقط همین رو کم دارم که تو این اوضاع بارون بگیری!

تا به سر خیابان برسم باران نم نم شروع به باریدن کرده بود، برای اینکه خیس نشوم مسیرم را به زیر درخت بید تغییر دادم و همزمان گوشی ام را از کیف بیرون آوردم تا آژانس بگیرم...

پنج دقیقه ای معطلی تا آمدن ماشین داشتم و وقتی رسید به محض نشستن با عجله گفتم:

- آقا لطفا سریع تر برید من کار ضروری دارم!

راننده چشمی گفت، آدرس را گفتم و وارد گوشی شدم تا به امیرعلی پیامک بزنم

"من تا نیم ساعت دیگه می رسم"

حدود یک دقیقه بعد جوابم را داد

"همه چی ردیفه برو تو حیاط تا پسره بیاد، متین حواسش بهتون هست"

باشه‌ای در جواب نوشتم که همزمان پیامِ نیما بالای گوشی ظاهر شد

"نازنین مامان از شام تحریم کرده ، داشتی برمی‌گشتی دو پرس جوجه بگیر با مخلفات"

دو پرس؟! خدایی نکرده کم نباشد؟!!

برایش باشه‌ای به همراه چند استیکر خنده فرستادم...

از توی دوربین گوشی یکبار دیگر سر و وضعم را چک کردم و با چند نفس عمیق سعی کردم به افکارم سر و سامان بدهم....

تنها یک قرار شام ساده است، نهایتش می‌رویم رستوران، غذا می‌خوریم، چند کلمه حرف می‌زنیم که احتمالاً بیشترش نیز از درس و دانشگاه است...

زیر لب به خود دلداری دادم:

- آره آره همینه چیزی نمی‌شه!

با رسیدن جلوی در ویلا کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم....

خوشبختانه باران بند آمده بود اما تاریکی و گرفتگی هوا باعث دل شوره‌ام می‌شد....

دور و اطرافم را کمی نگاه کردم و توانستم متین را ببینم که سوار پراید سفید رنگی بود، برایش دستی تکان دادم....

با نگاه به خانه بزرگ مقابلم در دل اعتراف کردم که بهتر است از این پس به آن کاخ شاهنشاهی بگویم!

زنگ ویلا را فشردم و در ثانیه‌ای در با صدای تیکی باز شد؛ وارد که شدم خانم میانسالی از خانه خارج شد و به سمت آمد....

- سلام دخترم، نازنین جان شمایی؟

با کمی استرس جواب دادم:

- سلام بله

- من سمیرا هستم سرخدمتکار اینجام، بفرما داخل

- نه نه من مزاحمتون نمی‌شم باید تا چند دقیقه دیگه برم...

- باشه حالا برای یه لیوان چایی که وقت داری

- آخه....



- آخه نداره، بیا قول می‌دم نمک گیر نشی ، تو این سرما که نمی‌شه اینجا منتظر  
موند، مگه می‌شه آشنای جناب سرگرد باشی و تو این هوا بمونی؟

با حس لرزشی در جیبم گوشی را بیرون آوردم و اسم پارسا پیش چشمانم نقش  
بست....

انگشت اشاره‌ام را به علامت سکوت سر بینی‌ام گذاشتم تا سمیرا حرفی نزند و آیکون  
سبز رنگ را لمس کردم...

- جانم؟

- به به سلام خانوم ، حاضری؟

- آره

- پس بدو بیا پایین که جلوی خونتونم

- باشه الان میام

رو به سمیرا به آرامی لب زدم:

- من باید برم

- آخه اینطوری که بد شد، میومدی تو یه چیزی می خوردی، خانوم هم مشتاق بود شما رو ببینه

- ممنون انشالا دفعه بعد، به خانوم سلام برسونید

سمیرا که به داخل خانه رفت نفسم را آزاد کردم و به سمت در برگشتم و در دل غریدم:

" آمان از دستِ تو امیر علی که من رو تو همچین موقعیت هایی قرار میدی ، خانوم دیگه کیه آخه؟!!!!"

با احتیاط در حیاط را باز کردم و وقتی ماشین پارسا را مقابلم دیدم لبخندی روی لبم کاشتم و به سمتش رفتم. در همین لحظه نامحسوس نگاهی هم به متین انداختم که برایم سری تکان داد...

چشمم را از متین گرفتم و با آرامش به سمت صندلی جلو رفتم و سوار شدم ، با همان لبخند به سمت پارسا برگشتم...

- سلام

- سلام عزیزم، چه خوشگل شدی شما!

چشمکی تحویلم داد که در جوابش لبخندم را عمیق تر کردم

- ممنون لطف داری!

- خب کجا بریم؟

- فرقی نمی‌کنه

- خب برای من فرق می‌کنه، دوست دارم جایی بریم که تو خوشحال باشی...

ای کاش می‌دانست من فقط در صورتی خوشحال می‌شوم که بفهمم این حرکات و رفتارهایش واقعیت دارد یا نه ، نکند او نیز عین من در حال نقش بازی کردن است؟!

جملات را به بهترین شکل ممکن در سرم مرتب کرده و گفتم:

- من همین که در کنارت باشم خوشحالم، مطمئنم خودت بهتر می‌دونی برای امشب کجا بریم...

از لبخند عمیقی که زد و چشم های براقش این اطمینان را گرفتم که تا اینجا کارم را خوب پیش برده‌ام....

من باید کم کم شروع می‌کردم به گفتن حرف های خاص، مطمئنا اگر از همین اول راه شروع به گفتن "عزیزم و جانم و دوست دارم" می‌کردم تنها شخصیت خودم را پیشش از دست می‌دادم....

بعد از عوض کردن چند مسیر مختلف بالاخره جلوی یک رستوران شیک توقف کردیم...

اینجور که پیداست امیر علی حق داشت که

میخواست من را عضوی از یک خانواده پولدار نشان دهد و همه این تلاش ها برای نشان دادن چهره‌ای متفاوت از خودم و به اصطلاح باکلاس و مرفه بودن حتما دلیلی داشته...

همانطور که حدس می زدم رفتار جنتلمانه پارسا ادامه داشت، اولی‌اش با باز کردن در ماشین و هدایتم به سمت رستوران شروع شد و دومی قبل از نشستن سر میز وقتی که صندلی را برایم بیرون کشید!

انگار توی این رستوران برو و بیایی داشت که همه او را می شناختند و حسابی تحویلش می‌گرفتند....

با نشستن سر میز گارسون منو را برایمان آورد و رفت تا انتخاب کنیم....

- خب چی می‌خوری؟

دوباره آن لبخند مصنوعی را که امیدوار بودم طبیعی جلوه کند روی لبم نشاندم و سعی کردم کمی هم ناز و کشش در گفتن جملاتم اضافه کنم!

- فرقی نداره هر چیزی که برای خودت سفارش میدی برای منم همون رو بگیر...

- خب به نگاه به منو بندها شاید از چیزی خوشتر اومد

منو را که باز کردم ترجیح دادم همان حرف قبلی‌ام را تکرار کنم!

"آخه اینا دیگه چه جور غذاهایی هستن؟ اصلا این چه جور رستورانیه که همه نوع غذایی تو منوش پیدا میشه؟! از ایرانی بگیر تا ایتالیایی و..."

چشمم که به یک غذای آشنا خورد دست از حرف زدن با خود در سرم برداشتم و برای اینکه بیشتر از این ضایع بازی درنیاورم گفتم:

- من پاستا آلفردو می‌خورم

- انتخاب خوبی بود، پاستاهای اینجا خیلی خوبن

سرم را به تایید حرفش تکان دادم...

گارسون را صدا زد و سفارش هایمان را گفت، برای خودش پیتزای یونانی و یک سری مخلفات دیگر هم سفارش داد که توجهی نکردم...

دستم را لبه میز گذاشتم و بلند شدم

- ببخشید من برم دستام رو بشورم الان برمی‌گردم...

چشمانش را برایم باز و بسته کرد

- آره حتما

از جاییم که بلند شدم همزمان برای آدای احترام از جایش بلند شد که با دست اشاره کردم بشیند، خب این هم از سومین حرکت!

خداروشکر هنگام ورود دیدم که مسیر دستشویی از کدام طرف بود وگرنه باید سه ساعت برای پیدا کردنش گیج می زدم و آبروی خودم را می بردم.

با بلند شدنم متین را در فضای دنجی از رستوران دیدم؛

"اوه این کی اومد داخل که نفهمیدم؟!"

البته با آن عینک شبش و کلاهی که به سر داشت زیاد قابل تشخیص نبود. بدون اینکه توجه خاصی به متین نشان بدهم از کنارش گذشتم و وارد سرویس بهداشتی شدم. خوشبختانه ورود من همزمان شد با خروج خانمی از آنجا و دیگر کسی نبود.

سریع گوشی را از جیبم درآوردم و شماره امیرعلی را گرفتم؛ یک بوق دو بوق سه بوق ....

- آه لعنتی بردار!

مجدد زنگ زدم و وقتی داشتم از جواب دادنش نا امید می شدم توی ثانیه های آخر تلفن را برداشت.

تند و سریع اسمش را صدا زدم:

- امیرعلی

- چته دختر؟ آروم باش، اینطوری که خودتو به باد میدی!

- دست خودم نیست استرس دارم

- استرس برای چی؟ تو دو ساله که برای همچین لحظه ای صبر کردی الان استرس داری؟

- می‌دونم می‌دونم هزار دفعه برای خودم توی سرم سناریوی این دیدار رو چیدم اما الان همه چیز عجیب شده

- چی عجیبه نازنین؟

- نمی‌دونم، حضور متین بیشتر استرسیم کرده

- می‌فهممت اما متین کاری نداره فقط حواسش بهت هست، من باید اول از همه خیالم از سلامت تو راحت بشه

- می‌ترسم لو بره

- آخه چه لو رفتنی؟ کی متین رو می‌شناسه؟ تو اصلا بهش نگاه نکن انگار وجود نداره

- باشه باشه خداحافظ

- نازنین صبر کن

- جانم؟

- فقط آرام باش همین، یه جوری رفتار کن که برای قرار های بعدی هم مشتاق بشه

- باشه فعلا

- فعلا

دستانم را شستم و بعد از چک کردن خودم در آینه از دستشویی خارج شدم و بدون نگاه کردن به متین سر میز برگشتم.

غذاها آماده شده بود و همه چیز سر میز حاضر و آماده بود

- وای یعنی انقدر لفتش دادم؟

پارسا تک خنده ای کرد که باعث شد چال روی گونه اش بیشتر در چشم بیاید، چال محوی بود اما هنگام خنده حسابی خودنمایی می کرد

- نه تو لفتش ندادی، واقعیش سرعت خدمات دهی تو این رستوران عالیه، قبلا نیومدی اینجا؟

- چقدر خوب، نه متاسفانه تا الان قسمت نشده بود



- پس خوشحالم که اولین خاطرت از من قراره اینجا باشه

چیزی نگفتم و مشغول خوردن غذایم شدم؛ قوطی نوشابه را برایم باز کرد و به همراه  
نی و لیوان به طرفم گرفت.

از دستش گرفتم و تشکر کردم.

- راستی بابت امروز ازت خیلی خیلی ممنونم آگه همون چند تا سوال رو هم  
نمی‌رسوندی قطعاً صفر می‌شدم

خودم را متعجب نشان دادم و گفتم:

- واقعا؟! از پارسا ادیب شنیدن همچین حرفی بعیده!

به شوخی ادامه دادم:

- واقعیتش من می‌خواستم نخونده و به امیدِ تقلب با تو پیام سر جلسه امتحان خوب شد  
گول شیطان رو نخوردم

- چه جالب!

- چی چه جالب؟

- فکر نمی‌کردم شیطان بتونه فرشته ها رو هم گول بزنه!

در دل گفتم:

"اوه مای گاد چه زبونی می‌ریزی جناب ادیب ، تو انقدر بلا بودی و من خبر نداشتم؟"

ابروهایم را بالا انداختم و با اعتماد به نفس جوابش را دادم:

- بالاخره فرشته‌ها هم در دسر های خودشون رو دارن

- خوشم میاد که انکارش هم نمی‌کنی!

- چی رو انکار کنم؟ فرشته بودنم رو؟ از قدیم گفتن آن چیز که عیان است چه حاجت به بیان است!

خنده کوتاهی کرد

- بر منکرش لعنت!

- خب نگفتی چطوری جرئت کردی فارماکولوژی رو نخونی و بیای سر جلسه امتحان؟

- دیشب یه سری مشکلات پیش اومد که نتونستم بخونم هرچیزی هم که از قبل بلد بودم از ذهنم پریده بود

- چه حیف، امیدوارم نیکبخت نمره خوبی به هممون بده

مشکلات؟ با اینکه می‌دانستم چه مشکلی برایش پیش آمده اما در این لحظه بهترین کار زدن خودم به کوچه علی چپ بود....

- پارسا

- جونم؟

واقعا دلیل اینهمه عزیزم و جانم گفتن هایش در اولین قرار چه بود؟!

یعنی این ها از سر علاقه است یا شاید هم از این دست آدم هایی باشد که سریع با همه گرم می‌گیرد!

"آه نازی لعنت بهت، الان وقت فکر کردن به این چیزاست؟ خب تو مگه همینو نمی‌خوای؟ بذار مخت رو بزنه دیگه!"

- نمی‌خوای بگی چی شده دیشب؟ کلافه به نظر می‌رسی...

- نمی‌خوام ناراحتت کن...

وسط حرفش پریدم:

- اصلا این حرف رو نزن، اینکه ندونم چرا حالت بده بیشتر اذیتم می‌کنه....

"ایشه آره واقعا دارم پر پر میزنم برات! خدایا دارم تاوان کدوم گناه رو پس می‌دم؟!"

کلافه دست راستش را به صورت قائم تکیه گاه سرش کرد و گفت:

- بابا دیشب سکته کرد، درگیر بیمارستان و کاراش بودم

تمام ناراحتی و شوکی که از شنیدن یک خبر بد می‌تواند در آدم به وجود بیاید را توی چهره و صدایم ریختم....

- خدای من، واقعا متاسفم الان حالشون چطوره؟

- خداروشکر بهتره سکته رو رد کرده اما دکترا گفتن یه چند روز بهتره بیمارستان بمونه بعد مرخص بشه، شاید نیاز به انجام عمل قلب باز باشه

- خب خداروشکر ، انشالا که مشکلی براشون پیش نیاد

- انشالا، حالا بیخیال مشکلات من، چه خبر از تو؟ همه چیز خوبه؟ چه خبر از داداشت؟

- آره اوضاع مثل همیشه است ، داداشم هم داره مجدد برای کنکور می‌خونه

- گفتمی رشتت چی بود؟ ریاضی؟

- آره می‌خواد برای مهندسی معماری یا عمران بخونه

- خیلی خوبه

شاید نزدیک به پنج دقیقه بی‌حرف مشغول خوردن بودیم که یک دفعه با حس گرمایی سرم را بالا گرفتم و نگاهم به سمت دستم رفت.

دست پارسا روی دستم قرار گرفته بود، گرمای دستش در تضاد با دستان همیشه سرد من بود؛

به آرامی دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و الکی مشغول درست کردن جلوی موهایم از زیر کلاه شدم...

- ناراحت شدی؟

- نه

-آخه نداشتی دستت رو بگیرم!

- خب زود نیست برای این کار؟!

جوابی به سوالم نداد، فکر کردم بیخیال شده اما ناگهان گفت:

- تو می‌ترسی از اینکه کسی از بچه های دانشگاه از رابطتمون خبردار بشه؟ من فکر می‌کنم حتی نگار هم در جریان نیست...

- لزومی نداره نگار بدونه ما فقط یه مدتی هست که داریم باهم چت می‌کنیم و دیدنامون تنها خلاصه شده به محیط دانشگاه و سر کلاس ها؛ این اولین قرار واقعی‌مونه پارسا، توقع نداری که خیلی سریع همه چیز پیش بره؟!

- نه نه اصلا منظورم این نبود؛ خب اگه تو دوست نداری کسی بدونه من باهاش اوکیم، به هر حال هر دو مون می‌دونیم که چه حرفایی تو اینجور مواقع پشت سر آدم در میاد...

- دقیقا خیلی خوبه که درک می‌کنی...

- خواهش می‌کنم ، درستش هم همینیه که تو میگی

لبخند کوتاهی زدم و مشغول خوردن غذا شدیم....

تا خروجمان از رستوران حرف مهم دیگری بینمان رد و بدل نشد.....

سوار ماشین که شدیم ساعت نه را نشان می داد....

- بریم خونتون؟

- آره دیگه دیر وقته با این ترافیک تهران احتمالا به ۴۰، ۵۰ دقیقه‌ای هم تو راه باشیم

- آره ترافیک توی شب واقعا آزار دهنده‌ست

دست برد و سیستم موسیقی را روشن کرد، با پخش شدن آهنگ متعجب به سمتش برگشتم

- چیه؟ چرا اونجوری نگاه می‌کنی دختر؟!

- نه به اون آهنگ های خارجی عصر نه به این آهنگ ، فکر نمی‌کردم اِبی گوش کنی اونم آهنگای قدیمیش رو!

- خب حالا می‌تونی فکر کنی

چشمکی زد و با آغاز آهنگ شروع به همخوانی با خواننده کرد

توی راه عاشقی فرصت تردیدی نیست

میدونی تو قلب من نقطه تزویری نیست

گریه شبونه رو جز تو که تسکینی نیست

مثل این شکسته دل هیچ دل غمگینی نیست

آداهایی که درمی‌آورد و ضرب گرفتن دست هایش روی فرمان باعث شد دیگر نتوانم جلوی خنده‌ام را بگیرم...

تو چه دیدی که بریدی تو ز هم پاشیدی  
 تو چه بیهوده ز من رنجیدی  
 به چه جرمی چه گناهی تو منو سوزوندی  
 غم عالم به دلم کوبوندی

وقتی متوجه نگاه خیره پارسا به خودم شدم خنده‌ام را جمع کردم و ادامه آهنگ را  
 زیر لب و به آرامی خواندم....

یعنی واقعا به هدفم رسیده بودم؟ می‌توانم امیدوار باشم که پارسا علاقه‌ای هر چند کم  
 به من دارد؟

به تو نفرین دل عاشق دل زار  
 تو منو غرق خجالت کردی  
 منه آزاده مغرور و ببین  
 تو چطور بنده عادت کردی  
 تو چه دیدی که بریدی تو ز هم پاشیدی  
 تو چه بیهوده ز من رنجیدی  
 به چه جرمی چه گناهی تو منو سوزوندی  
 غم عالم به دلم کوبوندی

برای پارسا دستی تکان دادم تا بالاخره دل کند و پایش را روی گاز فشرد و رفت؛  
 وقتی کامل از دیدم خارج شد در ویلا را بستم و به سمت ماشین متین رفتم....



- به به سلام بر خوشگل مو طلایی ، شیری یا روباه؟

- چتونه شماها؟! اون از امیر علی اینم از تو، آخه من خودم کم از این موهای طلایی بدم میاد که هر بار یادآوریش می‌کنین؟

- خب حالا ترش نکن، بالاخره شیری یا روباه؟

- فعلا یه کوالای خستم!

- هر هر با نمک

کلافه گفتم:

- حالا راه بنداز بابا این لگنت رو، سر راه هم برای نیما یه پرس جوجه بگیر ببرم بدم کوفت کنه

- اولاً که به این رخس زیبا توهین نکن ، ثانیاً ساعت ده شب و جوجه؟

با خنده گفتم:

- او هو رخس؟ چه غلطاً ! حتماً برای اون قاسمی بیچارست!

- بله، تازه خودم یه پا رستم ، و بازم بله برای قاسمیه، خب که چی؟

بی توجه به قسمت دوم جمله‌اش گفتم:

- از چه لحاظ؟

- از همه لحاظ، قد و قامت ، بر و بازو ، تو دل برو، جذاب، قهرمان!

- متین می‌دونستی که خیلی حرف می‌زنی؟

نیشش را برایم باز کرد و گفت:

- آره تو نمی‌دونستی؟

- راه بیفت دیگه واقعا خستم حال و حوصله چک و چونه زدن با تو رو ندارم، من می‌خوابم رسیدیم بیدارم کن سر راه هم یه پیتزایی ساندویچی کوفتی برای اون بچه بگیر!

- اون بچست؟ اون درسته من و تو رو قورت میده! بخواب عزیز من بخواب، آخر سر هم نگفت شیریه یا روباه....

قبل از اینکه چشم‌هایم را ببندم گفتم:

- فکر کنم شیر

\*\*\*\*

با حرکت چیزی روی صورتم چشم هایم را باز کردم، با حس سایه سیاهی روی سرم با شدت از جایم بلند شدم که صدای ناله یکی به هوا رفت....

- آه من کجام؟ اینجا کجاست؟

شروع به آنالیز اطراف کردم و تازه فهمیدم که توی ماشین متین بودم و خوابم برد....

با به یاد آوردن صدای داد نگاهی به متین کردم که یک دستش را روی بینی اش گذاشته بود و برزخی نگاهم می کرد....

- اوه اوه زدم داغونت کردم؟ الان فرار کنم؟

- هر چه زودتر بهتر!

لبخند دندان نمایی زدم و با یک حرکت جعبه پیتزا و نوشابه را از صندلی پشت برداشتم و همانطور که داشتم خداحافظی می کردم پیاده شدم....

با کلید دروازه را باز کردم و به داخل رفتم، متین برایم بوقی زد و رفت....

هر چه دكمه آسانسور را زدم پایین نیامد که نیامد!

زیر لب غریدم:

- به خشکی شانس، حالا دقیقا یه شب که من خستم و دیگه توان راه رفتن ندارم باید خراب بشی؟!!

در طبقه چهارم گیر کرده بود و پایین نمی آمد...

همین است دیگه، ساختمانی که مدیرش از هفت روز هفته هشت روزش را در مهمانی و گردش باشد بهتر از این نمی شود!

ناچار سه طبقه را با عذاب بالا رفتم و وارد خانه شدم....

همه جا تاریک بود، قبل اینکه دستم به کلید برق برسد نیما در اتاقش را باز کرد و بعد از اینکه نامحسوس نگاهی به چپ و راستش انداخت گفت:

- روشن نکن که اعصاب مامان بدجور چیز مرغیه

تازه متوجه مامان شدم که زیر کاناپه رخت خواب پهن کرده بود و خواب بود؛ پاورچین پاورچین وارد اتاق نیما شدم

- بیا اینارو بگیر، من برم لباسام رو عوض کنم پیام ببینم تو چی می گفتی غروبی، برداشتی به مهشید شماره دادی؟

- ای داد بیداد باز شروع شد، اینارو ولش کن، من به تو میگم جوجه تو پیتزا می گیری خواهر من؟! کجای این دو تا شبیه همن؟ والا نه اسمی شبیه نه رسمی!

- نیما خیلی حرف می‌زنی جدیدا، برو تو اتاق غذات رو بخور، ناراحتی نخور خودم می‌خورم!

تا خواستم جعبه پیتزا را بگیرم، تندى پشت سرش قایم‌ش کرد

- نه حالا چیزه چون خیلی قلب رئوفی دارم می‌بخشمت و از همین پیتزای بی‌خاصیتی که خریدی می‌خورم!

چشم غره‌ای رفتم و راهم را به سمت دستشویی کج کردم چون اگر فقط کمی دیگر می‌ماندم قطعاً با این فشار یک فاجعه رخ می‌داد!

برشی از پیتزا را برداشتم و به سمت دهانم بردم

- ببخشید که پیتزای منه سرکار خانم نازنین مهراد!

- ببخشید که خودم پولش رو دادم جناب آقای نیما خان!

گازی به پیتزا زدم و کمی از نوشابه را خوردم

- نیما تو که خسیس نبودی این کارا چیه؟

- خب گشتمه، این آذین جوننت به من جدی جدی غذا نداد!

- حقتّه از بس که باهاش کل کل می‌کنی...

جوابی نداد... بعد از کمی مکث صدایش زدم:

- نیما

- هوم؟

- زهرمار درست جواب بده

- جانم؟!!

- می‌گم به نظرت کاری که دارم انجام می‌دم کار درستیه؟

- بیخیال بابا نازی بعد دو سال تریپ عذاب وجدانی نگیر، تازه که درختت به ثمر رسیده و قراره میوش رو بچینی یاد درست و نادرست افتادی؟!!

بالشت روی تخت را برداشتم و پرت کردم که درست توی سر نیما فرود آمد...

روی تخت دراز کشیدم و نگاهم را به سقف دوختم...

- تریپ عذاب وجدانی دیگه چه صیغه‌ایه! من دارم جدی حرف می‌زنم

- صیغه‌ای نیست دائمه

## شاکای صدایش زدم

- خیلی خب باشه منم دارم جدی می‌گم، بیخیالش شو هر چیزی که بخواد بشه می‌شه؛ وقتی به امیر علی اعتماد کردی دیگه باید بقیه چیزا رو دست خودش بسپری...

- آره

- نازی؟

- هوم؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- نگاش کنا خودش می‌گه هوم بعد به من می‌گه درست جواب بده!

- حرفتو بزن

- از این پسره.... چی بود اسمش؟

- پارسا

- آهان همین پارسا، یه وقت که خوشش نمیداد؟

به سمت نیما برگشتم که با دیدن قیافه اخمالویش خندهام گرفت و در همان حال گفتم:

- الان غیرتی شدی؟

- تو فکر کن آره!

کمی من و من کردم اما نهایتاً گفتم:

- نه هیچ دوست داشتنی در کار نیست اما امیدوارم اون منو دوست داشته باشه!

- بیچاره وقتی بفهمه که داشتی بازیش می‌دادی که فقط سر از کار خانوادش و اون بابای همه کارش دربیاری چه حالی می‌شه؟

- نیما نمی‌خوام فعلاً به اونجاهاش فکر کنم تو هم ضد حال نزن ، راستی چرا به مهشید شماره دادی؟

- اون شماره داد!

- اون شماره داد؟! واسه من دیگه خالی نبند من تو رو بزرگ کردم بچه...

- نازی خدایی زیاد حس بزرگی می‌کنی، خوبه همش دو سال تفاوت سنی داریم!

- به هر حال من بزرگترم، بحث رو عوض نکن به نظرم کارت درست نبوده



- حالا این مامان من اینهمه میره خونه زری خانم، چی می‌شه بر فرض دخترش شمارم رو داشته باشه؟ گاهی وقتا حرف می‌زنیم، یه چهار بار شارژ می‌گیرم ازش!

- نیما مگه تو گدایی که دختر مردم رو برای شارژ تیغ بزنی؟!

- نه حالا من باب مثال گفتم

- مثال درستی هم نگفتی آخه، اونی که باید شارژ بده تویی نه اون

- باشه ننه غرغرو تو بدتر از مامانی!

- نمی‌دونم خلاصه حواست به کارات باشه من فکر کنم این دختره مهشید روت نظر داره واقعا

با این حرفم نوشابه در گلوش پرید و به سرفه افتاد؛ از همان بالا دستم را دراز کردم و چند بار پشتش ضربه زدم...

- خیلی خب خیلی خب آرام، حالا خوبه گفتم مهشید روت نظر داره آنجلینا جولی که نیست!

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- جدا ازم خوشش میاد؟

از جایم بلند شدم

- بیخودی فکر و خیال نکن فقط حدس زدم، بعدش هم اون خوشش بیاد تو حق نداری  
خوشت بیاد

- چرا؟ چون چاقه؟

- نخیر احمق چون شما کنکور داری امسال و وای به حالت اگه قبول نشی، حالا هم  
پاشو این آت و آشغالات رو جمع کن، مامان صبح ببینه قاطی می‌کنه، من می‌رم  
بخوابم...

شب بخیری گفتم و از اتاق نیما بیرون رفتم...

بعد از زدن مسواک به سرعت زیر پتو خزیدم و بدون اینکه فرصت کنم به چیزی  
فکر کنم از شدت خستگی خوابم برد....

\*\*\*\*

وارد صفحه چت نگار شدم و برایش وُیس گرفتم:

- سلام نگار من فردا کلاس اول رو نمیام اگه تونستی نذار غیبت بزنه ، به آوا بگو تا  
جایی که می‌تونه لیست رو نده به استاد بگه بعدا خودش می‌زنه

سریع پیامم دو تیک آبی را خورد

"دختره رو نگاه کن! رو گوشیش نشسته!"

- سلام، چرا نمیای؟ باشه سعی می‌کنم ولی خودت می‌دونی که مرادی چقدر رو حضور و غیاب حساسه

- آره برای همون می‌گم، اگه بتونین اینکار رو کنین خوب می‌شه، می‌خوام برم آزمایشگاه

- آزمایشگاه؟! برای چی؟

- چکاپ و اینجور داستانا

- حله

- فعلا

چند عدد استیکر دست در حال خداحافظی برایش فرستادم و از صفحه چت خارج شدم...

گوشی را سر پاتختی گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم...

- آذین جون کمک نمی‌خوای؟

- عه تو کمک کردن هم بلدی؟

وارد آشپزخانه شدم و از کاهوهایی که برای سالاد شسته بود درست گل وسطش را برداشتم و خوردم...

- نازنییین

با صدای دادش چنان عقب عقب رفتم که محکم به یخچال خوردم و قیافه‌ام از درد جمع شد!

- مامان؟! من و تو دو تا قدم همش با هم فاصله داریم، چرا داد می‌زنی؟

- چرا اونو خوردی؟ گذاشته بودم برای تزئین!

- وای یه جوری میگی تزئین انگار غریبه داره میاد اینجا، خوبه همین چند شب پیش ما خونه خاله آذر اینا بودیم!

صدای نیما از پشت سرمان بلند شد:

- دختر خوب تو یعنی نفهمیدی؟ مسئله اصلا خاله گرامی و اون شوهر خاله بدبختمون نیست، همه این تدارکات برای سوگلی آذین خانم امیرعلی جانشونه!

مامان به سمت نیما برگشت و تهدیدوار گفت:

- خوبه خوبه تو بازم امیرعلی رو دیدی حسادت رو شروع کردی؟

- والا مادر من هرکس دیگه‌ای هم جای من باشه حسادت می‌کنه ، تعارف نکن اگه یه وقت سر راهی هستم بگو...

با این حرف، مامان چنان زیر خنده زد که از ترس به سرعت از آشپزخانه خارج شدم...

سعی کرد خنده‌اش را کنترل کند و بریده بریده گفت:

- سر...سر راهی...آخه اگه سر راهی بودی...چرا باید توی داغون رو میاوردم؟

قیافه نیما دیدنی بود، زیر خنده زدم

- وای نیما رسماً با خاک یکسان شدی!

- باشه بخندین نوبت منم می‌رسه

صدای زنگ آیفون که بلند شد مامان خودش را جمع و جور کرد و جدی گفت:

- خب دیگه بسه برو در رو باز کن نازنین، نیما دیگه تکرار نکنما کار به کار خاله آذرت نداشته باش

- من چی کار به خاله دارم ؟

- آره می‌بینم هر سری این حرف رو می‌زنی اما وقتی میان باز روز از نو و روزی از نو، با مسخره بازیات و جفنگیاتت اعصابش رو بهم نریز!

دیگر نماندم تا بیشتر از این جر و بحث های مامان و نیما را بشنوم....

بعد از زدن دکمه آیفون در خانه را هم باز کردم و منتظر تنها مهمان های همیشگی ماندم!

- خب احوالِ پسر خاله؟

نیما این را گفت و خیاری از داخل ظرف برداشت، خودش را دقیقاً پرت کرد میان من و امیر علی که سر مبل دو نفره نشسته بودیم.

امیر علی شاکی نگاهش کرد

- پسر تو آدم نمیشی نه؟ دو دقیقه می‌خواستم حرف بزنی با خواهرت

- خب بزن، من چیکارتون دارم؟

- الان جات راحتی؟!!

- خیلی!

با اشاره امیر علی از جایم بلند شدم و به سمت اتاقم راه افتادیم، همین که نیما پشت سرمان بلند شد امیر علی یک دفعه به سمتش برگشت:

- بسه دیگه نیما برو سر درست؛ چیکار می‌کنی همش اینجا ولویی؟

- خب الان تمرکز ندارم بخونم!

- پس کی تمرکز داری؟ هر وقت من تو رو می‌بینم یا تمرکز نداری یا سرت درد می‌کنه یا دستت درد می‌کنه خلاصه هر بار یه بهونه‌ای میاری!

- خب من دوست ندارم ریاضی رو، اصلا من نمی‌خوام مهندس شم؛ مهندس شم هیچی حالیم نباشه بیکار بمونم خوبه؟ اصلا نه، چرا تا اونجا بریم؟ قبول شم ولی نتونم تو دانشگاه درسام رو پاس کنم مشروط بشم خوبه؟!

خودش را روی مبل ولو کرد

- پس چی؟ همینطوری ول معطل بمونی خوبه، آره؟

- من می‌خوام برم دانشکده افسری

امیر علی کلافه سرش را تکان داد:

- بعدا راجب این قضیه حرف می‌زنیم

نیما با یک حرکت از جایش بلند شد و به سبک پلیسی آدای احترام کرد و با نیش باز گفت:

- چشم جناب سرگرد

دست امیرعلی را کشیدم و قبل اینکه بیشتر از این وقتمان را حرام دلقک بازی های نیما کنیم به سمت اتاق رفتیم....

لبه تخت نشستم و امیرعلی هم در را بست و به کنارم آمد...

- چه جوری با این نیما سر و کله می‌زنی؟

- غیر قابل تحمله، نه؟

با خنده گفت:

- خیلی! تازه می‌خواد دانشکده افسری هم بره! جدا این بچه مخش تعطیله؟ من می‌دونم که نمیتونه دووم بیاره تو همچین جاهایی...

- تقصیری هم نداره آخه، به نظرم یه بخشیش هم تقصیر مامانمه، آذین تو رو خیلی دوست داره ولی اشتباه می‌کنه که جلوی نیما همش از تو تعریف می‌کنه، اون دائم خودش رو با تو مقایسه می‌کنه و می‌خواد جا پای تو بذاره



- می‌دونم به نظرم با خاله حرف بزن چون فکر نمی‌کنم که نیما بتونه از پس کار ما بر میاد

با امیر علی موافق بودم، نیما فقط لب و دهن بود اما مطمئن بودم اگر قرار باشد به عمل برسد به سادگی جا می‌زنند!

من شاهد سختی های کار امیر علی بودم، حتی یادم است یک بار در یکی از ماموریت هایش تیر خورده بود و در آن شرایط برای اینکه کسی نگران نشود از من خواست تا بروم بیمارستان و تا وقتی که تقریباً خوب شد بهانه ماموریت را آورد و خانه برنگشت و در خانه مشترکی که همراه با متین داشت ماند....

همه این تلاش هایش باعث شده بود که در سی سالگی بتواند تا درجه سرگردی ارتقا پیدا کند.

با وجود همه این ها امیر علی برای من عین یک اسطوره بود و واقعا برایش احترام قائل بودم...

از وقتی که یادم است امیر علی همیشه بهترین الگوی من برای زندگی بود، همیشه بهترین حامی و مورد اعتماد ترین آدم برایم بود، به خصوص از وقتی که بابا از پیشمان رفت...

با تکان های دستش جلوی صورتم به خودم آمدم

- هستی؟

- هان؟!!

- گوشت با منه؟

- آره آره یه لحظه رفتم تو فکر

- می‌گم دیشب خوب بود؟ متین گفت رفتن شام خوردین و برگشتین...

- آره خوب بود، یکم باهم حرف زدیم، از رفتاراش اینطور برداشت کردم که ازم خوشش میاد...

- خب خوبه!

- ولی.....

- ولی چی؟

آب دهانم را قورت دادم

- یه فکری هست که همش تو سرم رژه میره

- چه فکری؟

- همش حس می‌کنم پارسا واقعا من رو دوست نداره و داره نقش بازی می‌کنه؛ می‌دونی از بس خودم همش داشتم براش نقش بازی می‌کردم و همونطور هم ادامه داره شکاک شدم!

- می‌فهمم چی میگی اما این فکر رو از سرت بیرون کن مگه تو چی کم داری؟ از کمال و منش همه چیز تمومی، از تحصیلات هم همینطور، با این قیافه‌ای هم که برات ساختیم و اون ویلا و داستاناش اصلا نمی‌تونه به این فکر کنه که اینا همش الکین، مطمئن باش واقعا ازت خوشش میاد

- آخه پارسا یه جورایی همه چیز تمومه ، به خاطر تیپ و قیافه خوش، پولدار بودنش و اون رفتارای زیاد از حد جنتلمنانش! من خودم به شخصه تو این دو سال شاهد دخترای زیادی بودم که دنبالشن ، حتی توی کلاس خودمون....  
کسایی رو دیدم که به مراتب بهتر از من هم بودن برای همین واسم عجیبه که از بین اینهمه آدم چشمش من رو گرفته باشه!

- بیا اینطوری فکر کنیم که شانس هم باهامون یار بوده، مهم این بود که بالاخره چشمش رو گرفتی حالا باید دلش رو به دست بیاری!

نگران به امیرعلی نگاه کردم که کمی جلو آمد و با دست به پایش اشاره کرد...

تا به حال شنیده‌اید که می‌گویند یک سری رفتارها و یک سری کلمات وصل بند دلن ؟ حالا یا بند دلت را محکم می‌کنند و یا پاره، امیرعلی همیشه با هر حرکتش این بند را برایم محکم تر می‌کرد....

مگر می‌شود یک آدم تو را حتی از خودت هم بیشتر بشناسد؟

سرم را روی پاهایش گذاشتم، به عادت همیشه‌اش دستش را توی موهایم فرو کرد و مشغول نوازش شد...

- چرا موهاش رو کوتاه کردی؟

- زیر کلاه گیس سخته، با موی بلند خیلی گرم می‌شه

بعد چند ثانیه سکوت صدایش زدم

- امیر علی

- جان دلم؟

- حالا که به پارسا نزدیک شدم باید چیکار کنم، آخه چطوری بتونم سر از کار پدرش در بیارم؟

- عجله نکن اونم به وقتش می‌گم

- اوهوم... راستی چرا گفتی فردا کلاس اول رو نرم؟ من به نگار الکی گفتم می‌خوام برم آزمایشگاه

- خوب کاری کردی ، فردا خودت می‌فهمی

دیگر چیزی نگفتم و چشم هایم را بستم و گذاشتم با حرکت دست امیر علی آرامش به وجودم برگردد

\*\*\*\*

دست هایم را بیشتر توی جیب های پالتو فرو کردم و به قدم هایم سرعت بخشیدم....

زیر لب زمزمه کردم:

- چرا انقدر امسال زمستون سرد شده؟!

حس می کردم نوک بینی ام از همین حالا قرمز شده....

به ماشین امیر علی که رسیدم تند نشستم و قبل از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کند در را محکم کوبیدم....

- وای نازنین مرض داری؟!

- اولاً که علیک سلام! دوماً نه تو مرض داری که کله صبح نمیای جلوی در خونه ، ماشینت اوف نشه یه وقت دو قدم بیشتر باهаш بری!

- از کوچتون خبر نداری؟ تو اون تونل که تازه دو بانده چپ و راستش هم پارک شده من چه جوری پیام داخل؟ بعد چه جوری دور بزنم؟ سه ساعت هم باید دنده عقب بگیرم واسه بیرون اومدن!

- خب منم سه ساعته دارم میام سر کوچه؛ اصلا می‌دونی چیه؟ فکر کنم تو عاشق این درخته شدی! جدیداً همش میای زیرش منتظر می‌مونی

خنده‌ای کرد و درجه بخاری را بیشتر کرد و با زدن چند تا دکمه حرارت را به سمت من تنظیم کرد...

- حالا غر نزن الان گرم می‌شی!

راه افتاد و از بریدگی بین دو کوچه به سمت خیابان رفت....

دستم را بردم سمت سیستم پخش آهنگ و آن را روشن کردم؛ صدایش را کم کردم در حدی که مناسب حال و هوای برفی هشت صبح باشد....

بدبختی اینجا بود که چون مجبور بودم بعدش به دانشگاه بروم هم مقنعه سرم بود و هم کلاه گیس و لنز داشتم؛ یعنی یک بار هم که می‌توانم با چهره واقعی‌ام بیرون بروم را باید به این شکل از دست دهم!

در دل غریدم:

"حالا نمی‌شد غروب می‌رفتیم؟"

- نه نمی‌شد!

- چی؟!

- گفتی نمی‌شد غروب می‌رفتیم گفتم نه...

"وا منکه داشتم با خودم فکر می‌کردم این چه جوری فهمید؟!"

- بلند گفتی همونطور که الان بازم بلند گفتی!

یکم گیج نگاهش کردم و بعد مشتم را به بازویش زدم...

- آخ چته وحشی دارم رانندگی می‌کنم مثلاً

- کوفت من خوابم میاد نمی‌فهمم دارم چیکار می‌کنم

- یکم دندون رو جیگر بذار الان می‌ریم یه جایی که خواب از سرت بپره، کافیه یه لیوان از قهوه های سمیرا رو بخوری محاله تا شب یه لحظه هم به خواب فکر کنی!

- سمیرا؟ سمیرا دیگه کدوم خر...

حرفم را قطع کرد:

- عه عه عفت کلام خواهرم، صبح ها رسماً تعطیلیا، کی لود می‌شی؟

- نزدیکای ۱۲

- چقدر زود! دو روز پیش سمیرا رو دیدی، یادت رفته؟

کمی به مغزم فشار آوردم، من که دو روز پیش با پارسا بودم....

آهان سمیرا، همانی که اصرار داشت بروم و چایی بخورم!

- همون سمیرای تو ویلا منظورته؟

- آره

-داریم می‌ریم ویلا؟

-آره

شاکای صدایش زدم

- امیرعلی

سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد

- به نفعته نخندی وگرنه از همین ماشین پرتت می‌کنم بیرون

- باشه باشه تسلیم



- چرا تک کلمه‌ای جواب منو می‌دی؟ درست حسابی حرف بزنی ببینم، کار ما تو ویلا چیه الان؟

- می‌خوایم بریم خانوم رو ببینیم دیگه

- خانوم؟ همون خانوم که سمیرا گفت سلام می‌رسونه؟

اینبار آروم خندید

- آره همون خانوم!

- کی هست؟

- چقدر سوال می‌پرسی نازنین، داریم می‌ریم که باهاش آشنا بشی دیگه، نمی‌دونستم صبح‌ها انقدر رو اعصابی قبلاً اینطوری نبود، یادم باشه دیگه تا قبل دوازده دور و اطرافت آفتابی نشم!

"خب نشو عزیز من، هشت صبح وقت خوابه نه مهمونی، خدایا من چرا گیر این موجودات عجیب افتادم؟"

دیگر تا رسیدن جلوی ویلا حرفی نزد و به آهنگ گوش داد.

\*\*\*\*

- بفرمایین داخل خیلی خوش اومدین

- سلام سمیرا جان خوبی؟

- شکر خدا همه چیز خوبه، چه خوب کردین اومدین جناب سرگرد، بانو دلتنگتون بود

با وارد شدن به سالن اصلی نگاهی به اطراف انداختم و همانطور که در تلاش برای بسته نگه داشتن دهانم بودم که یک وقت از تعجب باز نشود یک دور همه چیز را رصد کردم...

درست وسط ورودی سالن یک مجسمه بزرگ سنگی با طرح آدمی شمشیر به دست به چشم می خورد...

"این دیگه چیه؟ ما کجا اومدیم؟ خدا به داد برسه سر صبحی!"

از دو طرف این ورودی دو راه پله طویل وجود داشت که به طبقه بالا ختم می شد؛ اصلا نیاز نبود که بالای سرم را نگاه کنم چون می شد کاملا حدس زد طبقه بالا برای اتاق خواب هاست و همینطور به تراس بزرگ و قشنگی که از توی حیاط معلوم بود راه داشت....

واقعا قرار بود پارسا فکر کند که من در اینجا زندگی می کنم؟!!

سمیرا به سمت سالن اصلی ما را راهنمایی کرد و رفت تا قهوه های معروفش را آماده کند....

گوشه و کنار سالن پر بود از ظروف عتیقه، تابلو فرش های سنگین روی دیوار خیلی به چشم می آمد، دو دست مبل سلطنتی و یک میز نهار خوری خیلی بزرگ نیز در ضلع غربی سالن قرار داشت....

- کجا میری؟

رو به امیر علی آرام لب زدم:

- هیس ساکت باش!

سریع به سمت قفسه کتاب ها که چشمم را حسابی گرفته بودند رفتم، یک قفسه بزرگ با طراحی شبیه کتاب که داخلش پر بود از کتاب و چند تا قاب عکس...

- همه این کتابا برای همین بانو عه؟

- بیشتر این کتابا برای همسر بانو بود

- بود؟

- چند سالی هست که فوت کرده، بانو تنها زندگی می کنه

- چرا؟

- همسرش نظامی بود چند سال پیش بازنشسته شد و یه شب هم تو خواب سکنه کرد و مرد

- آخی چه حیف!

یکی از قاب عکس ها مرد تقریباً سی ساله‌ای را در لباس نظامی نشان می داد، حتی ابهت این مرد از داخل تصویر هم پیدا بود؛ احتمالاً عکس برای دوران جوانی اش بود.

نگاهم به لوح تقدیر قاب شده‌ای افتاد:

"تقدیم به سردار اتابک اعتمادی"

- حالا چرا بهش می‌گین بانو؟

- خب چون بانو عه

- متوجه نمی‌شم!

صدای پشت سرم مانع حرف زدن امیرعلی شد، به سمت صدا برگشتم

- اسمم بانو هست دختر جون!

با برگشتنم نگاهم روی خانمی تقریباً ۶۰ ساله با کت و دامن مشکی کار شده‌ای که پوشیده بود ثابت ماند...

خاطرات به سرعت به سرم هجوم آوردند، نه امکان ندارد، این زن بانو بود؟! بعد از ده سال حالا من درخانه این زن بودم؟!!

با نفرت هر چه تمام تر نگاهش کردم و با برداشتن کیفم بدون توجه به صدا زدن های اسمم توسط امیرعلی سریع به طرف خروجی دویدم....

سمیرا سعی کرد جلویم را بگیرد که از سر راهم کنارش زدم و برای اینکه زودتر به در حیات برسم شروع به دویدن روی مسیر سنگ فرش شده کردم اما وقتی دستم از پشت کشیده شد فهمیدم زیاد موفق نبودم.....

با شتاب به سمت امیرعلی برگشتم و انگشتم را تهدیدوار جلویش تکان دادم، عصبانی بودم و در آن لحظه هیچ توجهی روی صدای بلند و حرف هایی که به زبان می آوردم نداشتم:

- به من دست نزن؛ به چه حقی منو اینجا آوردی؟ تو اصلاً سر و سرت با این زن و خانوادش چیه؟ اصلاً از کجا می شناسیش؟

- آروم باش نازنین، داد نزن بذار حرف بزنیم من بهت توضیح می دم.

دوباره خواست به سمتم بیاید که دو قدم عقب رفتم و مانع کارش شدم

- گفتم به من دست نزن، ازت انتظار نداشتم امیر علی، هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم تو بخوای همچین کاری کنی؛ منو چرا آوردی تو خونه این زن؟

- باشه عزیزم آروم باش بیا بریم تو، اومدیم اینجا که صحبت کنیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- هه صحبت؟ تو چی می‌فهمی که این حرفا رو می‌زنی؟ این زن مادر من رو تو اوج جوونی پیر کرد، پدر من رو قبل اینکه زندگی کنه روونه قبرستون کرد، این زن گند زده به کل زندگی ما، بعد تو توقع داری بشینم باهاش حرف هم بزنم؟! این غیرت توعه امیر علی؟ غیرت تو سر خانواده خالعت در همین حده؟

- آره من نمی‌فهمم تو که می‌فهمی چرا بچه بازی در میاری؟ این جیغ و دادا برای چیه؟ بیست سالته، یعنی انقدری نمی‌تونی بشینی چهار تا کلمه بشنوی؟ این فهم توعه؟

نگاه ناباورم را به امیر علی دوختم، نه این حرف‌ها حرف های امیر علی من نیست، کسی که همیشه پشتم بود...

حالا آن زن را به خواسته من ترجیح می‌دهد؟ با اینکه می‌داند چه بلایی بر سرمان آورده؟!

کنترل اشک هایم دست خودم نبود، من هیچ وقت نمی‌خواستم امیر علی را در مقابلم ببینم؛

از پشت پرده اشک نگاهم به رو به رویم افتاد جایی که بانو با آن عصای سلطنتی  
توی دستش از خانه بیرون زد.

با تمام نفرت داد زدم:

- ازت متنفرم بانو، همیشه آرزو کردم بلایی که سر ما آوردی خدا سر بچه هات  
بیاره

نفس نفس می‌زدم و بدنم به رعشه افتاده بود؛ امیر علی که متوجه حال بدم شد خواست  
به سمتم بیاید که باز هم عقب رفتم...

- نه نه تو نیا، این بود جواب خوبی های من؟ مگه چیکارت کردم که حقم دونستی با  
این زن باید یه جا قرار بگیرم؟ جناب سرگرد قاتل فقط اونی نیست که جون یکی رو  
می‌گیره اتفاقا اونی که روح و همه زندگی یه بچه ده ساله رو ازش می‌گیره قاتله، این  
زن قاتله!

معطل نکردم و تمام توانم را توی پاهایم ریختم که تنها از آن خانه جهنمی بیرون  
بزنم....

دستم را برای اولین تاکسی که دیدم تکان دادم و سوار شدم. متوجه نگاه های خیره  
راننده از آینه به خودم شدم، حتما بخاطر گریه آرایشم زیر چشم هایم پخش شده بود  
اما مگر مهم بود؟

با این وضع دیگر نمی‌شد دانشگاه رفت. به نگار پیام دادم که نمی‌روم و وقتی  
امیر علی شروع به زنگ زدن کرد گوشی را خاموش کردم....

- آقا لطفا برین بهشت زهرا

چشمی گفت و به راهش ادامه داد.

\*\*\*\*

بطری آب را کمی زیر درخت کوچک بالای قبر ریختم و با باقی مانده‌اش سنگ مزار بابا را شستم، چند بار رویش دست کشیدم تا تمیز بشود.....

باران شروع به باریدن کرده بود و کمتر کسی بود که در این موقعیت اینجا باشد....

- یادمه چهارم ابتدایی که بودم یه روز معلمون گفت راجب پدر انشا بنویسیم اما من نمی‌تونستم، من هیچ وقت بلد نبودم مثل سارا امینی دختر نیمکت جلوییم انشا بنویسم، از اون انشاها که معلم تا مدت ها راجبش حرف بزنه و به به و چه چه کنه!

من نازنین بودم نه سارا، من فقط بلد بودم ضرب و تقسیم کنم، مخلوط رو از محلول تشخیص بدم و شعر باران رو از حفظ بخونم....

املاهای من هیچوقت نمره‌ای کمتر از بیست نمی‌گرفت و قشنگ ترین داستان ها رو برای درس هدیه های آسمان می‌دونستم؛ اما کابوس من زنگ های انشا بود، چند خطی های کوتاه که همیشه ازش فرار می‌کردم.....

نازنین زنگ‌های انشا از باهوش ترین دختر کلاس تبدیل به خنگ ترینشون می‌شد و تو اون ساعت ها فقط می‌تونست با حسرت به سارا نگاه کنه....



نازنین چهارم دبستان هیچوقت داوطلب نمی‌شد تا همون روز انشاش رو بخونه، اون مجبور بود تا به خونه بیاد و از آدین کمک بگیره تا حداقل چند خطی حرف برای گفتن و نمره گرفتن داشته باشه. اون روز هم مثل همیشه بود، سارا از پدرش گفت؛ از اینکه اون یه مرد زحمت‌کشه که همه تلاشش رو می‌کنه تا زندگی خوبی برای خانوادش بسازه، همیشه با خوراکی از سرکار برمی‌گرفته و شب‌ها با بچه هاش بازی می‌کنه....

پدر سارا قهرمان بود، پدر مینا هم همینطور یا حتی زهرا، همه بچه‌ها تو خونشون یه قهرمان داشتن، همه جز ما....

نازنین ده ساله اون روز وقتی با سرویس به خونه رسید فقط یه کار از دستش برمیومد، اینکه بغض اسیر شده تو گلوش رو بشکنه و گریه کنه، هق هق کنه، تب کنه، مریض بشه و از همه مهم‌تر از مسبب تمام این اتفاقات متنفر بشه!

باد سردی که وزید باعث شد بیشتر توی خودم جمع شوم، یک بار دیگه اسم روی سنگ قبر را از نظر گذراندم....

"نریمان مهراد"

نگاهم پایین‌تر آمد:

"ای که اندر جمع ما چون ماه تابان رفته‌ای

گوهر ارزنده بودی و چه ارزان رفته‌ای

دیگر اندر جمع ما شادی نمی‌گنجد دریغ

از میان دوستدارانت شتابان رفته‌ای"

- من می‌دونم که تو چقدر مهربون بودی، می‌دونم اگه الان اینجا بودی تو هم مثل امیر علی به حرف های بانو گوش می‌دادی. اصلا شاید هم اونو می‌بخشیدی!

متاسفم بابا ولی من نمی‌تونم این کارو بکنم، من نمی‌تونم سختی هایی که نازنین ده ساله تا به الان کشیده رو فراموش کنم، من نمی‌تونم از تنهایی مامان و نیما بگذرم....

بی توجه به بارانی که حالا با شدت هرچه تمام تر می بارید از جایم بلند شدم، با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و رو به سنگ قبر ادامه دادم :

- هوا که بهتر شد مامان رو هم میارم اینجا تا بهت سر بزنه، تا اونموقع خداحافظ بابا...

بدون اینکه تاکسی بگیرم شروع به قدم زدن توی خیابان کردم....

نمی‌دانم چقدر در این هوا مشغول راه رفتن بودم، نیم ساعت، یک ساعت، دو ساعت یا.... اما آنقدری بود که باعث بی‌جان شدن پاهایم شود....

به دور و اطرافم نگاهی انداختم و متوجه پارکی در آن سمت خیابان شدم؛ به طرف پارک رفتم و سر یکی از نیکمت ها نشستم....

به خاطر گریه با لنزها چشم هایم به شدت می‌سوخت، سرم درد می‌کرد و حوصله رفتن به خانه را هم نداشتم....

گوشی‌ام را از کیفم درآوردم و برای اینکه ببینم ساعت چند است روشنش کردم، با روشن کردنش سیل پیام‌ها و تماس‌های بی‌پاسخ بود که پشت سر هم می‌آمد؛ بیشتر زنگ‌ها از امیرعلی بود، دو سه تا از نگار و تقریباً ده تایی هم از پارسا.... هه پارسا!

نزدیک به چهل پیام از امیرعلی داشتم. شروعش از نصیحت و تهدید بود و ختم به خواهش و اصرار کردن برای اینکه کجا هستم تا به دنبالم بیاید شده بود....

مطمئن بودم تا الان دیوانه شده و به هر جا که می‌توانسته سر زده، فقط امیدوار بودم به مامان چیزی نگفته باشد تا الکی نگران نشود!

خواستم برایش بنویسم که کجا هستم تا بیاید اما منصرف شدم....

دلم نمی‌خواست از امیرعلی ناراحت باشم، از وقتی که بابا فوت کرد امیرعلی بیشتر از قبل برایم عین یک برادر بزرگتر شد یا حتی عین یک پدر با اینکه فقط ده سال از من بزرگتر بود؛

نمی‌توانستم منکر این بشوم که اگر نبود من می‌توانستم با آن وضع بد روحی به اینجا برسم یا نه اما نمی‌شد به همین راحتی هم از کاری که امروز کرد بگذرم، وقتی که خودش بهتر از همه می‌دانست هیچ کس نمی‌تواند در این دنیا بیشتر از من از این زن متنفر باشد!

من می‌دانستم که اگر کار به عذرخواهی و دلیل و برهان آوردن بکشد نیما و مامان کوتاه می‌آیند ولی من هرگز!

پیام های پارسا را که باز کردم خنده ام گرفت، توی این وضع و اوضاع فقط همین را کم دارم که او هم بخواهد نگران من باشد!

خواستم صفحه گوشی را قفل کنم اما انگار یک موجود کوچولوی بدجنس که سرِ شانه چیم نشسته بود و ادارم کرد که به جای این کار برای پارسا بنویسم:

"حالم بده"

چند ثانیه ای بیشتر از پیامم نگذشته بود که گوشی زنگ خورد....

- الو نازنین خوبی؟ کجایی دختر؟ چرا گوشیت خاموشه؟

- سلام!

- صدات چرا گرفته؟ گریه کردی؟ چرا حالت بده عزیزم؟ کجایی بگو پیام پیشت

- نمی دونم کجام

- خیلی خب باشه باشه لوکیشن برام بفرست من خودم رو زود می رسونم

- لازم نیست خودم می....

حرفم را قطع کرد:

- گفتم آدرس بفرست پیام، انتظار نداری که همینطوری با این حالت ولت کنم؟

باشه‌ای گفتم و تماس را قطع کردم، با لبخند برای پارسا لوکیشن را فرستادم و صبر کردم که بیاید....

با ویریه مجدد گوشی و ظاهر شدن اسم امیرعلی روی صفحه، تماس را رد کردم و اینبار گوشی را روی حالت پرواز گذاشتم....

می‌دانستم که اگر بفهمد بدون هماهنگی با او تصمیم گرفتم پارسا را ببینم عصبانی می‌شود اما مگر او به عصبانیت من اهمیت داد؟!!

اگر کار من نزدیک شدن به پارساست خودم این را بهتر بلدم و در ضمن نیازی به بادیگارد بازی درآوردن متین هم نیست؛ مگر چه اتفاقی قرار است بیفتد؟

حس کردم موجود کوچولوی سرِ شانه چپم با رضایت از کاری که انجام دادم دارد لبخند می‌زند، خب من هم در این لبخند همراهی‌اش کردم!

می‌دانستم کاری که می‌کنم اشتباه است اما چه کسی هست که در زندگی‌اش اشتباه نکرده باشد؟!!

از شدت سرما دست و پاهایم بی حس شده بود، از صبح چیزی نخورده بودم و حالا گشنگی و افت فشار هم دست به دست همه این‌ها داده بود....

نزدیک به بیست دقیقه منتظر پارسا نشسته بودم تا اینکه بالاخره دیدمش، از ماشین پیاده شد و سریع به سمت آمد

- با خودت چیکار کردی؟

خودش هم متوجه این شد که دیگر توانی ندارم، منتظر جواب نماند و پالتویش را در آورد و روی شانه هایم انداخت، کمکم کرد بلند شوم و به سمت ماشین رفتیم....

در ماشین را باز کرد و کمکم کرد بنشینم، خودش هم دور زد و از سمت راننده نشست...

گرمای توی ماشین باعث شد بیشتر به این باور برسم که کارم خیریتی بیش نبوده، داشتم با چه کسی می‌جنگیدم؟ مطمئناً با این کار تنها یک سرماخوردگی حسابی به خودم هدیه داده بودم!

پارسا راه نیفتاد، فقط درجه بخاری را بیشتر کرد و به سمت برگشت، خواست دست هایم را بگیرد، اینبار مخالفتی نکردم و دست کوچکم اسیر دست های مردانه‌اش شد.

- همون وقتی که نگار گفت بهش پیام دادی و گفتی نمیای بهت زنگ زدم اما خاموش بودی، چه اتفاقی افتاده؟

- چیز مهمی نیست....

یک جوری نگاهم کرد که یعنی خر خودتی!

- به خاطر چیزی که مهم نیست به این حال و روز افتادی؟

- خیلی خستم

به طرفش برگشتم که گفت:

- منتظر بودم که سر کلاس دوم بررسی، حتی می‌خواستم پیام دنبالت ولی نگار گفت نمی‌ای؛ نازنین من برات انقدر غریبم که به خودم چیزی نمی‌گی؟ مگه نمی‌خوایم باهم آشنا بشیم پس چرا رفتارت اینه؟ من می‌دونم چه چیزایی پشت سرم می‌گن، نمی‌گم همشون دروغه اما در رابطه با تو همه اینا فرق می‌کنه، من واقعا دوست دارم که بیشتر بشناسمت و...

نگاهم از شیشه جلو به دختری افتاد که یک ماگ بزرگ را از کافه کوچک رو به رویش گرفت و خارج شد، حتی از همین جا هم می‌توانستم بخاری که از آن بلند شده بود را حس کنم!

نمی‌دانم چه گونه داشتم نگاهش می‌کردم که پارسا حرفش را قطع کرد و رد نگاهم را گرفت تا به دختر رسید، دوباره به طرفم برگشت و با فشار کوچکی که به دستم وارد کرد گفت که یه لحظه بمانم تا بیاید و بعد از ماشین پیاده شد....

"ای ذلیل بشی دختر که مثل گشنگان سوماتی به دست دختره نگاه می‌کنی! وای الان با خودش چه فکری می‌کنه؟"

صدایی از تو وجودم می‌گفت

"چه فکری می‌کنه؟ اینکه تو یه دختر لوس و نثری که قهر کردی و گشنه و تشنه  
الکی راه افتادی تو خیابونا"

اصلا برای چه این حرف ها را می‌زد؟  
باز همان صدا در سرم پیچید:

"خب مگه تو همیشه نمی‌خواستی حرف به اینجا برسه و بفهمی واقعا چی می‌خواد؟  
مگه نمی‌خوای سر از کارش در بیاری و اعتمادش رو جلب کنی؟ حالا که اون داره  
یه قدم جلو میاد تو میری عقب؟"

- آه بسه خفه شو!

جمله‌ام همزمان شد با باز شدن در ماشین

"لغت به این شانس!"

پارسا نشست و لیوان داغ نسکافه و کیک شکلاتی را به سمت گرفت

- ببخشید نمیدونستم چی دوست داری ولی حدس زدم نسکافه رو به بقیه چیزا ترجیح  
بدی، آخه همیشه صبح ها تو دانشگاه با نگار نسکافه می‌خوری

با حرفش ابروهایم بالا پرید، شاید فقط من نبودم که در این مدت پارسا را زیر نظر  
داشتم بلکه او هم همین کار را می‌کرد، احتمالا کاری مشابه با هدفی متفاوت!



از اینکه خود درگیری‌ام را به رویم نیاورد ممنونش بودم...

تشکری کردم و لیوان و کیک را از دستش گرفتم

- می‌خوای بری خونه؟

سرم را به معنی نه به دو طرف تکان دادم، تنها همین مانده بود که باز بروم جلوی در آن ویلای کوفتی، بدبختی اینجا بود که پارسا تصور می‌کرد خانه من آنجاست!

کمی از نسکافه را خوردم و گفتم:

- ببخشید تو رو هم اذیت کردم الان باید سر کلاس بودی نه اینجا

با اخم به طرفم برگشت، دروغ نیست اگر بگویم با این اخم جذاب تر می‌شد!

- دیگه نیبیم از این حرفا بزنی، تو برای من مهم تر از اون چیزی هستی که فکر می‌کنی!

پس من جزو آدم های مهم زندگی اش بودم!

جوابی ندادم و تنها سرم را پایین انداختم.

با خنده گفت:

- اووو چقدر خجالتی هستی شما

سرم را بالا آوردم و لبخندی زدم

- یه جایی رو می‌شناسم که فکر کنم دوست داشته باشی ببینیش، می‌خوای بریم اونجا؟

- کجا؟

- جای خوبیه

دو دل بودم، از یک طرف فکرم پیش امیر علی و اتفاقاتی بود که افتاد از طرف دیگر هم نمی‌توانستم بهانه ای برای پارسا بیاورم...

من ناچار بودم به این پسر اعتماد کنم گرچه در این دو سال هیچ وقت چیز بدی از او ندیدم اما حساسیت بیش از حد امیر علی حتی باعث شده بود دیگر به چشم هایم نیز اعتماد نکنم!

موافقتم را که اعلام کردم پارسا راه افتاد و من هم بقیه نسکافه و کیک را خوردم و سعی کردم دیگر به چیزی فکر نکنم، هر چه پیش آید خوش آید!

حس می‌کردم که تقریباً از شهر خارج شدیم چون دیگر نه مغازه و نه خانه‌ای اطرافمان نبود، افکار منفی را از سرم بیرون کردم و به جاده چشم دوختم؛ کمی بعد پارسا کنار خیابان توقف کرد

- اینجا است؟

- آره سمت چپت رو نگاه کن...

از پنجره که به بیرون نگاهی انداختم متوجه پرتگاهی شدم، ما چقدر در ارتفاع بودیم که کل تهران از اینجا معلوم بود؟

- خب اینجا کجاست؟!

- یه جای خوب برای خالی شدن. از این بالا نه کسی تو رو می‌بینه نه صدات رو می‌شنوه، می‌تونی هر چقدر دوست داری داد بزنی، گریه کنی، بد و بیراه بگی، هر چیزی که فکر می‌کنی می‌تونه حالت رو بهتر بکنه!

- تاثیری هم داره؟

- می‌تونی امتحان کنی

با استرس به پرتگاه نگاه کردم.... سعی کردم خاطرات را از ذهنم پس بزنم و با لبخند لرزانی گفتم:

- آره امتحانش ضرری نداره!

در ماشین را باز کردم و به سمت پرتگاه رفتم، پارسا هم پیاده شد اما به ماشین تکیه داد و جلو نیامد...

حالا باید داد می‌زدم؟ برگشتم و نگاهی به پارسا کردم، انگار نیاز به یک تایید داشتم و او با تکان دادن سرش این تایید را به من داد....

نفسی گرفتم و نگاهی به تهران زیر پایم انداختم، تهرانی که کم مقصر نبود؛ شاید اگر پایمان به این شهر باز نمی‌شد پدرم الان زنده بود و من مجبور نبودم با یک غریبه در این نقطه بایستم!

قدم دیگری برداشتم و بلند خدا را صدا زدم و بعد فریادم تبدیل به جیغ شد، اما انگار حق با او بود حس خوبی داشت!

کم کم به نفس نفس افتادم و همان جا روی زمین نشستم، پارسا نزدیکم شد و کنارم نشست

- بهتر شدی؟

- آره فکر کنم موثر بود

با شوخی گفت:

- چه جیغایی هم کشیدی دختر تا عمر دارم یادم نمیره

- ببخشید

- ای بابا منم که هرچی میگم تو یا معذرت خواهی می‌کنی یا نه میاری

- خب نبخشید!

اینبار عمیق تر خندید و من هم همراهی‌اش کردم

- پارسا

- جان دلم؟

- برای چی خواستی باهم آشنا بشیم؟

- دو سال پیش رو یادت میاد؟ اولین کلاس‌مون فیزیولوژی بود، ما بیهوشی‌ها با اتاق عملا کلاس‌مون مشترک بود و نزدیک پنجاه نفر آدم توی یه کلاس بودیم؛ تو دیر کرده بودی و وقتی وارد شدی متوجه شدی جایی برای نشستن باقی نمونده به جز صندلی خالی کنار من....

معلوم بود که به ناچار اونجا نشستی، می‌دونستم که کم کم ممکنه حرف هایی که پشت سرم می‌زنن به گوشت برسه، اینکه من پسر فرهاد ادیب بودم، پسر یه شرکت دار بزرگ اونم شرکت داروسازی؛ در واقع بهتر بگم پسری از زن دوم و پنهانی فرهاد!

من شده بودم اون پسری که با خیلی از دخترها مدتی دوست می‌شد و زمانی که اون ها بهش وابسته می‌شدن و لشون می‌کرد....

بدتر از همه اینکه من متهم به شنیدن و سکوت در برابر همه این حرفا بودم چون اونای نمی‌دونستن که پارسا از خانوادش فقط یه چیز رو دیده و اونم پوله!

مادر من براش این حرف ها مهم نبود، مهم وقتی بود که صرف سالن های زیبایی می‌کرد یا پدرم همش درگیر کار و شرکتش بود.... فکر می‌کردن فقط پول کافیه در صورتی که من هیچ وقت توجه و محبتی از سمت خانوادم دریافت نمی‌کردم و همین هم باعث این اتفاقات شده بود.

من نمی‌خواستم باعث ناراحتی اون دخترا بشم، دست خودم نبود که پششون می‌زد، من داشتم کمبودهام رو اینطوری جبران می‌کردم، فکر می‌کردم با انتقام گرفتن از اوناست که آروم می‌شم....

نمی‌خوام کارم رو توجیه کنم چون قبول دارم که اشتباه کردم اما نگاهم به تو جور دیگه‌ای بود، یه حسی عمیقاً مانع از این شد که بخوام با تو هم مثل بقیه رفتار کنم؛ کم کم رو همه کارات دقیق شدم، برام دلنشین شدی، هر بار به بهونه جزوه، درس یا هر چیز دیگه‌ای دوست داشتم بهت نزدیک بشم اما می‌ترسیدم از اینکه پیشنهادی بهت بدم و از تو جواب منفی بگیرم چون با وجود اون داستانا بهت حق می‌دادم که بگی نه....

شنیدی می‌گن وقتی آدم یه نفر رو دوست داشته باشه زندگیش رنگ دیگه‌ای به خودش می‌گیره؟ من با شناختن تو تبدیل به همچین آدمی شده بودم، صبح ها فقط به

امید اینکه تو رو ببینم به اون دانشگاه میومدم، یه وقتایی به خودم میومدم و می‌دیدم که ساعت‌ها صرف نگاه کردن به عکسات تو صفحات مجازیت کردم...

نمی‌دونم ولی از یه جایی به بعد حس کردم که باید بهت از حسم بگم، ربرای همین اونشب پیشنهاد دادم که بیرون بریم و خیلی خوشحالم که قبول کردی. نمی‌گم عاشقتم اما می‌دونم تو برام خیلی متفاوتی و تمام تلاشم اینه که خودم رو بهت ثابت کنم....

سوزش چشم هایم دست خودم نبود، من دلم نمی‌خواست آدم بده قصه باشم، من با رفتارهایم فقط به این پسر امید واهی داده بودم، درست در زمانی که او به خاطر من قلبی تغییر کرده بود من در فکر نقشه کشیدن بودم آن هم تنها به این دلیل که پارسا پسر فرهاد ادیب بود و همه خواسته امیرعلی رو کردن دست این مرد بود!

اشک هایم که روی گونه هایم ریخت پارسا با بهت سرم را به سمت خودش برگرداند

- نازنین چرا گریه می‌کنی؟! از حرفام ناراحت شدی؟

تند سرم را تکان دادم و با پشت دست اشک هایم را پاک کردم

- نه نه ، من خوشحالم که پیشنهادات رو قبول کردم، حرف های بقیه برام مهم نیست چون می‌دونم پارسایی که الان رو به روم نشسته اون آدم گذشته نیست و این خیلی ارزشمند بود که قبل شروع چیزی خودت اینا رو برام توضیح دادی؛ می‌خوام بیشتر بشناسمت، می‌خوام پارسای جدید رو بیشتر بشناسم.

لبخندی که روی لبش نشست ناخواسته حس خوبی را به من هم القا کرد، کمی به من نزدیک شد و ثانیه ای بعد در آغوشش بودم

- ازت ممنونم نازنین، به خاطر همه چی، به خاطر بودنت

با گفتن این جمله سرم را بیشتر در سینه اش قایم کردم و اجازه دادم اشک هایم جاری شود؛

من داشتم با زندگی ام چه می کردم؟

\*\*\*\*

(زمان حال)

با حس حرکت دستی روی شانه‌ام چشمانم را باز کردم، حس این را داشتم که وزنه‌ای صد کیلویی به سرم آویزان است و نمی‌توانم خودم را به راحتی حرکت بدهم....

با کمک سلین از حالت دراز کشیده و جمع شده خودم خارج شدم و روی صندلی نشستم

- از کی اینجا ای؟

دستی به چشم هایم کشیدم و گفتم:

- نفهمیدم کی خوابم برد.

- پاشو نازنین، متین پایین منتظرته، برو خونه یه دوش بگیر و استراحت کن، من اینجا هستم



سرم را به معنی نه به دو طرف تکان دادم و تلو تلو خوران به سمت شیشه ICU رفتم....

سلین آمد و در کنارم ایستاد

- دختر با کی داری لج می‌کنی؟ خودت رو داغون کردی، نمی‌شه که همش شیفت باشی و سرکار و همین که شیفت تموم شد بیای اینجا؛ برو خونه، آذین جون گفت برات غذا گذاشته، یه دوش بگیر استراحت بکن بهتر که شدی برگرد؛ نباید اینجوری خودت رو نابود کنی.

جوشش اشک را توی چشم هایم حس می‌کردم، نگاهی به سلین انداختم:

- می‌فهمی ازم چی می‌خوای؟ یه نگاه به این تخت بکن، می‌دونی این آدم کیه؟ عشق منه، همه زندگیمه!

قطره اشکی روی گونه‌ام چکید

- چه جوری می‌خوای برم غذا بخورم و بخوابم؟ الان کوفت هم از گلوی من پایین نمیره، اینهمه جنگیدم که برسم به اینجا؟ که یه چشم اشک باشه و اون یکی خون؟ که همش دست به دعا باشم تا یه بار دیگه بتونم اون چشمای قشنگش رو ببینم؟ سلین دارم می‌میرم، هر لحظه رو با ترس از دست دادنش زندگی می‌کنم، تازه زندگیمون خوب شده بود، این مشکلات چرا دست از سر من بر نمی‌دارن؟ کی خلاص می‌شم؟!

گریه‌ام شدیدتر شد و به هق هق افتادم، سلین نزدیکم آمد و سرم را در بغلش گرفت...

- هیس آروم باش نازی، خدا خودش کمکمون می‌کنه از اون بخواه حواسش بهمون هست

نالیدم:

- نیست... نیست... اگه بود باید بعد عمل بهوش میومد، نباید وارد این کمای لعنتی می‌شد، اگه بود باید زودتر از این مصیبت ها خلاص می‌شدم نه که تو این موقعیت درگیر دادگاه و...

باشنیدن صدای سلام از پشت سرم بهت زده حرف زدن را رها کردم و به عقب برگشتم....

نگاهی به سلین انداختم که او هم بدتر از من هاج و واج مانده بود....

- من شنیدم جواب سلام واجبه ها

اخم هایم را توی هم کشیدم و با بدترین لحن ممکن گفتم:

- اینجا چی می‌خوای؟

- هیچی فقط وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم اومدم آرزوی بهبودی کنم!

قدمی به سمتش برداشتم

- خیلی خب آرزوت رو کردی حالا برو

با دستم به سمت خروجی اشاره کردم اما یکی از همان لبخندهای اعصاب خورد کن معروفش را زد و گفت:

- باشه میرم خانم دکتر فقط اومدم بهت بگم که...

سرش را نزدیک گوشم کرد

- هرکسی می‌تونست جای اون مرد بیچاره روی اون تخت خوابیده باشه، مادرت، برادرت، همین دوست عزیزت یا حتی خودت؛ پس بهتره قبل اینکه تصمیم بگیرم نفر بعدی کی باشه خودت با پای خودت برای رضایت و پس گرفتن حرفات بیای

قدمی به عقب رفتم و در چشم هایش نگاه کردم

- داری مضخرف می‌گی!

- هه دختر جون فکر می‌کنی فرهاد ادیب انقدر خار و حقیر شده که برای یه تهدید تو خالی تا اینجا بیاد؟ خودت بهتر می‌دونی من کی هستم پس نذار عاقبت بقیه هم عین شوهرت بشه!

با تمام خشمی که در وجودم بود به سمتش حمله کردم

- عوضی پست فطرت، تو یه آشغالی، چطور تونستی این کار رو بکنی؟

سلین سعی کرد من را عقب بکشد....

فرهاد کراواتش را از دستم آزاد کرد و با پوزخند از آنجا خارج شد

- نازنین چته؟ الان بیرونمون می‌کنن!

صدایم از شدت گریه گرفته بود و نفسم بالا نمی‌آمد؛ بریده بریده گفتم:

- اون ... تصادف .. کار...اون...بوده...فرهاد...باعث...

سلین بازویم را کشید و روی صندلی نشاند، لیوان آبی را جلوی دهانم گرفت

- یکم از این بخور، آروم باش، تو نمی‌دونی اون همیشه چرت و پرت می‌گه؟  
می‌خواست تو رو اذیت کنه

- نه نه ازش همچین کاری بر میاد! خدا لعنتش کنه

با شدت به سمت سلین برگشتم

- گفتی متین پایینه؟

- آره

سریع بلند شدم و به سمت خروجی رفتم، چند قدم بیشتر نرفته بودم که برگشتم

- سلین می‌مونی تا پیام؟

- معلومه که می‌مونم، برو پیش متین بعدش هم برو خونه استراحت کن من هستم  
همینجا

باشه‌ای گفتم و قدم‌هایم را تندتر کردم، منتظر آسانسور نماندم و از پله‌ها پایین رفتم،  
از در بیمارستان که خارج شدم متین را توی ماشین دیدم؛  
به محض نشستن گفتم:

- کار اون بی شرفه، تصادف برنامه ریزی شده بوده

شوکه گفت:

- کار کی؟

- معلومه فرهاد ادیب، باید حدس می‌زد!

- خدای من

- رضایت می‌خواد، یه جورایی منو تهدید به مرگ همه کرد!

- این دیگه چه جور جونوریه؟! چطور می‌تونه انقدر راحت از مرگ یه نفر حرف بزنه؟!

- نمی‌دونم متین دارم روانی می‌شم، باید ازش شکایت کنیم

- چی می‌گی برای خودت؟ مگه به همین سادگیه؟ اون تصادف درست عین یه تصادف معمولی و اتفاقیه باید مدرک محکمی تو دستمون باشه تا ثابت بشه کار فرهاد بوده.

کلافه پوفی کرد، خم شد و برگه ای را از داشبورد برداشت و به سمت گرفت

- نمی‌خواستم الان و تو این شرایط بهت بدم ولی هر چه زودتر ببینیش بهتره

برگه را باز کردم و بعد از خواندنش متعجب به سمت متین برگشتم

- عدم صلاحیت؟!

- وکیلشون تازه درخواست داده

- من صلاحیت شهادت دادن ندارم؟!

- فقط یه درخواست، باید بررسی بشه نمی‌تونن فعلا کاری بکنن

عصبی گفتم:

- پس تو چیکار می‌کنی اونجا که اینا همچین درخواستی دادن؟

- وا نازنین متوجه هستی چی می‌گی؟ من وکیلتم، نمی‌تونم که مانع کار اونا بشم، همونطور که ما تلاش می‌کنیم تا حرفمون رو ثابت کنیم اونا هم به همون اندازه تلاش می‌کنن تا انکارش کنن؛ به هر حال تو یه سابقه‌ای داشتی چه تو کودکی و چه بعد از اون اتفاق!

- خیلی خب حالا چی می‌شه؟

- باید ثابت کنیم که تو از لحاظ عقلی کاملاً سالمی و توهم و جنونی در کار نیست

هه جنون! چشم هایم را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم....

قسم می‌خورم که بیچاره‌ات کنم فرهاد ادیب، نازنین نیستم اگر مهم‌ترین دارایی‌ات را نگیرم!

- نازنین چته؟ الان بیرونمون می‌کنن!

صدایم از شدت گریه گرفته بود و نفسم بالا نمی‌آمد؛ بریده بریده گفتم:

- اون ... تصادف .. کار... اون... بوده... فرهاد... باعث...

سلین بازویم را کشید و روی صندلی نشاند، لیوان آبی را جلوی دهانم گرفت

- یکم از این بخور، آروم باش، تو نمی‌دونی اون همیشه چرت و پرت می‌گه؟  
می‌خواست تو رو اذیت کنه

- نه نه ازش همچین کاری بر میاد! خدا لعنتش کنه

با شدت به سمت سلین برگشتم

- گفتی متین پایینه؟

- آره

سریع بلند شدم و به سمت خروجی رفتم، چند قدم بیشتر نرفته بودم که برگشتم

- سلین می‌مونی تا پیام؟

- معلومه که می‌مونم، برو پیش متین بعدش هم برو خونه استراحت کن من هستم  
همینجا

باشه‌ای گفتم و قدم هایم را تندتر کردم، منتظر آسانسور نماندم و از پله ها پایین رفتم،  
از در بیمارستان که خارج شدم متین را توی ماشین دیدم؛



به محض نشستن گفتم:

- کار اون بی شرفه، تصادف برنامه ریزی شده بوده

شوکه گفتم:

- کار کی؟

- معلومه فرهاد ادیب، باید حدس می زدم!

- خدای من

- رضایت می خواد، یه جورایی منو تهدید به مرگ همه کرد!

- این دیگه چه جور جونوریه؟! چطور می تونه انقدر راحت از مرگ یه نفر حرف بزنه؟!

- نمی دونم متین دارم روانی می شم، باید ازش شکایت کنیم

- چی می گی برای خودت؟ مگه به همین سادگیه؟ اون تصادف درست عین یه تصادف معمولی و اتفاقیه باید مدرک محکمی تو دستمون باشه تا ثابت بشه کار فرهاد بوده.

کلافه پوفی کرد، خم شد و برگه ای را از داشبورد برداشت و به سمتم گرفت

- نمی‌خواستم الان و تو این شرایط بهت بدم ولی هر چه زودتر ببینیش بهتره

برگه را باز کردم و بعد از خواندنش متعجب به سمت متین برگشتم

- عدم صلاحیت؟!!

- وکیلشون تازه درخواست داده

- من صلاحیت شهادت دادن ندارم؟!!

- فقط یه درخواست، باید بررسی بشه نمی‌تونن فعلا کاری بکنن

عصبی گفتم:

- پس تو چیکار می‌کنی اونجا که اینا همچین درخواستی دادن؟

- وا نازنین متوجه هستی چی می‌گی؟! من وکیلتم، نمی‌تونم که مانع کار اونا بشم، همونطور که ما تلاش می‌کنیم تا حرفمون رو ثابت کنیم اونا هم به همون اندازه تلاش می‌کنن تا انکارش کنن؛ به هر حال تو یه سابقه‌ای داشتی چه تو کودکی و چه بعد از اون اتفاق!

- خیلی خب حالا چی می‌شه؟

- باید ثابت کنیم که تو از لحاظ عقلی کاملاً سالمی و توهم و جنونی در کار نیست

هه جنون ! چشم هایم را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم....

قسم می خورم که بیچاره ات کنم فرهاد ادیب، نازنین نیستم اگر مهم ترین دارایی ات را نگیرم!

\*\*\*\*

(زمستان ۹۴)

از استرس شروع به تکان دادن پاهایم کردم، فکرش را نمی کردم عادت بد نگار که حسابی روی اعصابم بود روزی به خودم برسد اما انگاری زمین خیلی گرد تر از تصور من بود!

فکرم کار نمی کرد، داشتیم نزدیک ویلا می شدیم و من نمی دانستم باید چه کار کنم، نه می توانستم الکی وارد ویلا شوم و بعد از رفتن پارسا به خانه بروم و نه حتی می شد با این اوضاع و ریخت و قیافه جلوی آذین ظاهر شد....

به ناچار گوشی را روشن کردم تا حداقل از متین کمک بگیرم اما با دیدن پیام مامان گل از گلم شکفت...

" نازنین جان هنوز سر کلاسی؟ من و نیما می خواهیم بریم پیش خاله آذرت، می خواد آش بذاره تو هم اگه دوست داشتی بعد کلاس بیا، اگه هم خسته ای برو خونه استراحت کن"

پیام برای ساعت پنج بود، حدود یک ساعت پیش، برایش تایپ کردم که به خانه خودمان می‌روم و سریع به طرف پارسا برگشتم:

- می‌شه منو برسونی خونه خالم؟ آخه من یادم رفته کلیدام رو بردارم و مامانم پیام داده که کسی خونه نیست و همه خونه خالم هستن!

- باشه عزیزم فقط آدرس رو بده

آدرس را دادم و با خیال راحت چشم هایم را بستم....

با توقف جلوی خانه گفتم:

- مرسی بابت امروز ، اومدنت خیلی تو بهتر شدن حالم تاثیر داشت

- تشکر لازم نیست، کمترین کاری بود که می‌تونستم برات بکنم

لبخندی به رویش زدم و با خداحافظی کوتاهی پیاده شدم....

الکی زنگ خانه را فشار دادم و وقتی پارسا دنده عقب گرفت و از کوچه خارج شد با کلید در را باز کردم و بالا رفتم.....

کفش هایم را در آوردم و با احتیاط به سمت کلید برق رفتم تا به چیزی برخورد نکنم اما با نزدیک شدن سایه‌ای به عقب برگشتم، کمی که دقت کردم متوجه شدم سایه متعلق به آدم است....

ناخودآگاه ذهنم فقط سمت یک چیز رفت و شروع به داد زدن کردم:

- دزد کمک!

خواستم عقب گرد کنم و از در به بیرون بروم که پایم به لبه فرش گیر کرد و با سر به سمت در پرت شدم اما قبل از برخورد سرم با در و متلاشی شدن مغزم کسی از پشت بازویم را کشید و نگهم داشت....

- دمت گرم داداش، دزد هم باشه عین تو باشه، انقدر به فکر صاحبخونه آخه؟!!

با بلند شدن خنده و روشن شدن لامپ های خانه به سمت صدا برگشتم....

- وای نازنین چرا چرت و پرت می‌گی؟ دزد کجا بود؟

با حرص غریدم:

- تو دیگه اینجا چیکار می‌کنی اونم وسط تاریکی؟ سخته کردم فکر کردم دزدی!

چشمکی زد و به شوخی گفت:

- دزد جذابیم نه؟

بی توجه به حرفش سمت مبل رفتم، خواست بیاید و در کنارم بشیند که دستم را به نشانه توقف بالا آوردم و مانعش شدم

- نه نیا سمت من که هنوز از دستت عصبانی و ناراحتم ، تو اینجا چیکار می‌کنی؟ مامانمنا رفتن خونه شما تو هم برو پیششون!

- داری منو از خونتون بیرون می‌کنی؟!

کلافه سرم را بلند کردم و نگاهی به چهره‌اش انداختم

- اگه بگم آره می‌ری؟

- نه نمی‌رم

- خب پس انقدر همین جا بشین تا زیر پات علف سبز شه!

خواستم از جایم بلند شوم و به اتاق بروم که با کشیدن مچ دستم مانع از کارم شد

- ولم کن

- باشه ولت می‌کنم ولی برو لباسات رو عوض کن و بعد بیا حرف بزنیم، باشه؟

- حرفی ندارم

اینبار با جدیت گفت:

- گفتم حرف می‌زنیم، باشه؟

- خیلی خب دستمو ول کن

با آزاد شدنم به سمت اتاق دویدم و در را محکم بستم.

"امیرعلی زورگو، انگار همیشه باید حرف خودش حرف آخر باشه"

لباس هایم را با بلوز و شلواری راحتی عوض کردم و بعد از شستن دست هایم لنزها را برداشتم و با پاشیدن چند مشت آب سرد به صورتم سعی کردم تا از التهابشان کم کنم.....

به سالن برگشتم و با فاصله از امیرعلی و رو به رویش نشستم

- خب می‌شنوم، کجا بودی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه اشتباه می‌کنی من اول می‌شنوم، توضیحی که می‌خواستی تو حیاط خونه اون زن بدی رو الان بده!

- خب اون برای اونموقع بود الان قضیه فرق می‌کنه پس تو اول میگی

- سر مزار بابا

- و بعدش؟؟

- هیچی بعدی نداره

خودش را کمی جلو کشید و دست هایش را توی هم قفل کرد

- می‌دونی که می‌فهمم دروغ می‌گی پس سختش نکن

نفسی گرفتم و گفتم:

- بعدش تو خیابون قدم زدم

- تنها؟

- آه امیرعلی این سوالا چیه می‌پرسی؟ آره تنها بودم، وقتی گوشی رو روشن کردم پارسا پیام داد، اومد دنبالم، یکم با هم حرف زدیم و برگشتم

- خب از اول اینو بگو! پس بدو بدو از ویلا زدی بیرون که بری پیش پارسا جون



با حرص از جایم بلند شدم:

- واقعا که امیر علی! منو اینجوری شناختی؟ اصلا انگار قضیه برعکس شده جای اینکه من طلبکار باشم بدهکار هم شدم!

به اتاق رفتم و لبه تخت نشستم....

سعی کردم با چند نفس عمیق خودم را کنترل کنم، همانطور که حدس می‌زدم در عرض یک دقیقه امیر علی وارد اتاق شد و کنارم نشست.

نگاهم خیره چشم های مهربانش شد ، بغض کرده سرم را پایین انداختم....

چانه‌ام را گرفت و سرم را به سمت بالا آورد

- بمیرم برات چه بلایی سر چشمت آوردی؟

بی هوا گفتم:

- خدانکنه

با این حرفم طرح لبخند روی لب هایش شکل گرفت و بدون مقاومت و با خواسته خودم مثل همیشه سرم را روی پاهایش گذاشتم...

-قهری؟

- ناراحتم

- بهت توضیح می‌دم

-خب توضیح بده

- قبلش باید بهم یه قوی بدی

- چه قوی؟

- باید قول بدی که دیگه هیچوقت همچین کاری ازت سر نزنه، هر اتفاقی هم افتاد نباید یهو بی‌خبر بزنی بیرون و گوشیت رو خاموش کنی؛ امروز یه جون از جونای من کم شد، هر لحظه فکر کردم با خودم یه وقت حالش بد نشه تو کوچه و خیابون بیفته، حتی دیگه می‌خواستم خطت رو برای ردیابی بدم. برای اینکه خاله شک نکنه هزار دفعه به نیما زنگ زدم آخر سر هم گفتم یه جوری آذین رو راضی کنه به هوای آتش برن خونه ما که اگه تو دیر کردی یا تا شب نیومدی بتونم جمع و جورش کنم.....

با خنده گفتم:

- پس کلید خونه رو از نیما گرفتی اومدی دزدی؟

حالتم را تغییر دادم و چهار زانو به سمت امیر علی سر تخت نشستم

- ببخشید می‌دونم نگرانیت کردم ولی رفتارام دست خودم نبود

سرش را به سمت خم کرد و چند تار از موهایش را با دست گرفت و نشانم داد

- نگاه کن موهام سفید شده از دست تو

خنده‌ای کردم و مشتتم را حواله بازویش کردم....

قیافه‌اش جمع شد و با آن یکی دستش بازویش را گرفت

- دستت هم سنگینه ها

- یه سوال بپرسم؟

- بپرس

- اینکه نمی‌داشتی با پارسا تنها برم بیرون و متین رو دنبالمون می‌فرستادی به خاطر گذشته پارسا بود؟

بهت زده نگاهم کرد

- بهت گفت؟

- جواب سوالم رو بده امیرعلی، تو می‌دونستی؟

- آره نمی‌خواستم تو هم مثل اون دخترها باشی، نمی‌خواستم بهش وابسته بشی

- وابسته نشدم

- می‌دونم

- باید بهم می‌گفتی

- خودم حواسم بهت بود

لبخندی زد:

- اما پارسا عوض شده

اخم هایش در هم فرو رفت:

- به حرفاش اعتماد کردی به این سرعت؟

- به نظر نمیومد که دروغ بگه، اگه واقعا تو این دو سال از کاراش دست کشیده باشه چی؟ بچه که نیست ۲۴ سالشه!

- اینا هیچ ربطی به سن و سال نداره یکی تو پنجاه سالگی دنبال هزار جور کثافت کاریه و یکی هم تو بیست سالگی داره یه زندگی رو می‌چرخونه، روح آدمه که باید بالغ باشه، به هر حال احتیاط شرط عقله مواظب احساساتت باش.....

مطمئن گفتم:

- هستم، خب حالا نمی‌گی قضیه بانو چیه؟ برای چی باهانش رفت و آمد داری؟

نفسی گرفت و شروع به صحبت کرد

- حدود چهار سال پیش وقتی برای یه جلسه تو اداره جمع شدیم به طور اتفاقی همسر بانو رو دیدم همونی که امروز عکسش رو دیدی، تو بچه بودی فکر نمی‌کنم اونموقع همسر بانو رو دیده باشی برای همین امروز نشناختیش اون هم درست عین تو من رو نشناخت به هر حال شش سال از اون ماجراها می‌گذشت و من دیگه قیافم مثل اون جوون بیست ساله اون روزها نبود....

تو همون روزها وقتی که سردار اعتمادی متوجه شد من کی هستم خواست برم و با بانو صحبت کنم؛ می‌گفت باید حرفایی رو بزنی که به گوش خاله آذین و شماها برسه.....

من توجهی نکردم و درخواستش رو بارها رد کردم، نمی‌خواستم دوباره همه اون داستان‌ها شروع بشه اونم وقتی شماها تازه با این ماجرا کنار اومده بودین و کمی زندگیتون نرمال شده بود.....

چند وقت بعد حکم بازنشستگی سردار اومد، با خودم گفتم این بهترین اتفاقی بود که می‌تونست رقم بخوره حداقل مجبور نبودم وقت و بی‌وقت تو اداره ببینمش اما زیاد هم شانس باهام یار نبود.....

- بازم دیدیش؟

- نه دیگه هیچوقت ندیدمش چون حدود یک هفته بعد خبر فوتش رسید ، به رسم ادب مجبور به شرکت تو مراسمش شدم....

حرفش را قطع کردم:

- و توی مراسم بانو رو دیدی؟

سرش را به تایید حرفم تکان داد و به صحبت هایش ادامه داد:

- باورت نمی‌شه اگه بگم چه چیزی تو مراسم دیدم؟ قبر سردار درست کنار دختر و پسرش بود، ماندانا و محمد اعتمادی.....!

فکر می‌کردم دارم اشتباه می‌کنم اما همونجا از یکی شنیدم که داشت می‌گفت:

"بیچاره بانو، غم نبود بچه هاش کم بود حالا با مرگ اتابک خان دیگه کسی براش نمونده"

اون لحظه مطمئن شدم چیزی که دیدم درست بود....

ناباور هینی کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم:

- ماندانا مرده؟!!

- درست چهل روز بعد فوت پدرت خودکشی کرده!

هضم این حرف‌ها برایم خیلی سخت بود وقتی که یادم آمد امروز در حیاط خانه بانو چه حرفی زدم....

"ازت متنفرم بانو، همیشه آرزو کردم بلایی که سر ما آوردی خدا سر بچه هات بیاره"

صدای خودم دائم در سرم می‌پیچید، حس می‌کردم هوای توی اتاق در حال تمام شدن است، سمت پنجره رفتم و کمی بازش کردم و نفس عمیقی کشیدم....

- سرما می‌خوری دختر خوب بیا کنار

- نمی‌خورم ادامه بده...

- اون روز انقدر حالش بد بود که متوجه حضور من تو مراسم نشد اما چند هفته بعد یه پیغام برام اومد....

- از طرف بانو؟

- آره وکیلشون شخصا به دیدنم اومد و خلاصه هر طور شد راضیم کرد تا بانو رو ببینم؛ بعد از ملاقات باهاش فهمیدم که زندگی برای اونا هم چندان خوب نبوده....

پوزخندی زدم:

- زندگی که قراره رو خرابه های زندگی یه آدم دیگه ساخته بشه معلومه که خوب نیست!

- ماندانا وقتی پدرت فوت کرد باردار بود و نمی‌دونست سر ناراحتیایی که کرد بچش سقط شد و وقتی فهمید که علاوه بر نریمان بچش رو هم از دست داده دیوونه شده بود.... بانو می‌گفت بهترین روانشناسا و روانپزشکا رو بالا سرش آورده اما انگاری جواب نداده و بالاخره ماندانا بعد مراسم چهلم خودکشی می‌کنه

- چطور خودکشی کرده؟

- بیش از حد قرص خورده، از همون قرصایی که به عنوان ضد افسردگی پزشک براش تجویز کرده بود!

از تصور این واقعیت اخم هایم در هم فرو رفت:

- و محمد؟

- یک سال بعد از این ماجرا با زن و بچش تصادف کرده، ماشینشون تو جاده بارونی منحرف شده بود و ته دره پرت شدن....

محمد مرد اما زنش و بچش سالم موندن ولی بانو نداشت که پسر محمد همراه مادرش زندگی کنه، هر طور می‌تونست حضانتش رو گرفت و عروسیش رو راهی آلمان کرد، انگار اونجا مجدد ازدواج کرده....

زهر خند بیشمار توی صورتم جا خوش کرد



- هه پس بانو کارش کلا خراب کردن زندگی مردمه حالا فرقی نمی‌کنه یه غریبه باشه یا عزیز ترینش!

امیر علی با تاسف نگاهش را از چهره‌ام گرفت و دست هایش را روی دو زانو قفل کرد و ادامه داد:

- تو این سال ها شرکتش ورشکسته شد، مجبور شد به خاطر بدهی ها سهامش رو بفروشه، بیشتر زمیناش از دستش رفت و تنها چیزی که براشون موند همون ویلایی بود که دیدی با یه خونه توی شمال.....

با وضعیتی که براش پیش اومد و در نبود محمد دیگه شرکت رو سرپا نکرد، بدتر از اون وقتی بود که پسر محمد حدود دو سال بعد که به سن قانونی رسید از پیش بانو رفت و از کشور خارج شد، بعدش هم که خودت می‌دونی سردار مرد و من این ها رو فهمیدم....

- نوه بانو هم از مادر بزرگش بدش میاد، آره؟

شانه هایش را بالا انداخت:

- نمی‌دونم اما اگه اینطوری هم باشه حق داره، بالاخره اون رو از مادرش جدا کرد....

فکر می‌کنم که تو مراسم سردار دیده باشمش اما الان درست یادم نمیاد...

- خب حالا این بانو چرا می‌خواست با تو حرف بزنه؟ واسه اینکه بگه این بدبختی ها سرش اومده؟

- می‌خواست کاری کنم تا بتونه با تو و نیما و آذین صحبت کنه، حلالیت می‌خواست!

- و تو هم قبول کردی؟!!

- نه من گفتم کاری از دستم برنمیاد اما بعدش متوجه یه چیز دیگه هم شدم....

کنجکاو منتظر ایستادم تا حرفش را تکمیل کند....

وقتی مکثش به درازا کشید لب زدم:

- چی؟

- بانو سرطان داره، تقریباً روز های آخرشه، شاید چند ماه دیگه زنده باشه، نتونستم بی‌تفاوت باشم.....

شوکه شده از شنیده هایم دستم جلوی دهانم نشست....

امیر علی نفسی گرفت و ادامه داد:

- باورت نمی‌شه نازنین تنها تر از چیزیه که بتونی تصور کنی، خیلی مغروره و به روی خودش نمیاره اما همش پوچ و تو خالیه، وقتی پای حرفاش می‌شینم می‌بینی اصلاً اون آدمی که نشون می‌ده نیست..... می‌دونه اشتباه کرده می‌خواد جبران کنه....

نگاهم را از پنجره گرفتم و به سمت امیر علی برگشتم.....

با آنکه ته دلم به تکاپو افتاده بود اما گویی بی‌رحمی در بند بند وجودم خانه کرده بود که گفتم:

- حالا که یه پاش لبه گوره می‌خواد جبران کنه؟ چه جبرانی می‌تونه بکنه؟ به غیر از پول چی داره؟!

- به حرفاش گوش نمی‌دی؟

- نه اگه قراره باز پای گذشته رو وسط بکشه!

- پس حداقل بذار کممون کنه؛ الان تو این شرایط من چیکار کنم؟ تو اونجارو خونه خودت معرفی کردی- نمی‌تونی که برگردی به پارسا بگی اینجا خونه من نیست یا چه می‌دونم به این سرعت بگی فروختنش یا هر چیز دیگه.....

بی تفاوت از کنارش رد شدم و در حالی که داشتم از اتاق خارج می‌شدم گفتم:

- قبل از اینکه حقیقت رو ازم پنهان می‌کردی باید فکر اینجاش رو می‌کردی جناب سرگرد!

\*\*\*\*

"حس خوب یعنی

هر بار بیشتر از قبل حس کنی

بودنش بهترین اتفاق زندگیته...

صبحت بخیر بهترین اتفاق زندگیم"

لبخندی زدم و جواب پارسا را با فرستادن چند استیکر صبح بخیر و قلب دادم...

- خب حالا این کدوم بخت برگشته‌ای هست که تو بهترین اتفاق زندگیشی؟

ناباور سرم را به سمت ناهید برگرداندم

- عه عه برنگرد، رنگ ریخت!

دوباره به حالت اول برگشتم و گفتم:

- چرا سرت تو گوشیه منه؟! کارت رو بکن

- کنجکاو شدم ببینم اون خنده گله گشادت برای چی بود که جوابش رو گرفتم

با خنده برو گمشویی گفتم و مشغول چک کردن اینستاگرام شدم

- من می‌شناسمش؟

- کیو؟

با خنده گفت:

- همین پسره رو، چیه اسمش؟

- نه از بچه های دانشگاهست، اسمش پارساست

- ای بابا رفتی با یکی هم ترم خودت دوست شدی؟

- چهار سال ازم بزرگتره

سوتی کشید و ادامه داد:

- خوبه خوبه خوشم اومد ببینم عکشو

وارد صفحه پارسا شدم و پست هایش را به ناهید نشان دادم....

- واو جای برادری خیلی خوبه.... صبر کن، صبر کن، برو پست قبلی

کاری که گفت را کردم، عکسی از پارسا بود که به ماشینش تکیه داده و با عینک آفتابی خیره به جایی دیگر بود!

"عه من چرا تا به حال این عکسارو ندیده بودم؟! چه تو این عکس خوب افتاده"

ناخودآگاه پایین لبم را گاز گرفتم تا جلوی پیشروی بیش از حد ذهنم را بگیرم....

"چی داری بلغور می‌کنی واس خودت؟! استغفرالله! دختر توبه کن!"

ناهید با شک پرسید:

- آگه اشتباه نکنم این پورشه، برای خودشه؟

چشم از عکس برداشتم و صفحه گوشی را خاموش کردم....

- آره برای خودشه، اینکه چیزی نیست آگه بدونی چقدر ملک و املاک دارن، باباش شرکت داروسازی داره، دایما در حال تبادل با شرکت های خارجی، اصلا یه چیز عجیبی که نمی‌تونی تصور کنی؛

فکر می‌کنی چرا چهار سال دیرتر وارد دانشگاه شده؟ برای اینکه تو خارج پی عشق و حال بوده!

کوتاه از آینه به ناهید نگاه کردم که سعی داشت خودش را جمع و جور کند و حرف بزند....

- اوه اوه خدا بده شانس، یکی عین اینا پولشون از پارو بالا می‌ره یکی مثل من بدبخت باید جمعه صبح پیام آرایشگاه که سر تو رو رنگ کنم برای چندر غاز پول، تهش هم صاحبکارم بیاد هزار جور ایراد بگیره....

- نمی‌دونم والا بالاخره که نمی‌شه همه آدما شبیه هم باشن ولی ناهید از من به تو نصیحت بیخیال پول و اینجور داستانا شو، همه چیز زندگی که پول نیست....

- نازی اینا همه شعارش قشنگه وگرنه هممون می‌دونیم دنیا همه جوره سر پول می‌چرخه، حالا دوشش داری؟

دوشش دارم؟ سکوت کردم ، چه باید می‌گفتم؟

من با هدف دیگری به پارسا نزدیک شده بودم اما اگه قرار باشد همه بدانند که علاقه‌ای درمیان نیست به راحتی ذهنشان به یک سمت می‌رود و آن فکر همان جمله معروف همیشگی است :

"بخاطر پول باهاشه"

متأسفانه مشکل من اینجا بود که من به خاطر هیچ کدام از این دو مورد با پارسا نبودم، نه پول و نه علاقه و تنها چاره ای که برایم می‌ماند دروغ بود و دروغ و دروغ.....

- آره فکر کنم دوشش دارم!

- پس بچسب بهش که مورد از این بهتر نیست ، حالا هم پاشو برو بشین اونور تا رنگ به سرت بشینه....

همانطور که به سمت آشپزخانه کوچک سالن می‌رفت با خنده گفت:

- ببخشید که باید با تی‌بگ و بیسکویتای باز شده‌ی چند روز پیش ازت پذیرایی کنم، ما مثل آقاتون باکلاس نیستیم که از این چرت و پرت جدیدا براتون بگیریم، چیه اسمش؟ لاتِه؟ لوتِه؟

خنده‌ای کردم و در سکوت گذاشتم تا ناهید به کارش برسد.....

\*\*\*\*

با کمال رضایت از آینه وسط ماشین به خودم نگاهی انداختم و زیر لب گفتم:

- به به چه خوشگل شدی شما!

نگاهم به جعبه لنز و کلاه گیس افتاد که سر صندلی شاگرد روی کیفم بود....

انگار که زنده باشند با حرص رو به آن ها گفتم:

- برین که دیگه برنگردین!

دیگر کافی بود؛ تا الان هم بیش از اندازه تحمل کرده بودم، هر چه که بود تا همین جا بود از این به بعد آن جوری رفتار می‌کنم که خودم می‌خواهم نه آن گونه که دیگران به من دیکته می‌کنند.....

با اینکه می‌دانستم حالا حالاها کارم به پارسا گیر است اما وقتش بود که یک سری چیز ها را تغییر دهم.....

پیش به سوی آزادی هرچند نسبی!

با خوشحالی صدای آهنگ را بالا بردم و پدال گاز را فشار دادم.....



نزدیک ۴۰ دقیقه بعد جلوی آپارتمان متین بودم، پشت در که رسیدم دستم را روی چشمی‌اش گذاشتم تا نتواند مرا ببیند.....

با باز شدن در همانطور که حدس می‌زدم ابروهای متین از تعجب بالا رفت و گفت:

-چیکار کردی با موهات؟!!

همانطور که داخل می‌شدم و در حال در آوردن کفش هایم بودم با خنده گفتم:

- خوش به حال اونی که قراره زن تو بشه؛ تو از این شوهرای خوبی میشی که همه دخترا آرزوشونه، از همونا که حتی کوچکترین تغییری که تو قیافه زنشون به وجود میاد رو می‌فهمن!

در حال بستن در گفتم:

- همچنین تغییری کوچیکی هم نیستا! ما به اون گیسوان طلاییت عادت کرده بودیم، اصلا قلبم گرفت اینطوری دیدمت!

کوفتی در جواب چرت و پرت هایش گفتم و با گذشتن از راهروی ورودی به سمت سالن رفتم که با دیدن فرد رو به رویم همان جا که ایستاده بودم متوقف شدم!

- علیک سلام

سلامی زیر لب در جواب امیر علی گفتم و بعد از در آوردن پالتو و شالم لباس های پخش و پلا را از سر مبل برداشتم و سر مبل دیگری پرت کردم تا جا برای نشستم باز شود...

"همینه دیگه وقتی خونه دست دو تا پسر مجرد باشه از این بهتر نمی شه"

متین با سرخوشی گفت:

- خب آنشرلی چی می خوری؟

- آنشرلی عمته، اون موهاش قرمز بود!

- اولاً که عمه خدا بیامرز من نهایت می تونست حنا دختری در مزرعه باشه، ثانیا مگه چه رنگی شده موهاش؟

- خب قهوه ایه دیگه

با این حرفِ امیر علی به سمتش برگشتم:

- قهوه ای نیست فندقیه!

- فندقی هم شد رنگ؟ مثلاً این چه فرقی با موهای واقعیت داره؟

شانه هایم را بالا انداختم:

- خب چند درجه روشن تره

هر دو خندیدند و متین در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

- حالا چرا اینکارو کردی؟!

- نمی خوام دیگه از اون لنز و کلاه گیس استفاده کنم.

یک دفعه جفتشان همزمان داد زدند:

- چی؟!!!

بیخیال جواب دادم:

- واضح گفتم، نمی خوام دیگه از اونا استفاده کنم برای همین موهامو رنگ کردم که بگم رنگشون رو عوض کردم

امیر علی با اخم گفت:

- خیلی خب این منطقیه ولی لنز ها رو می خوای چیکار کنی؟

- هیچی واقعیت رو می‌گم!

متین با سینی قهوه از آشپزخانه خارج شد و جلوم نشست

- بابا تو دیگه کی هستی! اون لنز ها خداتومن پولش بود باهاش می‌تونستی یه کلیه آکبند بگیری!

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- متین کمتر چرت و پرت بگو....

- نه جون تو، می‌دونی این امیر علی چقدر سفارش کرد تا اون لنز ها رو بگیره؟ یه جوری بودن که عقل جن هم به فیک بودنشون نمی‌رسید، خدایی من خودم گاهی وقتا یادم می‌رفت رنگ چشمای خودت نیست!

امیر علی کلافه از جایش بلند شد و همانطور که به سمت پنجره می‌رفت پوزخندی زد و گفت:

- ولش کن متین این می‌خواد با من لج کنه همه این کاراش از قصده

- وا آخه برای چی؟!

- معلومه! به خاطر جریان بانو

متین متعجب نگاهم کرد

- آره نازنین؟! -

- نخیر، همچین چیزی نیست اما اگه هم بود باز من حق داشتم

امیر علی دوباره پوزخند زد و اینبار سیگاری را از پاکتش درآورد و بین لب هایش گذاشت؛

با عصبانیت از جایم بلند شدم و قبل از اینکه بتواند سیگار را روشن کند از دستش کشیدم...

کلافه لب زد:

- بدش به من

ابرو بالا انداختم

- نمی‌دم، نباید بکشی!

با اخم گفت:

- بده به من نازی اعصابم رو خورد نکن

- نمی‌دم، مگه تو سیگاری هستی؟ قرار نیست که هروقت عصبانی می‌شی بزنی سیستم تنفسی خودت رو نابود کنی، برو بیرون به کلت هوا بخوره!

با عصبانیت برو بابایی گفت و فندک را روی میز پرت کرد و به سمت اتاق رفت....

با کوبیده شدن در متین با نچ نچ گفتن و تکان دادن سرش به نشانه تاسف از سر جایش بلند شد و به سمتم آمد....

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- برای عمت تاسف بخور!

- تو هم که امروز کلا به عمه من بند کردی! چرا انقدر سر به سرش می‌ذاری؟

با تعجب گفتم:

- کی؟ من؟! من سر به سرش می‌ذارم یا اون؟! لابد من اونو بردم خونه بانو!

- ای بابا نازنین شلوغش می‌کنیا، حتما دلیلی داره دیگه!

مچ گیرانه به سمتش برگشتم

- پس تو هم می‌دونستی!

همانطور که شروع به نگاه کردن به در و دیوار و زدن خودش به کوچه علی چپ می‌کرد، به سمت آشپزخانه رفت...

- نهار چی می‌خوری؟

بی‌توجه به حرفش به سمت کانتر رفتم و گفتم:

- اول جواب منو بده!

در یخچال را باز کرد

- املت خوبه یا سوسیس؟

- آره دیگه اصلا چرا نباید تو بدونی؟ شما دوتا آب می‌خورین به هم خبر می‌دین!

- عه یکم قارچ و فلفل دلمه هم داریم، چی بلدی درست کنی؟

با حرص کانتر را دور زدم و وارد آشپزخانه شدم؛

در یخچال را از پست سرش بستم و رو به روی متین ایستادم، برای اینکه بتوانم به صورتش نگاه کنم مجبور شدم سرم را بالا بگیرم....

"گردنم شکست بابا مردک نردبون!"

- متین با تو هستما

کلافه صندلی میز نهارخوری را کشید و نشست، مجدد رفتم و دست به کمر رو به رویش قرار گرفتم.....

کلافه کوتاه نگاهم کرد و جواب داد:

- خیلی خب آره می‌دونستم ولی نه از اولش!

- خوبه دیگه دوتایی تبانی می‌کنین، نازنین هم این وسط هیچ کارست!

چشم هایش را در کاسه چرخاند

- تبانی دیگه چیه؟! همه اینا برای خودته

صندلی کنار دستم را کشیدم و نشستم

- دقیقا کجاش به نفعه منه و تو از کجاش می‌دونستی؟

با دست به سالن اشاره کرد و گفت:

- اینجا رو نگاه کن، بازار شامه! همه چیز همیشه در هم برهمه، چند ماه پیش یه روز به امیر علی گفتم که باید یکی رو بگیریم که هفته‌ای یکبار اینجا رو جمع و جور کنه،



اونم گفت یه خانمی هست به اسم سمیرا، شوهرش مریض و فلجه، بچه‌ای هم نداره و به پول نیاز داره، منم قبول کردم.....

یه چند باری این سمیرا خانوم وقتی ما سرکار بودیم اومد و خونه رو تمیز کرد؛ یه روز که زود از دفتر برگشتم و هنوز نرفته بود چند دقیقه‌ای حرف زدیم و اونجا بود که فهمیدم امیرعلی با این خانوم طی رفت و آمدهاش با بانو آشنا شده اول باور نکردم ولی وقتی از خودش پرسیدم و تایید کرد مطمئن شدم....

- خب چرا به من نگفتی؟

- می‌گفتم که چی میشد؟ فوقش قرار بود این جار و جنجال ها چند ماه قبل پیش بیاد نه الان!

پر حرص لب زدم:

- برای من خیلی فرق می‌کرد، اینطوری مجبور نمی‌شدم پامو بذارم تو خونه این زن!

با صدای امیرعلی از پشت سرم به عقب برگشتم....

توی ورودی آشپزخانه ایستاده بود؛ با پوزخند گفت:

-اونموقع نمی‌تونستی خونه اعیونیت رو نشون پارسا بدی و خودت رو جای یه آدم با اصل و نسب جا بزنی!

- مگه اصل و نسب به پوله؟! گور بابای پارسا و این نقشه مسخرتون! من پامو جایی نمی‌ذارم که هر دفعه با دیدن اون زن اعصابم داغون بشه

پوزخندش عمیق تر شد

- حالا که برای خانواده پارسا اینطوریه ، آهان نکنه خودت بدت میاد از این بازی؟  
پریشب که به پارسا جونت اعتماد داشتی!

کلافه از جایم بلند شدم

- خیلی جالبه خودت هولم دادی وسط این بازی و حالا ایراد هم می‌گیری ، واقعا نمی‌دونم باید به کدوم سازت برقصم!

امیر علی من دیگه نمی‌خوام حرفی راجب این موضوع بزنم لطفا تمومش کن...

خواستم به سمت لباس هایم بروم که متین گفت:

- حالا کجا می‌ری؟ بمون حداقل یه چیزی درست کن بخوریم

با نگاه به قیافه نالان متین نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم

- رو که نیست سنگ پای قزوینه، منو صدا کردی پیام آشپزی کنم براتون؟

- اووو حالا انگار می‌خواد هفت رنگ پلو درست کنه یه املت که دیگه این حرفارو نداره....

حقیقتاً دلم برای متین سوخت پس دوباره به آشپزخانه برگشتم، این پسر حتی عرضه نیمرو زدن هم نداشت!

نمی‌دانم این دو چه جوری شش سال کنار هم در این خانه دوام آورده‌اند و از گشنگی نمردند!

"خب اینم شد سوال؟ خدا به آذین و آذر سلامتی بده! همیشه یکیشون قابلمه به دست جلوی این آپارتمان بود و بعد از اونا خدا فست فودی ها و رستوران‌ها رو براشون نگه داره!"

گوجه ها را از یخچال برداشتم و در سینک انداختم تا بشورمشان....

- نازنین

نگاه کوتاهی به متین انداختم و دوباره مشغول کارم شدم

- یکم واقع بین باش، دو سال تلاش کردی تا به پارسا نزدیک بشی الان هم که معلومه طرف حسابی ازت خوشش میاد، خرابش نکن خدایی، کاری به امیر علی و حرفاش ندارم حداقل بخاطر من!

با شوخی ادامه داد:

- خدایی اون شب تو اون پراید داغون قاسمی له شدم بعد که بهش پشش دادم می‌گه "داداش عشق کردی رانندگی با سلطان رو؟ حالا سلطان بهتر بود یا اون ماشین بدرد نخور خودت؟"

فکر کن به ماشین چند صد میلیونی من می‌گه بدرد نخور و بعد پز پرایدشو می‌ده!

از حرص خوردنش خنده‌ام گرفت

- اون شب که پراید قاسمی رخس بود و تو رستم، حالا بد شد؟! خب اون بیچاره هم دلش به همون پرایدش خوشه...

شیر آب را بستم و به طرف جفتشان برگشتم

- می‌بینید؟ یکی دل خوشیش مثل این سرباز بیچاره به ماشین داغونشه در حدی که بهش می‌گه سلطان، شما دوتا دل خوشیتون به کارتون و موفق شدن تو پرونده هاتونه و دلخوشی یکی مثل منم فقط یه زندگی آروم و بی‌دغدست، تا الان هم به خاطر پارسا کلی درگیر شدم پس لااقل بذارید همین یه کار رو انجام بدم و بانو رو بهش اضافه نکنید!

امیر علی بدون گفتن چیزی از آشپزخانه خارج شد و متین با گفتن "صبر کن تا یه چیزی رو بهت نشون بدم" به سمت اتاقش رفت...

مشغول درست کردن املت شدم....

سی دقیقه بعد درحالی که همه چیز را آماده کرده بودم هر دو را صدا زدم تا بیایند و نهار بخورند، ماهیتابه املت را سر میز گذاشتم.....

- نمی‌خوری؟

- نه من میل ندارم!

متین با شک اول نگاهی به غذا کرد و بعد به من

- می‌خواهی مسموم کنی؟ آره؟ اعتراف کن! چی ریختی توش؟

با خنده دیوونه‌ای گفتم و برای اینکه چرت و پرت هایش را ادامه ندهد اولین لقمه را خودم درست کردم و خوردم ، بعد از قورت دادنش گفتم:

- الان خوبه؟

نیشش را باز کرد و گفت:

- الان عالی شد!

- راستی چی می‌خواستی بهم نشون بدی؟

به جای متین امیر علی جواب داد:

- وایسا غدامون رو بخوریم بعدش حرف می‌زنیم

باشه‌ای گفتم و از آشپزخانه خارج شدم.....

به محض نشستن سر مبل از همانجا بلند گفتم:

- خیلی خب برای اینکه برنامه ریزیاتون خراب نشه فقط یه کار انجام می‌دم، هربار که با پارسا قرار داشتم عین دفعه قبل می‌رم عمارت بانو! اما پام رو از داخل حیاط فراتر نمی‌ذارم، پشت در می‌مونم تا پارسا بیدار، هر وقت هم من رو اونجا رسوند بازم پشت در می‌مونم تا بره و بعد می‌رم؛ مهم ترین شرط هم اینه که به هیچ وجه نباید بانو رو ببینم حتی از پشت پنجره!

چند ثانیه بعد امیر علی متعجب و متین لقمه به دست رو به رویم ظاهر شدند

- پس مامانت چی؟!

گیج به متین نگاه کردم که ادامه داد:

- به هر حال تو به خانواده پارسا معرفی می‌شی ، پارسا هم باید با خانوادت آشنا بشه، نمی‌شه که فقط تا جلوی در بیدار، کم کم باید بیدار تو اون عمارت تا با خانوادت آشنا بشه....

سردرگم به هردو نگاه کردم و رو به امیر علی گفتم:

- این چی می‌گه واسه خودش؟ از این قرار ها نداشتیم!

امیر علی بیخیال شانه بالا انداخت و گفت:

- داشتیم، تو قرار بود به پارسا نزدیک بشی نمی‌شه که یک طرفه باشه، باید هم تو بتونی بری خونه اونا هم اون بیاد خونه شما....

با حرص از جایم بلند شدم

- اوو کی میره اینهمه راه رو؟! دیگه چی جناب سرگرد؟ لابد پس فردا باید برم زنش هم بشم!

متین به شوخی شاییدی گفت که تنها باعث شد چشم غره ای برایش بروم، ادامه دادم:

- در ضمن من مادرم رو نمی‌برم اونجا، حتی شده چند ساعت و به صورت نمایشی!

- تا وقتی خاله ندونه اونجا خونه بانوچه که مشکلی پیش نمیاد، بگو خونه یکی از آشناهای امیر علیه..... بانو تو اون خونه تنه‌است، تو اتاقش می‌مونه، کسی مزاحمتون نمی‌شه، اون جا هم که به اندازه کافی بزرگه....

کلافه مشغول پوشیدن پالتو شدم و در همان حال غر زدم

- من چی می‌گم شما چی می‌گین، چه خبر تونه؟ کم کم دارم تبدیل می‌شم به یه دروغگوی قهار، خودتون از اینهمه دروغ خسته نشدین؟ فکر کردین ماه پشت ابر می‌مونه؟ بالاخره دستتون رو می‌شه! دعا کنید تا قبل اون به هدفتون رسیده باشید....

کیفم را از روی مبل برداشتم و با گفتن خدا حافظ به سمت در رفتم اما با شنیدن جمله  
امیر علی قبل از اینکه دستم به دستگیره در برسد متوقف شدم

- شاید بهتر باشه توی این مدت تو عمارت زندگی کنی، هروقت نیاز بود خاله هم  
میاد اونجا و برمی‌گرده!

\*\*\*\*

خودم را سر تخت پرت کردم، دست هایم را سر شکمم گذاشتم و توی هم قفل کردم،  
خیره به سقف اتاق شدم.....

امروز با اتفاقات پیش آمده حتی نفهمیدم متین چه چیزهایی را می خواست نشانم  
دهد....

صدای آرام موزیک توی اتاق پیچیده بود

"گفتی خیال تو راحت

هر جا که باشی میام سایه به سایه

منم بهش کردم عادت

الان چند وقته که دوری

رفتی از پیشم بهم گفتی که مجبوری

مثل من کی می‌شه واست؟"

من دقیقا از چه زمانی انقدر از امیر علی فاصله گرفته بودم که امروز مجبور به  
شنیدن این حرف بودم؟!



زندگی با بانو؟!!

از وقتی از خانه متین بیرون زدم تنها یک سوال دائم در سرم رژه می رفت....

چرا امیرعلی با وجود دانستن همه حساسیت های من این خواسته را داشت؟!!

"در و دیوار این خانه

می ریزه روی سرم بعد تو دیوونه

اینا رو یادم می مونه

یکی یکی می چینم اجرای خاطره هامونو می بینم

فاصله از تو چه دوره

از تو چه دوره"

اما پارسا!

اگر حق با امیرعلی و متین باشد چه؟

یعنی خانواده اش وقتی بفهمند من از خانواده ای پولدار نیستم قبول نمی کنند؟!!

درست است، فاصله ما خیلی بود و من جز نقش بازی کردن نمی توانستم هیچ جوره با شرایط عادی ام به پارسا نزدیک شوم....

شاید کارم اشتباه باشد، شاید باید به حرفشان گوش کنم و همچنان خودم را جوری دیگر نشان دهم وگرنه احتمال از دست دادن پارسا بیشتر می شود!

"بی احساس

دیدی گفتم ته این رابطه بُن بسته؟

گفتم قلب سنگیت از هیچی نمی ترسه

بی احساس"

ته این رابطه؟!!

سرم را به شدت تکان دادم انگاری که اینطوری افکارم روی زمین می ریزد و می توانم از شرشان خلاص شوم!

اصلاً من چرا داشتم به پارسا فکر می کردم؟

"مغز احمق و نادون من.... اینو توی گوشت فرو کن که تو علاقه ای به پارسا نداری، یادت بمونه دلیل وارد شدن به زندگیش چیه و قراره چی پیش بیاد، تو فقط وظیفه داری بهش نزدیک بشی تا مدارکی که امیرعلی می خواد رو پیدا کنی، تو حتی نمی دونی امیرعلی چرا انقدر اصرار داره دست پدر پارسارو رو کنه پس تمومش کن! حق نداری این پسر رو وارد دایره آدم های محدود زندگیت کنی!"

"لعنت به اون شب که تو گفتی من دیگه بر نمی گردم....

لعنت به اون شب که تا صبح گریه می کردم....

گفتی که از پیشت برم فراموشم می کنی حتماً

اگه عاشقت نبودم تا الان صبر نمی کردم

صبر نمی کردم"

کلافه آهنگ را قطع کردم و به پهلوی چرخیدم....

مشغول چرخیدن توی اینستاگرام شدم تا بیشتر از این با فکر کردن خودم را عذاب ندهم اما با ظاهر شدن پیامی از واتساپ بالای گوشی و دیدن اسم پارسا به شانس بدم لعنت فرستادم....

"چطوری جوجه طلایی؟"

ناخودآگاه با فکر اینکه جوجه طلایی لقب من است لبخند زدم اما ثانیه‌ای بعد بازویم را نیشگون گرفتم و اخمی کردم....

چه مرگم شده بود؟!

"خوبم تو چطوری؟"

بلافاصله جواب داد:

"عالی! مگه می‌شه کسی با جوجه‌ش حرف بزنه و حالش بد باشه؟"

جوابی ندادم که نوشت

"نازنین"

با ظاهر شدن اسمم بی اراده کلمه جانم را تایپ کردم اما قبل از ارسال دستم در هوا خشک شد....

جانم؟! از کی پارسا جان من شده بود که باید اینطوری جوابش را می‌دادم؟!!

خواستم پیام را پاک کنم و به جایش بله بنویسم اما دستم اشتباهی فلش ارسال را لمس کرد و پیام ارسال شد.....

زیر لب نالیدم:

- وای دختر چیکار می‌کنی؟!!

"جونت بی بلا، امشب یه چیزی رو فهمیدم"

"چه چیزی؟"

"اینطوری بگم؟ تا نیم ساعت دیگه جلوی خونتونم بیا پایین"

ابروهایم از شدت تعجب بالا پرید، نگاهی به ساعت کردم که ده شب را نشان می‌داد

"این وقت شب؟"

"فقط چند دقیقه بیشتر وقتت رو نمی‌گیرم"

کلافه توی اتاق چرخ می‌زد، نیم ساعت دیگر جلوی در ویلا بود و من اینجا!

اصلاً این وقت شب که نمی‌شد بروم پایین و حرف بزنیم!

چه باید می‌گفتم؟!!

"درست نیست که الان پیام پایین فردا تو دانشگاه حرف می‌زنیم"

پیام را که ارسال کردم مجدد بهش نگاه کردم و آه از نهادم بلند شد....

خواستم پیام را برای جفتمان پاک کنم اما با ظاهر شدن دو تیک آبی کنارش کلافه گوشی را روی تخت پرت کردم.....

چند ثانیه‌ای منتظر جواب بودم اما با نشنیدن صدایی گوشی را برداشتم.....

با ندیدن نوشته آنلاین زیر اسمش شوکه به صفحه گوشی خیره ماندم، همین؟ پیام را دید و چیزی نگفت؟ با حرص به پایم کوبیدم....

- اه چرا اون حرف رو زدم؟ قطعاً می‌تونستم چیز بهتری بنویسم!

عصبانی بودم از همه و بیشتر از خودم، دلیل این رفتارهای ضد و نقیض را نمی‌فهمیدم، آخر چه مرگم شده؟

نمی‌دانستم چند دقیقه‌ای گوشی به دست توی صفحه چت پارسا مانده بودم و هر از چندگاهی برای جلوگیری از خاموش شدن به صفحه ضربه‌ای می‌زدم....

خوش خیال بودم که فکر می‌کردم با حرفی که زدم مجدداً پیام می‌دهد....

آخه "درست نیست که پیام پایین" هم شد جواب؟!!

با به یاد آوردن آن روز و کاری که در آن وضعیت بدم برایم انجام داده بود از جایم بلند شدم و سمت پنجره رفتم.....

کمی بازش کردم تا بتوانم نفس بکشم، اگر قرار بود به او اعتماد نداشته باشم تا کجا می‌توانستم پیش بروم؟

با بلند شدن صدای گوشی با شتاب به سمتش رفتم.....

"بیا پایین، ده دقیقه دیگه"

با دیدن پیام جدید، گوشی از میان دستم افتاد و روی زمین نشستم، باورم نمی‌شد.....

هر چه می‌گفت حق داشت!

اگر می‌نوشت "برات متاسفم" یا حتی "دیگه نمی‌خوام رابطه‌ای که توش اعتماد نیست رو ادامه بدم" باز هم حق داشت اما همان چند کلمه باعث شد که در ثانیه‌ای زیر گریه بزنم.....

سرم را روی زانوهایم گذاشتم، قطره های اشک یکی بعد از آن یکی روی صورتم جاری می شد و به حق حق افتاده بودم.....

نمی دانستم برای چه چیزی باید اشک بریزم، برای حرف بدی که به زبان آوردم؟ برای اینکه پارسا این گونه جوابم را داده بود؟ یا برای اینکه ده دقیقه دیگر جلوی در ویلا بود و من نزدیک به پنج دقیقه از این زمان را بدون گفتن حرفی در خانه ای دیگر نشسته بودم و گریه می کردم!

با فکر کردن به همه این ها گریه از یادم رفت؛ مستاصل نگاهی به گوشی انداختم، باید چه کار می کردم؟!

لرزش دستانم مانع از گرفتن درست گوشی می شد، وارد لیست تماس ها شدم و شماره پارسا را گرفتم.....

نمی دانم چند تا بوق خورد اما بدون جواب دادن قطع شد. همه وجودم از استرس نبض شده بود و می زد! سردرگم و گوشی به دست شروع به طی الارض اتاق کردم.....

نگاهم به پالتو و شالی افتاد که سر صندلی میز آرایش بود، فکری که از سرم رد شد را پس زدم و زیر لب سر خودم غریبم:

- احمق بیشعور چه جوری می خوای بری اونجا؟ اونم الان و این وقت شب! نکنه فکر می کنی از اون زودتر می رسی؟!

شاید بهتر بود که گوشی را خاموش می کردم، نهایت می آمد جلوی در ویلا و وقتی می دید پایین نمی روم برمی گشت!

آره اینطوری بهتر بود بعدا می‌توانستم با بهانه‌ای درستش کنم!

سر تخت نشستم اما به ثانیه نکشید که دوباره بلند شدم....

- اگه همه چی بدتر بشه چی؟ اگه یه وقت زنگ ویلا رو بزنه و همه چی رو بفهمه یا اگه از کسی بخواد پرس و جو کنه چی؟

با ترس باز هم شماره‌اش را گرفتم اما برخلاف سری قبل اینبار سر دومین بوق جواب داد....

با صدای لرزان گفتم:

- سلام

خشک جواب داد:

- سلام، سر کوچتونم دو دقیقه دیگه بیا پایین

نفسی گرفتم و گفتم:

- خونه نیستم

حتی از پشت تلفن هم می‌توانستم پوزخند نقش بسته روی صورتش را احساس کنم



- آگه بگی نمی‌خوام بیام پایین بهتر نیست؟

- نه نه واقعا خونه نیستم

- پس کجایی؟

دوباره به ساعت نگاه کردم و به ناچار گفتم:

- خونه خالم هستم

بعد از کمی مکث گفت:

- همونجایی که دو روز پیش رسوندمت؟

- آره

- باشه تا نیم ساعت دیگه اونجام، می‌بینمت

این را گفت و تماس قطع شد؛ با حس سرگیجه روی زمین نشستم و تکیه‌ام را به دیوار پشت سرم دادم.....

با چرخاندن سرم به سمت پا تختی عکس دو نفره‌ای از خودم و امیرعلی را دیدم، عکس برای جشن تولد من بود؛ بی‌جان لبخندی زدم و گفتم :

- همه اینا تقصیر توعه امیر علی! ببین وضعیتم رو، این چه داستانیه که برام درست کردی؟!

با احتیاط در اتاق را باز کردم و نگاهی توی سالن انداختم، مامان طبق معمول به خاطر قرص های اعصابی که می خورد زود خوابش برده بود و لامپ خاموش اتاق نیما هم خبر از خوابیدنش می داد....

عجیب بود که نیما انقدر زود خوابیده اما برای امشب به نفع من بود!

کلید را توی جیب پالتو قرار دادم و به آرامی در را باز کردم و خارج شدم، به محض ورود به آسانسور نفس حبس شده ام را آزاد کردم.....

گاهی به گوشی انداختم ساعت یازده بود؛ کل وجودم پر بود از دودلی..... از طرفی می دانستم که این کار درست نیست و از طرف دیگر هم کنجکاوی و شاید حس بدی که از گفتن آن حرف گرفته بودم به رفتن تشویقم می کرد....

دروازه را که باز کردم، با دیدن تاریکی کوچه از ترس توی خودم جمع شدم، در یک لحظه خواستم به بالا برگردم اما با دیدن پارسا که منتظر توی ماشین نشسته بود دل را به دریا زدم و راهی شدم....

در جلو را باز کردم و با سلام آرامی که زیر لب گفتم نشستم، آنقدر آرام لب زدم خودم هم صدایم را نشنیدم اما انگار پارسا شنید که جوابم را داد

- سلام

از بس سرم را به پایین خم کرده بودم گردنم کم کم شروع به درد گرفتن کرد اما واقعا نمی‌توانستم به چشم هایش نگاه کنم

با مسخرگی گفت:

- نمی‌ترسی بدزدمت یه وقت؟!!

- ببخشید

- فقط ببخشید؟

سرم را بیشتر در گردنم فرو کردم، دستش را به سمت آورد و با گرفتن چانه‌ام مجبورم کرد به طرفش برگردم....

نمی‌دانم درست می‌دیدم یا نه اما احساس می‌کردم گوشه چشمانش از خنده چین افتاده....

متعجب که نگاهش کردم تک خنده‌ای کرد و در همان حال گفت:

- فکر کردی واقعا ناراحت شدم؟

- نشدی؟

شانه بالا انداخت

- دروغه اگه بگم نه اما می‌دونم بی‌منظور گفتم و متاسفانه نمی‌تونم ازت ناراحت باشم!

تند و هول حرفش را تایید کردم

- آره به خدا

با این کارم لبخندی زد....

انگار که تازه متوجه تغییرات به وجود آمده توی  
چهره‌ام شد که ناباور لب زد:

- چشمات؟!!

به سختی لب زدم:

- لنز بودن

اخم هایش را در هم که کشید ثانیه‌ای با خودم فکر کردم کاش این تصمیم را  
نمی‌گرفتم، اگر واقعا حق با امیر علی باشد و من نیاز به داشتن ظاهری خاص برای  
این کار داشته باشم چه؟!!

در فکر و خیال خودم غرق بودم اما با حرفی که زد گل از گلم شکفت....

- چشمتا انقدر قشنگ بودن و با لنز پنهونشون می‌کردی؟

نگاهی به موهایم انداخت و گفت:

- اینطوری دوست داشتی تری، خیلی بیشتر!

خودم برق تشکیل شده توی چشم هایم را حس می‌کردم، مگر نه اینکه همه حس شیرین تایید شدن را دوست دارند؟!

کوتاه لبخند زدم و زیر لب ممنونی در جوابش گفتم....

بی‌مقدمه گفت:

- خانم حواس پرت فردا می‌خوای بیای دانشگاه که وعده صحبت تو اونجا رو به من می‌دی؟!

چشم هایم را ریز کردم

- کلاس نداریم؟!

- نخیر

- مطمئنی؟

- بله!

کلافه گفتم:

- پارساااا

- جان دلم؟

حس کردم جانم گفتنش قند بود و در دلم آب شد، خجالت زده ادامه دادم:

- چی می‌خواستی بگی که نمی‌شد تا فردا صبر کنی؟

با انگشتش ضربه‌ای به نوک بینی‌ام زد و با خنده گفت:

- فردا باید بریم بیمارستان نه دانشگاه و از اونجایی که از شانس بدم هم گروه نیستیم پس نمی‌شد تا فردا صبر کنم، واقعیتش اونجا هم نمی‌شد این حرفا رو زد، از قدیم هم گفتن کار امروز رو به فردا چی؟

سعی کردم حواسم را از کاری که کرد پرت کنم و به جایش تمرکز را بدهم به حرفی که قرار بود بزند....

گیج گفتم:

- چی؟

- ننداز!

- پس بخاطر همین الان اومدی؟

کامل به طرفم برگشت و سرش را نزدیک گوشم آورد از شدت هیجان قلبم دیوانه وار می‌کوبید تا جایی که ترسیدم نکند صدایش به گوش پارسا هم برسد!

- امشب یه چیزی رو فهمیدم

آب دهانم را قورت دادم

- چه چیزی؟

سرش را عقب آورد و بوسه‌ای روی پیشانی‌ام نشانده....

شک نداشتم حالت چهره و نفس‌هایی که می‌کشم اصلا طبیعی نیست....

کمی خودش را عقب کشید و گفت:

- مریم همسر اول پدرم بود، هشت ساله بودم وقتی برای اولین بار دیدمش. استاد دانشگاه بود، نمونه‌ای از یه زن موفق، زیبا و با اصل و نسب؛ اما بچه دار نمی‌شد و از نظر فرهاد این بزرگترین عیبش بود!

کلافه تکیه‌اش را به صندلی داد و دستش را توی موهایش فرو برد، با پخش شدن موهای خوش فرمش روی صورتش دستم را محکم مشت کردم تا حرکت اضافه‌ای به سمت سرش نداشته باشم!

- مامانم منشی شرکت فرهاد بود، برای تحصیل به تهران اومده بود اما همینجا موندگار شد... خانواده مادرم برای روستایی از اردبیلن، خانواده ساده‌ای دارن اونقدری که براشون تنها آبرو مهمه نه چیز دیگه؛ وقتی فهمیدن آتوسا صیغه فرهاد شده فقط و فقط حرفشون یه چیز بود اینکه فرهاد دخترشون رو عقد کنه و برای همیشه دستش رو از اون روستا بگیره و ببره، انگار که هیچوقت دختری به اسم آتوسا نداشتن؛ همین اتفاق هم افتاد، آتوسا زن دوم فرهاد شد.....

نفسی گرفت و خیره به رو به رو ادامه داد:

- بچه که بودم برام عجیب بود چرا پدر من مثل پدر بقیه بچه‌ها همیشه پیشمون نیست، آتوسا همش می‌گفت سر کاره، جلسه‌ست و....

نهایتا هفته‌ای یکبار بهمون سر می‌زد، خرید خونه رو انجام می‌داد، کلی پول سر میز می‌داشت و می‌رفت.....

تو اون چند ساعتی که اونجا بود به جای توجه به زن و بچش فقط با آتوسا دعوا می‌کرد، آخر سر آتوسا گریه کنان تو اتاقش می‌رفت و تا صبح در رو می‌بست و فرهاد هم از خونه می‌زد بیرون تا هفته بعد باز دوباره روز از نو و روزی از نو....!

پس پارسا هم آدم خوشبختی که دیگران در ذهنشان ساخته بودند نبوده!  
حداقل زندگی ما تا قبل از ورود بانو عالی بود....



دستم را جلو بردم و روی دست راست پارسا قرار دادم، با این کارم لبخند کوچکی زد و دستم را فشرد.....

- بالاخره تو یکی از همون روز ها مریم قضیه رو فهمید و از اونجایی که براش زندگی با این وضعیت خیلی سخت بود طلاقش رو گرفت و رفت....

- حق داشت!

سرش را که به سمتم برگرداند با دودلی گفتم:

- بهش خیانت شده بود، دلم نمی‌خواد که بگم پدر و مادرت مقصر بودن، اما بودن! مگه نه اینکه بابات بچه‌ای رو می‌خواست که نمی‌تونست توی زندگی با مریم داشته باشه؟ متاسفم که این حرف رو می‌زنم ، نمی‌خوام ناراحتت کنم اما چرا با این حساب تو توی زندگیش جایی نداشتی؟

نفسش را به بیرون فوت کرد و کلافه دستی به چشم هایش کشید....

- فکر کردی این سوال برام پیش نیومده؟ نه جوابی از آتوسا گرفتم و نه از فرهاد؛ انقدر به این موضوع فکر کردم عین یه معادله چند مجهولی شدم، از هر سمتی می‌رم به بن بست می‌خورم!

نفسی گرفت و ادامه داد:

- خلاصه که با رفتن مریم میدون برای مامانم خالی شد، اومد تو عمارت شاهانه فرهاد ادیب ، خانم اون خونه شد؛ از اون روز به بعد دیگه صدای دعوایی تو

خونمون نییچید، نه که فکر کنی یه خانواده خوشبخت شدیما نه اصلا! فقط از اون موقع تا همین الان ما شدیم عین سه تا آدم غریبه زیر یه سقف.....

باورت می‌شه روابط من با خدمتکارهای خونمون بهتر از رابطم با پدر و مادرمه که مثلا نزدیک ترین آدم به من هستن؟!

پوزخندی زد و گفت:

- بهترین دوران زندگیم رو خراب کردن، بچگیم، نوجوونیم، جوونیم، همیشه حرف حرفِ فرهاد بود همیشه سایه دخالت های بیش از حد آتوسا رو سرم سنگینی می‌کرد، این وسط فقط از یه چیز شانس آوردم، اونم پیدا کردن تو بود اما انگاری برای این موضوع هم نقشه کشیدن! امروز رفیق صمیمی فرهاد با خانوادش اومده بودن عمارت،

با خودم گفتم حتما یکی از این دور همی های همیشگیه اما نبود.....

با استرس گفتم:

- برای چی اومده بودن؟!

- گذاشتن قرار و مدار ازدواج! فکر کن بدون اینکه حتی نظر من رو بپرسن یه کسی رو انتخاب کردن، مهر تایید فرهاد و آتوسا بهش خورده، همه کاراشون رو کردن و فقط مونده دستم رو بگیرن بفرن سر سفره عقد !

گوش هایم؟ دیگر چیزی نمی شنید.....

دست هایم؟ یخ کرده بود.....

دیدم؟ تار شده بود.....

قلبم؟ نمی‌زد.....

گیج و گنگ نگاهم خیره به پارسا بود، پارسایی که داشت از تصمیم خانواده‌اش برای ازدواج حرف می‌زد، با دختر صمیمی ترین رفیق پدرش!

حتما آن دختر مورد قبولشان بود، زیبا، تحصیل کرده و قطعا از خانواده‌ای پولدار و متناسب با خودشان!

نمی‌دانستم چرا اما در آن لحظه فراموش کرده بودم من با نقشه وارد زندگی پارسا شدم، او آزاد بود تا با هر شخصی که بخواهد باشد و من تنها تا وقتی که به هدفم می‌رسیدم به او نیاز داشتم، همه این‌ها از ذهنم پرکشیده بود و فقط یک جمله توی سرم رژه میرفت....

"داره ازدواج می‌کنه"

با برخورد ضربه آرامی به صورتم به خودم آمدم، نگاهم به چشم‌های غمگین پارسا افتاد که در چند سانتی‌ام قرار داشت؛ با دستانش صورتم را قاب گرفت و لبخند محوی زد آنقدر محو که اگر در این فاصله نبودیم نمی‌توانستیم آن را تشخیص دهیم.....

- به من نگاه کن نازنین، دیگه نمی‌خوام پا پس بکشم و جلوشون کوتاه بیام، بذار هرچی می‌خوان بگن، بذار تو عروس منتخب خانواده ادیب نباشی، مهم اینه که من می‌خوامت، همه جور می‌خوامت؛ بین همه سیاهی‌های زندگیم تنها نقطه روشنم تویی، نمی‌خوام از دستت بدم....

حرف هایش دست نوازش بود و روی سرم می‌نشست....

خون بود و در رگ هایم جاری می شد ....  
 محبت بود و قلبم را بیتاب می کرد.....

نفسش آه شد و ادامه داد:

- این دنیا به من خیلی بدهکاره..... این دنیا به من آرامش بدهکاره، خنده های از ته  
 دل، شادی واقعی، این دنیا به من یه زندگی واقعی بدهکاره!

خیره چشم هایم شد.....

- کمک کن، دستم رو بگیر بذار باهم از پشش بریایم..... فکرش رو نمی کردم بخوام  
 انقدر زود این حرفا رو بهت بزنم اما امروز با دیدن اون دختر فهمیدم که تو با همه  
 آدمای اطرافم فرق می کنی؛ مهم نیست کی هستی یا خانوادت کین، مهم دل منه که  
 کنارت آرومه، مهم اینه که من دوست دارم، خیلی خیلی زیاد.....

اولین قطره اشک از چشمم چکید و روی گونه سمت چپم فرود آمد.....

دست خودم نبود که دلم نمی خواست این لحظه ها تمام شود، دوست داشتم مدام این دو  
 کلمه ی جادویی را از زبانش بشنوم، انگار به گوش هایم هم شک کرده بودم.....

آرام لب زدم:

- چی گفتی؟

خنده‌ای کرد و با سر انگشتش اشک را از صورتم برداشت....

- گفتم دوست دارم، می‌خوام از این به بعد تموم لحظه هام رو در کنار تو باشم، می‌خوام با خانوادم آشنات کنم، فقط کافیه که تو هم بخوای.....

با نگرانی خیره چشم های گریانم شد و گفت:

- همراه می‌شی؟

می‌شدم؟ مجبور بودم که بشوم!

صدایی از اعماق وجودم می‌گفت:

"اگه اجباری درکار نبود بازم همراهش می‌شدی؟"

سرم را که به تایید تکان دادم از شادی دست هایش را دور کمرم حلقه کرد و من را به خودش فشرد.....

- قربونت بشم، خودم نوکرتم

تک خنده‌ای کردم:

- آخ له شدم!

هول زده حلقه دستانش را شل تر کرد و توانستم عقب بکشم.....

این ماشین واقعا گرم بود یا من زیاد از حد لباس پوشیده بودم؟!

در ثانیه‌ای سرش را به سمت آورد، لب هایش که نزدیک لب هایم شد چشمانم را بستم، قطعا من نازنین سابق نبودم وگرنه کدام پسری جرئت این را داشت که در همچین فاصله‌ای و به همچین قصدی رو به روی من بایستد؟!

چرا مانعش نمی‌شدم؟!

با داغ شدن گونه سمت راستم چشمانم را باز کردم و نگاهم را به پارسا دوختم.....

- تا وقتی که خودت نخواستی هیچوقت این اتفاق نمی‌فته....

این کارش باعث شد که تمام حس های خوب به وجودم سرازیر شود.....!

با تشکر نگاهش کردم و با گفتن شب بخیر خواستم پیاده شوم که صدایم کرد.....

به سمتش برگشتم و اینبار "جانم" را بدون هیچ حس دودلی گفتم!

- مواظب خودت باش جوجم

با لبخند سرم را به تایید تکان دادم و سریع پیاده شدم.....

جلوی دروازه که رسیدم برگشتم و نگاه دیگری به پارسا انداختم، با سر اشاره کرد زودتر به داخل بروم، دستی برایش تکان دادم و در را بستم....

با استارت خوردن ماشین و بعد از آن صدای چرخ ها متوجه رفتنش شدم....

دستم روی گونه‌ام نشست، درست جایی که بوسیده بود، من را دوست داشت! خودش این را گفت، همه این ها که نمی‌شد بازی باشد، می‌شد؟!!

اینبار برخلاف همیشه خودم دلم می‌خواست که این بازی ادامه داشته باشد، نمی‌دانستم انتهایش به کجا می‌رسید اما احساسی درونم من را وادار به ادامه دادن می‌کرد!

قبل از اینکه از تصمیم پشیمان شوم به سرعت  
گوشی را از توی جیبم بیرون آوردم و تنها یک پیام به امیرعلی ارسال کردم

"قبول می‌کنم که خونه بانو زندگی کنم"

با دیدن مامان که همچنان خواب بود و لامپ خاموش اتاق نیما با خیال راحت به سمت اتاقم رفتم اما به محض باز کردن در از ترس سر جایم خشک شدم!

جیغ خفه‌ای کشیدم و گفتم:

- مگه تو خواب نبودی؟! اینجا چیکار می‌کنی?!!

ابروهایش را بالا انداخت و همانطور که یک پایش را سر آن یکی می‌انداخت گفت:

- بهتر نیست تو بگی این وقت شب بیرون چیکار می‌کردی؟

در اتاق را آرام بستم و داخل شدم، کلید را بیشتر به سمت عقب بردم و پشت سرم  
قایم کردم....

- نیما می‌شه بری از اتاقم بیرون؟ می‌خوام بخوابم....

- نه بابا دیگه چی؟! یعنی یه توضیح خشک و خالی هم هم نمی‌خوای بدی؟

- چیز خاصی نبود، از تو راه پله ها سر و صدا شنیدم یه سر تا پارکینگ رفتم ببینم  
چیه....

با پوزخند گفت:

- سر و صداتون شعور نداره این وقت شب نباید بیاد جلوی در خونه مردم؟ چرا  
نمی‌ره حالا؟

نمی‌ره؟! مگر پارسا نرفت؟! بی‌حواس سمت پنجره رفتم و نگاهی به کوچه انداختم،  
تنها تاریکی محض بود....

- کسی که اینجا نیست...

اخم هایم را در هم کشیدم



- می‌خواهی من رو بگیرم؟

شانه هایش را بالا انداخت

- پس پسره پایین بود!

- گیرم که بود به تو چه دخی داره؟ پاشو برو حوصله ندارم....

به تبع من او نیز اخمی کرد و دست هایش از عصبانیت مشت شد.

- امیر علی می‌دونه که شب ها اینطوری باهم لاو می‌ترکونیم؟

غریدم:

- حرف دهنه رو بفهم

پروتر توی چشمانم زل زد:

- چیه مگه دروغ می‌گم؟ حقیقت تلخه نه؟! با خودت چی فکر کردی؟ که همه ما خریم و نمی‌فهمیم؟! دو سال پیش گفتی امیر علی ازم خواسته به این آدم نزدیک شم هم من هم آذین گفتیم نکن نازنین، زیر گوش امیر علی خوندی که آذین رو راضی کنه، به حرفمون گوش ندادی، کلاه گیس و لنز گذاشتی هیچی نگفتیم، گفتی باهاش می‌رم بیرون هیچی نگفتیم، خونه و زندگیت رو چیز دیگه‌ای نشون دادی بازم هیچی نگفتیم

، اینا چی؟ ایناهم جزو نقشه است؟! لابد پس فردا به خاطر همین نقشه باید با شکم بالا  
اومده جمع....

حرفش تمام نشده بود که ناخودآگاه دستم بالا رفت و یک طرف صورتش فرود  
آمد....

لرزان و پر حرص گفتم:

- گمشو بیرون

ناباور نگاهم کرد و دستش سمت صورتش رفت

- گمشو بیرون، زندگی من به هیچکدومتون مربوط نیست، برات متاسفم که همچین  
فکری می‌کنی....

با خنده‌ای که کرد متعجب خیره‌اش شدم....

بلند شد و رو به رویم ایستاد...

- می‌دونی چیه؟ حق با توعه! زندگی تو به ما مربوط نیست! دلم نمی‌خواست این  
حرفا رو به خواهرم بزنم اما مجبور شدم؛ تو فکر کردی راحتی که می‌بینم برای  
نزدیک شدن به یه عوضی چیکار می‌کنی؟ فکر می‌کنی واسه همون امیرعلی راحتی؟  
خدا می‌دونه روزی چند بار به خاطر اینکه تو رو وارد این داستان ها کرده احساس  
پشیمونی می‌کنه، به خاطر تویی که انگار چندان هم از این ماجرا بدت نمیاد، بهش  
گفتی اینجا خونتته؟

لب زدم:

- گفتم اینجا خونه خالمه، در ضمن اون عوضی نیست....

سرش را به تاسف تکان داد و خواست برود که دستش را کشیدم و نگهش داشتم....

- نمی‌خواستم بهت سیلی بزنم اما خودت می‌دونی که داشتی چرت و پرت می‌گفتی....

سرش را پایین انداخت

- می‌دونم ببخشید، حقم بود

- نیما به من نگاه کن....

سعی کردم نگاهم را از مردمک های لرزانش بگیرم

- من می‌خوام برم

- کجا؟!!

- می‌خوام تو همون خونه‌ای که به جای خونه خودمون به پارسا نشون دادم بمونم....

- می‌فهمی داری چی می‌گی؟!!

- آره می‌فهمم؛ اون خونه متعلق به یه زن ۶۰ ساله‌ی تنه‌است، با یه چند تایی خدمتکار، کس دیگه‌ای نیست، می‌خوام یه مدت برم و اونجا زندگی کنم....

- چی می‌گی نازنین؟ پس من و مامان چی؟

لبخند محوی زدم و گفتم:

- نمی‌خوام که برم قله قاف! همینجا توی تهرانه، هر وقت خواستین شما میاین اونجا یا من میام دیدنتون....

- به امیر علی گفتی؟

- خودش این پیشنهاد رو داد!

پوف کلافه‌ای کشید و موهایش را چنگ زد

- چرا قبولش می‌کنی؟

شانه بالا انداختم

- نمی‌دونم

- من می‌دونم!

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

- تو خودخواهی نازنین ، شاید نخواستی قبولش کنی اما خودخواهی! همه اینا به خاطر خودته، نمی‌دونم چی توی سرت می‌گذره که این تصمیم ها رو می‌گیری اما این رو می‌دونم که هیچ ربطی به کمک به امیر علی و متین نداره؛ تو بیشتر به خاطر خودته که داری این کارا رو می‌کنی، همیشه همین بوده، اولویت اولت فقط خودتی بدون اینکه به بقیه فکر کنی، فقط دوست داری جایی باشی که حال خودت خوب باشه.....

به سمت در رفت اما قبل از اینکه خارج شود برگشت و نگاهم کرد....

- به کسی نمی‌گم که الان اینجا بود، که چی بینمون گذشت و چه حرفایی زدیم، این اتفاقا همیشه پیش خودمون دوتا می‌مونه، فقط یه آرزو دارم امیدوارم که تو انتخابت اشتباه نکرده باشی!

دیگر نماند تا دوباره حرفی بینمان رد و بدل شود و از اتاق خارج شد....

من اشتباه نمی‌کردم، تصمیم به نفع همه بود، به نفع امیر علی و متین، خودم، پارسا و حتی بانو!

زیر لب با غیض گفتم:

- بذار برادرم فکر کنه که این خودخواهی ، حداقل خودم می‌دونم که چه کارایی تا به اینجا برای همشون کردم!

\*\*\*\*

با صدای زنگ موبایل ناله و نفرین کنان دستم را سمت پاتختی دراز کردم اما به جای برداشتن گوشی لیوان آب روی زمین افتاد....

به ناچار یک چشمم را باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم، با قطع شدن صدا بیخیال پیدا کردنش شدم و دوباره خوابیدم....

چشم هایم داشت گرم می شد که مجدد صدای زنگ بلند شد، کلافه و عصبانی سر تخت نشستم....

اتاق تاریک بود و صدای شدید برخورد قطرات باران به پنجره به گوش می رسید...

بالاخره گوشی را جلوی میز آرایش پیدا کردم و غرغرکنان از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم....

"کدوم مزاحمیه آخه نصف شب زنگ می زنه؟"

با دیدن اسم نگار که روی صفحه نقش بسته بود ابروهایم از تعجب بالا پرید

- الو

- نازنین! هنوز خوابی؟! چرا نمیای؟

گیج گفتم:

- کجا پیام؟! نصف شبه باید خواب باشم

- نصف شب چیه؟ چرا چرت و پرت میگی؟ ساعت هفت و نیم صبحه، هوا رو نگاه نکن به خاطر بارون گرفته و تاریکه، زود باش راه بیفت ما داریم میریم لباسامون رو عوض کنیم، می‌دونی که از هشت بگذره و نیومده باشی رجبی چیکار می‌کنه!

بدون اینکه منتظر جواب بماند قطع کرد، به ساعت نگاهی انداختم، واقعا هفت و نیم بود!

به سرعت سمت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم، نور ضعیفی از بیرون به داخل اتاق آمد...

"آخه چطور می‌شه؟ من ساعت تنظیم کرده بودم که بلند بشم، مگه زنگ نخورده؟!"

با نگاه کردن به گوشی و ندیدن آرم فعال ساعت تعجبم بیشتر شد، یعنی انقدر خسته بودم که خاموشش کردم و نفهمیدم؟!

پوف کلافه‌ای کشیدم و به سرعت حاضر شدم، نیما و مامان هر دو خواب بودند، بیخیال صبحانه شدم و بدون سر و صدا از در بیرون زدم....

با ورود به پارکینگ موج سردی از هوا به صورتم برخورد کرد، با عجله ریموت را زدم و سوار ۲۰۶ آلبالویی رنگم شدم....

حق با نگار بود، رجبی از سخت گیر ترین استاد‌های کارآموزی بیمارستان بود و اگر فقط یک دقیقه از هشت می‌گذشت و حاضر و آماده جلویش ظاهر نمی‌شدیم کلی توبیخ در انتظارمان بود!

پایم را بیشتر روی گاز فشردم و دنده را بالاتر بردم، توی این هوای بارانی این کارم خطرناک بود اما چاره‌ای نداشتم، خوشبختانه امروز خیابان ها نسبت به همیشه کمی خلوت بود....

جدیدا از بس درگیر جریانات اخیر و حس های ناشناخته‌ام شده بودم که از کار و زندگی نیز افتاده‌ام....

نه می‌فهمیدم چه گونه به دانشگاه و بیمارستان می‌روم، نه اینکه چه جوری درس می‌خوانم!

این روز های زندگی‌ام بد رقمه حول یک آدم می‌چرخید:

"پارسا ادیب"

پشت چراغ قرمز مجبور به توقف شدم، نگاهم روی ثانیه شمار چراغ راهنمایی که معکوس حرکت می‌کرد ثابت ماند، چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که اول صدای بلندی توی گوشم پیچید و بعد با ضرب پیشانی‌ام به فرمان ماشین برخورد کرد....!

درد بدی توی سرم پیچید و دیدم تار شد، دستم را به سرم گرفتم و با باز و بسته کردن چشم هایم سعی کردم به حالت عادی برگردم.....



چه اتفاقی افتاد؟! چراغ سبز شد و ماشین های دیگر با عجله از کنارم رد شدند، ناباور از ماشین پیاده شدم و به سمت صندوق عقب رفتم، نگاهم روی چراغ شکسته شده و سپری که به داخل فرو رفته بود خیره ماند....

ریتم نفس هایم بهم ریخته بود و نمی توانستم چشمم را از این صحنه بردارم، من با هزار جور قسط و وام توانسته بودم این ماشین را بگیرم، تنها چند بار با آن بیرون رفتم، حالا باید به خاطر یک احمق که بلد نیست چگونه از کلاژ و ترمز استفاده کند ماشین عزیزم به این روز بیفتد؟!!

با عصبانیت به سمت راننده پرشیایی که از پشت به ماشینم زد رفتم، قبل از اینکه به او برسم خودش از ماشین پیاده شد و هول گفت:

- وای ببخشید خانوم تقصیر من شد، لطفا پلیس خبر نکنین خسارتش هر چقدر باشه خودم می دم

نگاهم مات چهره دختر رو به رویم شد، دیگر نمی شنیدم چه می گفت و تنها خاطرات بود که یکی بعد از دیگری در سرم شکل می گرفت....

وقتی سکوت را دید نگاهی به چهره ام انداخت، بعد از چند ثانیه ای که روی صورتم دقیق شد با تعجب لب زد:

- نازنین خودتی؟

## لبخندی زدم

- خودمم ، هنوز هم دست و پا چلفتی هستی؟

و با دست به ماشین داغون شده جفتمان اشاره کردم، خنده‌ای کرد و همانطور که به سمت می‌آمد گفت:

- بیخیال اونا درست می‌شن مهم اینه که بعد اینهمه سال بالاخره پیدات کردم!

محکم و از سر خوشحالی بغلش کردم، مهم نبود که ماشینم داغون شد یا رجبی قرار بود حالم را بگیرد، مهم برگشت دوباره سلین بود که بدجوری می‌توانست توی این روزهای تنهایی برایم دلگرمی باشد.....

\*\*\*\*

با دیدن ظرف بستنی جلوی صورتم با تعجب به سمت سلین برگشتم

- تو دهات شما به این می‌گن کاپوچینو؟!

با نیش باز گفت:

- نه می‌گن بستنی میوه‌ای

با اکراه ظرف را از دستش گرفتم، نیمکت سبز رنگ را دور زد و در کنارم نشست

- آخه کی نه صبح وسط زمستون می‌شینه تو پارک و بستنی میوه‌ای می‌خوره؟!

- ای بابا از کی انقدر سوسول شدی نازی؟ یادت نیاد همیشه زمستونا تو بالا پشت بوم خونتون بستنی می‌خوردیم؟

قاشقی از بستنی را در دهانش گذاشت و ادامه داد:

- یادش بخیر چه دورانی بود

ناگهان انگار که چیزی به خاطرش بیاید محکم به پایم کوبید

- بیشعور تو چرا دیگه به من زنگ نزدی؟ خدا می‌دونه چند دفعه به اون خط لعنتیتون زنگ زدم، آخر سر هم یکی جواب داد گفت از اونجا رفتین، عملاً دستم موند تو پوست گردو، خیلی بی‌معرفتی نازی....

لحنش بیشتر ناراحت و دلخور بود تا عصبانی، اما او از کجا می‌دانست بعد از رفتنش چه بلایی بر سرم آمده؟ درست یادم است ۱۴ ساله بودم که از سلین جدا شدم، او سه سال بزرگتر از من بود، از وقتی پا به تهران گذاشته بودیم او را دیدم، دقیقاً از هفت سالگی‌ام...

همسایه دیوار به دیوار مان بود، کودکی‌ام تنها با سلین سپری می‌شد و تنها او و امیر علی بودند که به راحتی برایشان از همه چیز حرف می‌زدم.

مرگ پدرم در ده سالگی و تنش‌های زیادی که پس از آن با خانواده پدری‌ام پشت سر گذاشتیم از من یک کودک لجباز و عصبی ساخته بود و درست چهار سال پس از

آن وقتی خانواده سلین خبر رفتنشان از این شهر را دادند چیزی از من جز یک دختر عاصی و ناآرام نمانده بود...

آن روزها نسبت به همه چیز حساس بودم، دیگر نمی‌خواستم کسی را از دست دهم اما انگاری نمی‌شد، تهران قسم خورده بود تا هر چه برای نازنین است را از چنگش در بیاورد!

- باورت می‌شه بعد از اینکه رفتی چقدر حالم بد شد؟ با اینکه داشتم برای حرف زدن باهات می‌مردم اما دوست نداشتم دیگه تلفنات رو جواب بدم، اونطوری به درد نمی‌خورد.... ما باید کنار هم سر همون بالا پشت بوم در حال بستنی خوردن حرف می‌زدنیم نه تلفنی!

خودت که می‌دونی اون خونه زیاد خاطرات خوبی برامون نداشت، مامان تصمیم به فروشش گرفت حتی خواستیم برگردیم شهر خودمون اما دوباره دعوایها و ناله نفرین های بی بی جان و عمو نادر شروع شد، اونموقع بود که فهمیدم باید برای همیشه دور خانواده پدریم رو خط بکشم؛ تو تهران موندگار شدیم، خاله آذر کمک کرد که خونمون رو عوض کنیم و بعدش از اون خونه رفتیم.... نمی‌دونم چی شد اما شماریت رو گم کردم و دیگه نتونستم هیچوقت پیداش کنم....

سرم را به نیمکت تکیه دادم و چشمانم را بستم، بغضم را فرو دادم و گفتم:

- من تبدیل شده بودم به تنها ترین دختر دنیا، خودم حس می‌کردم که افسرده شدم، فکرش رو بکن یه دختر نوجوون ۱۴ ساله به جای اینکه از زندگیش لذت ببره و شاد باشه داشت به بدترین شکل توی افسردگی دست و پا می‌زد، باز امیرعلی بود که به دادم رسید!

نزدیک به دو سال جلسات روانشناسی رو از سر گذروندم، قرص مصرف کردم،  
حالم که بهتر شد امیر علی تشویق کرد به اینکه برم دنبال آرزوم، برای کنکور آماده  
شدم و تونستم قبول بشم...

این نازنینی که الان رو به روته از ده سالگی هزار بار مرده و زنده شده، نگاه نکن  
که الان سر پام و به ظاهر سالم خوبه، همیشه سایه زندگی سیاهی که بانو برامون  
ساخت روی سرم سنگینی می‌کنه، نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد ازش انتقام بگیرم!

چشم هایم را که باز کردم نگاهم قفل چشمان گریان سلین شد....

تک خنده‌ای کردم:

- دیوونه به خاطر من گریه می‌کنی؟

بینی‌اش را بالا کشید و اشک هایش را با پشت دست پاک کرد

- نه بابا گریه نمی‌کنم خاک رفت تو چشمم

بلند تر خندیدم:

- آره تو راست می‌گی، خاک رفت!

خنده کوتاهی کرد و در ثانیه‌ای به سمت خم شد و محکم بغلم کرد

- قول میدم دیگه هیچوقت از پیشت نرم از این به بعد باهاتم تا تهش

دست هایم را دورش حلقه کردم و با صدای لرزان گفتم:

- دلم برات تنگ شده بود خواهری

کمی بعد از هم جدا شدیم

- نگامون کنا بعد اینهمه سال برگشتم چه فیلم هندی راه انداختم

با شنیدن کلمه فیلم هندی با خنده گفتم:

- یادت میاد چقدر از شاهرخ خان خوشت میومد؟ ای وای فکر کنم بالای ده مرتبه "گاهی خوشی گاهی غم" رو دیده بودیم، هر دفعه هم تو باهاتش زیر گریه می زدی

بعد آدای یکی از دیالوگ های شاهرخ خان را در همان سریال با دوبله های معروف فیلم های هندی درآوردم

- آه شما منو دوست ندارین پدر

نتوانستیم جلوی خنده‌مان را بگیریم و بلند زیر خنده زدیم، با مشتش به بازویم کوبید و گفت:

- وای از اون دوران تباهی هیچی نگو ، اینارو به کسی نگی یه وقت که آبروم بدجوری میره

خنده‌ام را جمع کردم و گفتم:

- خب حالا که به استادم گفتم تصادف کردم و از کلاس امروز در رفتم و ماشین‌ها هم که تو تعمیرگاه ما چرا اینجا نشستیم؟ پاشو، پاشو بریم یه جایی که یخ زدیم توی این پارک، بریم که تو هم برام تعریف کنی چرا دوباره سر از تهران درآوردی

- آخه کجا این موقع صبح؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- فکر کنم بدونم کجا، می‌خوام با یکی آشنات کنم

اجازه ندادم تا سوالی بپرسد و دستش را گرفتم و از نیمکت بلندش کردم.

\*\*\*\*

نگاهی به تابلوی نصب شده کنار در انداخت و زیر لب نوشته رویش را خواند

- متین شمس ، وکیل پایه یک دادگستری

متعجب نگاهم کرد:

- چرا اومدیم اینجا؟!!

با خنده اضافه کرد:

- می‌خوای به تلافی نبودنم تو این سال‌ها دادگاهیم کنی؟

- بیا تو خودت می‌فهمی

با وارد شدنمان منشی‌متین که مرا می‌شناخت از جایش بلند شد و سلامی کرد

- سلام نازنین خانم خوش اومدین

- سلام لیندا جان ، آقای شمس هستن؟

- بله اما موکل داخل هست، بهشون خبر بدم یا صبر می‌کنید؟

- چقدر کارشون طول می‌کشه؟



به ساعت نگاهی کرد و گفت:

- فکر کنم یه ربع دیگه تمومه

- باشه منتظر می‌مونیم نمی‌خواد خبر بدی

چشمی گفت و سر جایش نشست؛

همراه سلین روی صندلی های چرم مشکی رنگ نشستیم تا موکلِ متین کارش تمام شود و از اتاق خارج شود

- نمی‌خوای بگی چرا برگشتی؟

به شوخی گفت:

- اگه ناراحتی برم؟

اخم هایم را در هم کشیدم:

- نه احمق منظورم این نبود

- خب حالا ترش نکن! اودم دنبال کار ، راستش داییم گفت اینجا آشنا داره و می‌تونم تو دفتر دوستش استخدام بشم تا بعد ها خودم دفتر بزنم

- دفتر؟ چه دفتری؟

- طراحی

- طراحی؟!

- آره دیگه دفتر طراحی و دکوراسیون منزل و بقیه جاها

- این رشته رو خوندی؟

سرش را به تایید تکان داد

- آره عاشقشم، پارسال که درسم تموم شد خیلی سعی کردم تو همون ساری کار پیدا کنم اما نشد تا اینکه چند وقت پیش داییم گفت با یکی آشنا شده اینجا و وقتی نمونه کارام رو که تو صفحه اینستاگرامم بود بهش نشون داده طرف خیلی خوشش اومده و گفته حتما بیاد اینجا برای ما کار کنه

- اینکه خیلی خوبه آفرین ، تنها اومدی؟

- آره مامانم اینا اول مخالف بودن ولی داییم گفت طبقه بالای خورش قراره خالی بشه و مستاجرش بره و بعدش من می‌تونم برم اونجا؛ دیگه وقتی مامان و بابام خیالشون راحت شد از جا و مکانم، بعد از کلی سفارش به داییم رضایت دادن که بیام، امروز هم مثلاً اولین روز کاریم بود که اینطوری شد، تازه زدم ماشین هم داغون کردم برای پسرداییم بود بفهمه بیچاره شدم!

- با این حساب خیلی تو در دسر افتادی

چشمکی زد و گفت:

- اشکال نداره می‌ارزید! بهشون پیام دادم گفتم از فردا میام ، پسرداییم هم یه جوری می‌پیچونم بیخیال....

چند لحظه بعد مردی از اتاق متین خارج شد و با اشاره لیندا من و سلین وارد شدیم، تقه‌ای به در اتاق که باز بود زد....

- مهمون نمی‌خوای جناب وکیل؟

با صدایم متین سرش را از برگه های مقابلش بالا آورد. با دیدن من و سلینی که نمی‌شناخت نگاهش رنگ تعجب به خود گرفت و کمی اخم هایش در هم رفت....

- سلام خوش اومدین!

سلین سلام آرامی داد و هر دو به سمت میز کارش رفتیم

- راه گم کردی؟

- نه دسته گل به آب دادم! تصادف کردم.

نگران گفت:

- با کی؟ چیزی که نشد؟

با دست به سلین اشاره کردم

- نه خوبیم ، ماشین ها هم تعمیر گاهن

گیج نگاهمان کرد که گفتم:

- نگران نباش خودی بهم زده

- منکه نمی فهمم داری چی میگی ، حالا چیزی می خورین؟

با اشتیاق گفتم:

- کاپوچینو تو بساطت هست؟ بدجوره هوس کردم ولی یکی صبح به جاش بستنی  
میوه ای تو حلقم کرد

و بعد از حرفم چپ چپ به سلین نگاه کردم که لب زیرینش را گاز گرفت و معذب  
سرش را پایین انداخت....

متین خنده کوتاهی کرد و به لیندا سفارش کاپوچینو داد و سر جایش نشست...

- خب نازنین خانم معرفی نمی‌کنی؟

با لبخند گفتم:

- سلین جان هستن، همون رفیق قدیمیم که برات گفته بودم

رو به سلین ادامه دادم:

- ایشونم متین جان هستن رفیق گرمابه و گلستان امیرعلی، یه شش سالی هست که با امیرعلی دوستن و چند ساله باهم زندگی می‌کنن

پای چپم را روی آن یکی پایم انداختم و تکیه‌ام را به صندلی دادم

- خلاصه که باهم راحت باشین که از این به بعد قراره جمعمون چهار نفره باشه

با نگاه کردن به متین ادامه دادم:

- البته تو که خدادادی با همه سریع پسرخاله میشی

خنده‌ای کرد و عین بچه‌های خنگ دستش را توی موهایش فرو برد....

بعد از اینکه سلین و متین درست و حسابی احوال پرسشی کردند لایدا با کاپوچینوها وارد شد، آن‌ها را روی میز گذاشت و رفت...

با خوشحالی لیوانی را برداشتم و به سمت دهانم بردم

- بچه داغه آروم باش

بی توجه به متین کمی از آن را خوردم

- خب نازنین خانوم دیروز خوب فرار کردیا ، اون چه پیامی بود که شب برای  
امیر علی فرستادی؟ به این سرعت نظرت عوض شد؟!

سلین با شنیدن حرف های جدید نگاه گیش را حواله ما دو نفر کرد

- چه خبره اینجا؟

- بهت توضیح می‌دم

رو به متین گفتم:

- حالا مگه شما همینو نمی‌خواستین؟ قبوله می‌رم با بانو زندگی کنم

با شنیدن این اسم نوشیدنی در گلوی سلین پرید و شروع به سرفه کرد، از جایم بلند  
شدم و ضربه‌ای به پشتش زدم، متین لیوان آب را به سمتش گرفت....

- بانو؟ لطفا بهم بگو که منظورت همون بانوی معروف خونه خراب کن نیست

متین لب زد:

- چرا همونه!

کلافه نگاهمان کرد

- ای بابا یکی اینجا منو روشن کنه

- واقعیتش خودمم اومدم اینجا تا روشن بشم ، بهت همه چیز رو توضیح می‌دم یکم صبر داشته باش...

آرام باشه‌ای گفت و با دقت به حرف های من و متین گوش داد...

- دیروز می‌خواستی بهم یه چیزی نشون بدی که نشد، چی بود؟

مردد به سلین نگاه کرد که گفتم:

- اونجوری نگاه نکن از سلین خیالم راحت ، بهش همه چیز رو می‌گم

با این حرفم به سمت کیفش رفت و پوشه و بسته‌ای را بیرون کشید....

با باز شدن جعبه و دیدن پکیج شش تایی از شیشه های آمپول سلین متفکر گفت:

- اینا چین؟ دارو عه؟

متین یکی از شیشه‌ها را برداشت و به سمت گرفت، از دستش گرفتم و نگاهش کردم ، اسم نوشته شده روی دارو برایم آشنا نبود...

- جدیده؟

- جدید و خطرناک ، تزریق پنج سی سی از این دارو کافیه برای اینکه تا آخر عمرت بهش وابسته بشی ، ترکش راحت نیست...

- اپیوئیدن؟!

- در ظاهر یه داروی عادیه اما تزریقش بیشتر از سه سی سی به عنوان ماده مخدر شناخته می‌شه؛ باید بهت بگم که شرکت پدر پارسا جان زحمت ساخت این داروها رو به عهده داره، در حقیقت می‌دونستیم که مواد مخدر رو به وسیله پوششی که از طریق شرکتشون برایشون ایجاد می‌شه پخش می‌کنن اما فکرش رو نمی‌کردیم که بخوان خودشون ماده مخدر جدیدی بسازن!

نفسی گرفت و ادامه داد:

- احتمالاً به زودی بعد از آزمایش های اولیه اقدام به پخشش کنن اگه زودتر جلوشون رو نگیریم حداکثر تا پنج الی شش ماه دیگه خیلی از آدم‌ها به وسیله این دارو آلوده می‌شن؛ فرهاد ادیب یه شرکت تقریباً معتبر داره و به سادگی می‌تونه این مواد رو به هر جا که می‌خواد جا به جا کنه...

<sup>۱</sup> ضد درد های اپیوئید شامل مخدرهای طبیعی و نیمه صنعتی مشتق شده از گیاه خشخاش هستند که به دلیل اثرات سرخوشی زائی آن ها این دارو جز عامل های مهم در سو مصرف و ایجاد مشکلات فردی و اجتماعی می باشد.



- خب تو اینو از کجا گیر آوردی؟

- ما هم آدم های خودمون رو داریم اما می خواستی بدونی که کار تو چیه؟ کار تو اینه....

پرونده را به سمت گرفت

- خوب نگاهش کن، این پرونده ای هست که سال ها بازه، بارها و بارها من و امیر علی تا نزدیک بسته شدنش پیش رفتیم اما فرهاد ادیب خیلی زرنگ تر از این بوده که به ما اجازه تموم شدن این کار رو بده، این آخرین شانس ماست وگرنه پرونده رو از امیر علی می گیرن و حتی شاید با نفوذی که ادیب داره مختومه اعلامش کنن؛ حالا نوبت توئه نازنین، باید مدارکی رو جمع کنی که ثابت بشه پشت پرده این ماجراها تنها و تنها پدر پارساست طوریکه نتونه خودش رو پشت آدم هاش قایم کنه و خلاصی پیدا کنه!

- یعنی چیکار کنم؟!

- خیلی واضحه تو باید این مدارک رو جور کنی، حتما یه چیزایی هست و هممون می دونیم که این مدارک توی شرکتش نیست، برای اینکه پلیس بارها با دستور قضایی اون جا رو گشته و به هیچ نتیجه ای نرسیده، باید سر از کارش در بیاریم، باید بیشتر از این به پارسا نزدیک بشی و پا تو خونشون بزاری.....

اگه این پرونده رو از امیر علی بگیرن خیلی بد می شه، کل تلاشی که توی این سه چهار سال کرده به باد می ره. یه ماه بیشتر فرصت نداری، یه ماه برای اینکه همه فکرات رو بکنی!

سلین گیج گفت:

- صبر کنین ببینم، امیر علی الان چیکارست؟ ارتقا درجه پیدا کرده؟

متین جوابش را داد:

- سرگرد دایره مبارزه با مواد مخدره!

و من دیگر چیزی نمی‌شنیدم، گیج و بی حواس نگاهم را به گوشه میز دوختم، قضیه از آنچه که فکر می‌کردم جدی تر بود!

\*\*\*\*

(یک ماه بعد)

- همه شما موظفین که تکالیفتون رو تا پایان عید انجام بدین و برای نماینده بفرستین تا به من تحویل داده بشه، من فقط به پیام های خانم رسولی جواب می‌دم، ایشون رابط بین من و شماست؛ پس الکی به من پیام ندین.... یادتون باشه این درس از واحدهای تخصصیتونه و قرار نیست کم کاری کنین!

با تمام شدن حرفش لیست کلاسی و کیفش را برداشت و بین همه بچه ها و تبریک عید گفتن هایشان بیرون رفت....

دو هفته تا شروع سال جدید مانده بود و دانشگاه سوت و کور تر از همیشه بود، امروز هم به یک نحوی آخرین روز کلاسماں در این سال به حساب می‌آمد و بچه ها و اساتید تصمیم گرفته بودند دو هفته آخر را به خودشان فرجه دهند!

نفسم را بیرون دادم و نگاهی به قیافه گرفته نگار کردم

- چته؟ چرا کشتی هات غرق شده؟

- آخه این چه موضوعی بود به من افتاده؟ تاریخچه بیهوشی! چه جوری این رو به سی تا اسلاید برسونم و بعدش کنفرانس هم بدم؟ برای تو خیلی خوب شد یه عالمه مطالب از عوارض بیهوشی هست...

با گریه ساختگی گفت:

- بیا موضوع هامون رو عوض کنیم

خنده‌ای کردم و گفتم:

- بیخیال، بلند شو بریم تهش این می‌خواد به هممون دو نمره بده، هیچ هم معلوم نیست همون دو نمره رو بده یا نه انقدر حرص نخور!

از جایمان بلند شدیم و تک به تک با تمام بچه‌ها خداحافظی کردیم و عید را پیشاپیش تبریک گفتیم.

از در کلاس که بیرون زدیم نگار گفت:

- من می‌خوام برم کتابخونه چند تا کتاب باید پس بدم، میای؟

نگاهی به ساعت کردم:

- نه من دیگه دیرم می‌شه باید برم ، تو خودت برو

- باشه پس من می‌رم، عیدت هم مبارک باشه سر سال نو دعا کن بخت منم عین توی خرفانس باز بشه!

این را گفت و خندید و بعد با نیش باز به پارسا اشاره کرد که نزدیک پله ها با دو نفر از دوستانش مشغول صحبت بود.

برو گمشویی با خنده گفتم و بعد از خداحافظی به سمت پله ها رفتم.

پارسا با دیدنم به سمت آمد

- نمی‌مونی باهم بریم؟

- نه من باید زودتر برم سلین پایین منتظرمه

- عه پس با سلین میای غروب؟

- آره باهم میایم، شب تو مهمونی می‌بینمت

- باشه عزیزم مواظب خودت باش

دستم را فشار کوچکی داد، لبخندی زدم و به پایین رفتم.

از روزی که توی ماشین با هم حرف زده بودیم و بعد از اعترافی که کرد رابطه‌مان رفته رفته بهتر شد؛ البته خواسته من این بود که فعلاً با خانواده‌اش آشنا نشوم، فکر نمی‌کردم با حرف هایی که متین زد هنوز آمادگی‌اش را داشته باشم.

می‌خواستم از این یک ماه نهایت استفاده را ببرم و در آرامش باشم چون قرار بود از چند روز دیگر کار برایم خیلی سخت شود!

این وسط بد رقمه گیر افتاده بودم، می‌دانستم هرچه زودتر پایم به عمارت ادیب باز شود سریع‌تر می‌توانم مدارک را برای امیرعلی جور کنم و از این ماجرا خلاصی پیدا کنم اما عجیب بود که من این را نمی‌خواستم!

آشنایی‌ام با پارسا باعث شد بفهمم که او هیچ جور شبیه تصورات من نبوده، واقعیتش این بود دچار عذاب وجدان شده بودم، از یک طرف امیرعلی را معطل کرده و فقط حرفم این بود که دارم تلاشم را برای نزدیکی به پارسا می‌کنم و از طرفی هم همه لحظات خوشی که کنار پارسا سپری می‌کردم با فکر کردن به این موضوع که با دروغ وارد زندگی‌اش شدم خراب می‌شد!

به نظرم از بدترین اتفاقاتی که ممکن است برای یک آدم پیش بیاید بلاتکلیفیست و من با وجود اینکه تکلیف و نقشه بدجور گرفتار بلاتکلیفی بودم!

به قدم هایم سرعت بخشیدم و با رسیدن به ماشین سلین خودم را به داخل پرت کردم و هول گفتم:

- گازشو بگیر که فقط پنج ساعت تا شروع مهمونی وقت داریم!

\*\*\*\*

از ماشین پیاده شدیم و به سمت در ویلا رفتیم، قبل از اینکه موفق شوم کلید را از بازار شام درون کیفم پیدا کنم در باز شد؛ سرم را بالا آوردم و نگاهم به آقا رضا و کیسه های زباله در دستش افتاد

- سلام آقا رضا خسته نباشید

- سلام دخترم خوش اومدی

سلین هم با خوشرویی سلام داد و وارد حیاط شدیم.

آقا رضا نیز یکی از خدمه این خانه بود، هفته ای یک بار می آمد به گیاهان و حیاط رسیدگی می کرد و در کارهایی که سمیرا نمی توانست به تنهایی از عهده شان بر بیاید کمک می کرد.

با ندیدن سلین در کنارم سرم را به عقب برگرداندم و متوجه شدم به سمت استخر بزرگ وسط حیاط می رود

- خالیه؟!

- چی خالیه؟

با دست به استخر اشاره کرد

- آره بابا نهایتا برگ و آت و آشغالایی که توش می‌ریزه رو جمع کنن هیچوقت توش آب نیست

- خب چرا؟ حیفه که...

پوزخندی زدم و گفتم:

- چی حیفه؟ آخه برای کی حیفه؟ نه که هر آخر هفته نوه نتیجه هاش دورش رو می‌گیرن و قراره بیان آب تنی تو استخر حتما واس اون حیفه! ولش کن جون من یخ زدیم تو این سرما....

بی توجه به حرف هایم گفتم:

- می‌دونی اگه یه کم تغییرات بدن چقدر جذاب می‌شه؟! می‌شه کاشی هاش رو عوض کرد، کلی گلدون قشنگ دورش گذاشت

- حالا فعلا بیخیال اون حس طراحیت شو، بیا برداریم وسایلمون رو بریم آرایشگاه دیگه دیر می‌شه

کلافه به سمت برگشت:

- تو چقدر هول شدی جدیدا، هنوز کلی وقت هست؛ نترس تا ما نریم مهمونیشون رو شروع نمی‌کنن، پارسا جوننت نمی‌ذاره!

چپ چپ نگاهش کردم:

- بحث این نیست سلین، امروز اولین باره که قراره دوستاش رو ببینم نباید دیر برسیم  
بالاخره اولین برخورد همیشه تو ذهن آدم ها می‌مونه

شانه‌ای بالا انداخت و به سمت آمد؛ سمیرا در ورودی را باز کرد و داخل شدیم

- سلام خانوم خوش اومدید

چشم هایم را روی هم فشار دادم و بعد از کشیدن نفس عمیقی باز کردم

- سمیرا جان صد دفعه بهت گفتم اینم بار صد و یکم، لطفا به من نگو خانوم من نه  
خانوم این خونم و نه خوشم میاد که به این اسم صدام بزنین ، راحت باش بگو نازنین

کمی خودش را عقب کشید

- چشم خانوم

همانطور که به سمت پله ها میرفتم زیر لب غریدم:

- ای بابا هرچی من می‌گم یه گوش دره یه گوش دروازه



سلین تک خنده‌ای کرد و بعد از آن گفت:

- راستی سمیرا جون ناهید اومد؟

سر جایم متوقف شدم و به سمتشان برگشتم:

- ناهید؟! مگه ما قرار نبود بریم پیشش؟

نیشش را برایم باز کرد:

- خب من کارمون رو راحت کردم آرایشگاه رو آوردم به خونه

قبل از اینکه حرفی بزنم سمیرا به حرف آمد

- نهار حاضره، بچینم میز رو براتون؟

خواستم مخالفت کنم که سلین مانع شد

- آی قربون دستت، چی داری؟ روده کوچیکه داره بزرگه رو درسته قورت میده

- ای وای خب زودتر بگو دخترم، قرمه سبزی گذاشتم الان می‌کشم براتون، این بنده خدا دوستتون هم صدا کنید فکر کنم نهار نخورده الان نیم ساعتی میشه که منتظر شماست

با شنیدن کلمه قرمه سبزی و آخ جونی که از زبان سلین خارج شد بق کرده سر پله ها نشستم.

هر دویشان با دیدنم زیر خنده زدند و سلین گفت:

- چی شد؟ تو که می خواستی بگی غذا نمی خوری؟ خب حالا هم توفیق اجباری شد، دیگه با خیال راحت نخور!

خواستم چیزی بگویم اما زبانم نچرخید ، حق داشت منکه می خواستم مخالفت کنم اما نمی دانم چرا امروز آن روی لجبازم بدجوری شروع به خودنمایی کرده بود!

با حرص پاهایم را روی پله ها کوبیدم و بالا رفتم؛

با دیدن ناهید که در سالن طبقه بالا نشسته بود و مشغول چک کردن گوشی اش بود به سمتش رفتم،

سلامی دادم که با خوشرویی به سمتم برگشت و جوابم را داد....

- تو اناقت کارمون رو شروع کنیم؟

- آره عزیزم وسایلات رو بده من ببرم تو اتاق، سلین پایینه اگه می خوای تو هم برو پیشش نهار بخور بعد بیاین بالا

لب گزید:

- وای نه زشته

- وای زشت دیگه چیه خیلیم قشنگه!

کیف وسایل را از دستش گرفتم

- برو پایین سلین هست غریبی نکن

خواست مجدد تعارف کند که با ورود سلین به این طبقه با آن سینی بزرگ در دستش  
حرفش را خورد

- بدوین این رو از دستم بگیرین الان می‌ریزه

با گفتن این جمله توسط سلین که تقریباً با جیغ بود با عجله به سمتش دویدیم و سینی  
بزرگ حاوی غذا را از دستش گرفتیم.

با نگاه کردن به ظرف های غذا ابروهایم از تعجب بالا پرید

- اینکه زرشک پلو با مرغ!

سلین با خنده گفت:

- تنها کسی که از ذائقه مسخره تو خبر نداره خواجه حافظ شیرازی، سمیرا جون فقط می‌خواست اذیتت کنه!

با پیچیدن بوی خوب غذا در مشام تازه یادم افتاد چقدر گرسنه‌ام و از صبح چیزی نخورده‌ام.

ناهید به حرف آمد:

- به نظرم بریم زودتر بخوریم و تا دیر نشده آمادتون کنم

سرم را به تایید تکان دادم و وارد اتاق شدیم.

نهار را همراه با شوخی‌ها و خاطرات سلین و ناهید خوردیم، بعد از تمام شدنش هر سه تبدیل به یک توپ گرد شده بودیم، سلین دستش را روی شکمش گذاشت و نالید:

- وای خدا جون چند وقت بود غذای درست و حسابی نخورده بودم، خودم که وقت نمی‌کنم چیزی درست کنم دستپخت زنداییم هم که نگم براتون.....

قیافه‌اش را جمع کرد

- از بس عالیه آدم حیفش میاد بخوره باید قاب گرفت و تماشاش کرد!

آرام خندیدیم؛ ناهید شروع به باز کردن کیف وسایلش کرد و گفت:

- بیچاره داییت، چه جوری کنار میاد؟

خودم را روی تخت ولو کردم:

- عادته دیگه عزیز من ، خود من روزای اولی که اومده بودم اینجا خیلی با همه چیز غریبه بودم نمی‌گم الان اصلا اینطوری نیست به هر حال اینجا خونه بانوچه و من هرکاری هم کنم حسم تغییر نمی‌کنه اما الان راحت تر باهاش کنار میام...

سلین به سمت کمد دیواری بزرگ انتهای اتاق رفت و در همان حال گفت:

- خداییش تو این یه ماه با اینکه خیلی اومدم اینجا اما یه بار هم این زن رو ندیدم ، تو هم که اکثرا توی اتاق خودتی حتی موقع شام و نهار یا اینکه خونه خودتون و دانشگاه و.... خلاصه همش اینور و اونوری....

- خب قرارمون همین بود، هرچی کمتر ببینیم همدیگه رو بهتره!

سلین لباس را بیرون کشید و به طرفم گرفت....

پیراهنی سرمه ای بود، پوشیده اما زیبا ، با بالاتنه‌ای کار شده و خوش دوخت!

- بالاخره که چی؟ نباید باهم حرف بزنین؟

بی توجه از جایم بلند شدم و لباس را از دستش گرفتم

متفکر لب زدم:

- این تو کمد من بود؟! نداشتم همچین لباسی...

لباس را از دستم گرفت و با احتیاط سر تخت گذاشت

- نه نداشتم، تازه گرفتمش، اینو امشب بپوش

ابروهایم از تعجب بالا پرید، سلین و این کارها؟!!

ناهید به شوخی گفت:

- راستش رو بگو تو خریدی یا شازده پسر مون؟

موشکافانه به سلین نگاه کردم:

- پارسا خریده؟ یعنی فکر می‌کرد من انقدر لباسام داغونه که ممکنه آبروش رو جلوی دوستاش ببرم؟!!

سلین چپ چپی به ناهید نگاه کرد و مرا به سمت حمام کوچکی که در اتاق بود هول داد

- ای بابا ناهید تو هم حرف می‌ندازی تو دهن این، اصلا حتی اگه پارسا هم خریده باشه همچین هدفی نداشته، برو سریع یه دوش بگیر بیا، دیگه هم حرف نزن، همش سه ساعت و نیم مونده و ما هنوز هیچ کاری نکردیم!

با ورودم به حمام در را محکم بست و کلید را در قفلش چرخاند

- عه چرا در رو قفل کردی؟ من که هیچی برنداشتم

صدایش از پشت در آمد:

- حالا تو حمومت رو بکن من برات حوله و لباس می‌ذارم

تهدید وار ادامه داد:

- نیم ساعت بیشتر بهت وقت نمیدما گیر نکنی دو ساعت اون تو ، سابقهات خرابه آخه!

جوابش را ندادم و شیر آب را باز کردم...

\*\*\*\*

پایین لباسم را در دست گرفتم و به آرامی دروازه بزرگ را به سمت داخل هول دادم....

در باغ کسی نبود، صدایی هم از داخل نمی‌آمد

- کسی نیست؟! -

سلین بی‌توجه به سوال سوتی کشید و گفت:

- چه خونه باغ خفنیه!

حق با او بود، نگاهم روی درختانی که دو طرف مسیر ورودی به خانه بود نشست.

زیبا نبودند حتی با وجود تمام شکوفه‌هایی که به تازگی رویشان را پوشانده بود؛ شاید این باغ در بهار و تابستان رنگی دیگر داشت اما امروز و در این لحظه زیبا نبود!

- خدایی چقدر هوا خوبه اینجا، آدم راحت می‌تونه نفس بکشه، مردمیم توی آلودگی هوای تهران

با خنده گفتم:

- چند سال بچه شمال شده بودی طبیعیه که با آب و هوای تهران غریبه باشی

دو طرف پالتو را گرفتم و به هم نزدیک کردم:

- می‌دونی چیه؟ من اصلا از پاییز و زمستون فقط محض همین سرماشه که خوشم نیامد، از یه طرف آلودگی هوا، از یه طرف هم سرماخوردگی، اینکه مجبور باشی هزار تا لباس روی هم بپوشی که یخ‌زنی و عین یه توپ گرد و قلمبه بشی!



با حسرت ادامه دادم:

- ای کاش هر چهار فصل بهار و تابستون بود

- خب حالا! چه تفسیر هم می‌کنه برای من! بریم تو زودتر

بازویم را کشید و به طرف در رفتیم، زنگ را فشردم.

با باز شدن در و قدم اولی که به داخل برداشتم تنها سیاهی بود که جلوی چشمانم نقش بست.

اینجا چه خبر بود؟!!

با ترس به سمت سلین برگشتم که دیگر آنجا نبود!

- سلین چی شدی؟!!

آب دهانم را قورت دادم و قدمی به عقب برداشتم که دامن لباس زیر پایم گیر کرد و محکم به در پشت سرم برخورد کردم که با صدای بدی بسته شد.

در همان لحظه تمامی چراغ‌ها روشن شد و تا به خودم بیایم زیر کوهی از برف شادی پنهان بودم!

باورم نمی‌شد صدای "تولد تولد تولدت مبارک" در گوشم می‌پیچید و من ناباور خیره آدم‌های رو به رویم بودم.

با حلقه شدن دستی دور کمرم به سمت چپ برگشتم و با پارسا چشم در چشم شدم

- تولدت مبارک جوجه طلایم

دستم را روی قلبم که شور گرفته و به در و دیوار قفسه سینه‌ام می‌کوبید فشار دادم.

تنها کسی که همیشه تولدم را به خاطر داشت امیرعلی بود و حالا برای منی که سال‌ها با تمام این خلا‌های احساسی درگیر بودم وجود پارسا درست مثل یک معجزه بود ، یک معجزه شیرین!

آرام لب زدم:

- اما تولد من سه روز دیگست

چشمکی زد و گفت:

- می‌دونم جوجم ، سورپرایز یعنی همین دیگه، نه؟

کم کم از سر خوشحالی و حس‌های جدیدی که به سراغم آمده بود گریه‌ام گرفت ، حال‌م را فهمید که دو تا دستانش را به طرفم گرفت و باز کرد؛ در ثانیه‌ای توی آغوشش فرو رفتم.

شقیقه‌ام را بوسید و گفت:

- امروز روز توعه پس بهم قول بده که شاد باشی

سرم را عقب آوردم....

با سر انگشتش اشک را از صورتم پاک کرد

- خوشگل شدی

نگاهی به خودش انداختم ، پیرهن سرمه‌ای توی تنش دلیل لباسی که در تنم هست را مشخص می‌کرد....

حق با ناهید بود، لباس را پارسا گرفته بود اما بر خلاف افکاری که در ظهر داشتم اینبار علتش را می‌دانستم و برایم دلنشین بود!

با لبخند تشکر کردم و به سمت جمعیت برگشتم  
که دوباره تولدت مبارک خواندن را شروع کرده بودند.

با دیدن متین میان جمعیت تعجب کردم اما سعی کردم به روی خودم نیاورم!

سلین که در آن لحظه از پشت سرم یواشکی به داخل رفته بود نزدیک آمد و بغلم کرد....

با خنده زیر گوشم گفت:

- تولدت مبارک جوجه طلایش

آرام پهلویش را نیشگون گرفتم که آخی گفت

- خیلی بدجنسی، با هم دست به یکی کردین چند روز و هی حرف از مهمونی می‌زنین! منو بگو چقدر استرس رو در رو شدن با دوستای پارسا رو داشتم

با بدجنسی گفت:

- خب الان هم همونه فقط فرقش اینه که مهمونی تولدته، من جلوی استرست رو نمی‌گیرم

قبل از اینکه کنار برود لب زدم:

- متین اینجا چی کار می‌کنه؟

- نگران نباش ردیفه

پارسا دستم را کشید و به سمت جمعیت برد.

- خب اول مرسی از همتون که اومدین، یه تشکر ویژه هم کنم از سلین جون که خیلی کمک کرد

با نیش باز گفت:

- قابل شمار و نداشت داداش، یه نازنینِ دیوونه بیشتر که نداریم

رو به پارسا لب زد:

- خب معرفی نمی‌کنی؟

سرش را به تایید تکان داد سمت دو دختر تقریباً ۲۴ ساله رفتیم

- این دو تا دختر عمه های منن و دوقلو عن ، نیلوفر و ندا

نیلوفر جلو آمد و دستش را به سمت دراز کرد:

- سلام عزیزم، خوشبختم از آشناییت، تعریف رو از پارسا زیاد شنیدیم مشتاق دیدار  
بودم

- سلام نیلوفر جان ممنون

با عشوه خندید و موهایش را پشت گوش زد:

- راحت باش اینجا همه نیلو صدام می‌کنن

لبخندی زدم و با ندا هم دست دادم ، طبق گفته پارسا دوقلو بودند اما به نظر ندا به خونگر می خواهرش نبود!

- فرهان و آرش از رفیقای قدیمی و پایه

فرهان قد بلند تر از آرش بود، در نگاه اول خیلی آدم جدی و شاید هم کمی مرموز به نظر می آمد تنها سلام کوتاهی داد و تولدم را تبریک گفت.

جوابش را دادم اما آرش جلو آمد و دست داد، با نمک و بذله گو بود...

- تولدت مبارک زنداداش پس بالاخره تو این داداش مارو سر عقل آوردی

از لفظ زنداداش خنده ام گرفت ، نگاهم به سمت ندا رفت که با حرف آرش ایشی گفت و به طرف سیستم پخش رفت .

"وا خدا شفافش بده، کی به این کار داشت؟!"

با صدای پارسا به خودم آمدم:

- خب سلین رو که بهتر از من می شناسی و با متین جان هم که فکر کنم آشنایی داری از دوستان سلینه

پس متین را اینگونه معرفی کرده بودند، جلو آمد و رسمی سلام کرد طوری که انگار زیاد آشنایی نداریم....

این روی متین برای منی که سال ها با او رفت و آمد داشتم و به شوخی ها و خوشمزگی هایش عادت کرده بودم خیلی متفاوت بود!

- خب نمی‌خوای لباسات رو عوض کنی؟

بعد از این حرفِ پارسا آرش گفت:

- آره آبجی زودتر بیا این شمعات رو فوت کن ، از بس به این کیک نگاه کردم دارم دیوونه می‌شم

نیلو خندید و شمع ها را روی کیک گذاشت:

- آرش تو هم که همیشه گشنه‌ای ، کبریت نداریم؟

فرهان فندکی از جیبش بیرون آورد و به سمتش گرفت.

ندا آهنگ را پخش کرد و به طرفمان برگشت:

- برای چی فندک تو جیبته؟ باز شروع کردی سیگار کشیدن رو؟

فرهان تنها شانه‌ای بالا انداخت و بیخیال سر مبل نشست.

سلین رو به متین گفت:

- تا نازنین لباساش رو عوض کنه بیا ما بریم تو آشپزخونه وسایل رو آماده کنیم

با چشم و ابرو به من اشاره کرد که زودتر به بالا بروم

"وا خب چشه این؟ همش یه پالتو رو قراره در بیارم دیگه، لباسم که تنمه!"

پارسا دستم را کشید و به سمت پله ها رفتیم.

از طبقه بالا دکور طوسی و سفید خانه بیشتر به چشم می آمد

- اینجا هم برای شماست؟

- نه یه جورایی خونه آبا و اجدادی فرهان اینا به حساب میاد، زیاد نمیان اینجا

جلوتر از من به سمت اتاقی رفت و در را باز کرد

- چه بد، اگه من همچین جایی رو داشتم از داخلش تکون نمی خوردم ، محیط ساکت و آرومیه

- پس طرفدار آرامشی؟

یک تای ابرویم را بالا انداختم



- کی نیست؟! -

با ورودم به اتاق نگاهم ناباور شد و چشم هایم برق زد.

به طرفش برگشتم، در را بست و قدمی به سمتم برداشت.....

نفسش را بیرون فرستاد:

- خب چگونه؟ -

دستم را زیر چانه ام زدم و سرسری نگاه دیگری به اطراف انداختم، باشیطننت گفتم:

- هی بدک نیست!

دستم را کشید و به خودش نزدیک کرد

- پس بدک نیست؟! -

- او هوم

چشمانش خندید:

- حداقل به خاطر این همه گل رز بی نوای پر پر شده نظرت رو عوض کن....

آرام خندیدم و به عقب رفتم، پالتو را از تنم بیرون آوردم و به همراه کیف روی تخت گذاشتم

- بچرخ ببینمت

دستم را به دستش دادم و چرخ می‌زد.

چشمکی زد:

- خوش سلیقه هستم!

ابروهایم را بالا انداختم:

- آگه نبودی که الان من اینجا نبودم

- وای وای چه خودش رو هم تحویل می‌گیره!

پشت چشمی نازک کردم:

- تحویل گرفتنی هستم!

نزدیکم شد، با دو دستش کمرم را گرفت و کمی از زمین بلندم کرد؛ آرام جیغ کشیدم:

- وای بذارم زمین پارسا، الان میفتم

چرخ زده و در جایی مخالف آنجا که ایستاده بودم مرا به زمین گذاشت.

من را به آغوش کشید و دستانش را دورم حلقه کرد.

سرش را به زیر چانه‌ام برد و با کج کردن سرش گردنم را بوسید.

در آغوش او من خودم نبودم، کسی دیگر می‌شدم، یک آدم معلق در زمین و هوا،  
پاهایم روی زمین بود و خودم در آسمان!

- یه لحظه صبر کن

باشه‌ای گفتم و کنار رفتم، به سمت پاتختی کوچک رفت و جعبه‌ای بیرون آورد و به  
سمتم گرفت.

- این چیه؟

- کادوی تولدت

لبخندی زدم:

- احوالنا نباید این رو پایین و جلوی جمع بدی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد:

- اینطوری بهتره، بازش نمی‌کنی؟

به آرامی در جعبه را باز کردم، نگاهم روی گردنبند درونش ثابت ماند؛ نمادی از ماه تولدم بود، دو ماهی که به صورت دایره وار پشت هم قرار گرفته بودند و رویشان با نگین های ریز قیمتی تزئین شده بود.

- وای این خیلی گرونه نمی‌تونم قبول کنم

- در مقابل ارزشی که تو برام داری هیچی نیست

گردنبند را از دستم گرفت

- اجازه هست ببندمش؟

به پشت برگشتم و موهایم را با یک دست بالا گرفتم؛ با برخورد نفس های گرمش به پوست گردنم چشم هایم را بستم.

ای کاش می‌توانستم بگویم دیگر کافیست، محبت نکن، این گونه با دلم بازی نکن، ای کاش می‌شد بگویم تمام این ها بازیست، نقشه است و هر چقدر دلم برایت بلرزد باز فایده ای ندارد....

ای کاش می دانست تمام این ها دروغ بود...

و من متنفر بودم از اینکه می‌دانستم روزی می‌رسد که با نبودنش باز هم یکی از مهم‌ترین آدم‌های زندگی‌ام را از دست بدهم.....

با برخورد دستش به همراه زنجیر سرد به پشت گردنم لرزیدم، من زیاد از حد بیتاب شده بودم، جلوی سلین، امیرعلی و متین انکارش می‌کردم اما مگر می‌توانستم به خودم هم دروغ بگویم؟!

- تموم شد

موهایم را رها کردم و به سرعت فاصله گرفتم.

با من و من گفتم:

- عه... خب... چیزه... بریم پایین دیگه، همه منتظرن

لبخندی زد و باشه‌ای گفت؛ جلوتر از او به سمت در رفتم اما قبل از اینکه دستم به دستگیره برسد متوقف شد.

پارسا برایم غیر قابل دسترس بود، این را می‌دانستم اما چه اشکالی داشت اگر تمام تلاشم را می‌کردم؟

- چیزی شده؟

ناخواسته به طرفش برگشتم و خودم را در آغوشش انداختم، اینکه عین ابر بهار اشک می‌ریختم دست خودم نبود، عذاب وجدان این شکلی بود؟

یعنی در این سال ها بانو هم به خاطر کارهایش حال و روز من را داشت؟

با کمی مکث دستانش دورم حلقه شد، صدایش متعجب بود:

- نازنین جان گریه آخه برای چیه؟ مگه قول ندادی که امروز شاد باشی؟

تند و هول خودم را عقب کشیدم و شروع به پاک کردن اشک هایم کردم

- چرا، حق با توعه ببخشید

چانه‌ام را گرفت و سرم را بالا آورد، چشمانم را به کفش هایم دوختم

- به من نگاه کن

نگاهش کردم، دستش نوازش وار روی گونه‌ام نشست.

- هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم اون کسی که قراره زندگیم رو زیر و رو کنه همکلاسی دانشگاهم باشه که روز اول با کلی انزجار و ناچاری کنارم نشست

تک خنده‌ای کردم، قدمی به سمت برداشت و موهایم را از جلوی صورتم کنار زد.

فاصله بینمان تنها یک وجب بود...

- می‌دونم می‌خوای بگی زوده، هنوز خیلی راه هست یا همه این‌ها ممکنه یه حس زودگذر باشه، اما نیست!

من می‌فهمم حال دلم رو، می‌فهمم این حس متفاوتی که تو وجودم ریشه زده چیه، طوری شدم که تو لرز کنی من تب کنم، تو تب کنی من بمیرم.....

دستم را روی لب هایش گذاشتم:

- خدا نکنه

انگشتانم را بوسید

- تو باید بدونی من برات می‌میرم، باید بدونی چقدر عاشقتم...

قطره اشکی از چشمم چکید.

چقدر قشنگ می‌شد اگر پای هیچ بازی در میان نبود و پارسا چقدر مرد قشنگی برای زندگی بود....

از پشت پلک های تارم نگاهم را در چشمانش دوختم،

روزی تمام ماجرا را برایش می‌گفتم، آن زمان مرا درک می‌کرد، او مرا دوست داشت و من....

چشمانم را بستم و لرزان لب زدم:

- دوست دارم

پلک هایم را که باز کردم هنوز ناباور بود، نامطئن پرسید:

- چی گفتی؟

لبخندی زدم:

- تو گفتی عاشقتم، منم گفتم دوست دارم

دستش پشت کمرم نشست و ناغافل من را به سمت خودش کشید.

لبهایش روی لب هایم نشست و دنیا ایستاد...

نمی دانم صدای قلب کدامان بود که اینطور رسوا کننده می تپید....

بوسه عمیق و طولانی اش در بند بند وجودم رسوخ کرد ، دوست داشته شدن انقدر زیبا بود؟

چشمانش بسته بود، پیشانی اش را آهسته به پیشانی ام چسبانده و لبخند بود که روی لب هایمان جا خوش کرده بود.



هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم که تجربه اولین بوسه‌ام انقدر شیرین باشد...!

\*\*\*\*

- آجی من گفتم زود بیاین، رفتین دو ساعت اون بالا گیر کردین؟

با حرف آرش لب گزیدم، دست پارسا دور کمرم حلقه شد و از پله هه پایین رفتیم

- یکی ندونه فکر میکنه ۲۴ ساعته چیزی نخوردی، قبل اومدن کی دو پرس کوبیده رو ریخت تو معدش؟

نیلو از جایش بلند شد و وسایل را از دست سلین گرفت:

- تو نمی‌دونی پشت معده این خرابست؟

رو به من ادامه داد:

- راحت باش نازی جون تولد خودته، هر جور می‌خوای عشق کن

سر مبل که نشستم متین جلو آمد و شمع ها را روشن کرد:

- خب قبل از اینکه فوت کنی آرزو یادت نره

چشمکی زد و عقب رفت؛ لبخند اجباری روی لبم نشاندم، شاید انتظار داشت آرزویم نابودی پدر پارسا و برد امیرعلی باشد!

نگاه ندا روی گردنبند نشست، با شک به پارسا نگاه کرد:

- کادوی توعه؟

پارسا که سرش را تکان داد همه به جز ندا و فرهان سوت بلند بالایی کشیدند.

نیلو با خوشرویی کنارم نشست و نزدیک گوشم لب زد:

- تا به حال واسه کسی از اینکارا نکرده، حتی یه بار هم به آتوسا کادو نداده این یعنی خاطرت رو خیلی می‌خواد

این ها چه می‌گفتند؟ از کدام پارسا حرف می‌زنند؟ این مردی که امروز حرف از عشقش زد تا کنون برای من محبت هایش را خیلی خرج کرده بود.....

چه از لحاظ مادی و مهم تر از آن از لحاظ معنوی.....

شمارش معکوس را شروع کردند، از بیست تا صفر....

اما من بی‌هیچ آرزویی شمع ها را فوت کردم، با آرزوی من چیزی عوض نمی‌شد....

بقیه مهمانی به شوخی های آرش و متین و غیبت های خاله زنکی سلین و نیلو گذشت.....

فرهان اما بی حوصله مشغول گوشی اش بود و تنها در خوردن کیک همراهی مان کرد، از دید بقیه آدم خوبی بود تنها عیبش درونگرا بودنش بود اما نمی دانم چرا احساس خوبی به او نداشتم!

پس از بازکردن کادوها نیلو با هیجان به سمت کلید برق رفت....

- خب خب نوبتی هم باشه نوبت رقص دونفرست

نورهای مخفی را روشن کرد و لامپ های اصلی را خاموش؛ خودش دست آرش را گرفت و به وسط سالن رفتند.

آرش هم قری به گردنش داد و رو به فرهان گفت:

- پلی کن داداش که می خوام هنرهام رو به رخ همتون بکشم!

با آن نورها و لفظ رقص دو نفره توقع یک تانگوی رمانتیک را داشتم اما با پخش شدن آهنگی از شماعی زاده و جوادی رقصیدن آرش تمام تصورم بهم ریخت....

کسی نمی توانست مانع قهقهه زدن من و سلین شود، متین هم زیادی جوادی می رقصید اما اینطور دست و پا انداختن آرش کاملاً متفاوت بود!

- وای خدا حتی از منم بدتره، عین میمونی که از این شاخه به اون شاخه می‌پره

با حرف متین خنده‌ام دو چندان شد.

نیلو هم شروع به رقصیدن کرد، نگاهم خیره حرکات ماهرانه‌اش شد، با آن تاپ بالای ناف و دامن کوتاهش حسابی دلبری می‌کرد!

متین و پارسا نیز به جمع رقصنده‌ها اضافه شدند، دیدن رقص جوادی سه مرد گنده مسلما از خنده دارترین اتفاقات آن روز بود!

صدای سلین زیر گوشم پیچید:

- می‌دونی این نیلوفره خیلی خونگرمه، کاری به طرز لباس پوشیدن و لوندی هاش ندارم که خواهرش بدتر از خودش و هیچ جوره شبیه ما نیستن

نگاهم به سمت ندا رفت، با آن تاپ و شلوارک جین جذب حسابی اندامش را در معرض دید گذاشته بود!

- اما هرچی هست خوش برخورده، ندیدی ندا چه جوری بهت نگاه می‌کنه؟ انگار ارث باباش رو خوردی، غلط نکنم رو پارسا نظر داره!

ناخودآگاه دقیق تر به ندا نگاه کردم، قدش از من کوتاه تر بود اما از لحاظ هیکل معلوم بود که حسابی برایش وقت صرف کرده، چشمانش طوسی بود و موهایش عروسی و به رنگ صورتی...

من در مقابلش خیلی خیلی ساده بودم....

"اه لعنت بهت نازنین، لعنت بهت که داری خودت رو با این مقایسه ها عذاب میدی، لعنت بهت که دل به کسی دادی که نباید می‌دادی، لعنت به این ترس لعنتی از دست دادن..."

کلافه از جایم بلند شدم و به سمت بالکن رفتم، همه مشغول رقصیدن و خاطره تعریف کردن بودند و کسی متوجه‌ام نمی‌شد.

به خودم قوت قلب دادم و با استرس جلو رفتم، دستم را روی نرده ها گذاشتم و نفسم را به بیرون فرستادم.

گیج بودم، خیلی زیاد... انقدر که لحظه‌ای قلبم قد علم می‌کرد و دوست داشتن پارسا را به تمام سلول های بدنم پمپاژ می‌کرد و در ثانیه‌ای مغزم مشتتش را حواله‌اش می‌کرد و بلند سرش داد می‌کشید که خفه شود!

لحظه‌ای از گفته‌ام و اعترافی که کردم خوشحال بودم و لحظه دیگر نادم و پشیمان....

- نمیای تو؟ سرما می‌خوری....

به سمت فرهان برگشتم:

- نه خوبه

سیگاری از جیبش بیرون آورد و روی لب هایش گذاشت:

- مشکلی که نداری؟

ابروهایم را بالا انداختم:

- نه

- می‌کشی؟

- نه!

با فندکش سیگار را روشن کرد و پک عمیقی به آن زد:

- برو تو پارسا دنبالت می‌گشت

"خب می‌رم خودم، فکر کردی عاشق هم صحبتی با توی گندِ دماغم؟!"

چیزی نگفتم و به داخل رفتم. پارسا به طرفم آمد، دستم را کشید و وسط سالن رفتیم؛  
رو به آرش با خنده گفت:

- زود باش فضا رو عاشقونه کن داداشم

متعجب نگاهش کردم که با پخش شدن آهنگ و حلقه شدن دست هایش دور کمرم  
منظورش را فهمیدم.....

دست هایم را روی شانهاش گذاشتم:

- من زیاد بلد نیستم

سرش را کنار سرم آورد و لاله گوشم را بوسید:

- فقط خودت رو به چپ و راست حرکت بده همین

"دستاتو میذارى رو قلبمو

میفهمم با تو همین آرامشو

نمیگیره جاتو تو این زندگی

نمیخوام جز چشاتو جز چشاتو"

از زیر دستش چرخى زدم و دوباره به آغوشش برگشتم

- با آتوسا درباره تو حرف زدم

- خوب؟

- میخواد ببیننت

- کی؟

- هر وقت تو بخوای

"حال منو همیشه میفهمیو

از خودمم بهتر میدونی تو

پیشم بخند که آرومم میکنی

خشکی بشم تو بارونم میکنی"

سعی کردم به افکارم سر و سامان دهم

- پارسا

- جان دلم؟

- اگه پدر و مادرت از من خوششون نیاد...خب یعنی....اونایه دختر دیگه‌ای رو  
برات انتخاب کرده بودن حالا که من همینطوری یه دفعه سر و کلم پیدا شده شاید  
نخوان....

"حالا حال من بهتره با تو

زندگیم عالیه که بگذره با تو

عشق تو شده دلیل غرورم

لحظه ای نبوده که عاشق تو نبودم



بستم کنارت چشم رو همه دنیا  
 وقتی دارم مهم نیست همه دنیا  
 بی حواس میشم با یه نگاهت  
 قلبم با همه ی وجودش میخوادت"

پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند و مانع حرف زدنم شد:

- اما انتخاب من تویی و این از همه چیز مهم تره

لب هایش نزدیک لب هایم شد و کوتاه بوسید، اینبار دستم را به قصد همراهی توی موهایش فرو کردم و اجازه دادم میان اینهمه تشویش و اضطراب با بوسه هایش آرام کند.

من قلبم برای این مرد جور دیگری می‌تپید و دیگر قادر به پنهان کردنش نبودم....

"حال منو همیشه میفهمیو  
 از خودمم بهتر میدونی تو  
 پیشم بخند که آرومم میکنی  
 خشکی بشم تو بارونم میکنی"

- چی می‌کنن این دو تا مرغ عشق؟!!

با جمله نیلو تمام سرها به سمتان برگشت و من از خجالت چشمانم را بستم و سرم را در سینه پارسا پنهان کردم تا نگاهم به اخم های در هم متین و ندا و نگاه ناباور سلین نیفتد....

\*\*\*\*

- نازی فردا میای دیگه؟

- آره ولی بعدش حتما باید به مامان سر بزنم

- منم میام باهات

- حله، فردا ساعت نه میام دنبالت

از سلین خداحافظی کردم و پیاده شدم.

آرام کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم، ساعت ده را نشان می داد، از تاریکی سالن می شد فهمید سمیرا خواب است، عجیب بود که تا الان منتظر نمانده!

قبل از اینکه به طبقه بالا بروم به سمت آشپزخانه رفتم تا کمی آب بخورم، پاهایم به خاطر سر پا ایستادن بیش از حد امروز درد می کرد، با فکر به پله ها آه از نهادم بلند شد؛ زیر لب غریدم:

- انگار قصره که وسط خونه اینهمه پله داره

بطری کوچکی از آب را به همراه لیوان برداشتم و از آشپزخانه بیرون زدم.

به طبقه بالا که رسیدم متوجه سر و صدایی شدم، آرام آرام به آن سمت رفتم و از در نیمه باز اتاق، بانو را دیدم که روی صندلی گهواره‌ای نشسته و آلبوم قدیمی عکسی در دستش بود.

عقب گرد کردم و به سمت اتاقم رفتم.

واقعیتش در طول یک ماهی که به اینجا آمده‌ام به قولی که داده بود عمل می‌کرد و بیشتر در اتاقش می‌ماند تا ناغافل با هم چشم در چشم نشویم...

می‌دانستم که برای حرف زدن با من خیلی عجله دارد، از نگاه هایش پیدا بود اما من نمی‌توانستم به راحتی کنارش بشینم و از گذشته‌ها حرف بزنم، در توانم نبود....

این روزها با مشکلات جدید حسابی دست و پنجه نرم می‌کردم و سر باز کردن زخم‌های کهنه دردی از من دوا نمی‌کرد...

در را با پایم بستم و کلید برق را فشردم اما روشن شدن اتاق همانا و افتادن بطری آب از دستم همانا...

نفسم را با ترس بیرون فرستادم و دستم را روی قلبم که تند تند می‌کوبید قرار دارم.

- سخته کردم، چرا اینجا توی تاریکی نشستی!؟

از جایش بلند شد و به سمتم آمد

- پس اولین تولدت رو بدون من تجربه کردی

کیک خیلی کوچکی که تنها یک شمع رویش بود را به سمتم گرفتم، شمع را روشن کرد

- تولدت مبارک دخترخاله

- امیر علی من....

- هیس هیچی نگو فقط فوتش کن

چشم هایم را بستم تا مانع ریزش اشک هایم شوم، اینبار قبل از فوت کردن آرزو کردم، آرزو کردم که تنها همه چیز برای همه به خوبی تمام شود....

کیک را روی میز قرار داد و به طرفم برگشت، پا تند کردم و خودم را در آغوشش انداختم، روی موهایم را بوسید

با بغض و خنده گفتم:

- جناب سرگرد حتی اگه بهترین تولد جهان رو هم برام بگیرن تا تو توی اون تولد نباشی و ازت کادو نگیرم که فایده نداره

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم

- پس کادو می‌خوای؟

سرم را به تایید تکان دادم؛ با اعتماد به نفس گفتم:

- کادو از این بهتر که یه داداش جذاب و خوش تیپی مثل من داری؟

خندیدم:

- بر منکرش لعنت!

انگشتم را به کنار کیک زدم و در دهانم فرو بردم.

- نگاش کن، عین بچه کوچولوها می‌خوره وایسا برم چنگال بیارم

- نه نه اینطوری حالش بیشتره، چی شد حالا همتون پیشاپیش به استقبال تولدم رفتین؟

- خب از اونجایی که پارسا خان با خود شیرینیش امسال سوپرایز تولدت رو از چنگم در آورد مجبور شدم این کارو بکنم!

از لحن حرصی اش خنده ام گرفت:

- به پارسا حسودی می کنی؟!!

- نخیرم

دوباره خندیدم:

- حسودی می کنی، آخه جایگاه تو با اون خیلی فرق می کنه ، قابل مقایسه نیستن!

اخم هایش را در هم کشید:

- پس جایگاه داره برات؟!!

لب گزیدم و با تشر صدایش زدم:

- عه امیر علی.....!!

سریع از کنارش رد شدم تا با چشم در چشم شدن خودم را لو ندهم، پالتو و شال را در آوردم و روی تخت گذاشتم، از توی کشو بلوز و شلواری راحتی برداشتم

- اون داده؟

دستم به سمت گردنبند رفت

- آره

ابروهایش را بالا انداخت:

- چه دست و دلباز!

سکوت که کردم گفت:

- خب تا تو یه دوش سریع بگیری که خستگی در بره منم برم یه چایی ردیف کنم که با کیک بخوریم

با خوشحالی گفتم:

- وای خدا خیرت بده دیگه کلافه شدم از دست این لباس و آرایشی که رو صورتم

خندید و از اتاق خارج شد ، گردنبند را از گردنم باز کردم و در جعبه جواهرات قرار دادم؛ کلافه پوفی کشیدم

"خدایا آخه من با این دو تا چیکار کنم ؟ یه طرف قضیه امیرعلی که از بچگی باهاش بزرگ شدم و حاضرم به خاطرش هر کاری بکنم و یه طرف دیگه هم پارساست که ناخواسته بهش علاقمند شدم.....چرا آخه به جایی رسیدم که مجبورم به هر دو طرف دروغ بگم؟ قراره ته این ماجرا چی بشه؟!"

\*\*\*\*

تیکه آخر کیک را به وسیله چایی به سختی خوردم

- خفه نشی!

سعی کردم کیک را کامل قورت بدهم

- نه نمی‌شم

- مشخصه! مگه اونجا کیک نخوردی؟

چشمکی زدم:

- این فرق داره

چنگال را توی پیش دستی رها کرد:

- نازنین دیگه بیخیال

متعجب نگاهش کردم:

- بیخیال؟ چی رو بیخیال؟!



دست هایش را در هم گره کرد و کلافه گفت:

- من اشتباه کردم، فکر کردم می‌تونی کمک کنی اما نمی‌شه، الان نمی‌تونم تحمل کنم دو دستی تحویل دادم به یه آدم دیگه..... مرتیکه عوضی بغلت می‌کنه

چشمانش را بست و نالید:

- می‌بوسنت

ناباور ابروهایم را بالا انداختم:

- خدایی این متین خیلی خبرچینه ، نخود تو دهنش خیس نمی‌خوره!

پلک هایش را باز کرد و نگاهم کرد:

- کلا هدفش همین بود از اول

- هدفش خبر چینی بود؟!

- نازی این خبر چینی نیست، من باید بدونم چی پیش میاد یا نه ؟ بعدش هم دیگه بیخیال، نمی‌خوام اصلا اون مدارک رو

دستم را روی دستش گذاشتم:

- آخه چرا؟ امیر علی احساسی تصمیم نگیر، مگه می‌شه همینطوری یه دفعه رابطم رو با پارسا خراب کنم؟ نمیشه که.... تازه راجب من با مادرش حرف زده، می‌خوام آشنا بشم باهاشون

جدی نگاهم کرد:

- خیالم راحت نیست، حس می‌کنم ازش واقعا خوشت میاد؛ دیگه مثل اون روزهای اول رفتار نمی‌کنی

سرم را پایین انداختم و دستم را از دستش بیرون کشیدم؛ چه می‌گفتم؟ حق با او بود...

- خب.... خب ممکنه آدما وابسته بشن، یعنی زمان کمی که نبوده.... دو سال دائم جلوی چشمم بوده

- وابستگی یا دلبستگی؟! این دو تا خیلی فرق می‌کنن

آب دهانم را قورت دادم:

- وابستگی

مشکوک نگاهم کرد:

- هه وابستگی... وابستگی به پسر یکی از کله گنده ترین قاچاقچی های مواد مخدر

سرم را فوراً به سمت بالا آوردم:

- پارسا خبر نداره از کارای پدرش

یک تای ابرویش را بالا انداخت:

- تو مطمئنی؟!!

نمی‌توانستم بگویم پارسا هم دل خوشی از خانواده‌اش ندارد، نمی‌توانستم از مشکلاتش تا به امروز به کسی چیزی بگویم... او به من اعتماد کرده و رازهایش را گفته بود...

- خب....

- خب نداره که خواهر من! تو از کجا می‌دونی که طرف چی می‌دونه که داری پای احساس و علاقه رو تو این رابطه دروغی باز می‌کنی؟!!

چه می‌شد اگر می‌فهمید امروز به او گفتم که دوستش دارم؟ خونم حلال بود!

نه نباید کسی این را می‌دانست، نه متین، نه امیرعلی و نه حتی سلین...

- اوکی اصلا رابطه من و پارسا تموم، تو می‌خوای چی کنی؟ پرونده رو ازت بگیرن؟ آره؟ رسماً دو سال مسخره شدیم هممون دیگه...

کلافه دست در موهایش برد و آن‌ها را کشید

- نمی‌شه، این پرونده اول و آخرش به سر انجام نمی‌رسه، هزار بار تا الان با حکم جلب فرهاد ادیب و نوچه هاش رو کشوندم دادگاه و پاسگاه، هزار بار بازجویی کردم، کلی مدارک ردیف کردم، هر دفعه که گرفتار شده تونسته یکی رو جای خودش جا بزنه و فرار کنه از ماجرا، هر دفعه غلطاشو یکی گردن گرفته.....  
مهم‌ترین آدمای اطرافش رو دادگاهی کردم اما تا می‌خوام به خودش برسم یه راه در رویی پیدا می‌کنه و دستم کوتاه می‌مونه...

- حتماً به طبقات بالا وصله!

- فکر کن نباشه! نازنین من چه بخوام چه نخوام این پرونده داره از دستم میره، تا الان نتونستم دیگه هم نمی‌تونم.....  
بالاخره شکست خوردم، قبوله! قبولش می‌کنم، امیرعلی آریامهر بالاخره تو کارش زمین خورد، بذار این حرف بشه سرگرمی بقیه...

- نه شکست نخوردی، متین گفت حداقل پنج ماه وقت داری، زمان کمی نیست.... من اون مدارک رو پیدا می‌کنم، وارد زندگیشون می‌شم هر اطلاعاتی که تونستم به دست میارم بهت می‌گم، فقط...

- فقط؟

آرام لب زدم:

- دیگه حرف از تموم شدن رابطم با پارسا نزن...! الان وقتش نیست...

اخم هایش را در هم کشید:

- قول می‌دی بعد از پنج ماه که کار من تموم شد، تموم بشه؟

نالیدم :

- امیر علی

پوزخندی زد:

- قول نمیدی... نمی‌تونی، برای اینکه دلت گیر شده...!

چیزی نگفتم، کلافه پوفی کشید و سرس را تکیه گاه دستانش کرد

- خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

- امیر علی اینطوری نگو ، هم من هم تو دو سال پیش با علم کامل به همه این ها وارد بازی شدیم...پس بذار منم تلاشم رو بکنم، همینطوریش هم دارم به پارسا دروغ می‌گم، بذار مدارک رو برای تو جور کنم و....

- و ... چی؟ لابد تلاشت رو برای به دست آوردن پارسا انجام بدی!

سرم را به تایید تکان دادم:

- می‌دونم دروغ گفتم بهش، اگه بفهمه همه چی خیلی بد می‌شه، اما بالاخره یه راهی پیدا می‌کنم... فقط تو مثل همیشه پشتم باش، حمایت کن، بدون تو از پیش برنمیام...

نگاه کلافه و سرزنش بارش به خودم را تاب نیاوردم و سرم را پایین انداختم

- آخ... چی بگم من به تو؟ اگه از کار باباش خبر داشته باشه چی؟ یا حتی اگه دست داشته باشه تو این کار؟

سعی کردم صدایم نلرزد:

- اونوقت هر چی تو بگی، همه چیز رو تموم می‌کنم

- فکر کردی اون وایمپسه تا تو تمومش کنی؟ برو به سلامت و تموم؟! اگه همه چیز جدی تر از اونی بشه که فکر می‌کنی چی؟ اگه جدی جدی عاشقش بشی؟! اینی که من دیدم هیچ بعید نیست پس فردا بگه می‌خوام پیام خواستگاریت!

- اولاً که اینطوری نمی‌شه انقدر نفوس بد نزن، ثانیاً بیاد خواستگاریم که بهتره... نامزد می‌شیم، پام بیشتر به خونشون باز می‌شه!

چشمانش از تعجب گرد شد:

- وای نازنین! حالت خوبه؟ تو که اینجوری نبودی... عقلت پاره سنگ برداشته مگه؟  
قرار نبود تا اینجاها پیش بریم...

مکثی کردم و گفتم:

- ای بابا امیر علی فقط یه چیز رو بگو، قبوله یا نه؟

دستانش مشت شد

- لعنت بهت نازی

لرزان گفتم:

- تروخدا...

- با اینکه اصلاً راضی نیستم اما چی بگم دیگه وقتی داری کار خودت رو می‌کنی؟  
قبوله...

نفسم را آسوده به بیرون فرستادم و لبخندی زدم.

\*\*\*\*

با انزجار از آکواریوم ماهی های قرمز و کوچک چشم گرفتم و به سمت سلین برگشتم

- آخه ماهی قرمز؟

- وا خب رسمه، مگه می شه نگرفت؟

- تهش که قراره بمیره چرا ما باید مسئول مرگش باشیم؟

بازویم را کشید و مرا از میان پیاده رو به گوشه دیوار برد؛ شاکی گفت:

- اولاً برای چی وسط راه وایسادی سد معبر می کنی؟ دوما ما نگیریمشون یکی دیگه می گیره! سرانجام زندگی همشون هم معلومه، نهایت خوب عمر کنه یه ماه دووم بیاره.... تو الان نگران مرگ ماهی قرمز سفره عیدی؟ والا آدمش یه روز می میره اینکه دیگه ماهیه!

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

- ای بابا آخه من چندشم می شه

- مگه قراره بگیری دستت؟! تو تنگه دیگه



- پارسال نیما سر لج و لجبازی ماهی رو انداخت تو یقه لباسم، هنوزم که بهش فکر می‌کنم تن و بدنم می‌لرزه؛ خدایی این دیوونست ماهی می‌گیریم دوباره از این کارا می‌کنه!

ناباور هینی کشید :

- این داداش تو هم دو سه تختش کمه ها، بیچاره ماهی رو کشت!

سرم را به تایید تکان دادم.

نگاهم به ظرف های کوچک و سفالی فیروزه‌ای رنگ افتاد که به همراه آینه و جا شمعی های کوچک هم‌رنگش از پشت ویتترین شیشه‌ای مغازه حسابی دلبری می‌کردند

- چقدر اینا قشنگن

سلین رد نگاهم را گرفت:

- آره... بگیریم؟

- ظرفا رو؟ ماما یه چیزی شبیه این داره، سفیده با طرح های صورتی

- خب نمی‌خواهین تو ویلا هفت سین بچینین؟ برای اونجا بگیر

شانه هایم را بالا انداختم:

- ویلا به من چه ربطی داره؟ هرکاری می‌کردن قبلا الان هم همون کار رو بکنن

- خب تو هم اونجایی بالاخره

- نه، شب قبل از سال تحویل میام خونمون، دیوونم مگه کل تعطیلات عید رو با بانو سر کنم؟

- پارسا رو چی می‌کنی؟

- هیچی، نهایتا بخوایم چهار بار بریم بیرون دیگه، اون روزها رو یکاریش می‌کنم

- می‌گم...

سکوت کرد

- میگی؟!

- هیچی ولش کن، بریم

دستش را گرفتم و مانع راه رفتنش شدم

- بگو دیگه!

- نمی‌خوام اینو بگما، می‌دونم چه فکری می‌کنی و احساست چیه، حق هم داری اما به نظرم حداقل یه هفت سین تو خونه بانو بچین و بعد برو.... اون بدبخت هم تاوان کاراش رو پس داده، الان هم که سرطانش پیشرفت کرده و راضی به درمان نیست، کسی رو دور و برش نداره، حداقل این آخر عمری یکم حالش خوب باشه

- آخه...

- می‌دونم بهتون بد کرده، اما تو جواب بدی رو با بدی نده... این کمترین کاریه که می‌تونی بکنی، اصلا فراموش کن کیه و چی کار کرده، به جبران اینکه خونس رو در اختیار گذاشته و بهتون تو نقشتون کمک کرده اینکار رو براش بکن...

نگاهم مجدد از پشت ویتترین روی ظرف های سفالی نشست، شاید حق با سلین بود، او با از دست دادن عزیزترین هایش تاوانش را پس داده بود...

به آرامی در مغازه را کشیدم و داخل شدم.

حدود یک ساعتی مشغول خرید و از این مغازه به آن مغازه رفتن بودیم.

با ریموت در ماشین را باز کردم و وسایل را روی صندلی عقب پرت کردیم.....

باران نم نم شروع به باریدن کرده بود و بوی خاک باران خورده در فضا پیچیده بود؛ دوست داشتم همانطور آنجا می‌ایستادم و تنها این هوا را نفس می‌کشیدم اما نمی‌شد، زیاد از حد سرد بود!

سریع روی صندلی راننده نشستم و در را بستم:

- وایی چقدر سرده

سلین از سمت دیگر سوار شد:

- آخ دستم شکست، چقدر خوبه که ماشین گرفتی، با دسته گلی که من اونروز به آب دادم پسرداییم ماشینش رو دیگه بهم نمی‌ده

آرام خندیدم:

- نکنه توقع داشتی بده؟! همینکه بهت چیزی نگفته برو خدات رو شکر کن

حق به جانب گفت:

- وای حالا خوبه خودم خسارتش رو از جیب دادم؛ از روز اولش هم بهتر تحویلش دادم

با بلند شدن صدای تلفن همراهم، مشغول گشتن در کیفم شدم

سلین غر زد:

- بده من ببینم، همیشه کیفیت پر از خرته و پرته، یکم منظم باش دختر!

منتظر ماندم تا سلین گوشی را پیدا کرد و به سمتم گرفت.

با دیدن اسم پارسا روی صفحه کمی متعجب شدم، ساعت دوازده ظهر چه وقت زنگ زدن بود؟!

- سلام

- سلام عزیزم، خوبی؟

- مرسی تو خوبی؟

موتوری از کنارمان با صدای گوش خراشی رد شد، متعجب گفتم:

- بیرونی؟!

- با سلین اومدیم یکم خرید عید بکنیم

- کارتون کی تموم می‌شه؟

- تمومه، می‌خواستیم بریم خونه

- خب خوبه، آدرس رو بفرست من الان میام دنبالت

گیج گفتم:

- دنبال من؟ چرا؟

- وقتی اومدم بهت میگم؛ ماشین آوردی؟

- آره

- پس از طرف من از سلین عذرخواهی کن، سوئیچ رو بده خودش بره، آدرس رو هم برام بفرست الان راه میفتم، سوال دیگه‌ای هم نپرس اومدم می‌گم!

- آخه عزیزم بگو چی شده نگران شدم...

- قربون اون دل کوچولوت که صبر نداره، نگران نباش چیزی نیست، می‌بینمت فعلاً خداحافظ

تماس قطع شد و من هاج و واج نگاهم را به سلین دوختم:

- می‌گه که...

- شنیدم! خدایی چقدر صدای بلندگو گوشیت زیاده...

با حالت چندشی آدای پارسا را درآورد:

- قربون اون دل کوچولوت... ایشه!

سعی کردم مانع خنده‌ام شوم:

- به نظرت چی کار داره؟

بی توجه به سوالم چند ثانیه نگاهی به لباس ها و قیافه‌ام کرد و بعد از کیفش رژ لبی بیرون آورد و سمتم گرفت:

- نمی‌دونم چی کار داره اما می‌دونم اگه صبح نمیومدم بالاسرت و لباس درست حسابی انتخاب نمی‌کردم برات الان عین رنگین کمون بودی... حالا این رژ رو هم بگیر بزن به لب‌ت یکم رنگ و رو بیای بیچاره!

راست می‌گفت! با به یاد آوردن لباس هایی که هنگام صبح و در حالت گیجی مشغول پوشیدنشان بودم لرز بر تنم نشست؛ شلواری مشکی، کفشی قهوه‌ای، پالتویی زرد و کلاهی صورتی...

- خداروشکر اونا رو نپوشیدم!

باخنده گفت:

- آره فرشته نجاتت شدم ولی ای کاش درستت نمی‌کردم آبروت می‌رفت یکم می‌خندیدیم

نگاهی به لباس های مشکوام کردم:

- الان هم انگار از مجلس ختم برگشتم!

- حداقل به رنگه!

- آره

- خب دیگه رژ رو بزن و بپر پایین!

- تو کجا میری؟

کمی فکر کرد و گفت:

- من می‌رم خونه‌ی شما، هم ماشین رو می‌ذارم اونجا هم وسایل رو تحویل مامانت می‌دم، یکم پیش خاله آدین می‌شینم حرف بزنیم دلم تنگ شده برایش؛ آگه اومدی تا دو سه ساعت دیگه که هیچی آگه نیومدی هم من می‌رم خونه، شب بهت زنگ می‌زنم بگی چی شده

- حله

\*\*\*\*

- آقای ادیب شما همیشه عادت دارین آدم رو غافل گیر کنید؟



دست راستش را از روی فرمان برداشت و قبل از اینکه بفهمم قصدش چه چیزی است لپم را کشید:

- می‌شه انقدر زبون نریزید خانم مهراد؟ قول نمی‌دم دفعه بعد فقط لپتون رو بکشما

هینی کشیدم و اعتراضی صدایش زدم:

- پارسااا خیلی پرویی...!

به شوخی "جوون" کشداری گفت:

- کوفت!

خندید و مجدد لپم را کشید

- آخ خیلی نامردی پارسا، دردم گرفت، لپم رو کندي

چند بار دستم را روی گونه‌ام کشیدم و به آرامی ماساژش دادم.

کوتاه نگاهم کرد و چشمکی تحویل داد:

- لپ جوجه طلایی کشیدن داره!

همه توانم را در مشتم ریختم و حواله بازویش کردم، اخم هایش را به شوخی درهم کشید:

- اوه اوه چشمم روشن دست بزن هم که پیدا کردی!

نتوانستم مانع خنده‌ام شوم، پشت چراغ قرمز ایستاد:

- مثلاً دارم دعوات میکنم، چرا می‌خندی؟

- آخه قیافت باحال شده، اخم کردی ولی چشمت می‌خنده، عصبانی حرف می‌زنی ولی خنده رو لباته

با عشق نگاهم کرد:

- قربون خندیدنت بشم، تو فقط بخند...

خجالت زده لب گزیدم، می‌دانستم گونه‌هایم از حرارت سرخ شده است.

با صدای بوق ماشین پشت سری شاکی صدایش زدم:

-پارسا حواست به رانندگیت باشه دیگه، سبز شد چراغ

- تو مگه هوش و حواس هم گذاشتی واس من؟

لب ورچیدم و گفتم:

- ای بابا طفلکی من! آخه گناه من چیه؟!!

با ریتم خواند:

- گناه تو خوشگلितه خوشگلی درد سر داره

پیر و جوون خورد و کلون عشقتو زیر سر داره

با خنده "لوس و بی مزه‌ای" نثارش کردم و تا رسیدن به مقصد مورد نظرش حرفی نزد و تنها به حس خوب لحظه‌هایی که کنار او سپری می‌کردم فکر کردم....

و اگر آن زمان می‌دانستم این فرصت‌ها خیلی کوتاه است بیشتر از آن‌ها استفاده می‌کردم....

رو به روی ساختمانی با نمای شیشه‌ای ایستاد

- اینجا کجاست؟

- پیاده شو خودت می‌فهمی

نگاهم را از ساختمان گرفتم و پیاده شدم؛ جلوتر از من راه افتاد

- نمی‌خواهی بیای؟

- هان؟

دستش را به سمت دراز کرد:

- بریم داخل دیگه!

- آره بریم

دستم را در دستش گذاشتم و وارد شدیم . از پله های تقریبا زیادی به طبقه‌ای پایین تر از ورودی ساختمان رفتیم.

صدای گیتار زدن در گوشم پیچید اما نه یک آهنگ ضبط شده انگار کسی به صورت زنده این کار را می‌کرد....

متعجب گفتم:

- اینجا آموزشگاه موسیقیه؟

دستم را فشرد

- آفرین یکممش رو درست حدس زدی، طبقه بالا آموزشگاهست اما این پایین استودیو ضبطه

متعجب تر گفتم:

- خب ما اینجا چیکار می‌کنیم؟

مرد سالخورده‌ای سینی به دست از اتاقی خارج شد و به سمتمان آمد

- سلام آقا پارسا خوش اومدین

رو به من ادامه داد:

- سلام خانوم

به آرامی جواب سلامش را دادم.

نگاهش مشکوک روی دست های گره شده‌مان نشست اما چیزی نگفت، حرصم گرفته بود از افکار این جماعت خانه خراب کن که با قضاوت های نابجایشان زندگی را به کام خودشان و دیگران تلخ می‌کردند!....!

- آقا همگی تو سالن آخر جمعن، بهشون خبر بدم؟

- مرسی مش خسرو خودمون می‌ریم

- باشه پس من براتون چایی میارم

این را گفت و بار دیگر با غیض نگاهم کرد و رفت

"وا پیرمرد دیوونه! مثلاً برای چی اونجوری نگاه می‌کنی؟ انگار آدم کشتم... چی کار به کار تو داشتم آخه؟!"

ناراحت رو به پارسا گفتم:

- برای چی اونطوری به من نگاه می‌کرد؟

رو به رویم ایستاد:

- خیلی وقته که اینجاست زن و بچش رو از دست داده و زیاد اوضاع خوبی نداره، یکم اخلاقش تنده ولی آدم خوبیه

به مسیر رفتن پیرمرد نگاه کردم

- خب منکه چیزی نگفتم...

سرم را برگرداند و لب‌های داغش روی پیشانی‌ام نشست.

چرا با هر بار نزدیکی به او قلبم اینطور می‌تپید؟

چرا لحظه‌ای خوشبخت‌ترین آدم روی زمین بودم و لحظه‌ای دیگر از خودم بابت دروغ‌هایم متنفر؟

قطعا دیوانه شده بودم! مگر عالم دیوانگی غیر از این است؟

- بهش فکر نکن، نسبت به غریبه ها یکم گارد داره چند بار که بری و بیای مشکلش حل می‌شه

- هنوز نمی‌خوای بگی چه خبره؟

با شتاب دستم را کشید و به سمت سالن برد:

- سورپرایزه!

خواستم حرفی بزنم اما با رسیدن جلوی سالن و دیدن مردی که قصد داشت وارد اتاقک شیشه‌ای ضبط صدا شود هیجان زده دستم را روی دهانم گذاشتم تا جیغ نکشم....

خواستم دهان باز کنم و چیزی بگویم اما تنها لب هایم بی‌صدا حرکت می کرد

- داداش من، این چه کاریه با دختر مردم می‌کنی؟

پارسا دستش را دور کمرم حلقه کرد و با عصبانیت ساختگی کنار گوشم گفت:

- منو می‌بینی اینطوری نمی‌شی، جلوی این پسره ژینگول زبونت بند اومده؟

با حرفش تک خنده‌ای کردم و به سمت آرتا تهرانی برگشتم؛ سعی کردم هیجانم را کنترل کنم:

- من معذرت می‌خوام یکم شوک شدم! یک درصد هم فکرش رو نمی‌کردم قراره کسی مثل شما رو اینجا ببینم!

با آرامش لبخندی زد و دستش را به سمتم دراز کرد

- حق داری! فکر کنم شما باید نازنین خانم باشی

- بله درسته

کوتاه دست دادم

- خوشبختم از آشناییت

- منم همینطور

- راستی تولدت هم مبارک باشه دیروز ساند چک (sound check) بودم متاسفانه نتونستم پیام

"تولد من؟! ایول یعنی انقدر سرشناس شدم که از خواننده های تاپ کشور می‌خواه بیاد تولدم؟ لابد قرار بود اختصاصی هم برام بخونه!"



از افکارم خنده‌ام گرفت.....

- ای بابا فری دو تا کلمه بالا پایین کن تموم بشه بره دیگه

- دو تا کلمه چیه دیگه؟ باید وزن و قافیش جور در بیاد یا نه؟

- مگه شعر سعدی و مولانا است آخه که دنبال قافیه‌ای؟!

با شنیدن صدایی آشنا گردنم را به سمت راست خم کردم تا از پشت سر آرتا بتوانم ببینمشان.

آرش با دیدنم با خوشحالی گفت:

- عه سلام آجی خوش اومدی، قدم به کلبه فقیرانه ما گذاشتی...!

لبخند زدم و نگاهی به اطراف انداختم:

- آره واقعا هم فقیرانست!

فرهان نیز جلو آمد و سلام کرد. با نگاه به جمعشان چشم‌هایم را ریز کردم و رو به پارسا گفتم:

- هنوز هم نمی‌خوای توضیح بدی؟

قبل از اینکه لب باز کند آرتا گفت:

- ببخشید میون کلامتون اینو بگم که من تا نیم ساعت دیگه باید برم سالن برای تمرین کنسرت امشب؛ معذرت می‌خوام نمی‌تونم دعوتتون کنم

با اخم به پارسا نگاه کرد:

- آخه این داداش ما کلا کارهایش روی برنامه نیست، اگه از قبل می‌گفت حتما ردیف جلو رو براتون رزرو می‌کردم اما الان پره...

- نه ممنون توقعی نیست آقای تهرانی؛ من تقریبا همه کارهاتون رو دنبال می‌کنم، واقعا صدای خاصی دارید

- تو لطف داری، راحت باش آرتا صدام کن و اینکه حتما برای کنسرت عید منتظر هر دوتاتون هستم

رو به پارسا ادامه داد:

- هرکس دیگه‌ای هم بود دیگه خودت می‌دونی داداش قدمش رو چشم، ردیف اول کلا در اختیار شماست!

جفتمان تشکر کردیم و به مناسبت این آشنایی، آرش از آرتا خواست که برایمان چیزی بخواند.

پارسا رو به من گفت:

- چی بخونه؟

- خب من نمی‌دونم الان یهویی چی بگم ، باید فکر می‌کردم از قبل

فرهان به سمت سیستم رفت:

- انگار قراره جواب خواستگاری بده ، حالا چه فرقی داره.... دل دیوونه رو بخون آرتا

فرهان و این پیشنهاد ها؟! آهنگی قدیمی از مهستی....!

لب زدم:

- به نظرم خوبه

آرتا سرش را تکان داد و به سمت اتاق رفت، آرش در کنار فرهان نشست و من و پارسا روی کاناپه کرم رنگی که آنجا بود نشستیم؛ کمی بعد مش خسرو با سینی چای و شیرینی آمد

"دل کوچولو دل دیوونه

دیگه نرو از خونه

پشیمون میشی

پیشون میشی

نمیدونی دیوونه"

با کنجکاوی گفتم:

- اینجا برای توعه یا آرتا؟

- من

ابروهایم از تعجب بالا رفت:

- واقعا؟!

به طرفم برگشت و با حالتی گرفته نگاهم کرد:

- لابد تو هم فکر می‌کنی یه پسری‌ام که داره با پولای باباش عشق و حال می‌کنه و می‌گرده، محض تفریح هم اومده دانشگاه و کلا بیکاره...!

می‌شد گفت قبل از اینکه او را بشناسم اینطور فکر می‌کردم اما اکنون افکارم اینگونه نبود....

پارسا مغرور تر و مستقل تر از آن به نظر می‌رسید که کاملاً وابسته پدرش باشد؛ اگر اینطور بود باید حتماً از جریان خلاف های پدرش هم باخبر می‌شد.

صدایی امیر علی در سرم پیچید:

"اگه از کار باباش خبر داشته باشه چی؟ یا حتی اگه دست داشته باشه تو این کار؟"

"بیرون از خونه

دلا همه سنگ

هر چی میبینی

رنگه و نیرنگ

تو مثل یه پر میبردت باد

حتی یادتم میبرند از یاد"

دستم را روی دستش گذاشتم

- نه عزیزم همچین فکری نمی‌کنم

برای اینکه مطمئن شود در چشمانش خیره شدم و لب زدم:

- باور کن

لبخند کم جانی زد

- اینجا برای منه، برای سرپا کردنش یه قرون هم از فرهاد پول نگرفتم، همه تلاشم رو کردم، به هر دری زدم که تونستم راه بندازمش از شاگرد گرفتن ساعتی و یه اتاق کوچیک شروع کردم تا به این ساختمون به این عظمت رسیدم

با هیجان گفتم:

- بلدی ساز بزنی؟

سرش را که به تایید تکان داد هیجان زده تر گفتم:

- چی بلدی؟

- گیتار و پیانو

- وای من عاشق گیتارم اما از کار کردن باهاش هیچی حالیم نیست!

با لبخند موهای پخش شده روی پیشانی‌ام را پشت گوشم زد

- خودم بهت یاد می‌دم جوجم

"دل کوچولو دل دیوونه

دیگه نرو از خونه

پشیمون میشی

پریشون میشی

نمیدونی دیوونه"

- خلاصه که الان انجام، دیگه خودم آموزش نمی‌دم؛ بیشتر کلاس ها دست فرهان و آرشه و یکی دوتا مربی دیگه

- پس آرتا چی؟!

- دوست دوران مدرسم بود، از همین استودیو شروع کرد و خداروشکر دو سالی هست که کارش حسابی گرفته

به آرتا نگاه کردم صدایش واقعا دلنشین بود، به نظرم اگر امروز موفق بود تنها به خاطر صدایش نبود، آکت های خوش و خوش چهره بودنش نیز مزید بر علت شده بود

- آره کارش خوبه

"بمیرم واسه ی تو

که رنج ها نکشیدی

چه خسته دل تنها

چه حرف ها که شنیدی

حالا برگشتی بازم تو سینه

می دونی تنها منو داری

می دونم شیطان بلای جونم

منو باز آروم نمیزاری"

- آرش تنظیم کنندست ، فرهان ترانه نویسه، نیلو طراحی و اجرای لباس رو انجام میدهند و ندا هم عکاسه، اینجا هم که مال منه، خلاصه ما شدیم مصداق همون ضرب المثل قدیمی "همسایه ها یاری کنید تا آرتا آهنگ بخونه"

خندیدم:

- آخرش رو هم که به سلیقه خودت عوض کردی!

خندید...

خوشبحال آرتا که رفیق هایی اینچنین وفادار و حامی داشت!

ناباور نگاهم به سمت فرهان کشیده شد ، مگر می شد آهنگ های کاملاً احساسی آرتا را این آدم سرد و خشک بنویسد؟!!!

تا به حال به نام شاعر آهنگ های آرتا نگاهی نکرده بودم با این اطلاعات جدید امشب باید حتماً پست های پیجش را مجدد چک می کردم!

"دل کوچولو دل دیوونه

دیگه نرو از خونه

پشیمون میشی

پریشون میشی



## نمیدونی دیوونه"

\*\*\*\*

- هییی، بچه هم بچه های قدیم! ما اگه یه روز نمی رفتیم به مادرمون سر بز نیم دلمون هزار راه می رفت؛ الان چی؟ دختر بزرگ کن، اینهمه زحمت بکش یه زنگ نزنه بگه مامان خوبی؟ چی کاره ای؟ اصلا مرده ای یا زنده؟!

سعی کردم جلوی خنده‌ام را بگیرم و به طرف آذین رفتم...

- قربونت برم که انقدر دل نازکی! آخه منکه هر روز زنگ می.زنم بهت، همیشه هم که آخر هفته ها اینجام، دیگه چیکار کنم؟

خواستم دستم را دور گردنش ببندازم که با لگدی که حواله‌ام کرد گلوله وار به گوشه مبل برخورد کردم

- دست به من زدی نزدیک؛ فکر کرده با چهار تا بوس و بغل خر می‌شم...!

قیافه‌ام هم از خنده و هم از درد جمع شد....

## اعتراضی صدایش زدم:

- مامااان

- بامان

خنده‌ام بلند شد

- چرا آخه؟

پر حرص کوسن مبل را به سمت پرتاب کرد که در هوا گرفتمش.

- آخیش، خدایا شکر که این دختره برگشت کتکا هم تقسیم شد بینمون

از همانجا که نشسته بودم کوسن را به سمت نیمایی که با لیوان چای مشغول برگشت از آشپزخانه بود پرتاب کردم، تعادلش را از دست داد و چای کمی روی دستش ریخت....

- آخ وحشی، نمی‌بینی چایی دسته‌ه؟ سوختم..

- نترس بادمجون بم آفت نداره!

- حالا من شدم بادمجون؟

این را گفت و لیوان را روی جزیره رها کرد و به طرفم آمد.

با ترس شروع به دویدن کردم که از بخت بدم پایم به لبه مبل گیر کرد و با شدت روی مامان که سمت دیگر مبل نشسته بود پرت شدم.

همزمان با بلند شدن فریاد مامان، نیما از پشت موهایم را گرفت و بلندم کرد

- آخ نکن نکبت فرق سرم درد گرفت

دست و پا زدنم بی فایده بود...

- بوزینه از کی تو انقدر زورت زیاد شده؟! ولم کن...

- آهان خوبت شد تا تو باشی انقدر منو حرص ندی وقتی هستی یه جوهره وقتی نیستی هم یه جوهره

- چشمه مگه؟

- چشم نیست گوشه!

طی حرکتی ناگهانی یکی از پاهایم را بالا آوردم و روانه منطقه حساسش کردم، با آزاد شدن موهایم از دستش به سرعت فاصله گرفتم و پشت مبل قایم شدم.

مامان با تاسف از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت

- بچه که نیستن، خروس جنگین!

با دیدن قیافه نیما و پیچ و تاب خوردنش روی زمین قهقهه‌ام بلند شد و روی زمین نشستم.

آذین انگار که دیوانه‌ای را دیده باشد نگاهمان کرد

- خدا خودش یه عقلی به جفتتون بده!

بریده بریده گفتم:

- نمی‌ده...مادر...من...نمیده...

اشک را از گوشه چشمم پاک کردم و بلند شدم ، سر راه لگدی به نیما زدم و قبل از اینکه فرصت تلافی پیدا کند با سرعت به اتاق دویدم و در را قفل کردم.

با مشت به در کوبید

- بالاخره که میای بیرون، ببین چه بلایی سرت بیارم

با خنده گفتم:

- هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

صدای مامان بلند شد:

- جرئت دارین فقط یه بار دیگه بپرین به هم، هر دوتاتون رو با اُردنگی پرت می‌کنم بیرون تو این سرما

خانه من اینجا بود،مهم نبود چند وقت در آن عمارت بمانم یا اینکه مجبور باشم سر از خانه فرهاد ادیب در بیاورم، مهم نبود که چگونه باید با اینهمه دغدغه روزهایم را

شب کنم، اگر که می‌شد این لحظه ها را در کنار مادر و برادرم داشته باشم... حتی با تمام غرغر ها و گلایه های آذین، با تمام کل کل هایی که طی شبانه روز با نیما داشتم....

همین ها کافی بود برای منی که خواسته زیادی جز آرامش از زندگی ام نداشتم!

پول و امکانات، تحصیلات عالی و شغل رویایی همه خوب بودند اما جای محبت را نمی‌گرفتند، نمی‌شد با آنها همیشه خوش بود....

من این را با چشم دیده بودم... پول زندگی ماندانا را نجات نداده بود، پول جلوی تصادف محمد را نگرفته بود، مانع مرگ پدرم نشده بود، پول نتوانسته بود سرطان بانو را درمان کند، برای پارسا عشق و محبت نداشته از سمت خانواده‌اش را جبران نمی‌کرد، پول نمی‌توانست پرونده امیر علی را به سرانجام برساند!...

اصلا درست می‌گویند پول خوشبختی نمی‌آورد...

بی‌ارزش نیست، اما مگر احساس آدمی قیمت دارد؟

با روشن و خاموش شدن صفحه گوشی به سمتش رفتم، با دیدن اسم پارسا لبخند روی لبم نشست...

از چه زمان احساساتم این چنین افسار گسیخته شده بودند که با یک تماس ساده اینگونه به تب و تاب می‌افتادم؟!

چند ساعت بود که او را ندیده بودم اما دلتنگی که ساعت و ثانیه نمی‌شناسد، من حضورش را در کنارم می‌خواستم....

- سلام

- سلام خانومی

چه مرگم شده بود که با هر کلمه‌ای که می‌گفت قلبم به طپش می‌افتاد؟!!

سکوت کردم که با گرم‌ترین لحنی که از او سراغ داشتم صدایم زد:

- نازنینم؟؟

با میم مالکیتی که به انتهای اسمم نشانده دلم گرفت...

ای کاش این تملک حقیقت داشت، ای کاش این ترس لعنتی دست از سرم برمی داشت و می‌توانستم با خیال راحت دوست داشتنش را در روح و جانم پرورش دهم! دلتنگ و کوتاه جواب دادم:

- جانم؟

حتی از پشت تلفن هم می‌توانستم لبخند توی نگاهش را ببینم و نوازش دست هایش روی گونه هایم را حس کنم

- فردا میام دنبالت باید بریم یه جایی

- کجا؟

نفسی گرفت و آرام ادامه داد:

- باید دیگه با آتوسا حرف بزنی بیشتر از این نمی‌تونم فرهاد و آتوسا رو بیچونم

نفس در سینه‌ام حبس شد و استرس به جانم نشست!

نه برای رویارویی با پدر و مادر پارسا، برای رویایی با زنی که معلوم بود چندان هم دلش رضا به دیدن من نیست، او انتخابش را کرده بود و انتخابش من نبودم... برای رویارویی با مردی که از کارهایش با خبر بودم و با قدم گذاشتن در خانه‌اش دیگر بهانه‌ای برای معطل کردن امیرعلی نداشتم...

لرزان گفتم:

- اگه مادرت نخواد...

حرفم را قطع کرد:

- قبلا گفتم بازم بهت می‌گم هزار بار دیگه هم اگه لازم باشه می‌گم انتخاب من تویی و به کسی اجازه نمی‌دم مانع من بشه...

لحن محکمش آرامش خاطر را برایم به همراه آورد

- باشه میام

- قربون جوجم بشم ، راستی تلگرامت رو دیدی؟

- نه آنالین نشدم، خبریه؟

- مثل اینکه رجبی فردا خواسته که گروه شما برن بیمارستان

اخم هایم در هم رفت و صدایم بلند شد:

- چییی؟

خندید:

- بخدا من نگفتم رجبی گفته!

- عه نخند پارسا، همه کلاسا تموم شده این مردک هم همیشه عادتشه وایمیسه دم عید  
الکی کلاس می‌ذاره! چه چرتی می‌خواد بگه آخه؟!

- خب نرو

- فک کن یه درصد بشه نرفت

- خب برو



- مرسی از راهنمایت واقعا!

- بعد کارآموزی پیام دنبالت؟

- نههههه

- یا ابلفض چرا جیغ می‌زنی؟ کر شدم...!

"پسره بوزینه دیلاق اورانگوتان می‌خواد منو بعد کارآموزی بیمارستان که قراره بو گند الکل بدم با اونهمه لباس و وسیله تو دستم برداره ببره پیش ننش؟! تو کله اینا گچه به جای مغز؟!"

- نه دیوونه باید پیام خونه حاضر بشم

- اووو نمی‌خواد بابا شما همه جوره خوشگلی

نیشم باز شد

- صد در صد، ولی انقدر از مامانت تصور ترسناکی توی سرمه که فکر کنم اگه یه چروک توی لباسام پیدا کنه قراره کلی حرف بشنوم...!

دلم با خنده آرامش رفت... این روزها پس زمینه تمام افکارم چشمان آسمانی و خنده های زیبایش بود...

- نه عزیزم دیگه اونطوری هم نیست، یکم اخلاقش خرابه ولی باور کن برای همه همینطوره نمیشه تغییرش داد

- آره می‌فهمم چی میگی

- پس می‌بینمت فردا، هر وقت حاضر بودی بهم پیام بده پیام دنبالت

کمی مکث کردم برای گفتن جوابم، چرا که گفتن این کلمات برایم تازگی داشت و من هنوز درمیان تمام اعترافات که به خودم کرده بودم قادر نبودم پیش کسی از احساساتم حرف بزنم یا بخواهم آن‌ها را به سادگی بیان کنم.... اما در نهایت آن را به زبان آوردم:

- باشه... عزیز دلم

سکوت که کرد صدایش زدم

- پارسا... هستی؟

- اگه می‌دونستی چه قدر با گفتن این کلمات حال دلم خوب می‌شه انقدر توی گفتنش خساست به خرج نمی‌دادی!

می‌دانستم! اگر او هم مثل من فکر می‌کرد، اگر او هم مثل من دلش انقدر بیتاب بود، پس می‌دانستم این محبت‌ها چه بر سرش می‌آورد....

اما من آن مار گزیده‌ای بودم که از ریسمان سیاه و سفید بدرقمه می‌ترسیدم ، من می‌ترسیدم دوست داشتنی هایم را به زبان بیاورم و مثل همیشه از دست بدمشان...

دنباله حرفش را نگرفتم...

- می‌بینمت فردا، شبت بخیر

- شبت بخیر جوجم

\*\*\*\*

با نزدیک شدن به در صدای جر و بحث واضح تر به گوشم رسید....

قبل از اینکه با کلید در را باز کنم سمیرا با استرس در را گشود و کنار رفت

- وای نازنین جان خوب شد اومدی، نمی‌دونم چی کار کنم... آقا رضا هم که نیست امشب جلوشون رو بگیره، به سرگرد هم زنگ زدم در دسترس نبود، می‌ترسم خانوم سخته کنه خدایی نکرده!

منتظر توضیح بیشتری نماندم، کیفم را به دست سمیرا دادم و گیج و با شتاب از پله ها بالا رفتم.

صدا از داخل اتاق کار می آمد.

قبل از اینکه در اتاق را باز کنم در جابیم متوقف شدم؛ اصلاً برای چه این وقت شب از خانه مادرم برگشتم؟!

من که حال خوب بود، منکه می‌خواستم یک شب را تنها در کنار خانواده‌ام باشم، تنها فکرم را برای لحظاتی که با پارسا داشتم خرج کنم... چرا با زنگ سمیرا خودم را به اینجا رساندم؟ بانو که ارزشی نداشت....!

صدای مردی توجهم را به خود جلب کرد... صدایش گیرا تر از هر صدایی بود که تا به امروز شنیده بودم...

داخل نرفتم اما کنجکاو شدم تا از قضیه با خبر شوم

این مرد دیگر که بود؟!

- بازم شروع کردی؟ بس نبود اینهمه سال؟ اینبار دیگه چه نقشه‌ای کشیدی؟

صدای بانو اما می‌لرزید، برخلاف تمامی وقت ها که با وجود هر اتفاقی قصد سر خم کردن نداشت...

- پسرم گوش کن من می‌دونم اشتباه کردم اما شماها به من فرصت جبران نمی‌دید... نقشه‌ای نیست، من فقط می‌خوام کمک کنم!

- این کارت کمکه؟! باور کن که کمک کردن فقط توی پول نیست، الان دیگه کمکی از دستت برنمیاد فقط داری بدتر همه چیز رو خراب می‌کنی... چرا به رویا اونهمه پول دادی؟

- خب..خب نیاز داشت، حقش بود اون زن محمد خدابیامرز بود باید سهمش رو می‌گرفت

صدای پوزخند زدنش را حتی از پشت در می‌توانستم بشنوم

- اون زمان که باید زیر بال و پرش رو می‌گرفتی نگرفتی، اون زمان که باید اینجا می‌موند و برای بچش مادری می‌کرد نموند، دست به یکی کردین تو از شر رویا خلاص شدی و اون از شر من، حالا الان ادعای سهم داره؟!!

پس او همان تک نوه معروف بانو بود...

- نباید بهش می‌دادم؟ شوهرش ولش کرده، توی کشور غریب تک و تنها مونده...  
پسر جان اون زن هرچقدر بد مادرته...می‌فهمی داری چی میگی؟ حتما اونم پشیمونه، دوست داره، می‌خواد کنارش باشی...

دادش به هوا رفت:

- نه نه نمی‌فهمم! لعنت به همتون، تو کاری کردی که یه روز مجبور بشم صدای مادرم رو از پشت تلفن وقتی مسته و داره توی بغل یه مرد غریبه لاس می‌زنه بشنوم، پول می‌خواست واسه این کار؟! دوست داشتن این شکلیه؟

صدایش آرام تر شد و رنگ ناله به خود گرفت:

- خستم کردید، بسه دیگه؛ گه ز دین به زندگیم...! از وقتی یادمه دارم توی این استرس لعنتی زندگی می‌کنم، تمومی نداره، مشکل بعد مشکل، داستان بعد داستان، تمومش کن بانو لطفا....

من لعنتی رفتم از این کشور که دور باشم از تون، که بفهمم زندگی یعنی چی، نه اینکه هر روز یکیتون با زنگ زدن گند بزنه تو اعصابم... نمی‌خوام... هیچی نمی‌خوام! نه ارث و میراث اعتمادی ها، نه اون آدمه به ظاهر مادر رو و نه توی مثلا مامان بزرگ... فقط بذارید من زندگیم رو کنم

بانو جوابش را نداد، خواستم به عقب بروم اما با باز شدن ناگهانی در به داخل اتاق پرت شدم و محکم به سینه نوه بانو برخورد کردم....

نوه بانو؟ حتی اسمش را هم نمی‌دانستم...!

"آخ دماغ شکست! چه بدن سفتی داری... چرا جدیدا هرکی به پست من می‌خوره یه پا رستمه برای خودش؟!"

همینطور که یک دستم روی بینی‌ام بود قدمی به عقب برداشتم و نگاهش کردم، خودش بود!

از اعماق ذهنم تنها همین یک جفت مشکی و موهای لخت را به خاطر داشتم....

آن روزها دیده بودمش، یک بار به همراه پدرش و بانو به خانه‌مان آمد، محمد و بانو با مادرم حرف زدند و او من را به حیاط برد تا صحبت هایشان را نشنوم، صحبت هایی که اگر از آن ها خبر داشت هرگز نمی‌گذاشت تا جفتمان در بی خبری بمانیم...

اما آن نوجوان پانزده ساله کجا و این مرد خوش قد و قامت رو به رویم کجا...

موشکافانه نگاهم کرد:

- شما؟!!

پس مرا نشناخته بود...البته حق هم داشت شاید اگر من هم نمی‌دانستم او کیست و در خانه بانو نمی‌دیدمش این تشخیص را نمی‌دادم!

هر دوی ما زمین تا آسمان فرق کرده بودیم ، ده سال زمان کمی نبود...

دستم را از روی بینی‌ام برداشتم و طلبکار گفتم:

- من واقعا معذرت می‌خوام که خوردم بهتون و دماغتون رو ناقص کردم!

یک تای ابرویش را بالا داد:

- منم معذرت می‌خوام که فالگوش وایساده بودم و داشتم فضولی می‌کردم!

هینی کشیدم و خواستم جوابش را بدهم که با صدای بدی که از داخل اتاق بلند شد هر دو با وحشت به اتاق نگاهی کردیم....

بانو بود که نقش زمین شده بود!

با عجله کنارش رفت و چند ضربه آرام روی صورتش زد

- بانو... بانو چی شدی؟ باز کن چشمت رو...

نگاهم روی قفسه سینه‌اش نشست که بی حرکت مانده بود.

سمیرا با شتاب خودش را به داخل اتاق رساند و با دیدن آن وضعیت جیغ خفه‌ای کشید

- خاک به سرم آقا، چی شدن؟

- زود باش سمیرا زنگ بزن آمبولانس

با شنیدن کلمه آمبولانس تازه متوجه وخامت اوضاع شدم و با یک حرکت به سرعت سمت دیگرش نشستم...

دستم روی نبض کاروتیدش نشست

- داری چیکار می‌کنی؟



جوابش را ندادم....

نبض نداشت، دستم به سمت قلبش رفت... نمی زد

- با توعم دختر جون، داری چی می‌کنی؟

- آرست قلبی

- چی؟

- برو عقب

یک دستم را روی محل مورد نظر از جناغ سینه‌اش قرار دادم و با دست دیگرم پنجه  
هایم را در هم قفل کردم.

انگار که متوجه کارم شده باشد لب زد:

- سی پی آر بلدی؟

سرم را به تایید تکان دادم و ماساژ قلبی را شروع کردم

- یک..دو...سه...چهار....

پنج سیکل را به طور متناوب انجام دادم و زمانی که امیدم به ناامیدی می‌رفت با حس  
ضعیفی از نبضش زیر دستانم چشم‌هایم برق زد.

نگاهم روی مردمک‌های نگران مرد مقابلم نشست و برای اینکه کمی آرام شود لبخند  
کم جانی زدم

- خوبه برگشت

صدای آمبولانسی که پا به حیاط گذاشته بود کل ساختمان را در برگرفت و من با  
خیال آسوده‌تر عقب نشینی کردم.

\*\*\*\*

- آره امیرعلی ما الان تو بیمارستانیم ، آدرس رو برات می‌فرستم

تلفن را قطع کردم و به سمت صندلی‌های آبی رنگ فلزی رفتم....

لیوان پلاستیکی حاوی نسکافه را به سمتش گرفتم.

تشکر آرامی کرد و لیوان را از دستم گرفت.

سمت راستش نشستم....

- چهره‌ات برام خیلی آشناست اما یادم نمیاد دیده باشمت...

آب دهانم را قورت دادم، چگونه خودم را معرفی می‌کردم؟

- اسمم نازنینه

سنگینی نگاهش را که روی خودم حس کردم سرم را بالا گرفتم و در شب چشم  
هایش غرق شدم

- می‌شناسیم همو؟

- ده سال پیش...

متفکر نگاهم کرد، انگار داشت برای خودش تجزیه و تحلیل می‌کرد؛ ناباور لب زد:

- تو دختر نریمان خانی؟!!

سرم را که به تایید تکان دادم همچنان بهت از چهره‌اش نرفته بود

- تو خونه بانو چی کار می‌کردی؟!!

- یه مدته که پیش بانو زندگی می‌کنم

کم کم بهتش جای خود را به پوزخندی کنج لبش داد

- تو رو هم با پول خریده؟

اخم هایم را در هم کشیدم

- نه من مجبور شدم وگرنه علاقه‌ای به این کار نداشتم

- هه آره تو راست میگی!

- شما همه ماجرا رو نمی‌دونید آقا...

- رادین

رادین؟ چه نام عجیبی داشت! چرا تا به حال اسمش را نپرسیده بودم؟ حتی آن زمانی که کودک بودم و دقایقی را در حیاط خانه پدری با هم بازی کرده بودیم...

- من بیشتر از اینا آسیب دیدم که بخوام بخاطر پول کنار بانو بمونم، خودتون این رو نمی‌دونین؟

- فعلا همونا که می‌دونم برام کافیه! همین که نریمان خان خودش رو از یه ساختمون شش طبقه پرت کرد پایین.... عمه ماندانا اول ناخواسته بچش رو کشت و بعد هم با قرصا خودش رو.... همین که پدر من به خاطر اوامر بانو راهی سفر شد و ته دره رفت و مرد.... همینکه من و تو بدبخت شدیم.... اینا کافی نیست؟!

مهره های سوخته این ماجرا فقط من و تو بودیم، من و تویی که تو بچگی و نوجوونی دست و بالمون بسته بود و گذاشتیم دیگران حسابی برامون بتازونن!...

واقعا باور نمی‌کنم چه جوری الان اینجا کنار هم نشستیم و منتظریم که دکتر از در اون اتاق بیاد بیرون و خبر سلامتی مادر بزرگ منو بده...!

حق داشت، کارمان خنده دار بود...

اصلا این دیگر چه مدلش بود؟ ما نگران کسی بودیم که زندگیمان را تباه کرده بود!

لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

- احتمالا سگته کرده، حتما فشارش زد بالا بعد جر و بحثتون

دستش را توی موهایش فرو برد

- آره احتمالا

حس کردم ناخواسته ناراحتش کردم و او را مقصر این اتفاق دانستم

- تقصیر شما نبود به هر حال تو این سن و سال...

حرفم را قطع کرد:

- مهم نیست

دروغ می گفت حالاتش این خبر را می داد که مهم است...

دو دل بودم که حرفی بزنم اما بالاخره دل به دریا زدم

- شما از مریضی بانو خبر دارین؟

نگاهم کرد

- مریضی؟!

- بهتون نگفته؟

- از چی حرف می زنی؟

- خب...

- بگو زودتر

- بانو سرطان داره...سرطان خون، انگاری بیماری پیشرفت زیادی هم کرده...

با شنیدن این حرف رنگ از رخسارش پرید و من آنجا بود که فهمیدم هرگز نمی شود خانوادهات را کنار بگذاری....

هرچقدر هم بد باشند همه ما این حس غریزی علاقه و وابستگی به آنها را با خود  
 یدک می‌کشیم، حتی اگر از دیدگاه بقیه آنها سمی مهلک باشند اما قلب ما جز شفا چیز  
 دیگری از آنها نمی‌بیند و این دوست داشتن از نظر من لایزال بود....

با این حساب اگر پارسا از کار پدرش آگاه می‌شد چه می‌کرد؟ او هم خانواده‌اش را به  
 عدالت ترجیح می‌داد؟!

\*\*\*\*

با صدای عصبی رجبی آب دهانم را قورت دادم و به نگاری که بدتر از من وحشت  
 زده و هراسان بود نگاهی کردم

- پس فردا از شما قراره کارشناس بیهوشی در بیاد؟ خانم تو یه آنژیو نمی‌تونی بزنی  
 چطوری قراره اینتوبه کنی و لارنگوسکوپ دستت بگیری؟!

رو به آوا که در حال مواخذه شدن بود بی صدا لب زدم:

- هیچی نگو!

- مهراد

با شنیدن اسمم از زبان رجبی قطع به یقین همرنگ گچ دیوار شدم

- ب...بله استاد؟

- برو اتاق عمل یک خانم رضایی اونجاست ریورس\* رو آماده کن، بقیتون با من میاید

این را گفت و به بیرون رفت....

نگار، آوا، امیرحسین و علی مثل جوجه اردک هایی که به دنبال مادرشان می‌روند بی‌هیچ حرف اضافه‌ای پشت سر رجبی راه افتادند و خارج شدند.

"به مرد صد کیلویی پنجاه و خورده‌ای ساله میگی اردکِ مادر؟ مثالی بهتر نبود؟!"

از افکارم خنده‌ام گرفت، از داخل لپ هایم را گاز گرفتم تا صدای خنده‌ام خارج نشود.

خاصیت کلاس های رجبی همین بود، اینکه چندین ساعت با استرس و وحشت، در انتظار اتمام هر چه زودتر کلاس سر کنیم!  
کوچکترین اشتباه همچین فاجعه‌ای را به بار می‌آورد....

وارد اتاق عمل شدم، شکستگی دست بود و دکتر سیاوش مثل همیشه با شوخی و در کمال خونسردی مشغول خاطره تعریف کردن و انجام جراحی بود.

ای کاش رجبی هم کمی از او یاد می‌گرفت، خوش به حال دانشجویانش...



با ورودم به اتاق با خنده گفت:

- قسر در رفتی مهراد؟

لبخندی زدم

- فکر کنم... گفتن پیام ریورس آماده کنم

سرش را به تایید تکان داد

- آره آماده کن الاناست که عملش تموم بشه

به سمت ترالی رفتم و خانم رضایی با اطمینان از بلد بودن کارم داروها را پیش رویم گذاشت

- نمی‌خواه برچسب بزنی فقط بکش

چشمی گفتم، تعداد نئوستیگمین و آتروپین های مورد نیاز را از جعبه دارویی جدا کردم و مشغول شکستن آمپول ها شدم.

<sup>۲</sup> ریورس در لغت به معنی بازگشت و در بیهوشی دارویی است که به منظور رفع اثر شل کننده ها و بازگشت به سطح هوشیاری تزریق می شود و شامل دو داروی نئوستیگمین و آتروپین می باشد

ساعت نزدیک به دو بود که بالاخره خلاص شدیم با عجله از بقیه خداحافظی کردم و یکسره به سمت خانه بانو راندم، دیشب با امیر علی به خانه خودمان برگشته بودم؛ بانو سگته را رد کرده بود اما مرخصش نکردند.

رادین مجبور شد در بیمارستان بماند تا باقی آزمایش ها صورت بگیرد.... امروز قرار بود دکتر بانو بیاید تا در رابطه با سرطان با رادین حرف بزند اما هیچ کدام انتظار شنیدن خبر مثبتی از جانبش نداشتیم...

با ورودم به داخل خانه به سمت آشپزخانه رفتم و شروع به صدا کردن سمیرا کردم

- سمیرا جان لطف می‌کنی یه قهوه به من بدی؟

همین که پایم را در آشپزخانه گذاشتم با دیدن رادین پشت میز نهارخوری ابروهایم از تعجب بالا رفت.

آرام سلام دادم، همچون خودم جوابم را داد:

- سلام ظهر بخیر

- سمیرا نیست؟!!

- بالا تو اتاق بانو عه داره قرصاش رو می‌ده

از جایش بلند شد

- قهوه می‌خواستی؟

- مرخصش کردن؟!!

لیوانی را از کابینت خارج کرد

- خودش نمی‌خواست بمونه، لج کرد دکتر هم رضایت و امضا گرفت و مرخصش کرد

چند بار کثوهای مختلف را باز کرد و بسته کرد

- نمی‌دونی قهوه ها کجان؟

- من درست می‌کنم شما بشینید

- مگه قرار بود من درست کنم؟!!

"عه عه بچه پروی خرا! منو باش فکر می‌کردم چقدر آقااست که پاشد واسه من قهوه درست کنه، بی مصرف بی خاصیت..."

چپ چپی نگاهش کردم و به سمت کابینت بالای هود رفتم، به سختی درش را باز کردم و با دیدن قوطی قهوه در طبقه میانی‌اش آه از نهادم بلند شد

"آخ سمیرا لعنت بهت، اینجا هم شد جای گذاشتن قهوه؟ اصلاً قد خودت می‌رسه؟! خوبه هزار دفعه بهش گفتم که جاش رو عوض کنه فقط چشم الکی تحویل من می‌ده... چنان رو قهوه هاش حساسه که یکی ندونه فکر می‌کنه شمش و طلاست که تو هزارتا سوراخ سنبه قایم می‌کنه"

روی پنجه پاهایم بلند شدم و دستم را دراز کردم،  
بی فایده بود، موفق به برداشتنش نمی‌شدم...

خواستم فن آخر را نیز بزنم و با پرش به سمت بالا به چنگش بیاورم که دستی از بالای سرم قوطی را برداشت و پایین آورد.

"خب زودتر این کارو می‌کردی مادر فدای قد و بالات بشم!"

- می‌گفتی نمی‌تونم بردارم راحت تر نبود برات؟ تا اینکه اینطوری بال بال بزنی کوتوله

"هی به من گفت کوتوله؟ فکر کرده کیه دراز نردبون! اصلاً هم قریبون قد و بالات نمی‌رم، ایشالا یه روز چنان همون پاهای زرافه‌ایت ببیچه توی هم که با باسن مبارک پخش زمین بشی تا انقدر به قدت ننازی!"

پر حرص گفتم:

- قدم ۱۶۵ سانت

چشمانش داشت می‌خندید:

- وای چقدر بلند!

قهوه را به سمتم گرفت

- منو مسخره می‌کنین؟

- چیز دیگه‌ای فکر می‌کنی؟

قدمی به عقب رفتم

- اصلاً قهوه نخواستم خودتون درست کنید

کیفم را کشید و مانع رفتنم شد

- قهر نکن بچه جون

قهوه را به دستم داد

- درست کن بعد بیا باید حرف بزنیم

متفکر گفتم:

- چه حرفی؟

ابروهایش در هم گره خورد

- من فردا پرواز دارم...

- خب؟

نفسش را به بیرون فرستاد

- درست کن بعد بیا حرف می‌زنیم

این را گفت و از آشپزخانه خارج شد، نگاهی به ساعت کردم وقت برای حرف زدن داشتم تا غروب زمان زیادی مانده بود و می‌توانستم برای دیدار با آتوسا به بهترین شکل حاضر شوم

ظرف کوچکی را از شکلات پر کردم و کنار سینی گذاشتم

- سلام عزیزم، اومدی؟

به عقب برگشتم

- سلام سمیرا جون

کمی مکث کردم اما بالاخره سوالم را به زبان آوردم

- بانو حالش بهتره؟

لبخندی به رویم زد

- آره خداروشکر، خوبه؛ خدا تو رو دیشب به موقع رسوند اگه نبودی معلوم نبود که چی می‌شد، دیدی که دکتر گفتن اگه یکم دیگه می‌گذشت و احیا نمی‌شد زبونم لال شاید الان زنده نبود...

جوابی در مقابل حرف های سمیرا نداشتم...

عجیب بود! بانو ده سال پیش یک زندگی را از من گرفت و من دیروز یک زندگی به او برگرداندم...

سینی حاوی قهوه را برداشتم و از آنجا خارج شدم، رادین در سالن پذیرایی نشسته بود، نگاهش خیره به صفحه خاموش تلویزیون بود و در عالم خودش غرق بود....

رو به رویش نشستم و با سرفه الکی سعی کردم حواسش را معطوف خودم کنم....

نگاهش اول به من و بعد به قهوه ها و ظرف شکلاتی که روی میز مقابلش قرار گرفته بود افتاد

- فکر نمی‌کردم بتونی!

سعی کردم خودم را کنترل کنم

- ببخشید اما افکار شما برام اهمیتی نداره

یک تای ابرویش بالا رفت

- چه رک و صریح!

یکی از لیوان ها را خودش برداشت و دیگری را به سمتم گرفت

- ناراحت شدی بهت گفتم کوتوله؟

کوتاه جوابش را دادم

- نه

- مشخصه! غصه نخور زیادم کوتوله نیستی

دست هایم مشت شد، منتظر پاسخی از جانبم نماند و ادامه داد:

- در هر صورت من می‌خواستم راجب چیزای دیگه‌ای باهات حرف بزنم



- می‌شنوم

- همونطور که خودت می‌دونی من خیلی وقته آمریکا زندگی می‌کنم، تقریباً از زمانی که به سن قانونی رسیدم؛ همه کارم و زندگیم اونجاست، مجبور شدم یکی دو روزه به خاطر یه سری کارای اقامتی پیام اینجا و برگردم که حالا این اتفاق پیش اومد... من باید فردا برگردم

- خب؟

کلافه نفسش را فوت کرد

- خب که با این وضعیت بانو...

حرفش را قطع کردم

- براتون مهمه؟

- نمی‌دونم! واقعا نمی‌دونم، یعنی تو خودت رو ببین با اینهمه تنفیری که نسبت به این زن داری دیشب نتونستی وایسی و مرگش رو تماشا کنی، زندگی رو بهش برگردونی

- این یه وظیفه انسانی بود نمی‌شه مقایسهش کرد

- خب تو فکر کن چیزی که منم می‌گم هم از سر یه وظیفه انسانی باشه، یه وظیفه نسبت به کسی که از قضا رابطه خونی هم باهاش داری!

- نمی‌خوااین برگردین؟

- فعلا نمی‌تونم، امروز که با دکتر صحبت کردم فهمیدم دیگه امیدی نیست نهایت چند ماه... فقط باید یه مدتی بیمارستان بستری باشه اینجا و تو خونه نمی‌شه بهش رسیدگی کرد

- راضی نمی‌شه؟

- به یه شرط راضی شد

- شرط؟

- دیشب بعد از اینکه پسر خالت تو رو برگردوند خونتون برگشت پیش من، بهم یه چیزایی راجب دلیل اومدن تو به اینجا گفت خواستم بدونی بودن من موقته اینجا نهایت تا چند هفته...

- من می‌رم خونمون

دستانش را گره کرد و کمی خودش را به جلو کشید

- گوش کن به حرفام، می فهمم که معذبی اما باور کن هیچ چیزی تغییر نمی کنه، من اصلا اینجا نمی مونم؛ بانو رو که راضی کردم و بیمارستان بستری شد خودم هم مدت کوتاهی بعد از اون می رم

- آخه...

- آخه نداره من با امیر علی حرف زدم و اوکی داد حالا اگه خودت مشکلی داشته باشی دیگه بحثش جداست

مشکل؟ منکه می خواستم عید را در کنار مادرم بگذرانم نهایت چند روزی مجبور می شدم به اینجا بیایم فکر نمی کنم که حضور موقت رادین مشکلی ایجاد کند، وقتی امیر علی ماندنم را تایید کرده بود حتما به این آدم اعتماد کامل داشت

- نه اوکیه فقط منظورتون چه شرطی بود؟

- بانو می خواد باهات حرف بزنه، اگه باهات صحبت کنی راضی می شه بستری بشه

ناله وار نگاهم را به رادین دوختم ، از نگاهم دلیل سکوتم را می خواند، هر دوی ما از سختی این ماجرا خبر داشتیم اما از طرفی دیگر عظم مجابم می کرد تا این شرط را بپذیرم؛ نه برای نجات دادن جان بانو حداقل برای آرام تر شدن خودم...

باید یکبار برای همیشه به این ماجرا خاتمه می دادم!

- باشه حرف می زنم

رادین لبخند آرامی به رویم زد که نشان از رضایتش داشت.

این مرد عجیب آرام بود، در عمق چشمانش پسری ۲۵ ساله که نه، انگار مرد ۴۵ ساله جا افتاده‌ای خانه داشت...!

و این آرامشش را ناخواسته به دیگران نیز منتقل می‌کرد...

با نگاه به ساعت از جایم بلند شدم و به اتاقم رفتم.

\*\*\*\*

ماشین را به آرامی به داخل حیاط آورد، نگاهم دور تا دورم را گشت و سر انجام در مقابل در بزرگ شیری رنگی توقف کرد.

اگر خانه بانو از نظر من یک کاخ سلطنتی بود به اینجا چه باید می‌گفتم؟ لابد یک شهرک جدید و نوظهور!

این خانه حس خوبی نداشت، در عین زیبایی زشت بود، در عین شکوه بی فروغ بود، از در و دیوارش بوی فساد، حرص و سرخوردگی به مشام می‌رسید...

دست پارسا روی دست مشت شده‌ام نشست

- خوبی؟

لبخند زورکی را تحویلش دادم

- آره

چانه‌ام را گرفت و سرم را به سمت خودش برگرداند

- خوب بودنت این شکلیه؟! دختر جون استرس آخه برای چیته؟!

خودم را عقب کشیدم

- خب همیشه اولین تجربه ها استرس زا هستن دیگه

آرام خندید و از ماشین پیاده شد؛ به سمت من آمد و در را باز کرد

با خنده گفت:

- پاشو پاشو دختره لوس ترسو، من قول می‌دم مامانم نخورتت!

خنده‌ای کردم

- اگه خورد چی؟

بازویم را گرفت و مجبورم کرد از جایم بلند شوم

رو به رویش که ایستادم بی هوا خم شد و گونه‌ام را بوسید

- تو فقط خوردنی خوشمزه خودمی!

لبم را به دندان گرفتم و از شرم کمی عقب رفتم؛  
اینکارم باعث خنده بیشترش شد، انگار با چشمانش هم می‌خندید.

این روزها می‌خواستم همه این‌ها را توی خاطرم ضبط و ثبت کنم که هر بار چشم  
بستم فقط یک جفت چشم خندان آسمانی را ببینم، من به این خاطرات برای نبودن  
هایش نیاز داشتم.

بدبختی اینجا بود که هر چقدر هم دلم می‌خواست همه چیز را رویایی تصور کنم هر  
چقدر برای خودم قول و قرار می‌گذاشتم که تلاشم را برای حفظ این رابطه انجام دهم  
نمی‌شد!

انگار نمایشنامه‌ای از پیش تعیین شده بود و من مجبور بودم که تنها آن را به ماهرانه  
ترین شکل بازی کنم با آگاهی از اینکه بالاخره در جایی به انتها می‌رسد.

دختر جوانی در را برایمان باز کرد و وارد شدیم، از لباس‌های فرمی که به تن  
داشت حدس زدن اینکه چه کاره است کار سختی نبود.

از آینه‌ای که رو به روی ورودی خانه نصب بود نگاهی به خودم انداختم، همه چیز  
مرتب بود موهایم را حسابی اتو کشیده بودم و یک طرفی روی صورتم ریخته  
بودمشان، بعد از نیم ساعت کلنجار رفتن توانسته بودم خط چشمی قرینه بکشم و با آن

رژ خوشرنگ روی لب هایم احساس رضایت داشتم، شال زرد و طوسی را کمی روی سرم مرتب کردم و پشت سر پارسا راه افتادم.

برخلاف دکوراسیون سنتی خانه بانو اینجا همه چیز بیش از حد مدرن و اروپایی بود.

با صدای پاشنه کفش هایی که از سمت پله ها شنیده می شد نگاهم را به آنجا دوختم....

آتوسا او بود؟!!

با آن کفش های ده سانتی و شومیز و شلوار ستی که به تن داشت اصلا نمی شد حدس زد که این زن دست کم چهل و پنج سالی سن دارد، هیچ چین و چروکی بر روی صورتش پیدا نبود و به ماهرانه ترین شکل آرایش تقریباً غلیظی چهره اش را پوشانده بود

- سلام

پارسا نیز سلام کرد؛ نگاهی به سر تا پایم انداخت و بعد از کمی مکث جوابمان را داد:

- سلام... پس نازنین تویی؟

آرام لب زدم

- بله

یک تای ابرویش را بالا انداخت:

- خوبه...خوش اومدی!

"خوبه؟ مگه می‌خوای لباس بخری که راجب خوب و بدش نظر می‌دی؟ ولی حداقل  
اگه منظورش از خوبه این بود که ظاهر رو پسندیده می‌تونستم به بقیه چیز ها هم  
امیدوار باشم"

روی مبل های صدفی رنگ سلطنتی نشستم، آتوسا به همان دختر جوان اشاره کرد تا  
پذیرایی را شروع کند و رو به پارسا ادامه داد

- پسر م می‌شه شما برید؟

پارسا گیج گفت:

- برم؟

- می‌خوای بمونی؟

دلم نمی‌خواست پارسا برود، تنها ماندن در کنار این زن همین اول کاری خیلی سخت  
بود

- به نظرم اگه ما زنونه حرف بزنیم خیلی بهتر باشه، شما هر جا دوست داری برو  
صحبتامون که تموم شد صدات می‌کنم



پارسا نگاهی به من کرد، آرام سرم را به تایید حرف های آتوسا تکان دادم، گرچه معلوم بود قرار نیست حرف های خوبی بشنوم اما ترجیح می دادم حداقل جلوی پارسا تحقیرم نکند!

بعد از اینکه پارسا به طبقه بالا رفت و دختری که فهمیدم نامش زهرا بود، پذیرایی را انجام داد و از سالن خارج شد من ماندم و آتوسایی که همچنان با نگاهی براندازم میکرد....

- کجا باهم آشنا شدین؟

- دانشگاه

- چند سالت؟

- بیست

بازجویی بود؟!

خودش را کمی جلو کشید و خیره نگاهم کرد

- بذار همین اول کاری سنگامون رو وا بکنیم، ورود تو به زندگی پارسا کار من و فرهاد رو خیلی خراب کرده چه خوشت بیاد یا نیاد انتخاب ما ترانه بوده...

پس نامش ترانه بود!

سعی کردم محکم صحبت کنم و اعتماد به نفسم را پایین نیاورم

- من از این موضوع خبر نداشتم، من و پارسا قبل از اینکه بدونیم شما فرد دیگه ای رو در نظر دارید وارد رابطه شده بودیم

بی توجه به حرف هایم گفت:

- خانوادت کین؟

- بله؟!!

با پوزخند ادامه داد:

- نکنه پدر و مادرم نداری؟

از لحنش شوکه شدم! این زن چرا اینگونه بود؟!!

اخم هایم کمی در هم رفت...

- پدرم ده سال پیش فوت شده، با مادر و برادرم زندگی می‌کنم

فنجان چای را از روی میز برداشت و به سمت دهانش برد

- خب متاسفم بابت پدرت اما باید بگم سطح خانوادگی خیلی خیلی مهمه

"وا کدوم آسمونی سوراخ شده که تو از بالاش افتادی پایین؟ چرا همچین می‌کنی زنیکه؟ حالا خوبه پسر ت همه چیز رو راجب خودت و زندگیتون بهم گفته!"

- همه چیز برای شما مادیاته؟ پس دوست داشتن...

به میان حرفم پرید

- بله بخش بزرگ و مهمیش مادیاته! خانواده‌ای در سطح ما نمی‌تونه با یه آدمی که زندگی نرمالی به خودش دیده وصلت کنه، باید از خانواده سرشناسی باشه...

امیر علی این خانواده را خوب می‌شناخت که از ابتدا همه چیز را طوری دیگر نشان داده بود!

سعی کردم صحبت های امیر علی را به خاطر بیاورم و یک به یک آنها را تحویل آتوسا دهم، اینکه پدر من نیز یک کارخانه دار بوده و حتی به آدرس خانه بانو اشاره کردم، با شنیدن حرف هایم نفسش را آسوده به بیرون فرستاد.....

- خوبه! چون وقتی از ترانه با اون خانواده گذشتم و بدتر از همه پارسا کاری کرد که شراکت کاری ما بهم بریزه تحمل دختری از طبقه پایین اصلا راحت نبود!

پس پسر خودش را نیز ابزار کاری کرده بودند، این ها دیگر چگونه موجوداتی بودند؟ وقاحت تا کجا؟!

- خیلی خب شماره مادرت رو بهم بده باید بزرگترا رسمی صحبت کنن

گوش هایم تیز شد و متعجب نگاهش کردم:

- از همین الان؟!!

- دیر هم شده باید زودتر خانواده ها باهم آشنا بشن

- چرا؟

لبخند مضحکی روی لبش نشانده

- به نظر من یا کلا چیزی نباشه یا اگه هم هست نصفه و نیمه نباشه... دختر جون زن و شوهر باید هم کفو باشن، نیازه که ما بیشتر نشست و برخاست کنیم تا ببینیم بهم میخورین یا نه، شاید زندگیتون اونطوری هم که میگی نیست...

آب دهانم را قورت دادم

- یعنی اگه من از یه خانواده معمولی بودم امکان نداشت شما قبول کنید؟

- نه

نه؟! همین؟! چه راحت جواب می داد!

- پس دوست داشتن و علاقه این وسط چی می شه؟

- عشق و عاشقی فقط اولش خوشه، چقدر تضمین می‌کنی که تا آخرش بمونی؟ با همه مخالفت‌ها با همه مشکلات... فکر نکن پارسا رو می‌شناسی، تو هیچی ازش نمی‌دونی... من بزرگش کردم، من می‌دونم که اگه یه چیزی رو بخواد تا کجا می‌خواد و چقدر به پاش می‌شینه! مطمئنی اونقدر ارزش داری که برات اینهمه فداکاری کنه؟!!

عشق و عاشقی؟ من واقعا عاشق پارسا شده بودم؟! شاید نیاز بود این اعتراف را جلوی این زن به زبان بیاورم هر چند که هنوز تمام احساساتم با یکدیگر سر جنگ داشتند....

من قول داده بودم تمام تلاشم را برای داشتن پارسا انجام دهم پس باید این کار را می‌کردم...

- آتوسا خانوم من واقعا عاشق پسرتون هستم، این رو دارم به شما می‌گم حتی خودش خبر نداره پس اگه الان اینجام و متاسفانه دارم اجازه می‌دم شما هر جور که دوست دارید با من حرف بزنید فقط و فقط به خاطر شخص پارساست نه چیز دیگه.....

- نازنین بود سمت دیگه، آره؟

می‌خواست نشان دهد انقدر بی ارزش بودم که حتی نامم در خاطرش نمی‌ماند؟! نگذاشت جوابش را دهم

- حالا نازنین، صغری، کبری، هرچی... بذار بهت یه چیزی بگم، انقدر آدم‌ها بودن که قبل از من و تو دوست داشتن رو تجربه کردن، غصه خوردن، بغض کردن، عاشق شدن، فارغ شدن، فحش دادن، الان کجان؟! همشون کنار همن؟!!

زندگی صرفاً روی دوست داشتن نمی‌چرخه، همه اینا یه هیجان اولین، وقتی که فروکش کنن یا تعهد شروع می‌شه یا اون رابطه تموم می‌شه...

- من..من اینارو می‌دونم، خب زندگی مشترک یعنی همین، یعنی کنار هم موندن تو مشکلات...

تک خنده‌ای کرد و یک پایش را روی آن یکی انداخت

- نمی‌دونی! اگه می‌دونستی امروز اینجا نمی‌مدی، اگه می‌دونستی می‌فهمیدی که باید دست از سر پارسا برداری

قلبم در سینه‌ام فرو ریخت

- منظورتون چیه؟

- مگه نمی‌گی عاشقی؟ پس عاشقی کن، یه عاشق برای معشوقش هرکاری می‌کنه، دست بکش از پارسا

نفس هایم به شماره افتاده بودند و بر خلاف تمام تلاش هایم صدایم می‌لرزید:

- حتی...حتی اگه منم بخوام...پارسا...

- تو نگران اونش نباش، دوست داره؟ باشه، اما قحطی دختر که نیومده، به هر حال فراموشت می‌کنه، ترانه از پشش برمیاد...

چه سودی پشت آن ازدواج خوابیده بود که آتوسا ذره‌ای در به هم زدن رابطه ما کوتاهی نمی‌کرد؟

بغضم را قورت دادم و سعی کردم مانع ریزش اشک هایم شوم

- به حرفام فکر کن، اگه تونستی که پارسا رو پس بزنی که آفرین بهت، اما اگه نتونستی قول می‌دم خودم اینکار رو کنم...

از جایش بلند شد و در ثانیه‌ای از جلوی چشم ناپدید شد، گیج و سردرگم نگاهم را به جای خالی‌اش دوختم....

به همین سادگی دنبال تمام شدن همه چیز بود؟

صدای شکسته شدن تمام غرور و احساسم به گوشم می‌رسید

من بریده بودم... برزخ همینجا بود، من بین جهنم این دروغ‌ها و گرفتاری‌ها و بهشت در کنار پارسا بودن و دوست داشتنش گیر افتاده بودم!

من تمام احساسم را وارد این بازی کرده بودم، بازی که دیگر قادر به ادامه دادنش نبودم، من دلباخته شده بودم!

با وجود اینکه می‌دانستم کارم اشتباه است اما به قلبم اجازه یکه تازی داده بودم و حال حقم بود که این حرف‌ها را بشنوم.... حق با آتوسا بود، باید تمام می‌شد تمامش می‌کردم...

من که قرار بود سر آخر بسوزم پس چه فرقی می‌کرد الان باشد یا چندین ماه دیگر...؟

پیش از آنکه اجازه دهم احساساتم بیشتر از این طغیان کند باید تمام شود...

\*\*\*\*

نگاهم را به سمت پنجره کشاندم و اجازه دادم اشک هایم جاری شود....

هوا باز هم بارانی بود... انگار عادت داشت هر وقت که من غمگین می‌شدم، او هم پا به پایم بیارد...

تموم این شهرو وجب به وجب با تو خاطره دارم

چی شد یهو الان یه دنیا از چشم تو فاصله دارم

چی شدش عوض شدی....

یهو دلت ازم برید....

سر چی انقدر هر دومون از هم پُریم...

به خودم که آمدم ماشین در خیابانی خلوت توقف کرده بود، نزدیک کوچه‌ای بود و کمتر کسی از آنجا رد می‌شد، با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و سمت پارسا برگشتم؛ اما با نگاه کردن به چشم هایش اشک هایم دوباره جاری شد...

آرام و کلافه لب زد:

- چی بهت گفته؟



- هیچی

- بخاطر هیچی به این حال افتادی؟!!

دوباره به سمت پنجره برگشتم

- می‌شه بریم زودتر؟ سرم درد می‌کنه، بعدا حرف می‌زنیم

- نازنین من بهت گفته بودم آتوسا چجوریه، قراره از همین اول کاری با هر حرفش ناراحت بشی که دیگه چیزی از زندگیمون نمی‌مونه!

زندگی‌مان؟ کدام زندگی؟ زندگی که آتوسا حکم پایانش را از خیلی قبل صادر کرده بود؟!!

با برخورد دستش به بازویم با شتاب خودم را عقب کشیدم و به سمتش برگشتم....

متعجب نگاهم کرد

- نازنین چته؟!!

با حرص اشک های لعنتی را از صورتم پاک کردم و سعی کردم لحنم محکم باشد

- دیگه درست نیست، تا همینجا هم اشتباه بود من نمی‌تونم

## حرفم را جدی نگرفت

- مگه بچه‌ای که با چهار تا اخم و تخم آتوسا اینطوری می‌کنی؟ ولش کن...

او که از ماجرا خبر نداشت...

- نه... فقط مادرت خواست یا چیزی نباشه یا اگه هست نصف و نیمه نباشه... اما توقع داری یهو بپریم خونه آخر؟

اخم هایش را در هم کشید:

- تو چی؟ تو توقع داری خیلی راحت بگم چیزی نباشه؟

- نه اما من عروسک دستای خانواده تو نیستم، انتخابت...

- چند بار بگم انتخابم رو کردم؟ لعنت بهت نازنین الان وقت این حرفاست؟!

این عصبانیت با آن چشم‌های آبی همیشه مهربانش همخوانی نداشت...

- پس کی وقتشه؟ چند ماهه که داریم دور خودمون می‌چرخیم؟ اصلا چرا چند ماه... چند ساله؟ به هم نگفتیم، پیش خودمون که از احساسی که وجود داشت خبر داشتیم! تو من رو می‌خوای، من تو رو می‌خوام پس داریم چه غلطی می‌کنیم؟ وقتی نمی‌شه چرا تمومش نمی‌کنی؟

- می‌خواهی تمومش کنم؟

نفس در سینه‌ام حبس شد، چیزی نگفتم؛ دو طرف بازویم را گرفت

- گفتم می‌خواهی تمومش کنم؟

لرزان لب زدم:

- آره

به سمتم که خم شد ترسیده به عقب پریدم و کمرم به در ماشین برخورد کرد....

با دیدن عکس العلم پوزخندی زد و سرش را به تاسف تکان داد....

دستش را دراز کرد و جعبه کوچکی را از توی داشبورد برداشت

بغل تو بغل بارون کنار عکسات گرفتم آروم

بغل تو بغل عکسات خوابیدم هرشب خوابیدم آروم

بغل تو بغل بارون کنار دستات گرفتم آروم

بغل تو بغل عکسات خوابیدم هرشب خوابیدم آروم

- برای خودم متاسفم که نتوانستم حداقل یکم از اعتمادت رو داشته باشم!

خواستم خرابکاری‌ام را درست کنم

- نه من...

- هیس هیچی نگو

جعبه را به دستم داد؛ ناباور به جعبه نگاه کردم جرئت بازکردنش را نداشتم...

- تهش برای من این بود...می‌خواستم به بهترین شکل ممکن این رو بهت بدم، نه اینجا و اینطوری..

قطرات باران شدیدتر به شیشه ها برخورد کرد  
صدایش خش دار شده بود

- تهش برای تو یعنی چی؟

جعبه را باز نکردم و به سمتش گرفتم

- تو از چیزی خبر نداری

- تو بگو خبر دار بشم

صدایم از ته چاه در می‌آمد:

- نمی‌شه...

نالید:

- چرا؟ دوست داشتتم برات کمه؟

محکم به فرمان کوبید

- لعنتی بهت می‌گم عاشقتم، فقط تو رو می‌خوام نمی‌فهمی؟ گور بابای حرفای بقیه...

بغضم ترکید و میان گریه عین خودش فریاد زد

- انقدر نگو عاشقتم، انقدر این کلمه رو تکرار نکن، مگه من نیستم؟

نفس هایم بالا نمی‌آمد

- مگه من عاشقت نیستم؟

وقتی هیشکی نبود تو بودی

وقتی هیشکی نخواست تو خواستی

وقتی هیشکی نگفت دوست دارم

وقتی هیشکی نبود بجنگه بیاد حال منو بفهمه  
بهت پر دادمو شدی پروانم..

چشمانش سرخ شده بود....

سرم را با دست پنهان کردم و به خودم اجازه دادم تا از ته دل زار بزنم....

بعد از چند ثانیه سکوت دستانم را گرفت و از روی صورتم کنار زد

گیج بود....

- عاشقمی؟

- هستم اما....

چشمانش بود که باعث شد حواسم از حرف هایم پرت شود. هر چه از چشمانش پیش  
رویم بود، پر شده بود از اشک!

نگاهم روی جعبه حلقه نشست ، رد نگاهم را که گرفت....

لبخند زد، لبخندی که هیچ شباهتی با ابرهای درهم شکسته‌ی داخل چشمانش نداشت.  
توان دیدن این تضاد در صورتش را نداشتم...

تمام عزمم را جزم کردم و خودم را به جلو کشیدم، در ثانیه ای بوسه‌ای کوتاه روی لب هایش نشاندم و خودم را عقب کشیدم

- خدا حافظ پارسا... برای همیشه

قبل از اینکه اجازه عکس‌العملی به او بدهم در ماشین را باز کردم و به طرف خیابان دویدم، برای اولین تاکسی دست تکان دادم و سوار شدم.

بیشتر از این طاقت نداشتم، قلبم یکی در میان می‌زد و در همان ماشین پارک شده کنار خیابان جا مانده بود.

سرم را به شیشه چسباندم تا شاید خنکی‌اش کمی التهاب درونم را کم کند...

تمام شد... تمامش کردم... به همین سادگی!

بغل تو بغل بارون کنار عکسات گرفتم آروم  
بغل تو بغل عکسات خوابیدم هرشب خوابیدم آروم  
بغل تو بغل بارون کنار دستات گرفتم آروم  
بغل تو بغل عکسات خوابیدم هرشب خوابیدم آروم

\*\*\*\*

(زمان حال)

تمام محتویات معده‌ام را بالا آورده بودم، از صبح این بار پنجم بود اما دیگر تنها عق می‌زدم...

رنگ به رویم نمانده بود؛ شیر آب را باز کردم و چندین بار مشتم را پر آب کردم و به روی صورتم پاشیدم.

صدای گریان مامان و ناله و نفرین هایش عصبی‌ام کرده بود، با شدت در دستشویی را باز کردم و رو به هر سه غریدم:

- بس کنید دیگه، خودم کم حالم بده شما هم هی رژه می‌رین رو مغز من، با فحش دادن به فرهاد چی درست می‌شه؟

آذین خودش را روی مبل پرت کرد و با گریه نالید:

- تو چی می‌فهمی؟ من مادرم، دلم آتیش می‌گیره اینطوری می‌بینمت، یه نگاه به خودت توی آینه کردی؟ تو این یه هفته خودت رو داغون کردی، آب شدی...

سلین به سمتش رفت و شروع به ماساژ دادن شانه‌های مامان کرد...

با حس کردن پیچ خوردن معده‌ام مجدد به سرویس بهداشتی برگشتم....

صدای متین از پشت در به گوشم رسید



- بیا بیرون نازنین حاضر شو بریم دکتر شاید مسموم شده باشی

در را باز کردم و به سمت پله ها رفتم....

سلین با یک حرکت جلویم پرید و مانع رفتم شد

- چرا لج می‌کنی؟ حالت خوب نیست، معلومه ضعیف شدی بیا بریم یه سرم بزنن سر حال بشی

سر حال بشوم؟ مگر حالی هم مانده بود...؟!!

با دست پیش زدم و به بالا رفتم

- دختر من آخه تنها تو این خونه درندشت که نمی‌تونی بمونی، بیا بریم پیش من...

کلافه به عقب برگشتم

- خونه من اینجاست، چه سریع برای خودتون بریدین و دوختین، اون بدبخت هنوز داره نفس می‌کشه شما کفن پوشش هم کردین؟!!

از گفتن حرف هایم بغض کردم

- حداقل بذار من یا سلین پیشت بمونیم

- نمی‌خوام مامان... برید لطفا

منتظر حرف دیگری نماندم، زودتر خودم را به اتاق مشترکمان رساندم و در را پشت سرم قفل کردم.

می‌دانستم حتی اگر متین و سلین هم بروند مامان امشب من را تنها نمی‌گذارد، اما چه فرقی می‌کرد او که باید اینجا باشد نبود و در و دیوار این خانه و خاطراتش کمر به قتل من بسته بودند...

چشم گرداندم و ذهنم را متمرکز کردم تا یادم بیاید آن دفترچه لعنتی را کجا گذاشته بودم...

کشو های پاتختی را بیرون ریختم، کمد را زیر و رو کردم و سر آخر یادم آمد تمام این مدت در کیفم بود...

با شتاب برگه ها را رد کردم و تاریخ ها را با دقت نگاه کردم، آخرین تاریخ رو به من دهن کجی می‌کرد...

از اضطراب دهانم خشک شده بود، به وسایل پخش شده روی زمین نگاهی کردم

تصاویر به وضوح جلوی چشمانم نقش بست درست در همین اتاق...

"- نمی‌خوای کادوت رو باز کنی؟"

جعبه را با شوق از دستش گرفته بودم

- وای برای منه؟ به چه مناسبت؟

- بازش کن زودتر

با لبخند گره ربان را گشوده بودم و لبخند روی لب هایم خشک شده بود، اخم هایم را در هم کشیدم

- این دیگه چیه؟

با خنده گفت:

- یعنی الان توضیح بدم؟

مشتم را به بازویش کوبیدم

- تو خودت بچه‌ای همینم مونده یه دردرس به دردرام اضافه کنم

با دست هایش صورتم را قاب گرفت

- ولی من دلم این دردرس رو می‌خواد، یه دردرس کوچولوی خوشگل عین مامانش

لبخند به لب گفتم:

- چشمات شبیه تو باشه

بوسه‌ای روی لب هایم نشاند

- نه همه چیزش شبیه تو باشه"

بیبی چک را از روی زمین برداشتم و وارد حمام درون اتاق شدم، تمام لحظاتی که در انتظار ظاهر شدن جواب روی آن وسیله گذشت را مشغول قدم رو کردن در اتاق بودم...

با دیدن دو خط مثبت کنار هم عقب عقب رفتم و روی تخت نشستم، من این حال را قبلاً هم تجربه کرده بودم و تلخی‌اش هنوز در کنج ذهنم بود اما اینبار....

ناخودآگاه دستم روی شکم نشست....

یعنی اکنون من ثمره عشقمان را در بطنم داشتم؟!!

کودکِ تو اینجا بود و امروز و فردای خودت در گرو دستگاه‌هایی که وصلت بودند....!

قطره اشکی از چشمم چکید و لبخند روی لب هایم جا خوش کرد...

نگاهم روی عکس بزرگ نصب شده از عروسی مان که بالای تخت بود نشست

- باید خوب بشی به خاطر من

بار دیگر شکمم را لمس کردم

- به خاطر ما...

\*\*\*\*

(زمستان ۹۴)

خواستم با کلید در را باز کنم اما به جایش دستم را روی زنگ گذاشتم و فشردم؛  
بیشتر ماندنم در اینجا دیگر درست نبود...

رادین که در را باز کرد سوالی نگاهش کردم

- سلام سمیرا نیست؟

از جلوی در کنار رفت

- سلام، رفته آسایشگاه

- کجا؟!!

در را پشت سرم بست

- به شوهرش سر بزنه دیگه

آهانی گفتم و کیسه وسایل را روی میز قرار دادم،  
آن روز به سلین قول دادم و مجبور بودم تا آخرین کار را نیز برای بانو انجام دهم.

ظرف های آبی خوشرنگ را یکی یکی بیرون آوردم

رادین میز را دور زد و رو به رویم ایستاد

- اینا چین؟

سرم را بالا گرفتم

- معلوم نیست؟! وسایل هفت سین...

تک خنده‌ای کرد

- او مهربون شدی؟ تو خونه بانو از اینکارا می‌کنی؟

آینه و جا شمعی ها را برداشتم و به طرف کنسول کنج دیوار رفتم

- دارم بهتون عیدی می‌دم دیگه، بده؟

- نه خیلیم خوبه

برگشتم و سبزه و چند تا از ظرف ها را نیز برداشتم

- سیب دارین؟

متعجب لب زد:

- سیب؟!!

ابروهایم را بالا انداختم

- تا به حال سیب ندیدین؟!!

گیج دستی در موهایش کرد

- تا به حال سفره هفت سین نچیدم... بذار برم یخچال رو نگاه کنم

باشه‌ای گفتم و مشغول کارم شدم، چند دقیقه‌ای بعد رادین با سیب قرمز کوچکی در دستش برگشت

- خوبه؟

با مسخرگی گفتم:

- نه این خیلی بزرگه تو ظرف جا نمی‌شه

- عه خب مگه قراره بخوریمش؟ تزئینیه دیگه، چی کار به کوچیکی و بزرگیش داری...!

جوابش را ندادم و باقی هفت سین را چیدم، یک ظرف کم بود؛

نگاهم را چرخاندم و توی پلاستیک پیدایش کردم.

پاهایم توان حرکت نداشت و دستانم به گزگز افتاده بودند

- می‌شه اون ظرف رو برام بیاری؟

رادین رد نگاهم را گرفت و به پلاستیک رسید، سری تکان داد و به سمتش رفت

- می‌خوای با بانو حرف بزنی؟



بانو! این یکی را به کل فراموش کرده بودم...

زمان بندیمان درست نبود، از زمانی که او ظرف را رها کرد تا وقتی که من قصد گرفتنش را کردم چند ثانیه‌ای اختلاف افتاد و باعث شد روی زمین بیفتد، چند بار چرخ زد و در نهایت با برخورد به سرامیک ها از سه ناحیه شکست...

کلافه چشمانم را بستم ، ظرفیتم پر بود و دیگر توان پردازش چیزی را نداشتم

نگران گفت:

- حالت خوبه؟ رنگ و روت پریده...

نه...! خوب نبودم، تمام دیروز و دیشب را در گریه سر کرده بودم و ثانیه‌ای خواب به چشم هایم نیامده بود....

ناراحت به ظرف نگاه کردم

- شکستینش

- عیب نداره فدای سرت

- شش سین شد

خواست حرفی بزند که مانعش شدم

- بیخیال...

نگاهم را به پله ها دوختم

- می‌رم با بانو حرف بزنم، راستی چمدونم رو می‌بندم میگم غروب امیر علی بیاد  
بیارتش، الان نمی‌تونم خودم ببرم

- می‌خواهی بری؟

- آره

منتظر نماندم تا حرف دیگری بزند و پله ها را به سختی بالا رفتم، پاهایم تحمل وزنم  
را نداشتند...

اول به اتاقم رفتم و تمام وسایلی که در آنجا داشتم را بی حوصله در چمدان جا دادم و  
گوشه‌ای گذاشتم.

نگاهی در آینه به خودم کردم زیر چشمانم پف کرده بود...

دستی به لباس هایم کشیدم و بیرون رفتم...

جلوی در اتاق بانو که رسیدم ابتدا نفس عمیقی کشیدم و بعد با تپه‌ای به در آن را باز  
کردم...

سر تخت نشسته بود و تکیه‌اش را به تاج آن داده بود

- پس بالاخره اومدی!

به سمتش رفتم و با فاصله لبه پایینی تخت نشستم

بی مقدمه شروع به حرف زدن کرد:

- خودت از وضعیتم خبر داری، من آدم امروز و فردا نمی‌خوام حرفای کلیشه‌ای بزنم اما برای یه بار هم که شده تو و مادرت باید حرفام رو بشنوین ، من باید باهاتون حرف بزنم

- هیچ چیزی کار اشتباهت رو توجیه نمی‌کنه

- من یه مادر بودم، انتظار نداشتی که بذارم دخترم جلوی چشم پر پر بشه؟

تهی نگاهش کردم:

- منم مادر داشتم، مادرمم بچه داشت اونم دو تا! اما حاضر نشد تن به خفتی که تو براش ساختی بده...

الان دخترت کجاست؟ خوشبخته؟ تو هم گند زدی به زندگی ما هم زندگی خودتون...

- من نمی‌خواستم نریمان بمیره، اگه زنده بود....

از جایم بلند شدم و به سمت پنجره رفتم

- دیگه زنده نیست... دخترت هم زنده نیست... پسرت هم همینطور...

به سمتش برگشتم و تکیه‌ام را به دیوار دادم..

نمی‌خواستم نمک به زخم جفتمان بیاشم اما زبانم تلخ شده بود!

- عروست هم بدبخت کردی، نوهت هم ازت شکاره، هر دوشون روونه مملکت غریب شدن، به خاطر خودخواهیای تو؛ حتی شوهرت هم نتونست کنارت دووم بیاره و سخته کرد، هیچکس طرفت نیست، خودتم که....

ادامه ندادم، داشتم چه کار می‌کردم؟ بدبختی های یک نفر را به رویش می‌آوردم؟ چرا اینگونه شده بودم؟

صدایش لرزید:

- بگو، خودمم که دارم می‌میرم...حق با توعه همشون رو درست گفتی، اما اینا اسمش چیه؟ تاوان نیست؟ حق ندارم این آخر عمری حداقل حلالیت بخوام؟! ببین همه تلاشم رو کردم، هر جور کمکی بود انجام دادم، اینجا برای خودته، خونه خودته...

با حرص غریدم:

- اینجا خونه من نیست

تسلیم گفت:

- باشه باشه هر چی تو بگی اما تا آخرش کمکتون می‌کنم، امیرعلی در حق من خیلی لطف کرده باید براش جبران کنم، باید برای تو و برادر و مادرت هم جبران کنم

کدام آخر؟ آخرش دیروز رقم خورد...

چه جبرانی؟ هیچ چیز دیگر نمی‌توانست حال پریشان مرا رو به راه کند....

- چی می‌خوای دقیقاً؟

- هم اینکه تو باید منو بخشی و هم اینکه باید با مادرت صحبت کنم

باید؟ هنوز هم دستور می‌داد! مثل همان سال ها....

- نمی‌شه

- کدومش؟

با اخم نگاهش کردم:

- جفتش!

نگاهش رنگ غم گرفت:

- مگه چند سالته دخترم که این بذر کینه رو از دلت بیرون نمی‌کنی؟!!

پوزخندی زدم:

- هه کینه! حق ندارم گله کنم از این زندگی نکبتی؟! هربار اومدم یکم خوشحال باشم و به زندگی امیدوار بشم یه جوری گند خورد توش؛ تا اومدم بچگی کنم تو یهو عین اجل معلق سر راهمون سبز شدی و بدبختمون کردی، پدرم رو گرفتی، باعث شدی از خانواده پدریمون برای همیشه طرد بشیم.

تا خواستم این مشکلات رو فراموش کنم و عین بقیه آدم‌ها زندگی رو شروع کنم بهترین دوستم گذاشت و رفت، من موندم و یه افسردگی که هدیه تو بهم بود!

همانطور که تکیه‌ام به دیوار بود سر خوردم و روی زمین نشستم، سرم را میان دستانم پنهان کردم صدایم در اثر بغض می‌لرزید:

- با هر مصیبتی بود اون مریضی لعنتی رو گذروندم، همه رو اذیت کردم، خودم بیشتر از همه اذیت شدم... گفتم برم دانشگاه موفق شم، زندگی جدیدی رو شروع کنم، یهو به خودم اومدم دیدم که گرفتار اینهمه نقشه و دوز و کلک شدم... تا فهمیدم دوست داشتن چه شکلیه و خواستم یه حس قشنگی رو تجربه کنم.....

صدایم در هم شکست و نتوانستم ادامه دهم.

بانو هیچ چیزی نمی‌گفت و میدان را برای حق زدن هایم باز گذاشته بود

- تموم شد، همه چیز بینمون تموم شد...

سرم را بالا گرفتم:

- همش تقصیر توعه! اگه اون بلا رو سرمون نمی‌آوردی این اتفاقات دومینو وار و پشت سرهم به وجود نمیومد

سرش را پایین انداخت:

- ای کاش می‌شد برات جبران کنم ولی نمی‌شه، می‌دونم که نه با پول نه با طلب بخشش نه هیچ چیز دیگه‌ای این زندگی بهتون بر نمی‌گرده

- پس حداقل بیشتر از این زندگی بقیه رو خراب نکن!

نگاه متعجبش مرا هدف گرفت؛ از جایم بلند شدم:

- می‌خوای جبران کنی؟

لب زد

- آره

- از من که گذشت، بدبختی های من جبران نشدنین اما برای یکی دیگه اینکارو بکن، اون تنها کسی از خانواده که برات مونده پس با ادامه دادن خرابکاریات از دستش نده...

از من نشنیده بگیر اما اگه یه نفر باشه که بازم با همه بدی هایی که در حقش کردی نگران باشه اونه، برو بیمارستان بذار حداقل خیالش راحت بشه..

حلقه اشک در چشم هایش خانه کرد

- رادین نگرانم شده بود؟

این زن هم محتاج محبت بود...همان کسی که مهر و عطوفت را از همه ما دزدیده بود...

- شده بود

لب هایش خندید؛ بلند شد و رو به رویم ایستاد ، دستانش که به سمت دستم آمد خودم را عقب کشیدم اما بی توجه به حرکتی که کردم دستم را گرفت و آرام فشرد، چشمانم را محکم روی هم فشار دادم...



- می‌رم بیمارستان ، همه چی درست می‌شه بهت قول می‌دم، برای هر دوتاتون درست می‌شه....

چیزی نگفتم خودم را کنار کشیدم و از اتاق خارج شدم.

برای هر دو تایمان؟ منظورش که بود؟!!

نفسم را کلافه فوت کردم و به طبقه پایین رفتم

رادین با دیدنم به سمتم آمد

- باهانش حرف زدی؟!!

- حرف زدم

- خب؟

- قبول کرد

- واقعا؟!!

- آره

به سمت کیفم رفتم و از روی مبل برش داشتم، دسته کلید را روی میز گذاشتم؛

خواستم خداحافظی کنم که مانع شد

- نه به لحظه وایسا

به سمت هفت سینی که چیده بودم رفت و ظرفی را رویش قرار داد

- خوب شد؟

جلوتر رفتم و نگاهم به ظرف شکسته شده افتاد که ناشیانه و با چسب شیشه‌ای به هم وصلشان کرده بود.

خنده‌ام گرفت، ظرف را در دستم گرفتم

- آخه با این چسب؟!

عین بچه‌هایی که کار بدی می‌کنند نگاهم کرد

- خب مگه چشه؟ همین چسب هم به زور پیدا کردم، والا فکر کنم تو بیشتر به وسایلی اینجا آشنا باشی تا من!

- نه به درد نمی‌خوره

با اخم ساختگی ظرف را از دستم گرفتم

- مهم نیست

بسته سنجد را به دستم داد

- سین آخرت رو هم تکمیل کن

- خب بریزین خودتون

- تو چیدی خودت هم تمومش کن!

در دل بار دیگر به پرویی اش اعتراف کردم، بسته سنجد را باز کردم و درون ظرف ریختم

- خوبه؟

لبخندی زد

- عالی‌ه! بعد از هشت سال بالاخره رنگ سفره هفت سین رو دیدم...

بعد از بیست و چهار ساعت گریه مداوم بالاخره طرح لبخند نصف و نیمه‌ای روی لبم نشست..

- سال نوتون مبارک باشه پیشاپیش

- برای تو هم همینطور

سرم را تکان دادم و با خداحافظی کوتاهی به سمت در رفتم

- نازنین

در جایم ایستادم، بار اولی بود که مرا به اسم خطاب می‌کرد...

روی پاشنه پا چرخیدم و به سمتش برگشتم

- بله؟

- باز می‌بینمت؟

نگاهم روی چشم هایش نشست، حرصم را در می‌آورد اما در کنارش به طرز عجیبی آرامش جریان داشت و لحظاتی می‌توانستی دغدغه هایت را فراموش کنی...

دیگر قرار نبود هیچ یک از اهل این خانه را ببینم، دیگر احتیاجی به اینجا نداشتم!

لبخند بی جانی زدم:

- نه، فکر نمی‌کنم دیگه اینجا کاری داشته باشم

سرش را به تایید تکان داد؛ چه خوب بود که توضیح اضافه‌ای نمی‌خواست...

- پس مواظب خودت باش

ثانیه‌ای نگاهش کردم و بی حرف پلک‌هایم را باز و بسته کردم

- امیدوارم یه روز برسه که اگه همدیگه رو دیدیم دیگه از خاطرات تلخمون یاد نکنیم

لب زد:

- امیدوارم!

- خداحافظ

- به سلامت

از ویلا بیرون زدم لحظه آخر به عقب برگشتم و نگاه کوتاهی به آن انداختم...

شکوفه‌ها تمام درختان سرمازده باغ را پر کرده بودند...

\*\*\*\*

در بالکن را باز کردم....

- نیا بیرون سرده

دو طرف بافت کرم رنگ را بیشتر به هم نزدیک کردم و گفتم:

- انگار نه انگار که بهار شده

امیر علی با خنده بادبزن را گوشه‌ای گذاشت

- بذار ۲۴ ساعت بگذره از شروع سال جدید بعد غر بزنی!

شانه هایم را بالا انداختم و همانجا ایستادم، به طرفم برگشت و دستش را به سمتم دراز کرد

- بیا جلو

از همان بالا نگاهی به حیاط انداختم

- نه خوبه... حواست به کبابا باشه نسوزونیشون

- راست می‌گه تو سابقه خرابه

با ترس به سمت نیمایی برگشتم که صدایش از پشت گوشم بلند شد

- چته عین جن بو داده می‌پری وسط؟ سخته کردم...

- فرق بو داده و بی بو چیه؟ اگه منظورت منافذ باز قسمت تحتانیه بدنه باید بگم اجنه فاقد این گزینن

تک خنده‌ای کردم

- گمشو نیما، چرت نگو!

امیر علی حق به جانب گفت:

- راست می‌گین خودتون بیاید درست کنید، خواهر برادر لنگه همن فقط ادعا دارن...

نیما بلند خندید و با برو بابایی که به زبان آورد به داخل برگشت، اما من تنها به لبخندی اکتفا کردم؛

قدمی به جلو برداشتم... امیر علی با اطمینان سر تکان داد

- بیا نترس

دستش را روی نرده ها گذاشت و چند بار تکانشان داد

- محکمه

نفس عمیقی کشیدم و جرئت را جمع کردم، به سمتش رفتم و تا جایی که می توانستم سعی کردم نگاهی به پایین نیندازم....

سیخی را از روی منقل برداشت و به طرفم گرفت، با تعجب نگاهش کردم

- نکنه توقع داری همش رو بخورم؟!!

- آره مگه چند تا دونست؟ یه نگاه به خودت کردی؟ زبونم لال با میت فرقی نداری!

یکی از کباب ها را از سیخ جدا کردم و باقی را به سمتش گرفتم

- نمی تونم بیشتر از این

ناراحت که نگاهم کرد قدمی به عقب برداشتم

- اونطوری با ترحم بهم نگاه نکن!

اخم هایش در هم رفت



- ترحم نیست، نگرانیه!

به سمت در رفتم

- نگران نباش، از این بدتر که نمی‌شه؛ می‌شه؟!!

به سالن برگشتم، مامان و خاله در حال حرف زدن و آماده کردن وسایل شام در آشپزخانه بودند و عمو مسعود و نیما مشغول تحلیل و بررسی اخبار شبانه که در حال پخش شدن از تلویزیون بود.

حوصله هیچ کدامشان را نداشتم به اتاق رفتم و در را بستم؛

مجدد به سلین زنگ زدم اما باز هم با اخطار خطای ارتباطی مواجه شدم، از صبح خط های تلفن یکی درمیان قطع و وصل می‌شد...

نگاهم روی پیام های بی پاسخ پارسا نشست، هیچ کدامشان را نگاه نکرده بودم که اگر اینکار را انجام می‌دادم قطع به یقین از این بدتر می‌شدم....

بعد از آن روز بارها زنگ زد و پیام داد، حتی تا خانه بانو هم رفت اما کارش بی نتیجه ماند، به سمیرا گفته بودم که به هیچ عنوان در را به رویش باز نکند...

بین باز کردن و نکردن پیام هایش دو دل بودم، عظم مانع می‌شد و قلبم تشویقم می‌کرد، نمی‌دانم چه شد که انگشتانم نامش را لمس کرد...

چشم تنها روی آخرین پیام هایش نشست...

"به نظرم، آزاردهنده‌ترین وجه «تنهایی»، خود تنهایی نیست! افراد بالاخره راهی برای پُر کردن اوقاتشان پیدا می‌کنند. آزاردهنده‌ترین وجه «تنهایی»، احساس تعلق‌نداشتن است. آدم تنها برای این پرسش جواب خوشایندی ندارد: چرا من به هیچکس/هیچ‌جا تعلق ندارم؟"<sup>۳</sup>

"من به کجا تعلق دارم نازنین؟ تو بگو، تویی که همه زندگیم رو می‌دونستی چرا رفتی؟ تویی که از حال دلم با خبر بودی چرا تنهایی رو لایقم دونستی؟ دارم دیوونه می‌شم از اینهمه سوال بی‌جواب...تروخدا یه چیزی بگو..."

همین دو پیام کافی بود، نیاز نبود به باقی‌اش نگاه کنم همین دو پیام برای دیوانه شدنم بس بود...

سرم را به پایین خم کردم و شقیقه‌هایم را با دستانم محکم فشردم، نگاهم روی گردنبندی که از لباسم بیرون افتاد ثابت ماند و اشک در چشمانم حلقه زد...

به سختی لرزش دست‌هایم را کنترل کردم تا توانستم قفل گردنبند را باز کنم...

نزدیک به چهل و هشت ساعت بود که خوابیده بودم و حال سرگیجه امانم را بریده بود، تلو تلو خوران از جایم بلند شدم و گردنبند را روی میز آرایش پرت کردم...

نگاهم دور تا دور اتاق گشت و ثانیه‌ای روی تک کشویی که روی بدنه تخت قرار داشت نشست، با استرس نفسم را بیرون دادم و با تمام دلی‌ام به سمتش رفتم.

<sup>۳</sup> ابراهیم سلطانی

از لا به لای جزوه های دانشگاه جعبه قرص را بیرون کشیدم، قرار بود این ها را دور بیندازم اما...

با دیدن بطری آب روی پاتختی با خوشحالی برش داشتم و قرص ها را از ورقه بیرون کشیدم تا خواستم به سمت دهانم ببرم در با شتاب باز شد و از هول قرص ها از دستم روی زمین افتاد...

- نازنین این داداشت می‌گه...

با دیدن وضعیتم حرفش را خورد، نگاهش ناباور بود با بهت نامم را به زبان آورد...

سرم را که پایین انداختم در را بست و داخل شد، دو زانو رو به رویم نشست؛ جعبه قرص را به پشت سرم بردم...

- بدش به من

چانه‌ام را گرفت و مجبورم کرد به صورتش نگاه کنم

- امیرعلی...

- هیس بدش به من ببینم چی بود

- هیچی!

- هیچی رو پشت سرت قایم کردی؟!!

دستش را دراز کرد و جعبه را از دستم بیرون کشید اخم هایش با شدت بیشتری در هم فرو رفت...

زیر لب غرید:

- احمق بیشعور می‌خوای دوباره خودت رو معتاد یه مشق آرام بخش بکنی؟

سعی کردم قانعش کنم

- فقط همین بیار، حالم بده ذهنم نمی‌کشه...

- این راهشه؟ این همه تلاش کردیم تا از دست این قرصا خلاص بشی که باز دوباره بخوریشون؟ چرا هنوز نگهشون داشتی؟

اشک هایم جاری شد:

- توروخدا! ۴۸ ساعته نخوابیدم، تموم جونم درد می‌کنه...

دستانم را به سمتش گرفتم

- نگاه کن، لرزششون رو ببین، فقط همین یه شب اگه نخورم می‌میرم...

به حق حق افتادم

- اگه نخورم از فکر و خیال می‌میرم...

بی حال سرم را لبه تخت گذاشتم

- اگه نخورم از عشقش می‌میرم...

وضعیتم اسف بار بود، این را از نگاه غم زده امیر علی می‌فهمیدم، سرم را در آغوشش گرفت و روی موهایم را بوسید...

صدایش خش دار شده بود

- دردت به جونم، مگه من مرده باشم که تو به این حال بیفتی... خودم خراب کردم خودمم درستش می‌کنم

لبخند تلخی زدم و از آغوشش بیرون آمدم

- درست شدنی نیست!

- می‌رم باهاشون حرف می‌زنم

چند ثانیه طول کشید تا حرفش را تحلیل کنم و بعد با خشم نگاهش کردم:

- که شخصیت من و خودت رو بیاری پایین؟ فکر نمی‌کنی با این کارت همه زحماتت رو هدر میدی و برای همیشه باید قید پرورنده فرهاد ادیب رو بزنی؟ مگه نمی‌شناختت؟

کلافه به تخت تکیه داد و موهایش را چنگ زد

- که وضع و اوضاع نشه این، بقیش به جهنم...

جعبه قرص را از روی زمین برداشت

- که دوباره نری سراغ قرصای آرام بخشی که موقع افسردگی مصرف می‌کردی

پوزخندی زد:

- مگه الان نیستم؟

- نه نیستی، انقدر به خودت تلقین نکن!

با بغض نگاهش کردم

- دوست داشتنتم تلقینه؟

دست هایش مشت شد

- لعنت به من! روزی نیست که خودم رو لعنت نکنم، من تو رو انداختم تو هچل خودم هم درستش می‌کنم..

ترسیده رو به رویش نشستم، ترسم از این بود که به خاطر من دست به کاری بزند که نتیجه‌اش همه چیز را پیچیده تر کند...

لرزان شروع به حرف زدن کردم

- بیخیال دیگه تموم شده... حالم بده؟ به درک که بده، نباید عاشقش می‌شدم... دارم توانش رو می‌دم، منکه از اول دوشش نداشتم داشتیم بازی می‌کردیم، همش نقشه بود... از احساساتش سو استفاده کردم حالا دارم عذاب می‌کشم، نوش جونم! حقمه، غیر از اینه؟!

صدایش بغض داشت و چشمان ابری‌اش قلبم را به درد می‌آورد... امیرعلی برای من درست عین یک اسطوره بود... اسطوره‌ای همیشه حامی...

- پس تاوان من چی می‌شه؟ من تو رو وارد این بازی کردم...

- شاید... اما به اینم فکر کردی که در هر حال پارسا همکلاس من بود؟ ممکن بود این رابطه بدون هیچ اطلاع قبلی از زندگیش و خانوادش هم به وجود بیاد...

- آره ممکن بود ولی احتمال اون با این یکی قابل قیاسه؟! من باید حدس می‌زدم که بهش علاقه مند بشی، چه عیبی می‌شه روش گذاشت جز اینکه پسر اون مرد عوضیه؟ شما آدمین سیب زمینی که نیستین! بالاخره احساسات داشتین...

از مثالش زیر خنده زدم، انقدر خندیدم که اشک از چشمانم جاری شد، امیرعلی با ترس دو طرف بازویم را گرفت و نگهم داشت

- نازنین بسه... نازی اینطوری نکن

چشمانم را بستم، حس پوچی و رهایی داشتم، وزن خودم را حس نمی کردم...

- می‌شه یکی دو روز بیام پیش تو و متین؟ حداقل تا وقتی یکم خودم رو جمع و جور کنم... می‌ترسم مامانم و نیما پی به چیزی ببرن

- آره عزیزم معلومه که می‌شه، من می‌رم اتاق متین، تو توی اتاق من بمون...

لبخند بی جانی زدم، اگر او را نداشتم چه می‌کردم؟

\*\*\*\*

موهایم را باز کردم و روی شانه هایم رهایشان کردم، رژ گلبهی را محکم روی لب هایم کشیدم و با اعتماد به نفس به تصویر درون آینه خیره شدم...

- آفرین دختر از امروز گریه بی‌گریه، عزاداریات رو کردی، غصه هات رو خوردی، همه جوره هم به کارت فکر کردی... تموم شده، حتما باید اینطوری می‌شد...

با جدیت آخرین اولتیماتوم هایم را نیز به خودم دادم...



- دیگه بسه، یه قطره دیگه بخاطر این موضوع اشک بریزی من می‌دونم و تو...

سعی کردم هر چند تصنعی اما لبخند را روی لبم بنشانم و از اتاق خارج شدم

- چی داری درست می‌کنی؟

متین با گیجی به سمت برگشت

- سیب زمینی یا تخم مرغ؟

- هان؟

- آبپز کدومش جذاب تره؟!

قیافه‌ام جمع شد

- هیچکدوم

- چه افاده‌ای هم داره خانوم! ببخشید که کباب برگمون حاضر نیست...

وارد آشپزخانه شدم

- من غذا رو درست می‌کنم

- خدا این پسر رو خیر بده حداقل بانی این شد ما چهار بار غذای درست درمون بخوریم تو این تعطیلی!

- معده نیست که خندق بلاست

به سمت فریزر رفتم

- گوشت چرخ کرده دارین؟

- چه می‌دونم بابا، چه توقعاتی از من داری... همین چهار قلم وسیله رو هم امیر علی میاره تو این خونه!

با تاسف سری برایش تکان دادم

- خاک تو سرت متین خیلی بی خاصیتی

با شیطننت نگاهم کرد

- می‌خوای خاصیتام رو برات رو کنم؟

بسته گوشت را از یخچال برداشتم و برایش چشم غره‌ای رفتم

- لازم نکرده!

نیشش را برایم باز کرد

- خاصیتام خوبه ها امتحان کنی مشتری می‌شی

هینی کشیدم

- خیلی پرویی!

با خنده ادامه داد:

- من اصلا گفتم خاصیتام چین که می‌گی پرو؟!!

- حدس می‌شه زد

- پس حدسای منحرفانت رو برای خودت نگه دار بدبخت، من یه وکیل موفق سر به زیرم...

پقی زیر خنده زدم

- آره خیلی

شروع به آماده کردن وسایل ماکارونی کردم

- از این دوستت سلین چه خبر؟

- احتمالا امروز یا فردا برگرده

- واقعا؟

حس کردم لحنش عوض شد، مشکوک نگاهش کردم

- ذوق کردی؟!

خودش را به بیراهه زد

- من؟ نه! مگه دیدن دوست خل و چل تو ذوق کردن داره؟!

چشمانم را ریز کردم

- سر و گوشت می‌جنبه جناب وکیل!

- ای بابا یه سوال پرسیدما، شما دخترا چرا اینطوری هستین؟

به سمت گاز برگشتم

- تو بیخودی سوال نمی‌کنی، همینم مونده تو و سلین باهم باشین، رسماً دنیا رو منفجر می‌کنین نه که جفتتون گوله نمکین از برای اونه...!

بسته چیپسی را از توی کابینت برداشت

- اولاً که ماها سر زنده‌ایم روحیمون شاده، مثل تو هویج باشیم خوبه؟ ثانیاً، فیلم هندی زیاد می‌بینی نازنین؟ سریع سناریوی عشقی می‌چینی چرا؟!!

- منم می‌خوام

متعجب نگاهم کرد

- سناریوی عشقی؟! ولمون کن سر جدت بذار همین یکی از سرت بره بیرون بعد دنبال دومیش باش...

با لگد محکم به ساق پایش کوبیدم که از درد قیافه‌اش جمع شد

- نه خره چیپس رو می‌گم، تو با این ضریب هوشی چه جوری تونستی وکیل بشی؟ طفلک اون موکلات..

- خیلی هم عالی هستم، دلشون بخواد وکیل جذابی مثل من داشته باشن!

- این دیگه اعتماد به سقف نیست، به عرشه!

بی تفاوت شانه بالا انداخت، بسته چپیس را برداشت و به بیرون رفت، صدایم را بلند کردم:

- باشه یادم می‌مونه متین خان، امروز که رنگ نهار رو ندیدی می‌فهمی یه من ماست چقدر کره داره...

لبخند محوی زدم، از آمدنم در این چند روزه به اینجا راضی بودم؛ حضور متین و مسخره بازی های همیشگی اش حال و هوایم را عوض می کرد...

این مدت خودم را سرگرم انجام تکالیف دانشگاه و فیلم دیدن با متین و امیرعلی می کردم و سعی داشتم کمتر دست به گوشی شوم تا وسوسه چک کردن عکس ها و صفحات مجازی پارسا از سرم خارج شود...

غذا را روی گاز قرار دادم و شعله را کم کردم تا آرام آرام دم بکشد...

با بلند شدن صدای زنگ در متعجب به متین نگاه کردم

- امیر علیه؟!!

از جایش بلند شد

- نه بابا اونکه تازه رفت، انقدر سریع کارشون تموم شد؟

ابروهایم را به نشانه ندانستن بالا انداختم.

با باز شدن در نگاهم به متینی کشیده شد که متعجب و با دهان باز خیره فرد رو به رویش بود و از جایش تکان نمی‌خورد

- یه خوش آمد بگو حداقل صاحبخونه!

با شنیدن صدای آشنای سلین با ذوق به سمت در دویدم

- وای سلاام، چه حلال زاده‌ای دختر، همین الان حرفت بود...

با تنهام به متین از سر راهم کنارش زدم و سلین را محکم بغل کردم

- اینجا چی می‌کنی؟

به سمت متین برگشت

- ناراحتی برم...

متین نیشش را باز کرد

- نه بابا فقط تعجب کردم، خوش اومدی عیدت مبارک

- خب من تازه یه ساعت پیش رسیدم اول رفتم خونه داییم دیدم چه می.بینی زنداییم از اون فسنجون دلبراش بار گذاشته منم دیدم حیفه این غذای فوق العاده رو باهاشون شریک بشم و جو صمیمی خانوادگی رو بهم بریزم! این شد که زنگ زدم خاله آذین و فهمیدم توی بوزینه سه روزه اینجا پلاسی، دیگه اومدم اینجا تا از حضور گرم من لذت ببرین! در ضمن از اونجایی که امسال سال یه حیوون عزیز و آویزیونی مثل شما دو تاست پس میمون های گرامی عیدتون مبارک باشه...

پس گردنی روانه اش کردم

- سلطان میمون ها که خودتی عشقم!

خندید و هر سه بالاخره از جلوی در کنار رفتیم، بالاخره از تنبیه متین با وساطت های سلین کوتاه آمدم و نهار را با خاطرات سفر سلین خوردیم و وظیفه سنگین ظرف شستن را روی دوش متین انداختیم...

متین با کلی غرغر از جایش بلند شد و پیشبند به دست به سمت ظرفشویی رفت؛ من و سلین نیز داخل اتاق امیرعلی که در این چند روز در اختیار من قرار گرفته بود شدیم...

- خب چه خبر از جیگرای دورت؟

خودم را روی تخت پرت کردم

- جیگرای دورم؟!



- آره دیگه پارسا جونى، آرتا، اون اخموچه چى بود اسمش؟

کمی فکر کرد و خودش جواب خودش را داد

- آهان فرهان...چه خبر از اون دو تا دو قلوى نکبت؟

با ذوق ادامه داد

- وای نوه بانو...عکس نداری ازش؟لعنتی چرا من اونشب باهات نبودم که ببینمش!

- خاک تو سرت سلین، من واسه چى باید از رادین عکس داشته باشم؟

الکى و به حالت غش خودش را روی تخت انداخت

- وای چه اسم جذابى هم داره، رادین، جوانمرد...

دستم را زیر چانه ام زدم

- معنى اسمشه؟

- اوهوم

- قشنگه!

- او هوم

با خنده بالشت را به سمتش پرت کردم

- عین خر شرک نگاه نکن با اون چشمای وزغیت بزغاله!

پوکر نگاهم کرد

- بالاخره چی شد؟ خرم؟ وزغم؟ بزغالم؟ چیم؟! تکلیفت رو مشخص کن میمون!

- گزینه چهارم همه موارد

برو گمشویی گفت و مشغول گشتن در اینستاگرام شد؛ با استرس نگاهش کردم و لب زیرینم را گاز گرفتم، هنوز وقت نکرده بودم راجب اتفاق پیش آمده و بهم زدن رابطه‌ام با پارسا به او چیزی بگویم...

- سلین

- هوم؟

- من با پارسا کات کردم

- هرهر با نمک

سرم را بالا گرفتم

- جدی گفتم

با جیغی که کشید از ترس به بالای تخت چسبیدم...

متین با هول در را باز کرد و به داخل پرید:

- یا ابلفض چی شده؟ سوسک دیدین؟ مار؟ کروکدیل؟

با جیغ به طرف متین برگشت

- برو بیرون

متین دو پای دیگر هم قرض گرفت و به سرعت در را بست و از اتاق خارج شد.

دستانم را به حالت تسلیم بالا گرفتم:

- گوه خوردم

نفسش را به بیرون فوت کرد

- یه بار دیگه بگو چی کردی

آب دهانم را قورت دادم

- هیچی

اخم هایش در هم رفت

- نازنین چه خری هستی تو، گناه نداشت امیر علی؟ می‌خواستی یه چند ماه نقش بازی کنی و تمام دیگه...

چه خوش خیال بود که تنها همچین فکری در سر داشت؛ بازی و تمام؟ کدام بازی؟ من درست وسط حقیقت بودم!

- دوش دارم

اینبار جیغ نکشید، جوابش سکوت بود؛ یک دقیقه. ای ناباور نگاهم کرد

- هه دروغ میگی!

سرم را به چپ و راست تکان دادم

- نه... امیر علی خواست تمومش کنم ولی من گفتم کمک کنه تا بتونم به یه نتیجه‌ای برسم اما بعد از حرف زدن با مادرش نشد...

خودش را به طرفم کشید

- چی گفت مگه؟

تمام ماجرای آن روز را برایش تعریف کردم، حرف های آتوسا، اعترافم به پارسا و تمام کردنمان، حتی از چند شب پیش و کار احمقانه ام برای قرص خوردن نیز برایش گفتم...

نگاهش با ترکیبی از کلافگی و غم روی صورتم نشست

- تو اسم این احساس رو می داری عشق؟

متعجب نگاهش کردم

- تو بهش چی میگی؟ من حالم وقتی نیست خوش نیست، یه خلا بزرگ تو کل وجودم نشسته، یه جور ناجوری ذهنم قفل کرده... این بیقراری ها علائم دوست داشتن نیست؟

- نه اینا علائم خود زنیه!

- چی؟!

- من درکت نمی کنم، تو به جرئت داری خود زنی رو معنا می کنی... مثل زنده زنده مردن... عشق اونه که آدم رو سربلند کنه... به آدم اعتماد بده... بتونه ازت یه چیز بهتر بسازه... اصلا عشق ذاتش ساخته نه ویرون کردن؛ الان وضع و اوضاع تو این رو نشون می ده؟

- شاید اگه باهаш می‌موندم به همه اینایی که گفتی می‌رسیدم...

- می‌خوای یه عمر با شاید و اما و اگر زندگی کنی؟ یه عمر با ترس اینکه دروغ هات آشکار بشه؟ اصلا چرا یه عمر؟ چند ماه دیگه اگه پدرش رو دستگیر کنن، اگه بفهمه همه چیز رو چی می‌کنی؟ تا کی قراره امیر علی از دیدشون پنهان بشه؟ تا کی قراره خونه بانو نشونه خونه زندگی الکی تو باشه؟ هان؟!

- سلین گوش کن...

- نه تو گوش کن، من واقعا دارم به این یقین می‌رسم که این حس فقط حماقت... حماقت آدمای رو می‌تونه از عرش بیاره به فرش؛ دقیقا عین حال و روز الانت ...

حالا تو عاشق کدوم پارسایی؟ می‌تونی ادعا کنی با همه اما و اگر هایی که قراره پیش بیاد عاشقت بمونی؟

نگاهم روی گردنبد درون گردنم نشست، رد نگاهم را گرفت

- چرا درش نمیاری؟

- نمی‌تونم، این تنها چیزیه که ازش برام مونده...خاطره بهترین لحظم باهаш...

دستش را به طرفم دراز کرد

- بدش به من!

- چی؟! -

- درش بیار و بده به من ، اگه می‌خوای فراموش کنی پس همه چیز رو بذار کنار، اگه می‌خوای سر این دوست داشتن پافشاری کنی پس برو به ادامه کارت برس..

- سلین تو منو درک نمی‌کنی!

- درکت می‌کنم که این حرف رو می‌زنم، این برزخی که واسه خودت ساختی ازت هیچی باقی نمی‌ذاره...

طفلک امیرعلی، عذاب وجدانی که بابت حال تو داره از یه طرف، کارش هم نصفه موند...

اخم هایم را در هم کشیدم:

- چته سلین؟ چرا همش سنگ امیرعلی رو به سینه می‌زنی؟! -

حس کردم دست و پایش را گم کرد

- سنگش رو به سینه نمی‌زنم، رفیق‌تونم دلم برای جفتون می‌سوزه... ناسلامتی بیشتر از ده ساله که می‌شناسمتون

دروغ می‌گفت! این را از دزدیدن چشم هایش می‌فهمیدم، من از بچگی با سلین بزرگ شده بودم، نگاه هایش را حفظ بودم...

همیشه حس می کردم نگاه هایش به امیر علی متفاوت است؛ آن زمان ها که تمام تلاشش را می کرد تا وقتی لباس جدیدی در تن دارد امیر علی او را ببیند یا همیشه بعد از مدرسه خودش را به سرعت به مدرسه من می رساند تا اگر امیر علی قرار بود به دنبالم بیاید با ما به خانه برگردد...

- مطمئنی؟

از جایش بلند شد

- چرت نگو نازی، الان هورمونات بهم ریخته همه رو عاشق و معشوق می بینی! پاشو لباسات رو بپوش به متین بگم بریم یکم دور دور روحیت عوض بشه، بسه هرچی زانوی غم بغل گرفتی..

باشه ای گفتم و موهایم را با کش به بالا جمع کردم؛ قبل از اینکه از در خارج شود به سمت برگشت و با حرص گفت:

- راستی خاک تو سرت، مثلاً قرار بود بریم کنسرت آرتا اونم مفتی! می داشتی حداقل می رفتیم کنسرت بعد بهم می زدی...

بلند خندیدم و دیوانه ای نثارش کردم؛ حرف هایش ذهنم را درگیر کرد... یعنی جای برگشتی مانده بود؟

\*\*\*\*



(زمان حال)

کلاه را روی سرم کشیدم و قبل از خروج از اتاق عمل به طرف نگار برگشتم و گفتم:

- حواست باشه اگه چیزی شد خبرم کن

باشه‌ای در جوابم گفت.

قبل از ورود به آی سیو نفس عمیقی کشیدم تا کمی از حالت تهوع کم شود

- عزیز بهتری؟

سرم را رو به افخمی که مشغول تزریق دارو در سِرُم بود تکان دادم

- اوکی گلم من داروها رو زدم دیگه داشتم می‌رفتم؛ خیلی خوبه که باهاش حرف می‌زنی، دکتر فهیم می‌گفت حرفای مثبت روی بهبود حال مریض‌های تو کما خیلی اثر داره

پر از بغض بودم انقدر که اگر کلمه‌ای به زبان می‌آوردم منفجر می‌شدم.

با خارج شدن افخمی از اتاق به سرعت به سمت تخت پا تند کردم؛ با دیدن آن همه لوله و دستگاه و کبودی‌هایی که هنوز اثر کمی از آن روی گونه و پیشانی‌اش جا

خوش کرده بود اشک هایم جاری شد، صد بار هم که می دیدم برایم عادی نمی شد، سخت بود ، خیلی سخت...

بی حال روی صندلی نشستم و با دو دستم دست چپش را گرفتم....

- پا نمی شوی بی معرفت؟ یه ماه شده که رو این تختی، بس نیست هر چی خوابیدی؟ دلم برات تنگ شده...

سرم را لبه تخت گذاشتم

- منکه بهت گفته بودم همه زندگیمی، گفته بودم اگه نباشی طاقت نمیارم...تو قول داده بودی هیچوقت تنهام نداری...دروغ گفتی؟

بوسه ای روی دستش نشاندم

- همه این آدمای می گن که دیگه بیدار نمی شوی اما تو به حرفشون گوش نکن، همشون چرت و پرت می گن!

من می شناسمت، ناجی من هیچوقت نباید به این حال بیفته...

دستش را آرام روی شکمم گذاشتم

- ببین بابایی کی اومده پیشت، حسش می کنی؟ از همین الان می دونه قراره چه پدر خوبی باشی، قراره کلی دوشش داشته باشی، باهانش بازی کنی، بگردونیش...

ساکت شدم؛ دقیقه‌ای تنها چشمانم را روی صورتش گرداندم و انگار تمام غم‌های  
عالم به دلم سرازیر شد...

من در نبودش تنها بودم، خیلی خیلی زیاد!

یک آن بغضم ترکید و صدای گریه‌های بلندم کل فضای اتاق را پر کرد، بریده بریده  
و میان حق زدن‌هایم لب زدم:

- پاشو دیگه عشقم، پاشو ببین به چه حال و روزی افتادم، من نمی‌خوام به این فکر  
کنم که مرگ خیلی نزدیکه! تو فقط چشمت رو باز کن از این به بعد هر ساعت و هر  
لحظه که نگاهم بهت افتاد می‌گم بهت چقدر دوست دارم، چقدر عاشقتم!

می‌دونم خیلی کم بهت گفتم... شاید چون فکر می‌کردم می‌دونی، شاید چون فکر  
می‌کردم حالا وقت دارم واسه گفتنش... ولی تو فقط بهوش بیا قول می‌دم از این به بعد  
هر روز بهت بگم عاشقتم... بهت می‌گم که جونمی... عمرمی... همه زندگیمی...

اشک‌هایم را با پشت دست پاک کردم....

- دیگه می‌گم که مثل الان حسرت نخورم که چرا اون موقعی که وقتش رو داشتم  
بهت نگفتم!

زیر دلم تیر می‌کشید، به سختی از جایم بلند شدم و بی فکر بوسه کوتاهی روی لب  
هایش نشاندم و کنار کشیدم...

همانطور که نگاهم به سمتش بود، عقب عقب رفتم تا به در برسم اما با برگشتنم صدای ممتد بوق هایی که بارها شنیده بودمشان توی گوشم پیچید... خون در رگ هایم یخ بست...!

با دیدن خط صاف شده روی مانیتورینگ و صدای هشدار های بلند شده و کادر احیایی که با شتاب خود را به اتاق رساند نفس در سینه ام حبس شد...

در ثانیه ای دنیا پیش چشمانم سیاه شد و زیر پاهایم خالی...

\*\*\*\*

(بهار ۹۵)

از صبح تا حالا نزدیک به ده بار آذین این بحث را پیش کشیده بود...

حس می کردم اعصابم آنقدر ضعیف شده بود که هر لحظه توان این را داشت مثل یک کاغذ هزار تیکه شود...

بی حوصله خمیازه های کشیدم و پتو را تا روی سرم بالا بردم

- مامان بیخیال مهمونی شو، خدایی حسش نیست می خوام بخوابم

پتو را از رویم کنار زد و با ضرب به سمت دیگر تخت هولم داد تا جا برای نشستنش باز شود، از آنجایی که تخت از یک سمت کنار دیوار قرار داشت کمرم محکم به آن برخورد کرد و قیافه‌ام از درد جمع شد.

- چته سرتو عین کبک کردی زیر پتو! پاشو ببینم دختره شلخته برو لااقل حموم

- نمی‌خوام تمیزم

دستم را گرفت و به زور سعی کرد بلندم کند

- آره جان عمه جانت! نازنین دیگه کشش نده پاشو یه دوش بگیر وسایلت رو بردار الان متین میاد باهم برین دنبال سلین زودتر برین ویلا، من و خالت اینا هم شب میایم

با اخم به آذین نگاه کردم؛ طوری از رفتن به خانه بانو حرف می‌زد که انگار آنجا ویلای شخصی‌اش بود، حیف که نمی‌دانست آن خانه برای چه کسی است وگرنه هیچ وقت پایش را آنجا نمی‌گذاشت!

لب زدم:

- مامان چرا باید بریم اونجا؟ آخه مگه دیوونه‌ایم؟ تموم شد رفت، دیگه نیاز به نقش بازی کردن نیست اینهمه مدت اونجا بودم یه بار نیومدی ببینی چه شکلیه حالا که دیگه بار و بندیل رو جمع کردم و اومدم هوس مهمونی بازی به سرت زده؟! زشته ناسلامتی خونه مردمه...

- بسه دختر چقدر توضیح می‌دی سرم رو بردی! کاری که می‌گم رو بکن، لابد من یه چیزی می‌دونم دیگه؛ اون بنده خدایی هم که می‌گی مثل اینکه بیمارستانه پس دیگه کسی نمی‌مونه...

چشم هایم گرد شد

- تو از کجا می‌دونی؟

همانطور که به سمت در می‌رفت گفت:

- امیر علی گفت؛ نیام دوباره ببینم خوابیا بلند شو کارات رو ردیف کن.

با حرص از جایم بلند شدم، از این کارهایشان سر در نمی‌آوردم، به نظرم رفتن به خانه بانو آن هم در هفتمین روز عید وقتی خودش در بیمارستان بود و رادین آنجا حضور داشت از خنده دار ترین و مسخره ترین اتفاقات ممکن بود!

هرچه سر و ته قضیه را نگاه می‌کردم اصرار بیجای مامان برای اینکار را نمی‌فهمیدم! حتی امیر علی هم این چند روز حسابی درگیر بود و قرار نبود شب بیاید، متین نیز قصد ماندن نداشت، من، مامان، سلین، نیما و خاله آذر و عمو مسعود دقیقاً قرار بود برای چه شب را در خانه بانو سر کنیم؟!

خسته از اینهمه فکر کردن کش و قوسی به بدنم دادم و به سمت حمام رفتم.

نزدیک به یک ساعت بعد حاضر و آماده منتظر آمدن متین نشستم؛ نگاهی توی آینه به چهره بی‌روحم انداختم و لبخند تلخی به تصویر بدون آرایشم زدم، دستم به سمت ریمل رفت و برش داشتم، تاثیر چندانی نداشت اما دلم کمی تغییر می‌خواست.

هر روز صبح به خودم وعده زندگی تازه و شروع دوباره می‌دادم و شب که می‌شد باز همان آش بود و همان کاسه!

به کل انگیزه و روحیه‌ام را از دست داده بودم، اشتهايم کور شده بود و عین یک روح سرگردان و مریض تنها دور خانه می‌چرخیدم...!

همه را کلافه کرده بودم و حالم از خودم بهم می‌خورد...!

سوار ماشین که شدم بعد از سلامی کوتاه به سرعت سوالم را به زبان آوردم

- مامان می‌دونه رادین اونجاست؟ من نتونستم حرفی بزنم نمی‌دونستم شما بهش چی گفتین...!

دنده عقب گرفت و از کوچه خارج شد

- نه نمی‌دونه، منکه کار دارم شب نمی‌مونم ولی امیر علی گفت به هوای رفتن دنبال سلین پیام باهاتون که با رادین صحبت کنم اگه می‌شه امشب رو نمونه اونجا

دست هایم را در هم کشیدم

- کارتون واقعا زشته، طرف رو می‌خواین از خونش بندازین بیرون چون مامان و داداش من هوس دیدن خونه بانو زده به سرشون و از ماجرا هم خبر ندارن؟! منکه خجالت می‌کشم به رادین چیزی بگم، قرار بود دیگه پام به اونجا باز نشه، امیر علی هم که نیست امشب، کارتون اصلا منطق نداره... برای چی آخه داریم می‌ریم اونجا؟

چشمکی زد و بی توجه به سوالم باخنده گفت:

- تو کلا قول و قرار نذار، نه با خودت نه با کس دیگه، همه کارات برعکس می‌شه...

- زهرمار نخند

- چه بد اخلاق شدی نازی، این پسره بود اخلاقت یکم آدمیزادی شده بود!

- با تلخی گفتم:

- اسم داره، چرا هی بهش می‌گی پسره؟

- اوه ببخشید آقا پارسا، الان اوکیه؟

کمی شیشه را پایین دادم



- برو بابا متین مسخره بازی درنیار حال و حوصله ندارم

محکم روی دستم کوبید و با خشم ساختگی گفت:

- جمع کن کاسه و کوزت رو ، یکی ندونه فکر می‌کنه فقط این عشق و عاشقی به خودش دیده!

با دست دیگرم پشت دست ضربه خورده‌ام را مالیدم

- متین خیلی گاوی، دردم گرفت!

- آخه خودت خسته نشدی از این حس و حالت؟

پاهایم را جمع کردم و روی صندلی گذاشتم؛ آرام گفتم:

- شدم ولی دست خودم نیست، یه لحظه خوبم یه لحظه بد، نمی‌دونم می‌فهمی یا نه ولی یه حس عجیبی دارم، یه بخشی از وجودم از کارم راضیه، یه بخشی عصبانی و پشیمونه، یه بخشیش ناراحته و ته همه اینا می‌رسم به یه کلمه...

حرفم را قطع کرد:

- عشق!

نگاهم را به سمتش کشاندم

- اسمش عشقه؟

- تو خودت چی فکر می‌کنی؟

- نمی‌دونم... همه اینا برام جدیدن... تو تا به حال عاشق شدی؟

مکث که کرد خودم جواب سوالم را دادم

- نشدی...

با نزدیک شدن به خانه سلین سرعت ماشین را کم کرد و در کوچه پیچید

- نازنین جانم همه ماها بالاخره روزی می‌رسه که شخصی وارد زندگیمون بشه که دیدمون نسبت بهش متفاوت باشه اما تشخیص اینکه حسمون بهش عشقه یا نه به همین سادگی نیست؛

یکی عاشقی رو وقتی می‌فهمه که کنار یه آدم دیگه قلبش تند تند می‌زنه و گُر می‌گیره، یکی هم وقتی می‌فهمه که کنار آدمی به نهایت آرامش و رهایی می‌رسه... یا هرکس به یه طریق! هیچکس نمی‌تونه برای دیگری عشق رو توصیف کنه چون برای هر شخص به یه شکله، به خودت عمیق نگاه کن، عشق، دوست داشتن، هوس... همه اینا یه مرز خیلی باریک بینشونه....

شنیدن این حرف ها از متینی که همیشه همه چیز را به شوخی می‌گرفت بعید بود اما باعث شد به فکر فرو روم؛

من چرا انقدر در تشخیص احساساتم بی ثبات بودم؟! یکبار خودم را عاشق می‌دیدم و بار دیگر فارق...

متین ماشین را جلوی خانه سلین نگه داشت و من با همان فکر خراب پیاده شدم تا زنگ در را بزنم

نزدیک به ده دقیقه منتظر ماندم تا سلین بیاید، با دیدنش ابروهایم از تعجب به بالا پرید، قرار بود به عروسی برویم؟

شومیز قرمز رنگی به تن داشت همراه با شلوار و کفش های پاشنه دار مشکی، مانند جلوه باز مشکی‌اش را با شال طرح دار قرمز و زرشکی پوشیده بود.

نگاهم به ساک دستی سنگینی که با خود روی زمین می‌کشید نشست

- این دیگه چه سر و وضعیه؟ اینا دیگه چین؟!

- بیا کمک جای اینکه وایسی بر و بر منو نگاه کنی!

به سمت متین چرخیدم

- بیا کمکش

بی توجه لب زد:

- به تو گفت نه من!

صدای شاکی سلین بلند شد:

- ای بابا منو باش دارم رو دیوار کیا یادگاری می نویسم!

متین با غر غر از ماشین پیاده شد و وسایل را در صندوق عقب گذاشت.

به محض نشستن در ماشین سلین تحلیل کردن هایش را شروع کرد مثل تمام این روزها، تا می آمدم کمی ذهنم را از پارسا دور کنم با هر حرفی که می زد خاطره اش را برابم زنده می کرد

- می گم از این پسر خبری نشد؟

قبل از من متین با تمسخر جواب داد:

- پسر نه، اسم داره، آقا پارسا!

سلین بی خبر و با خنده گفت:

- اسمش مبارک صاحبش

رو به جفتشان با کلافگی گفتم:

- می‌شه انقدر راجب پارسا حرف نزنین؟ قبل از این اتفاقا راجب چه چیزهایی صحبت می‌کردین؟! الانم راجب همونا حرف بزنید!

سلین از وسط دو صندلی خودش را جلو کشید و با آرامش گفت:

- می‌خوام انقدر راجبش حرف بزنم تا برات عادی بشه، پس فردا قراره تو دانشگاه ببینیش قرار نیست که همیشه این مدلی بمونی....

چیزی نگفتم که بعد از چند ثانیه متین به حرف آمد

- مهریه مورد علاقت چیه؟

سوالی به سمتش برگشتم

- منو می‌گی؟!!

سلین ادایم را درآورد

- منو می‌گی؟!... نه پس با عمه جانم منه! کی الان رو موده ازدواجه غیر از تو؟

این ها چرا دست از سر من بر نمی‌داشتند! نگاهم را به بیرون دوختم

- من رو مود ازدواج نیستم

هر دو خندیدند و من متعجب از این رفتار مشکوکشان تنها چشم غره‌ای نثارشان کردم؛

خداروشکر زودتر به خانه بانو رسیدیم، جلوتر از آنها پیاده شدم و به سمت در رفتم، برخلاف تصورم سمیرا در را باز نکرد و رادین خودش اینکار را کرد، خجالت زده زیر لب سلام کردم.

با حس سوختن پهلویم به سمت سلین برگشتم؛ از بین لبان چفت شده‌اش به سختی گفت:

- بیا و خواهری کن این جیگر رو برای من جور کن

خودم را کنار کشیدم و دوباره به رادینی نگاه کردم که با تعجب به ما دو نفر نگاه می کرد.

سلین به حرف آمد:

- می‌شه بیایم تو؟

رادین به خودش آمد و کمی کنار رفت

- بله بله، ببخشید من یکم شوک شدم، بفرمایید

سلین سر خوش پا به داخل گذاشت و من منتظر آمدن متین ماندم

- فک کردم قرار بود دیگه همو نبینیم!

- خودمم همین فکر رو می‌کردم ولی...

با آمدن متین و سلام بلند بالایی که داد حرفم نصفه ماند...

رادین هم مثل من به سمت حیاط برگشت و هر دو با دیدن یکدیگر بهت زده نام هم را به زبان آوردند

بی توجه به من جلو رفتند و یکدیگر را در آغوش گرفتند.

متین با خوشحالی به سمت برگشت:

- نگفته بودی نوه بانو همون رادین خودمونه که!

شانه هایم را بالا انداختم

- من که نمی‌دونستم! شما همدیگه رو می‌شناسین؟

رادین تک خنده‌ای کرد

- آره اونم چه جورش

هر دو به داخل آمدند.

سلین با دیدن روی خندان آن دو نفر به حرف آمد:

- چه خبر شده؟ گمشده پیدا کردین؟!

متین خودش را روی مبل انداخت

- آره اونم چه گمشده‌ای!

به دنبال سمیرا نگاهم را دور ویلا چرخاندم

- نگرد نیستش، رفته روستایه سر به خانوادش بزنه

آهانی گفتم و خواستم بشینم که سلین بازویم را کشید

- نشین ببینم، پاشو بریم بالا کلی کار داریم قبل از اومدن مامانت اینا

بی توجه نشستم

- یعنی چی که کار داریم؟! تا یکیتون نگه چه خبره از جام تکون نمی‌خورم



رادین و سلین نیز هر کدام جداگانه سر یک مبل نشستند؛ از صبح تا حالا عین توپ فوتبال داشتم بینشان پاسکاری می شدم پس حقم یک توضیح بود!

سلین با کنجکاو ی گفت:

- شما چطوری همو می شناسین؟

متین لبخندی زد و رادین شروع به تعریف کردن کرد:

- چند سال پیش یه شب داشتم از شرکت برمی گشتم که تو کوچه ای نزدیک به خونم صدای درگیری و زد و خورد شنیدم، چشمتون روز بد نبینه دیدم دو تا غول بیابونی افتادن سر یه پسر و عین کیسه برنج هی پرتش می کنن اینور و اونور، می زدنا...

متین با خنده اعتراض کرد

- دیگه به این وخامت هم نبود!

رادین خندید و من و سلین با اشتیاق هر چه بیشتر منتظر ادامه حرفشان شدیم؛

اینبار متین ادامه داد:

- یادته نازی من چند سال پیش دو هفته ای برای یه کاری رفتم آمریکا؟

سرم را به تایید تکان دادم

- این داستان همون موقعست، یه شب گیر دزدای اونجا افتادم، خلاصه که رادین مثل فرشته نجات شد و به دادم رسید اون دو هفته رو پیشش بودم و باهم خیلی رفیق شدیم

سلین دستی جلوی موهایش کشید و با ناز شروع به حرف زدن کرد....

از خنده لب زیرینم را محکم گاز گرفتم

- رادین این متین تا به امروز این خاطره آبرو برش رو نگفته بود، مرسی که سوژه‌اش کردی برامون!

"وا این سلین چه زود پسر خاله می‌شه! کیشیمش هم دم داره، بذار دو دقیقه طرف رو واضح ببینی بعد انقدر صمیمی شو!"

رادین لبخندی زد و گفت:

- قابل همتون رو نداشت، فقط چی شد یهو اومدین اینجا؟ عید دیدنیه؟

متین به شوخی گفت:

- آره اومدیم عیدی بگیریم ازت!

رادین به شوخی دست در جیب های شلوار ورزشی‌اش کرد و آنها را بیرون کشید

- آس و پاسم داداشم

سلین بی‌تعارف گفت:

- اگه امشب اینجا نمونی بزرگترین عیدی رو می‌دی به ما!

یکه خورده از حرفش هینی کشیدم و اعتراضی نامش را به زبان آوردم

- سلین چی می‌گی؟!

متین پی حرفش را گرفت:

- رادین جان ما امشب یه مراسمی داریم اینجا که نیازه تو نباشی

رادین گیج نگاهش کرد

- چه مراسمی؟

- خواستگاری

آب دهانم در گلویم پرید و بعد از چند بار سرفه به سختی لب باز کردم

- خواستگاری کی؟!

سلین خیلی راحت جواب داد:

- تو

رادین عجیب نگاهم کرد

- مگه نگفتی همه چیز تموم شده؟

- شده!

- اینا چی می‌کن؟

- نمی‌دونم

متین از جایش بلند شد

- نه رادین جان تازه شروع شده این دختره داغه نمی‌فهمه! میای امشب بریم بیرون؟ اینا به کارشون برسن من و تو هم یه تجدید خاطره بکنیم...

رادین نفسی گرفت و رو به من گفت:

- به یه شرط

کنجکاو نگاهش کردم:

- چه شرطی؟

- اینکه هر بار بهم یادآوری نکنی استاد سخت گیر ادبیات دانشگاهتونم

سوالی نگاهش کردم

- من یه نفرم، از من دو تا می بینی که دوم شخص جمع خطابم می کنی؟! این دوستت رو ببین چه سریع اوکی شد

سلین نیشش را باز کرد و با لحن لوتی گفت:

- مخلصیم، اینطوری فازش بیشتره

با استرس ناخن هایم را کف دستم فرو کردم:

- آهان... خب... شما...

- باز گفت شما... انقدر کار سختیه؟

لب زدم:

- نه

- خیلی خب پس اگه از این به بعد درست جمله بندی کنی امشب خونه نمی مونم

لبخندی زدم و تشکر کردم، گرچه هنوز نمی دانستم باید برای چه تشکر کنم!  
خواستگار دیگر از کجا پیدایش شده بود؟ اینها چه می گفتند؟!

- ممنونم ازتون... یعنی...ممنونم ازت

با رضایت سرش را به آرامی برآیم تکان داد و کمی بعد همراه با متین از خانه بیرون زدند.

\*\*\*\*

دستم را از زیر آب بیرون کشیدم و شیر را بستم، لبخندی به تصویر آرایش کرده ام در آینه زدم ؛

اصلا فراموش کرده بودم که چرا آمده ام به سرویس بهداشتی...فراموش کردم که چه در سر داشتم...!

نگاهم فقط روی تصویر خودم می‌چرخید با آن شومیز گلبهی که سلین برایم انتخاب کرده بود و آرایشی که با تمام دقت روی صورتم نشانده بود کلی تغییر کرده بودم، یک حس عجیب اما خوشایند، توی دلم وول می‌خورد...

انگشتانم بالا رفتند و نشستند روی گردنبندی که بالاخره توانسته بودم از سلین پسش بگیرم.

هنوز باورم نمی‌شد؟ هرچه تکه‌های پازل را کنار هم می‌چیدم هیچ چیز با هم جور در نمی‌آمد...

- قصد بیرون اومدن نداری؟

به سمت در چرخیدم و بازش کردم؛ سلین دستم را کشید و روی تخت نشاند

- چته چرا منگی؟

پاهایم را در بغلم جمع کردم

- خدایی راست می‌گین یا دارید من رو دست می‌ندازید؟!

پشت چشمی برایم نازک کرد

- یعنی یه مشت آدم آلف ادا و اصولای تو شدن! نخیر کاملاً واقعیه...

- یعنی جدی جدی پارسا قراره با مامان و باباش بیان خواستگاری؟!!

به شوخی کل کشید و گفت:

- با اجازه بزرگترا بلهههه!

خندیدم و خودم را روی تخت پرت کردم

- آخه مگه می‌شه؟!!

سمت دیگرم دراز کشید

- چرا نشه؟ مامانت با پدرش تلفنی حرف زد که این بچه ها همو دیدن و می‌خوان و فلان، باباش هم یه دفعه گفت ما میایم خواستگاری، حرف بزنیم بیشتر باهم آشنا بشیم و...

پس فرهاد آنقدرها هم آدم بدی نبود! حداقل حرمت عشق و علاقه سرش می‌شد، نه اینکه همانند زنش تمام شخصیت یک نفر را زیر پایش بگذارد و هرچه می‌خواهد به زبان بیاورد...

لب ورچیدم

- پس چرا به من نگفتین؟



- خب معلومه واسه اینکه مخالفت می‌کردی

دستم را زیر سرم گذاشتم

- می‌کردم، هنوزم مخالفم! قرار نبود چیزی ادامه پیدا کنه...

روی پهلوی چرخید و به طرفم برگشت:

- نازی این رو که از ته دل نمی‌گی... ببخشیدا ولی الان تو ماتحتت عروسیه! دیگه خودمونیم الکی چس کلاس نذار

با خنده کوفتی گفتم و دوباره چرخیدم و اینبار به پشت دراز کشیدم

- سلین خیلی بیشعور شدی، جدیدا عفت کلامت رو از دست دادی

- آخه چرند می‌گی دیگه

بی توجه گفتم:

- پس مامانش هنوز ناراضیه؟

- تازه خودش هم نمی‌دونه

بهت زده لب زدم:

- چی رو نمی‌دونه؟ خواستگاری رو؟!!

- او هوم، احتمالا به اونم عین تو دقیقه نود بگن، کلا همه چیز رو یواشکی پیش بردیم که یه جورایی جفتتون رو توی عمل انجام شده قرار بدیم

تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- گرچه شما که از خداتون هم هست فقط الکی تَز دارین!

- اسمش تَز نیست! به این فکر نکردین چه جوری می‌خوایم چشم تو چشم بشیم؟

- تو نگران اونش نباش! پسره نداشت حداقل یک سال درست و حسابی از آشناییتون بگذره بعد بزنه جاده خاکی... زرت حلقه رو کرد، همچین یک کاره دنبال ازدواج و آشنایی و این داستاناست که آدم فکر می‌کنه فصل جفتگیری توی حیات وحشه و این می‌ترسه از زمانش بگذره....!

پقی زیر خنده زدم

- لعنت بهت سلین

- والا بخدا، اما دیگه نگران نباش، حرف می‌زنید مشکلاتتون رو حل می‌کنید، هنوز کلی کار داری نازی؛ قولت که یادت نرفته؟ باید به امیر علی کمک کنی...

با به یاد آوردن اینکه تمام این ها هم بخشی از نقشه به حساب می آیند همه حس خوشحالی ام پر کشید، سایه نحس این بازی همیشه و همیشه روی سرم سنگینی می کرد و قرار نبود از دستش خلاص شوم...

چه می شد اگر امشب یک خواستگاری نرمال را در خانه خودمان تجربه می کردیم؟!!

خانواده ها راضی بودند، با عشق صحبت های دو نفره مان را انجام می دادیم و در انتها قرار عقد و عروسی را می گذاشتیم...

افسوس که همه این ها تنها در قصه ها بود و من مجبور بودم رویاهایم را یکی پس از دیگری زیر خروارها خاک دفن کنم...!

سلین محکم به پهلوی زد، با حرص به سمتش برگشتم

- تو امروز پهلوی منو سوراخ کردی!

- قیافت رو اونجوری نکن حداقلش اینکه که دوشش داری؛ فکر کن اگه می خواستی بدون علاقه این بازی رو ادامه بدی چقدر عذاب آور تر می شد! باید زن باشی تا بفهمی چه حسی داره وقتی هیچ تعلق خاطری به کسی نداری مجبور باشی وانمود کنی به چیزی که وجود نداره... که چقدر می تونه زجر آور باشه حس لمس گرمای دستی که پشت کمرت می شینه و همه ی وجودت از نفرت مورمور می شه.... که دلت بخواد دستش رو پس بزنی و از اون موقعیت فرار کنی...

- خب الان هم هست، حتی بدتره، الان هر لحظه دچار عذاب وجدان می شم هی به این فکر می کنم اگه بفهمه چی می شه

- اگه دوست داشته باشه درکت می‌کنه

- سلین گفتنش راحت و گرنه تو خودت راضی می‌شی با کسی که از اول کل زندگی رو با دروغ چیده و بالا اومده بمونی؟! دوست داشتن یه طرف قضیست صداقت هم یه طرفه دیگه؛ من عملاً دارم از پارسا سو استفاده می‌کنم برای رسیدن به باباش و اون مدارک، اگه دوستش نداشتم می‌گفتم به جهنم نهایت حس انسان دوستیم و عذاب وجدان به خاطر کارم بود که گل می‌کرد اما الان چی؟ همش تو استرسم، همش تو نگرانی و فکر و خیالم، می‌ترسم از دستش بدم...

بی حرف به سمتم خم شد و بغلم کرد؛ می‌دانست دیگه با حرف زدن کار به جایی نمی‌رسد، همه چیز برای من پیچیده شده بود و فقط زمان می‌توانست کمی آن را حل کند....

دقایقی بعد به طبقه پایین رفتیم، مامان و خاله و عمو مسعود آمده بودند و همه چیز حاضر و آماده روی میز چیده شده بود و خودشان نیز منتظر بودند.

خاله با دیدنم لبخندی زد و جلو آمد

- بزنم به تخته چشمم کف پات چه خوشگل شدی خاله جون

- پس نیما کجاست؟

عمو مسعود با خنده گفت:

- طاقت خواستگاری تنها خواهرشو نداشت، آذین دید آگه بیاد قراره باز یه خرابکاری کنه و بعید نیست داماد بیچاره رو بشوره و پهن کنه رو بند این شد که منع خواستگاری او مدن بهش خورد!

شانه هایم را بی تفاوت بالا انداختم، حق با مامان بود فکر نمی‌کردم که پس از اتفاق آن شب نیما دل خوشی به دیدن پارسا داشته باشد، علاوه بر آن، این چند مدت حال خرابم را دیده بود و حسابی به خون پارسا تشنه بود پس بهتر بود امشب نباشد تا با طعنه و کنایه هایش اوضاع را از آنچه که هست بدتر نکند، وجود آتوسا برایم بس بود...!

خاله کمی عقب آمد و چشمانش با دیدن سلین برقی زد

- آخ الهی تو چقدر عوض شدی دختر، خیلی وقت بود ندیده بودمت

بعد از اینکه سلین حسابی با همه سلام و احوالپرسی کرد طبق سفارش های آذین قرار شد ما دو نفر در آشپزخانه بمانیم و تا اطلاع ثانوی خارج نشویم.

نمی دانم چند بار طول و عرض آشپزخانه را طی کردم طوری که سر آخر داد سلین بلند شد و محبوسم کرد روی صندلی بنشینم.

هنوز چند ثانیه هم از نشستنم نگذشته بود که با بلند شدن زنگ خانه عین فشنگ از جایم پریدم...

سریع به سمت پنجره رفتم و خودم را پنهان کردم، از کنار پنجره چشم چرخاندم تا پارسا را ببینم، یک هفته تمام در نبودش اشک ریخته بودم و زندگی حسابی به کامم زهر شده بود....

اول از همه آتوسا وارد شد از همینجا هم می‌شد فهمید که سعی دارد با نگاهی هر چه زودتر خانه را برانداز کند، بعد از آن مردی قد بلند و جا افتاده با جعبه شیرینی در دستش به داخل آمد که قطع به یقین فرهاد بود...

آب دهانم را قورت دادم و منتظر نفر بعد ماندم، با دیدنش نفسم رفت، نمی‌دانم اکسیژن کم شده بود یا من دچار تنگی نفس شده بودم.... هوا سخت وارد ریه‌هایم می‌شد و سخت‌تر از آن خارج می‌شد.... ضربان قلبم به خاطر استرس و فشار مرز صد ضربه را رد کرده بود...

طرح‌های از موهای لختش به حالت همیشه روی پیشانی‌اش افتاده بود و با آن کت و شلوار خوش دوخت در تنش حسابی دلبری می‌کرد؛ نگاهم روی سبد گل در دستش نشست....

- رز قرمز

بدون اینکه چشم از پارسا بگیرم جواب سلین را دادم

- آره

- خیلی قشنگه که تک به تک علایقت رو می‌دونه

- خیلی!

خاله به درون آشپزخانه آمد

- نازنین جان بیا جلو سلام علیک کن اومدن، زشته نیای

سلین آرام ضربه‌ای به پشتم زد

- برو نگران نباش من اینجا هستم، اصلا از خودت ضعف نشون نده و به آتوسا توجهی نکن

باشه لرزانی گفتم و قدم اول را هر طور که بود برداشتم

خیلی آرام و موقر به فرهاد و آتوسا که باهم وارد شدند سلام دادم؛ آتوسا به اجبار و فرهاد با نگاهی خیره جوابم را داد، معذب سرم را پایین انداختم و عقب رفتم، حالا می‌فهمیدم چشم‌های پارسا به چه کسی رفته، پدرش!

و چقدر تفاوت بود بین این دو رنگ یکسان...!

من در چشم‌های پارسا محبت را می‌دیدم و در چشم‌های فرهاد حرص و طمع...

با دیدن پارسا درست در چند قدمی‌ام نفس در سینه‌ام حبس شد؛ وقتی سبد گل را به دستم داد تازه فهمیدم که الان توی چه موقعیتی هستم؛ چیزی که از صبح باورش نمی‌کردم!

حس جدیدم پررنگتر شد و بیشتر و بیشتر توی دلم ورجه وورجه کرد....

سرم را بالا گرفتم و جرئت کردم به صورتش نگاه کنم لبخند کمرنگی زدم اما اینبار جوابی نگرفتم، نه لبخندش نصیبم شد و نه نگاه پر از عشقش...

ناراحت بود انقدر که چشمانش این غم را فریاد می‌زدند، تنها چیزی که گفت یک سلام کوتاه و زیرلبی بود.

بغض کرده به سمت کنسول رفتم و سبد گل را رویش قرار دادم، قبل از اینکه پیش جمعیت بروم نفسی گرفتم و چند بار سعی کردم بغضم را قورت دهم.

نمی‌شنیدم چه می‌گفتند، سوال های آتوسا چه بود، فرهاد چه می‌خواست و مامان چگونه جوابش را می‌داد، همه هوش و حواسم پی پارسایی بود که ساکت و آرام تنها به صحبت های جمع گوش می‌داد و هر از چند گاهی وقتی مامان، خاله یا عمو مسعود او را مخاطب قرار می‌دادند جوابشان را می‌داد...

- عروس خانم نمی‌خوای چایی بیاری؟

با صدای فرهاد به ناچار لبخندی زدم و وقتی مامان سرش را به تایید تکان داد چشمی گفتم و به طرف آشپزخانه رفتم.

سلین با دیدنم هولزده از جایش بلند شد دیگر تحمل نداشتم خودم را در بغلش انداختم و اشک هایم جاری شد...

- عه گریه نکن آرایش پاک می‌شه احمق!



با حرص عقب آمدم

- به جهنم، به درک! آرایش می‌خوام چی کار وقتی یه دفعه هم تو صورتم نگاه نکرد، اصلاً برای چی اومده اگه دلش راضی نیست؟

دو طرف بازویم را گرفت و با اخم مجبورم کرد روی صندلی بشینم

- خب ناراحته حق هم داره! توقع داشتی با دیدنت چشماش ستاره بارون بشه؟ الان چایی می‌ریزم عین یه دختر خوب برمی‌داری می‌بری؛ بذار حرف های بزرگترا تموم بشه، تصمیماتشون رو بگیرن بعد حتما بهتون می‌گن برین با هم حرف بزنین دیگه

نالیدم:

- آخه چی بهش بگم؟

- غصه نخور تو فقط آروم باش و اینطوری پر پر نزن، حرف زیاده...

به سمت کتری و قوری رفت و مشغول ریختن چای شد

- ای نمونه نامرد آخر سر یه کاری کردی اولین چایی خواستگاریم رو برای یکی دیگه بریزم که سه سال از خودم کوچیکتره؟! خدایا کرمتم رو شکر، سن خر پیر رو گرفتم قرار نیست یه الاغی هم سر راه من بذاری؟!

تک خنده‌ای کردم و همانطور که اشک هایم را پاک می‌کردم گفتم:

- هنوز کسی صحت عقلیش رو از دست نداده که بخواد تو رو بگیره

با شتاب به سمت برگشت که از ترسم به انتهای آشپزخانه فرار کردم

- غلط کردم منو نخور!

از حالت خنده‌اش گرفت و مجدد به طرف سینی چای رفت.

کمی بعد سینی به دست به سالن برگشتم...

عمو مسعود با دیدنم گفت:

- به به این چایی خوردن داره

- حالا مگه چایی با چایی فرق می‌کنه؟

عمو مسعود با شنیدن این حرف از آتوسا متعجب نگاهش کرد، اما من بدتر از اینها را توقع داشتم!

بی‌توجه چای را بینشان پخش کردم و سر آخر جلوی پارسا گرفتم؛ تنها ممنونی گفت و باز نگاهم نکرد

زیر لب غر زدم:

- انگار اومدن خواستگاری این، عین عروس خجالتیا سرش رو بالا نمیاره

متعجب که نگاهم کرد چشم غره ریزی رفتم و برگشتم....

لحظه آخر حس کردم لبخند محوی روی صورتش جا خوش کرد...

سر خودم در دل غر زدم:

"خاک تو سرت نازی این چه حرفی بود که زدی؟ رسماً رد دادی...!"

- خب به نظر من یه چند ماهی بچه ها و خانواده ها با هم رفت و آمد کنن اخلاق و خصوصیات هم دستمون بیاد تا ببینیم چی می‌شه

گوش هایم را تیز کردم تا ادامه حرف فرهاد را بشنوم

-درسته که این خواستگاری خیلی یهویی شد اما نگران هیچ چیزی هم نباشید ماشالا که جفت خانواده ها دستشون به دهنشون می‌رسه! یه نامزدی موقت می‌گیریم، یکم که گذشت و اگه اوکی بودن برای کارهای رسمی تر اقدام می‌کنیم

مامان که منتظر همچین پیشنهادی بود و کاملاً معلوم بود با نقشه‌ی کمک به امیر علی عزیز دلش پا در این خواستگاری گذاشته موافقتش را اعلام کرد.

خاله آذر رو به جمع گفت:

- بچه ها قبلش حرف نزنن؟

آتوسا با آن لبخند مسخره کنج لبش دست در کیفش کرد

- آذر جان بچه ها بیش از حد با هم حرف زدن! به نظرم اول کار رو تموم کنیم بعد صحبت می‌کنن، نه پارسا جان؟

پارسا با سوال یهویی مادرش به ناچار تاییدش کرد.

با دیدن همان جعبه مخمل در دست آتوسا که آن روز آخرین نگاهم را در ماشین خرجش کرده بودم، ته دلم یک طوری شد...

انگشتش را به دست پارسا داد؛ فرهاد رو به مامان گفت:

- با اجازه شما آذین خانم اگه موافقید که بسم الله!

مامان با دودلی گفت:

- پس محرمیت؟!!

با خنده ناگهانی آتوسا همه سرها به سمتش برگشت، بی‌توجه گفت:

- ای وای آذین خانم جان خیلی شوخی خنده داری بود

مامان اخم هایش را درهم کشید

- جدی گفتم

قبل از اینکه آتوسا جواب مامان را دهد فرهاد مانع شد

- درسته حق باشماست، این مسئله زیاد واسه ما مطرح نیست اما اگه برای شما مهمه من حق رو به شما می‌دم یه صیغه موقت شش ماهه می‌خونیم، خوبه؟

با کلافگی نگاهم را در جمع چرخاندم، برای خودشان می‌بریدند و می‌دوختند، انگار نه انگار که داشتند راجب زندگی دو نفر دیگر تصمیم می‌گرفتند!

اما نه من و نه پارسا حال و حوصله مخالفت نداشتیم....

چند دقیقه‌ای بعد عمو مسعود که خود دفتردار بود و یک عمر مراسم های عقد و عروسی را اجرا کرده بود با وجود اطلاع از تبصره های اجازه پدر و جد پدری و مشکلات من... برایمان صیغه را خواند و پارسا حلقه تک نگین زیبایی را به دستم انداخت.

آه خفه‌ای کشیدم، چه ساده بودم که همیشه توقع یک خواستگاری رویایی و شاهزاده سوار بر اسب سفید را داشتم! اما چه نصیبم شد؟

خواستگاری که در آن خانواده پدری‌ام حضور نداشتند و مادرم از ابتدا آب پاکی را با گفتن اینکه خانواده ما همین جمع هستند و هیچ رابطه دیگری وجود ندارد روی دستشان ریخت!

خواستگاری که عروس و دامادش با حال خراب و از سر اجبار مجبور به شرکت در آن شده بودند و بدتر از همه خواستگاری که از پایه و اساس دروغ بود!

مادرم تنها جمله های امیر علی را تحویل فرهاد داده بود و از نظر بقیه قدم بزرگی در پیش بردن نقشه مان برداشته بودیم...

- خاله جان آقا پارسا رو راهنمایی کن برید شما دو تا جوون هم باهم حرف بزنین دیگه

عمو مسعود دنباله حرفش را گرفت

- آره خداروشکر الان نفر سوم هم دیگه وارد جمعتون نمی‌شه

فرهاد تک خنده‌ای کرد:

- آقا مسعود این جوونای الان خودشون شیطون رو درس می‌دن

آتوسا که چپ‌چپ نگاهم کرد از حرص او هم که شده به طرف پارسا برگشتم و با بفرمایید زیر لبی خودم جلوتر از او به سمت اتاق راه افتادم....

منتظر بودم حرفی بزنند اما از وقتی پا توی اتاق گذاشتیم به دور از من صندلی میز آرایش را کشید و رویش نشست.

رو به رویش و لبه تخت نشستم، خوش خیال بودم اگر قرار بود توقع حرف های عاشقانه و احساسی داشته باشم...!

بدبختی اینجا بود که نه می شد از اتفاقات پیش آمده حرف بزنیم و نه مثل خیلی ها از سلیق و رنگ و غذای مورد علاقه مان!

سکوت بینمان که طولانی شد تمام تلاشم را کردم تا چیزی بگویم اما مگر این بغض لعنتی اجازه می داد؟ هرچه ناگفته داشتم سنگ شده بود و راه گلویم را بسته بود....

- پارسا...

برخلاف سکوت چند دقیقه ایش به اولین کلمه ام واکنش نشان داد، اما چه واکنشی...

- چیزی نگو نازنین نذار از این خراب تر بشه

صدای گرفته اش روی اعصابم بود، من دیگر ظرفیتم تکمیل بود با این حال سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم:

- برات توضیح می دم

طی حرکتی ناگهانی از جایش بلند شد و به سمتم آمد.

کنارم که نشست بوی عطر تلخ و خنکش بیشتر در مشامم پیچید... تمام وجودم  
آغوشش را می‌خواست و قلبم با کوبیدن به در و دیوار سینه‌ام خواسته‌اش را فریاد  
می‌کشید...

- خیلی جالبه الان تو شرعا زن منی و بیشتر از هر زمان دیگه‌ای نسبت به هم  
گریه‌ایم...

بهت زده سرم را به سمتش برگرداندم

- برات غریبم؟!!

خودم جوابم را دادم

- آره خب غریبم که بهم نگاه نمی‌کنی...

با حس جوشش اشک در چشم‌هایم نگاهم را بالا گرفتم تا مانع ریزش اشک‌هایم  
شوم...

گرمای دستش که چانه‌ام را گرفت و کاری کرد تا نگاهم را در چشمانش بدوزم  
درست عین یک شوک دویست و بیست ولتی لرز بر تنم انداخت...



لبخند تلخی زد و گفت:

- درست یک هفته تمام التماس کردم که فقط توضیح بدی، یه دلیل که قانع بشم برای رفتنت... در عوض تو چی کار کردی؟ حتی جواب یکی از پیام هام رو ندادی! چه جوری تونستی؟!

صدایم می لرزید:

- خب الان بهت توضیح می دم

دستش را از چانه ام جدا کرد و روی پایش گذاشت:

- الان دیگه نمی خوام... فایده ای نداره...

همین که خواست از جایش بلند شود یکباره دستش را کشیدم و مانع اش شدم؛

اخم هایم در هم فرو رفت و بی فکر سوالی که از لحظه ورودش در سرم جان گرفته بود را به زبان آوردم:

- صبر کن ببینم اگه همه چی تمومه چرا راضی شدی بیای اینجا؟ چرا اعتراض نکردی به همه این داستانها و قرار مدارایی که برامون چیدن؟!

سرد جوابم را داد:

- ازش ناراضی نیستم!

با آنکه سرد گفت، با آنکه تلخ گفت اما همین سه کلمه برایم دلگرمی شد...

صدایم کمی اوج گرفت:

- من ناراضیم! نمی‌خوام این بودن رو... اینطوریش رو نمی‌خوام...

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- به قول مامانت یا نباش یا هستی نصف و نیمه نباش! شما که خوب بلدین نسخه بپیچین، مگه نه؟

دو طرف بازویم را گرفت و ثابت نگه داشت، حال اخم‌های او هم در هم بود...

- فکر کردی من نمی‌دونم مامانم چقدر مقصره و چیا گفته؟ فکر کردی نفهمیدم ازت خواسته بری یا اینکه خوش و خرم این مدت کنارش زندگی کردم و بهش چیزی نگفتم؟ تو چه می‌دونی چه بلایی سرم اومده... فکر نمی‌کردم بخوای انقدر بچگونه و احساسی با همچین مسئله‌ای برخورد کنی!

- تو چی؟ تو چه می‌دونی چه بلایی سر من اومده؟!

سرم را پایین انداختم و ادامه دادم:

- اما منم برای کارم دلایل خودم رو داشتم

- باهات حرف می‌زنم بهم نگاه کن، بدم میاد نگاهت رو می‌زدی

از تحکم صدایش به ناچار سر بلند کردم.

انتظارش را از خودم نداشتم اما بعد از اینکه چند بار بغضم را قورت دادم سر آخر اشک های لعنتی‌ام کار خودشان را کردند و جاری شدند...

با دیدن اشک هایم فشار دستش از دور بازوهایم کمتر شد و صدایش رنگ ناله به خود گرفت:

- ببین اگه من باهات خندیدم ، اگه گفتم حالم خوبه ، اگه گفتم همه چی درست می‌شه و همه‌ی این روزا می‌گذره ، دلیل بر این نیست که حالم خوب بوده! من فقط وقتی با تو بودم خوب بودم نازنین... باهام کاری کردی که هر طوری به خودم نگاه می‌کنم دیگه هیچ اثری از زندگی برام پیدا نیست....

دیگر اشک نبود که می‌ریختم بلکه باران سیل آسایی بود که بی صدا روی صورتم راه گرفته بود و می‌بارید!

با دیدن حال کمی نرم تر شد، صورتم را بین دستانش گرفت و با سر انگشت اشک  
هایم را پاک کرد؛ لب زدم:

- منم هر طور که خودم رو نگاه می‌کنم جز یه آدم خسته با یه روح مرده چیزی  
نمی‌بینم، اما ترو خدا تو اینطوری نباش، سرد نباش!

یا اصلاً باهام حرف نزن، یا جوری حرف بزن که دلم نخواد امروز آخرین روز  
زندگیم باشه... بهت قول می‌دم این اولین و آخرین باری بود که بدون حرف زدن  
تصمیم سرخودی گرفتم...

لبخند محوی زد، خودم را به سمتش کشیدم

- بگو که بخشیدیم... لطفا...

ناگهان خم شد و بوسه کوتاهی روی پیشانی‌ام نشاند...

تمام پروانه‌ها در قلبم شروع به پرواز کردند و اوج گرفتند...

- اگه نبخشم چی کار می‌تونم بکنم؟ فقط می‌شه یه قول دیگه هم بدی؟

تند و هول تاییدش کردم

- هرچی که بگی!

- اینکه انقدر این چشمای خوشگلت رو اشکی نکنی... نمی‌گی اینطوری جلوم گریه می‌کنی چقدر حالم بد می‌شه؟ نمی‌خوام من باعث اشکات باشم...

سرم را به تایید تکان دادم...

دیگر فرصت صحبت مجددی ندادم و خودم را بی‌تاب در آغوش انداختم ، با محرمیتی که حال بینمان بود با تعلق خاطر بیشتری دستانم را دورش حلقه کردم...

به خودش که آمد محکم بغلم کرد و روی موهایم را چند باره بوسید و با هر بوسه‌اش از فرق سر تا نوک پایم غرق لذت شد...

باید جبران می‌کردم حالا که توانسته بودم دوباره به دستش بیاورم باید حساب شده قدم بر می‌داشتم چون دیگر فقط پای یک نقشه درمیان نبود، حالا صحبت از عشقی دوطرفه درمیان بود... عشقی که تنها از دور خوش بود اما....

\*\*\*\*

پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم و به سمت در رفتم

- خبریه؟!

با شنیدن صدای نیما هول زده سر جایم متوقف شدم اما به طرفش برنگشتم؛ آرزو کردم کاش مامان باز هم خانه زری خانم نبود و به دادم می‌رسید!

همانطور که مشغول برداشتن کفش هایم از جا کفشی بودم گفتم:

- نه می‌خوام برم خونه دوستم یه پروژه‌ای داریم برای دانشگاه باید انجام بدیم، گفتیم تو عید فرصت خوبی هست برای این کار!

- دقیقا توی روز تعطیل؟ از این پروژه ها نداشتی قبلا!

- حالا که دارم

منتظر جواب دادنش نماندم، سریع در را باز کردم اما با کشیده شدن دستم مجبور به چشم در چشم شدن با نیما شدم.

اخم هایش توی هم فرو رفت:

- پروژه‌ات تا چنده؟

آب دهانم را قورت دادم و آرام لب زدم:

- نمی‌دونم تا شب شاید بمونم خونه‌اشون

پوزخندی زد:

- آره آره برو پروژه‌ات رو انجام بده از طرف منم بهش سلام ویژه برسون بگو حالا کار دارم باهات!

پوف کلافه‌ای کشیدم و دستم را از دستش بیرون کشیدم، حالا که فهمیده بود دیگر دروغ گفتن بی‌فایده بود

- فقط پارسا نیست، متین و سلین و دوستای پارسا هم هستن...

تک خنده‌ای کرد و به سمت مبل رفت تا روی آن بشیند

- کجا اونوقت همتون دارین لشکر کشی می‌کنین؟!

- کنسرت آرتا تهرانی

- با اجازه کی؟

با حرفش چشم هایم گرد شد و اعتراضی واکنش نشان دادم

- نیما مگه من باید از تو اجازه بگیرم برای رفت و آمدم؟! این چه اخلاقیه که دو روزه پیدا کردی؟ همش دائم داری من رو چک می‌کنی! مگه دارم خلاف شرع می‌کنم؟!

تک خنده‌ای کرد و با تمسخر گفت:

- نه خدارو شکر دیگه الان شرعیه کاملاً! آذین و امیر علی هم که عین شیر پشتتن، کی به حرف نیمای بدبخت توجه می‌کنه؟!

- خب برادر من تو حرفت چیه آخه؟ منکه بهت گفتم بیا بریم بیرون باهات حرف بزن؛ چرا ندیده و نشناخته قضاوت می‌کنی؟ این گاردی که نسبت به پارسا داری از کجا اومده؟

غرید:

- این گاردی که تو نداریش از کجا اومده؟ یادت رفته کلا واسه چی وارد زندگیش شدی؟!

نفسم را بیرون دادم و با تمام جرئت حرف دلم را به زبان آوردم:

- نه یادم نرفته چرا وارد زندگیش شدم اما خوب یادمه برای چی تصمیم گرفتم توی زندگیش بمونم! چه بخوای چه نخوای الان اون آدم نامزد منه برام هم مهم نیست پدرش چی کارست، فقط می‌خوام پای قولم به امیرعلی بمونم و کمکش کنم وگرنه نسبت به خود پارسا هیچ شکی ندارم و بهتون هم اجازه نمی‌دم که بخواید زندگیم رو خراب کنید!

- چشمم روشن ترمز بریدی نازنین خانم حواست باشه سقوط نکنی ته دره یهو که اینبار هیچکی دستت رو نمی‌گیره! از این حس شاهکارت همه خبر دارن جز من؟

نگاهم را از چشم هایش گرفتم و روی زمین دوختم....



وقتی چیزی نگفتم خودش ادامه داد:

- پس خبر دارن... ولی این رو توی گوشت فرو کن، اگه بگن این پسر امامزاده هم هست و بذارنش وسط من یکی زیارتش نمی‌کنم! دیگه میل خودته برادرت برات مهم تره یا عشق جدیدت...

با خنده ادامه داد:

- که همشم کشکه و توهمات خودته

با تاسف سر تکان دادم:

- متاسفم برات نیما عین بچه های حسود پنج ساله رفتار می‌کنی، اصلا درک و منطق نداری؛ تا بوده همیشه حسادت رو نسبت به امیرعلی داشتی حالا هم نوبت پارسا شده.

ای کاش یکم بزرگ بشی... ای کاش یاد بگیری راجب احساسات آدم ها درست نظر بدی... همین!

با لرزش گوشی در دستم بی‌خداحافظی از خانه خارج شدم و تماس را وصل کردم:

- سلام بیا جلوی در زودتر که وقت تنگه

- باشه دارم میام

تماس را به روی متین قطع کردم و با عجله پایین رفتم متین هم بی انصافی نکرد و با سرعت هرچه بیشتر به سمت خانه بانو راند

- یعنی نازنین از دست تو و امیرعلی دیگه دارم دیوونه می‌شم، آخه نونتون کم بود آبتون کم بود این خونه اون خونه کردنتون چی بود دیگه؟!

خندیدم:

- غر نزن زودتر برو تا قبل اومدن پارسا برسیم!

- آره دیگه خوشم باشه! شدم تاکسی سرویس شما؛ من تو رو برسونم اینجا که پارسا بیاد دنبالت بیاین دقیقا همونجایی که خودم قراره برم؟! بعد برم دنبال سلین و بیارمش اونجا؟! به هرکی بگی بهمون می‌خندن!

جوابش را ندادم و تنها خندیدم، اما با چشم غره‌ای که رفت سعی کردم خنده‌ام را تمام کنم، با رسیدن به ویلا از ماشین پیاده شدم و با گفتن "یه ساعت دیگه می‌بینمت" وارد حیاط شدم.

سمیرا که از قبل منتظر آمدنم بود با شنیدن صدای در خودش را به حیاط رساند، از همانجا بلند سلام دادم

- سلام سمیرا جون عیدت مبارک باشه

- سلام به روی ماهت، وای دختر نیستی توی این خونه انگار یه چیزی کمه....ای کاش برگردی بازم

- فکر کنم بعد از عید مجبور بشم باز پیام

- چی از این بهتر.... منکه کلافه شدم تو این خونه، خانوم که بیمارستانه، آقا رادین هم که درگیر کارهای بیمارستان و خودشون

با شنیدن نام رادین ناخودآگاه لبخند زدم و سرم را به سمت خانه چرخاندم

- نیستش؟

- کی؟ آقا رادین؟ نه مادر فکر کنم بیمارستانه، این بچه هم دست تنها مونده اینجا، دلم براش می‌سوزه ولی خدا خودش رادین رو توی این وضعیت برای بانو رسوند وگرنه زبونم لال قبل از اینکه سرطان به کشتنش بده دق می‌کرد از دلتنگی!

بی‌اراده "خدانکنه‌ای" به زبان آوردم؛ سمیرا نشنید اما خودم از واکنشم متعجب شدم.

موهای بیرون زده از شالم را با دست کمی به داخل زدم اما با جیغ خفه سمیرا دستم در هوا خشک شد، دستم را گرفت و رو به رویش نگه داشت

- این چیه؟!

رد نگاهش را گرفتم و لبخند روی لب هایم نشست

- حلقه

- همش یه هفته ندیدمت سریع دست به کار شدی؟!!

تک خنده‌ای کردم:

- به خدا یهویی شد خودمم بی‌خبر بودم از خواستگاری

چشمکی زد:

- حالا طرف کیه؟ همون پسر خوشگله، چشم آبییه قد بلنده؟

ناباور بلند خندیدم:

- سمیرا جون شیطان شدیا، این روت رو ندیده بودم! آره همونه

چشمانش برق زد:

- ماشالا خیلی به هم می‌آید، همون یکی دو دفعه که از دور دیدمش معلوم بود چقدر پسر خوبیه... خوشبخت بشین.

تشکری کردم و به اصرار های سمیرا برای رفتن به خانه جواب رد دادم، لحظاتی بعد پارسا آمد و با خداحافظی کوتاهی از سمیرا بیرون رفتم و سوار ماشین شدم

- سلام جوجم

با لبخند به سمتش برگشتم

- سلام عزیزم عصرت بخیر

با لبخند شیرینی که زد دلم رفت، حس می‌کردم هر لحظه که در کنارش سپری می‌کنم، تمام این حال متفاوت و این لبخندهای گاه و بی‌گاه، این شوق عجیب چشم‌هایمان باید همان حالی باشد که یک عمر قصه تمام عاشقان بوده....

کسی چه می‌داند شاید یک روز ما هم جا پای لیلی و مجنون قصه‌ها گذاشتیم...

شاید داستانمان سخت شروع شد، تلخ ادامه پیدا کرد اما چه کسی گفته اگر یاریگر هم باشیم نمی‌توان از این خان نیز رد شد؟!

با رسیدن به سالن بزرگ برج میلاد دهانم از شدت تعجب باز ماند، آن چنان شلوغ بود که اگر سوزن را از هوا می‌انداختی پایین نمی‌آمد!

- ببند مگس می‌ره توش

با مشتش به بازویش کوباندم:

- بدجنس نشو

با شیطننت دست دور کمرم انداخت و مرا به سمت خودش کشید، از رو به روی سالن اصلی که گذشت، پر سوال به طرفش برگشتم؛

به طرف سرم خم شد و لب هایش را کنار گوشم قرار داد:

- من جاهای بهتری می‌برمت عسلم

هرم نفس های گرمش باعث قلقلکم شد، با خنده خودم را کمی کنار کشیدم و گفتم:

- نه قربون دستت امشب رو بیخیال من شو

خندید و لپم را کشید

- اتفاقا امشب باهات کار دارم

اخم تصنعی کردم

- پارسا خیلی حرف می‌زنی!

آرام با همان دستش که دور کمرم بود نیشگونی از پهلویم گرفت:

- شما هم خیلی غر می‌زنی سرم رفت!

با نیش باز گفتم:

- کجا رفت؟ بگو منم ببره با خودش!

سر جایش ایستاد و همانطور که به صورتم نزدیک و نزدیکتر می‌شد گفت:

- برو ببینم بچه جون منو دست ننداز، قول نمی‌دم آخر عاقبتت خوب بشه ها...

بوسه‌اش به کنج لبم برخورد کرد، از داغی لب هایش ثانیه‌ای نفسم رفت....

با خنده از زیر دستش فرار کردم و به طرف بک استیج رفتم، از آنجایی که از ما به عنوان مهمان های ویژه آرتا نام برده بودند به سادگی از میان نگهبان ها رد شدیم و داخل رفتیم.

با ورودمان به درون اتاق با شوق سرچرخاندم، همه بودند، آرتا، فرهان، آرش و دختر عمه های پارسا...

حتی سلین و متین نیز زودتر از ما رسیده بودند!

آرش از همان اول صدایش را روی سرش انداخت:

- سلااااام بر دو گل نوشکفته! خوب یواشکی نامزد کردینا نامردا! یه شام قرار نیست ما رو مهمون کنید؟!

آرتا خودش را از زیر دست گریمر بیرون کشید و به سمتمان آمد:

- مبارک باشه خوشبخت بشید

و پس از آن سیل تبریک ها بود که به سمتان جاری شد؛ اگرچه می‌شد با فاکتور گرفتن تبریک سرد و بی‌روح فرهان و نگاه خشمگین ندا به من و چشم غره هایش حین تبریک اوضاع بهتر هم شود!

نیلو جعبه شیرینی را از روی میز برداشت و توی جمع چرخاند:

- ز مونه عوض شده پسردایی جان شما نامزد کردین من دارم شیرینیش رو پخش می‌کنم

سلین به شوخی در جواب نیلو گفت:

- بی‌شوه‌ریه خواهر این نازنین خوب موقعی دست جنبوند....

نیلو با قیافه مثلاً ناراحتی که به خودش گرفته بود سر تکان داد، به پارسا که نگاه کردم جفتمان نتوانستیم مانع خنده‌مان شویم، پارسا با همان لحن شاد گفت:

- راست می‌گید واقعا همتون حق دارین واقعیتش خیلی یهویی شد ولی....

همه مشتاق نگاهش کردند، من نیز کنجکاو شدم...

- به جای یه شب شام این هفته یه مسافرت شمال همتون مهمون من؟ خوبه؟ می‌شه هفت شبانه روز نهار و شام!...



آرش با لودگی گفت:

- خالی بندی؟!!

پارسا دست در موهای آرش کرد و آن ها را بهم ریخت

- نه مگه من دروغ دارم بچه؟

آرش بی توجه به خرابی موهایش ناگهان از گردن پارسا آویزان شد

- ایول ایول یه دونه‌ای به مولا

سوتی کشید و بلند گفت:

- بزنید کف قشنگه رو به افتخار داداش و زنداداشمون!

صدای خنده همه که بلند شد پارسا با شدت به عقب هولش داد

- برو کنار مردک هیکل صد کیلویت رو انداختی روی من؟!!

- آخه پوسیدیم اینجا به قرآن، این آرتا مارو تو عید هم ول نمی‌کنه

نیلو ادامه حرفش را گرفت:

- آره واقعا من و ندا حالمون از هرچی کنسرت به دیگه بهم می‌خوره!

متین رو به آرتا با خنده گفت:

- مشخصه دوستان چقدر بهت لطف دارن!

آرتا دست هایش را به نشانه تسلیم بالا گرفت

- الان حق دفاع هم ندارم درسته؟

ندا تاییدش کرد

- صد البته که نه!

با تقه‌ای به در مردی وارد شد و خبر از شروع کنسرت تا یک ربع دیگه داد، همه مشغول جمع و جور کردن وسایل‌ها برای رفتن بودند خواستم از در خارج شوم که نگاهم روی پیانوی شیکی در کنج سالن افتاد...

ناخودآگاه به سمتش رفتم، دو دل بودم که دستم را به آن بزنم یا نه، انگشتانم تا لمس کلاویه‌ها پیش رفتند اما عقب کشیدم؛ مسلما از من ناشی چیزی جز یک صدای گوش‌خراش از آب در نمی‌آمد!

قدمی به عقب گذاشتم که به کسی برخورد کردم، لازم نبود نگاهش کنم خوب می‌دانستم چه کسی است، دستانش دور شکم حلقه شد، سرش را خم کرد و بوسه ای روی گونه ام نشاندد...

دست های آزادم را روی دست هایش گذاشتم و چشمانم را بستم...

- دوست داری پیانو یاد بگیری؟

- دوست دارم ولی استعداد نه!

- بزنم برات؟

- الان؟

- آره

- آخه جلوی جمع...

با صدای فرهان توجه بقیه جمع به ما جلب شد، سریع و خجالت زده از پارسا فاصله گرفتم..

- پیانو ندیدین تا حالا؟!!

خدایا این فرهان هم که همیشه به سختی دو کلمه حرف می‌زد دقیقا امروز مامور خراب کردن حال خوش ما شده بود...؟!!

سلین سریع به کنارم آمد و با نیش باز دستی روی پیانو کشید، از صدای نافرماش همه دست هایمان به سمت گوشمان رفت...

- نه ندیدیم چقدر جذابه، می‌شه من بزnm؟!!

متین و آرش وحشت زده به سمت سلین آمدند و از پیانو دورش کردند.

آرتا با خنده گفت:

- نه خانوم شما فعلا حرکتی نزنین بهتره! می‌زنی پارسا جان؟

به جای پارسا فرهان جواب داد:

- معلومه که می‌زنه والا عین ننه گمشدشون نگاهش می‌کردن

پارسا دستش را به شانه فرهان زد و به شوخی گفت:

- زبون نداری توکلی اما نیش می‌زنی بدتر از مار قاشیه!

بعد دست من را گرفت و کنار پیانو برد، خودش پشت پیانو نشست، من در مقابلش قرار گرفتم و بقیه جمع نیز به تبعیت از ما نزدیک پیانو شدند...

با لذت به حرکت ماهرانه دستانش روی کلاویه ها نگاه کردم و قلبم از شور این نوای دلنشین شروع به تپیدن کرد...

نگاهم روی جمع چرخید و به ناگاه ذهنم از دنیای خوشی ها پر کشید؛ از کی نقش این آدم ها در زندگی ام این چنین رنگ گرفته بود و چه زمانی قرار بود این نقش ها به پایان برسد؟

لبخند را به سختی روی صورتم نگه داشتم و با تمام احساسم نگاهم قفل چشمان دریایی پارسا شد...

چشمکی زد و بی صدا لب زد:

- دوست دارم

بغض نشسته در گلویم را پس زدم و بی توجه به اینکه من رو به جمعیت هستم و قیافه ام را می بینند مانند خودش تکرار کردم

- منم دوست دارم

\*\*\*\*

قبل از اینکه از خانه خارج شوم مامان را بغل کردم و تمام تلاشم را به کار گرفتم تا نسبت به نصیحت هایش واکنشی نشان ندهم که باز اوقات تلخی نکند.

- دیگه سفارش نکنما آروم و آهسته برین، هر وقت خسته بودین بزنین کنار استراحت کنین

- چشم مامان جان، چشم! بچه که نیستم، نگران نباش.

دو طرف شالم را گرفت و روی سرم مرتب کرد

- برای مادر و پدر شماها همیشه بچه هستین، بزرگ نمی‌شین!

لبخندی زدم و قبل از اینکه از خانه خارج شوم نگاهی به در بسته اتاق نیما انداختم، از روزی که باهم دعوا کردیم دیگر خبری از بدخلقی هایش نبود؛ البته بهتر بود بگویم دیگر کاری به کارم نداشت انگار اصلا در این خانه وجود نداشتم.

بی‌تفاوت نگاهم را از در گرفتم و با برداشتن ساک کوچکم بیرون رفتم، قرار نبود من کوتاه بیایم، من خواهر بزرگترش بودم و این بی‌احترامی های گاه و بی‌گاه این روزهایش هیچ رقمه به مذاقم خوش نمی‌آمد!

نیما بزرگ شده بود و باید یک فکر اساسی به حال این حسادت های بچگانه‌اش می‌شد.

وارد آسانسور شدم و دکمه پارکینگ را زدم، گوشی را از کیفم بیرون آوردم تا اسنپ بگیرم، با توقف آسانسور همانطور که در یک دستم ساک و کیف و در دست دیگرم گوشی بود بدون اینکه سر بلند کنم خارج شدم اما با برخورد شدید به جسمی سفت دستم به سمت سرم رفت و تلو تلو خوران عقب آمدم...

با چشم غره سر بلند کردم تا به مسبب این وضع و اوضاع پیش آمده یک درس حسابی بدهم که با دیدن چشم های مشکی محبوب پیش رویم متحیر ساکت ماندم!

ساک از دستم رها شد و با ذوق هرچه بیشتر به سمتش پریدم و خودم را در آغوشش پرتاب کردم، با کمی تعلل دست هایش را دورم حلقه کرد

- خوبه خوبه الکی ادای دل تنگوارو درنیار که اگه دلت تنگ بود این چند روز یه خبری از من می‌گرفتی!

منی که هنوز هم از گردنش آویزان بودم را با یک دست کنار کشید، دستم چپم را بالا گرفت و انگشت حلقه‌ام را به سمت خودش برگرداند.

چشمانش را ریز کرد:

- هووم خوبه خوش سلیقه‌ام هست مجنون قصه‌امون!

کم کم بغض در گلویم خانه کرد

- پیشم نبودی امیر علی....

نگاهش رنگ محبت گرفت

- می‌تونستم باشم و نبودم؟

بغضم را قورت دادم

- پس چرا این چند روز خبری ازت نبود؟

روی اولین پله نشست و با دست اشاره کرد کنارش بشینم، فوری به سمتش رفتم و بی‌توجه به خاکی شدن لباس‌های طوسی روشنم روی پله نشستم

- نیاز داشتم چند روزی تنها باشم و حسابی فکر کنم

- به چی؟

- به تصمیماتی که گرفتیم... به آخر عاقبت این کار...

- خب نتیجه؟

رد نگاهش را گرفتم و به حلقه درون دستم رسیدم

- نتیجه همینیه که دستته! همه چیز خود به خود به وجود اومد و خیلی سریع پیش رفت اما بقیه‌اش دیگه نباید خود به خود باشه!

نگاهی به ساک و کیفم که روی زمین افتاده بود کرد

- کجا می‌خواین برین؟



با لبخند به سمتش برگشتم

- باور کنم که متین آمار نداده؟!!

تک خنده‌ای کرد

- خب تو هم بگو

- قراره بریم شمال یه هفته دوستانه باهم

با لب های آویزان گفتم:

- ای کاش تو هم میومدی!

دستش را دور شانهام انداخت

- خودشیرینی نکن بچه جون

چشمان اشکی‌ام را که دید ناباور لب زد:

- نازنین جانم گریه نداره که! بهتر از اینش هم می‌ریم، اصلا هرجا تو بخوای  
می‌ریم...

اشک های من تنها برای یک سفر کوچک بود؟ البته که نبود! سفر بهانه بود، بودن یا نبودن امیر علی بهانه بود، دلتنگی بهانه بود، بهانه های کوچک و بزرگی که تمامی شان وقتی به هم می رسیدند دریا می شدند... دریایی از جنس ترس و واهمه، من از کشف ناشناخته های اعماق این دریا می ترسیدم!

من هنوز جرئت این را در خود نمی دیدم که باید بپذیرم برای جاسوسی پا به این زندگی گذاشتم!

زندگی که یک سرش را به بند بند دلم گره زده بودم و سر دیگرش را به دروغ و پنهان کاری....

انقدر بین این دو کشمکش کرده بودم که ترک خوردم، شکستم و سر آخر چینی بند زده ای شدم که از شکل و شمایل افتاده بود...

سکوتم را که دید دستش را روی دستم قرار داد و با تمام ملایمت گفت:

- می دونم چقدر درگیری ذهنی داری ، چقدر دلت می خواد به من کمک کنی و من از این بابت هزاران بار ممنونتم و اینم می دونم که...که اون آدم...

نگاهم را که به چشمانش دوختم نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت:

- که اون آدم رو دوست داری...نباید می شد اما شده!

دستانش را دو طرف صورتم قرار داد

- پس تنها کاری که می‌تونی بکنی اینه که از تک تک لحظه هات استفاده کنی!

ناخودآگاه پوزخند زد:

- استفاده کنم و خاطره‌اشون رو کنج ذهنم بذارم برای روزایی که قراره همه چیز تموم بشه؟! اینو می‌خوای بگی؟

لبخند تلخی زد

- می‌خوام بگم زندگی اصلاً اونی نیست که ما فکرش رو می‌کنیم، من قرار نبود از تو توی این پرونده کمک بخوام اما مجبور شدم... تو قرار نبود پای احساسات رو به این بازی باز کنی اما کردی.... کسی چه می‌دونه اتفاق بعدی قراره چی باشه؟!

از جایم بلند شدم و تمام توانم را برای کاشتن لبخند کج و کوله‌ای روی صورتم به کار بردم:

- نمی‌دونم اتفاق بعدی قراره چی باشه اما نمی‌ذارم اون اتفاقی بشه که مجبور باشم بین تو و پارسا یه نفر رو انتخاب کنم، اگه خودم کار رو با عاشق شدنم خراب کردم خودمم درستش می‌کنم!

سرش را به تایید تکان داد

- از پیشش برمیای مطمئنم

بعد از خداحافظی به سمت دروازه رفتم اما لحظه آخر با صدایش منوقف شدم:

- نازنین

- جونم؟

- اونجا خودت رو بیوشونیا، تو از اینایی هستی که تا بهت یه باد می‌خوره آب دماغت آویزون می‌شه!

کوتاه خندیدم

- چشم

- بی بلا!

\*\*\*\*

رو به روی ویلای ادیب ایستادم، دستم برای زدن زنگ چند باری بلند شد و پایین آمدم!

نمی‌توانستم هر چه در این خانه پیش آمده بود را فراموش کنم و به درونش پا بگذارم... نمی‌توانستم باز هم با آتوسا چشم در چشم شوم و توهین و تحقیرهایش را به جان بخرم!

ای کاش درخواست پارسا را رد نمی‌کردم و اجازه می‌دادم تا خودش به دنبالم بیاید.... اما نه! پس چه زمان قرار بود من تلاشی برای پیدا کردن آن مدارک بکنم؟!!

در با صدای تیکی باز شد، از میان گل‌های رز صورتی عبور کردم تا به ورودی خانه رسیدم، همان دختری که آن روز مشغول پذیرایی بود در را باز کرد...

- سلام خوش اومدید، بفرمایید تو

بعد دستش را به سمت ضلع شرقی خانه گرفت

- خانوم و آقا تو سالن پذیرایی هستید.

تشکر کردم و به آن سمت راه افتادم...

آتوسا و فرهاد هر دو پشت میز بزرگی نشسته بودند و مشغول خوردن صبحانه بودند؛ با نگاه کردن به روی میز قیافه‌ام در هم جمع شد، قرار بود چای، آب پرتقال و شیر را باهم بخورند که تمامشان سر میز حضور داشت؟!!

از همان ورودی سالن سلام دادم، فرهاد با خوشرویی جوابم را داد و آتوسا تنها به گفتن سلامی زیرلبی اکتفا کرد.

حقیقتاً رفتارش برایم قابل هضم نبود چه لزومی داشت که انقدر آشکارا بخواهد اثبات کند که از من متنفر هست؟!!

فرهاد هم همین حس را داشت، نداشت؟ اما بیش از حد سیاستمدار خوبی بود..!

- بیا سر میز یه چیزی بخور

لبخند کمرنگی زد:

- نه ممنون صرف شده نوش جونتون

نگاهم را دور خانه چرخاندم

- پارسا نیست؟!!

فرهاد از جایش بلند شد و با لیوان آب پرتقال در دستش به سمتم آمد

- تو اتاقشه

لیوان را به دستم داد

- همین رو که می‌تونی بخوری یا می‌خوای دست پدر شوهرت رو رد کنی؟!!

سعی کردم تعجبم را پنهان کنم و لیوان را از دستش گرفتم و تشکر زیر لبی کردم...

چرا انقدر خوب رفتار می‌کرد؟! می‌شد باور کرد این آدم همان کسی است که بی رحمانه فرصت اعتیاد را پیش روی هر آدم بی اراده و ناچاری قرار می‌دهد؟!!

- سومین اتاق از سمت چپ

نگاهم را به بالا دوختم

- می‌خواهی بگم زهرا بیاد کمکت؟

کمی از آبمیوه را خوردم و لیوان نیمه را روی میز گذاشتم..

قبل از اینکه من به فرهاد جوابی دهم آتوسا گفت:

- یعنی عروس جدیدمون عرضه پیدا کردن یه اتاق هم نداره؟

پر حرص دست هایم مشت شد، وای که اگر به خاطر امیرعلی و پارسا نبود می‌دانستم چگونه جوابش را دهم....

با پرویی در چشم هایم زل زد و لبخند حرص در آری روی لبش نشانده؛ قصدش عصبی کردن من بود و داشت موفق می‌شد...!

اما فرهاد بود که با اخم رو به آتوسا تشر زد

- این چه طرز حرف زدن آتی؟

آتوسا به ناگاه با شتاب از جایش بلند شد، صندلی روی زمین پرت شد و صدای بدی  
در سالن پیچید  
با عصبانیت فریاد زد:

- مگه دروغ می‌گم؟ این دختره یهو عین اجل معلق سبز شد وسط زندگیمون! حالا من  
یه چیزی هم بدهکار شدم؟

با چشمان سرخ شده رو به من غرید:

- حساب تو یکی رو بعدا می‌رسم!

با عجله از کنارم گذشت و با تنه‌ای به سمت دیگر سالن رفت؛ ناخن‌هایم را بیشتر در  
کف دستم فشار دادم تا مبادا بغضم اشک شود و روی گونه‌هایم راه بگیرد...

- ناراحت نباش

با چشمان اشکی خیره فرهاد شدم

- من کاری بهشون ندارم

- می‌دونم دختر جان اما این آتوساست که به همه کار داره!

به طبقه بالا اشاره کرد



- برو پیش شوهرت، این یه هفته رو از سفرتون لذت ببرین و به چیزی فکر نکنید... کم کم درست می‌شه

درست نمی‌شد، قرار بود همه چیز بدتر از حالا باشد! اگر الان یک عروس اجباری و ناخواسته در این جنج بودم وای به حال روزی که دستم رو می‌شد و انگ جاسوسی به پیشانی‌ام می‌چسبانند!

به سمت پله ها رفتم، به پاهایم سرعت بخشیدم تا زودتر به پارسا برسم؛ فضای این خانه خیلی خیلی مسموم بود...

شروع به شمردن اتاق ها کردم تا به سومی برسم اما رو به روی اتاق دوم متوقف شدم، لای در کمی باز بود و آن جور که از ظاهر قضیه پیدا بود جایی شبیه به اتاق کار بود...

برگشتم و با ندیدن کسی آرام و پاورچین پاورچین به سمت اتاق رفتم... در یک حرکت آنی خودم را توی اتاق انداختم و در را بستم؛ قلبم از شدت استرس تند می‌زد

دستم را روی آن گذاشتم و نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم؛ وحشتناک بود! دکورش مشکی بود... یک میز بزرگ که روی آن سیستم کامپیوتری نصب بود، مبل های چرم مشکی در مقابلش بودند و در سمت راست باری کوچک قرار داشت...

بهت زده به سمتش رفتم و چشمانم روی تک به تک شیشه های الکل نشست...  
چه چیزها که در این خانه نبود!

حس بدی در وجودم پیچید، یعنی امکان داشت پارسا هم از این ها خورده باشد؟  
امکان داشت تا همراه و هم پای پدرش بوده باشد؟

کمی این پا و آن پا کردم و با سوءظن به هرچه که می‌دیدم خیره می‌شدم، حتما باید  
یک چیزی در این اتاق پیدا می‌شد!

به پشت میز رفتم، کشوها را تک به تک گشتم اما خبری از هیچ مدرک و سندی  
نبود!

یعنی فرهاد گاوصندوقی نداشت؟! گیج و مستاصل دست هایم را روی میز گذاشتم،  
آخر باید چه چیزی پیدا می‌کردم؟!

با دیدن ساعت شیشه‌ای مشکی رنگ رو به رویم فهمیدم که تقریباً پنج دقیقه‌ای را در  
اینجا صرف کردم... خواستم بیخیال شوم، الان وقت پلیس بازی نبود!

پنجره باز بود و با بادی که از بیرون به داخل آمد پرده کمی کنار رفت و فضای اتاق  
روشن تر شد... به محض رد شدن از پشت میز سر جایم بی‌حرکت ماندم!

درست دیده بودم؟! قدمی به عقب برداشتم و چشم هایم ناباور روی تابلو نصب شده  
کنج دیوار نشست تصویر خاصی نبود اما آنچه که پشتش بود مهم بود...

برای همین بود که اتاق تاریک بود، تنها در صورت وجود نور می‌شد متوجه این  
برجستگی عجیب روی تابلوی نقاشی شد!

هرچه کردم نتوانستم از دیوار جدایش کنم مطمئن بودم پشتش چیزی قرار گرفته، نمی‌دانستم چه بود اما حتما مهم بوده که اینگونه مهر و مومش کرده بودند!

دوباره و سه باره روی تابلو دست کشیدم اما هیچ راهی برای برداشتنش نبود...

خواستم عقب بکشم که دستبند درون دستم به یکی از وسایل روی میز گیر کرد و باعث شد تمام ورق‌ها روی زمین بریزد، با هول همه را از روی زمین برداشتم درحالی که دستبند هنوز هم وصل دفتری سیمی شده بود و جدا نمی‌شد!

برگه‌ها را روی میز قرار دادم و به جان دفتر سیمی افتادم! با دست و حتی با دندان سعی در جدا کردنش داشتم اما بدجور در بین سیم‌های دفتر پیچیده بود...

در حال کلنجار رفتن با دستبند بودم که با شنیدن صدای پایی در نزدیکی در خشک شدم! اگر کسی در را باز می‌کرد و مرا در این وضع می‌دید کارم تمام بود!

وای که اگر فرهاد بود بیچاره می‌شدم، چه توجیحی می‌توانستم بکنم؟

تمام قدرتم را در دستم ریختم و با شتاب به عقب کشیدم تا دستبند آزاد شود اما نتیجه‌اش زیاد دلخواه از آب در نیامد... دستبند دو تکه شد و روی زمین افتاد...

صدای پا بیشتر شد و با پایین رفتن دستگیره در وحشت زده بدون اینکه فرصت برداشتن تیکه‌های پاره شده دستبند را داشته باشم به سمت در دویدم و زودتر از فرد پشت در آن را باز کردم؛ با دیدن پارسا نفسم را آسوده‌تر خارج کردم، بهانه آوردن برای او راحت‌تر بود...

- سلام، اینجا چی می‌کنی؟

آب دهانم را قورت دادم

- سلام عزیزم... داشتم دنبال اتاقت می‌گشتم اشتباهی در اینجا رو باز کردم...!

چشم چرخاندم و با دیدن بار بهانه خوبی پیدا کردم.

با دست به آن اشاره کردم

- یه لحظه چشمم به اینا خورد کنجاو شدم ببینمشون، ببخشید..

خواستم بازویش را بگیرم و به طرف بیرون ببرم

- بریم دیگه دیدمشون!

بازویش را از دستم کشید و من دلم هزار راه رفت...

خدا خدا می‌کردم که چیز اضافه‌ای نپرسد، دستش که دور کمرم نشست و در را با اشاره‌ای کوچک بست با آرامش خاطر نسبی لبخند زدم:

- حالا کجا با این عجله؟!!

دستانم را تخت سینه‌اش قرار دادم، باید هرچه زودتر از این اتاق خارج می‌شدم...

- بریم دیگه دیر می‌شه بچه‌ها منتظرمونن همه باهم راه بیفتیم!

از پارسا فاصله گرفتم و به سمت در رفتم اما قبل از اینکه دستم روی دستگیره بشیند دستش روی بازویم نشست و توی یک حرکت سریع با فشار کمی مرا چرخاند و کمرم محکم به دیوار کنار در برخورد کرد...

بهت زده از کاری که کرد تا خواستم اعتراضی کنم لب‌هایم بلعیده شدند...

دروغ نبود اگر می‌گفتم داشتم برای این بوسه دل‌دل می‌زدم؟! بعد از محرمیتان این اولین باری بود که مرا می‌بوسید...

با حرکت دستش میان موهایم نفس بند رفت و غرق لذت شدم، انقدر که حتی فرصت نکردم همراهی‌اش کنم!

در جایی بین زمین و هوا معلق مانده بودم و داشتم به خلصه می‌رفتم که با جدا شدنش تمام آن همه حس شیرین یکباره پرکشید...

پر اخم نگاهش کردم، این دیگه چه جورش بود؟ بوسه نصفه و نیمه به چه کارم می‌آمد؟!

تا بخواهد دلیل اخم‌هایم را بپرسد روی پنجه پا بلند شدم یقه لباسش را گرفتم و خودم در بوسیدنش پیش قدم شدم...

بوسیدمش عمیق و محکم، با تمام وجودم!

به خودش که آمد دستانش دور کمر و موهایم چنگ شد و با خشونت همراهی ام کرد،  
عقب که کشید هر دو به نفس نفس افتاده بودیم...

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند....

- نمی گی از این کارا می کنی دل آدم بی تاب می شه؟!!

خودم را جلوتر کشیدم و دستانم را دور گردنش انداختم، با شیطنت لب زدم:

- خب بشه!

چشمانش خندید و با بدجنسی گفت:

- اگه بشه شاید اتفاقای خوبی نیفته ها!

لبخند زدم و با اطمینان گفتم:

- هر اتفاقی کنار تو خوبه!

اینبار بی تاب تر بوسید، انقدر که لبانم به گز گز افتاد... حس اولین بوسه ی درست و  
حسابی مان انقدر شیرین بود که به کل بیخیال همه حس های بدی شدم که آتوسا  
لحظاتی قبل برایم ساخت....

جدا که شدیم آخرین بوسه‌اش را روی پیشانی‌ام نشاند و باهم از اتاق بیرون زدیم؛  
لحظه آخر نگاهم بین دستبند پاره شده افتاده بر روی زمین و تابلوی رو به رویش در  
گردش قرار گرفت...

ای کاش می‌شد برش می‌داشتم...!

\*\*\*\*

شیشه را کمی پایین دادم

- حالت بده؟

چشمانم را بستم و نفسم را به سختی بیرون دادم؛ صدای راهنمای ماشین توی سرم  
پیچید و لحظاتی بعد ماشین کنار جاده توقف کرد

دست پارسا روی بازویم نشست و مرا به طرف خودش برگرداند

- چی شدی نفسم خوبی؟

بی‌جان سرم را به دو طرف به معنی نه تکان دادم...

حال بدم را که دید از ماشین پیاده شد، دور زد و دری که سمت من بود را باز کرد؛  
با برخورد هوای خنک بیرون به صورتم حس کردم کمی اکسیژن به ریه هایم

بازگشت، کمکم کرد لبه صندلی بشینم و پاهایم را به طرف بیرون ببرم؛ اخم در  
چهره اش نشسته بود...

- خودت می‌دونی چرا اینطوری شدی دیگه؟ از بس هیچی نمی‌خوری جون تو تنت  
نمونده...

بطری آب را باز کرد و سرم را به سمت بیرون گرفت و مشتی آب روی صورتم  
پاشید...

حس می‌کردم رفته رفته داشتم به حالت طبیعی برمی‌گشتم؛ همان جا سرم را روی  
شانه‌اش گذاشتم و آرام زمزمه کردم..

- فک کنم دارم می‌میرم

دستانش محکم دورم حلقه شد

- چرت و پرت نگو جوجه، دفعه بعد از این حرفا بزنی من می‌دونم و تو...

ته دلم از این واکنشش نسبت به حرفم غنچ رفت

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم

- ببخشید همش باعث دردسرت میشم



با دستانش صورتم را قاب گرفت

- کاش همه در دسرام عین تو دوست داشتنی باشن

می دانست که با این حرفا چه بر سر دل بی جنبه من می آورد؟! حتما می دانست که دائم تکرارش می کرد! گونه ام را بوسید و از جایش بلند شد...

صدای زنگ گوشی باعث شد به درون ماشین برگردم، از جلوی فرمان تلفن پارسا را برداشتم و به دستش دادم؛ نام آرش روی صفحه نمایان بود..

- جانم داداش؟

دور زد و سر جایش نشست

- آره ما پشت سرتونیم...

- حله وایسید تا برسیم

تلفن را که قطع کرد کنجکاو نگاهش کردم

- چی می گفت؟

خندید

- نپرسی دلت طاقت نمیاره نه؟

لب ورچیدم

- نه

استارت زد

- نکن اونجوری لباتو جوجو، آخر سر کار دستمون می‌دیا

با نیش باز خندیدم..

با یک دستش دستم را گرفت و روی دنده گذاشت

- گفت یکم جلوتر نگه داشتن نه‌ار بخوریم

ابروهایم بالا پرید

- اینجا مگه رستوران داره؟؟

شانه هایش را بالا انداخت

- حتما داشته دیگه!

چند متری که جلوتر رفتیم ماشین متین در دیدم نشست، جایگاه بنزین بود و چندین مغازه کوچک در کنارش بودند؛ یک سوپر مارکت و یک فست فودی.

از ماشین پیاده شدیم و به طرف جمع رفتیم...

باد شدید شده بود و شال و مانتوam به پرواز در آمده بودند، با دست سعی کردم ثابت نگه‌شان دارم...

ندا غرید:

- اینجا هم شد جای غذا خوردن؟! من ترجیح می‌دم گرسنه بمونم

فرهان با دست کنارش زد و به طرف مغازه رفت

- خب بمون کی به تو کار داره!

بعد رو به ما ادامه داد:

- اینجا که جا نیست، هرکس هرچی می‌خوره بگه سفارش بدیم بریم یه طرف دیگه...

سلین که چشمش به من خورد با چند قدم کوتاه از کنار متین به سمتم آمد؛ از چشمان پف کرده‌اش معلوم بود تمام طول راه را تا اینجا خوابیده، خمیازه کشید و سلام داد.

زیر لب گفتم:

- این فرهان چرا دوباره برج زهر ماره؟!

خمیازه دیگری کشید:

- نمی‌دونم والا از وقتی رسیدیم دائم با این ندا می‌زنن تو سر و کله هم! غلط نکنم یه مرگشون هست

نیلو اعتراض کرد:

- بریم دیگه زودتر ترو خدا، باد داره آدم رو می‌بره، یخ کردیم...

آرش حرفش را تایید کرد

- یه حرف درست تو عمرش زده باشه همینه!

نیلوفر چپ‌چپ نگاهش کرد؛ پارسا گفت:

- خب کی چی می‌خوره؟ شما برید بشینید یه جا من می‌گیرم میام...

متین جلو آمد

- نه داداش این چه حرفیه وایسا منم میام کمک

آرش جلوی متین را گرفت و تقریباً با داد گفت:

- نه از این حرفا نداریم!

متین که ترسیده یک قدم عقب برداشت آرش نیش‌اش را باز کرد و گفت:

- خب مهمون پارسا هستیم دیگه!

با این حرف فحش‌ها به سمت آرش روانه شد؛ فرهان گوشش را گرفت و به طرف ماشین برد

- مفلس بدبخت چنان پریدی جلوی این بیچاره فکر کردیم چی شده... برو کسی از تو پول نمی‌گیره

آرتا از ماشین پیاده شد و رو به پارسا گفت:

- می‌خوای من پیام؟

پارسا تند و هول دستش را بالا گرفت:

- نه نه اصلاً! بعدش باید سه ساعت وایسیم تا مردم باهات عکس بگیرن، ترو خدا تو یکی آفتابی نشو اصلاً دور و بر ما...

با تک خنده‌ای که کردم آرتا به طرفم برگشت

- گفته بودم شوهرت چقدر بهم لطف داره یا نه؟!!

- معلومه

همه مشغول دادن سفارش‌هایشان به پارسا بودند و من از شدت سرما و افت فشار چشم‌هایم سیاهی می‌رفت.

خواستم به داخل ماشین برگردم تا پارسا بیاید، بقیه‌ی جمع ماشین‌ها را پارک کردند و به طرف فضای سرسبز پشت پمپ بنزین رفتند...

متین قبل از رفتن به طرف ماشینش رفت

- نمیای پسر؟

با چه کسی حرف می‌زد؟!!

سلین از دور داد زد:

- ما رفتیم بیاید شما دو تا هم زودتر

باشه بلندی گفتم و به طرف متین رفتم

- چرا نمی‌ریم؟!

با دیدن فردی که از ماشین خارج شد بهت زده نگاهم رویش ثابت ماند...

- عه..

- عه؟ اخیانا نمی‌گن سلام؟!

- وای ببخشید سلام؛ توقع نداشتم اینجا ببینمت!

رادین رو به متین گفت:

- بفرما حالا هی بگو بیا و مزاحمت چیه و همه پاین، اینی که من رو می‌شناسه  
واکنشش اینه وای به حال بقیه....

متین با نیش باز گفت:

- ولش کن این رو داداش شوته، بیا که کشته مرده هات اون پشتن!

رادین تصنعی اخم هایش را درهم کشید و من گیج گفتم:

- الان منظورت به ندا و نیلو بود یا سلین؟!

متین همانطور که سعی داشت بازوی رادین را بکشد و به سمت سبزه ها ببرد گفت:

- اولاً که اون ندا رو با یه من غسل هم نمی‌شه خورد، حیفه همچین پسر دسته گلی نیست؟! از اون دختره نیلو هم خوشم نمیاد خیلی الکی ناز و آدا داره، سلین هم غلط می‌کنه چشمش دنبال این باشه!

رادین بازویش را از دست متین بیرون کشید و هر دو به هم ناباور نگاه کردیم؛ من از بابت اینکه متین این چنین نسبت به سلین واکنش نشان داد و او؟

نمی‌دانستم تا اینکه به حرف آمد...

- داداش فکر نمی‌کنی با این موردایی که پروندی یه خودم و خودت می‌مونیم فقط؟!

پقی زیر خنده زدم، متین چپ چپ نگاهمان کرد و از ما فاصله گرفت

- اصلاً نیاین ایشه....

پا تند کرد و رفت؛ من ماندم و رادینی که هنوز خیره به جای خالی متین بود...

- بالا خونه رو داده اجاره!



به طرفش برگشتم

- تازه فهمیدی؟! -

- تازه بهم ثابت شد!

دو دل گفتم:

- اووم .. چیزه

- چیه؟

- هیچی و لش کن

یک تای ابرویش را بالا انداخت

- من می‌رم پیش پارسا تو هم...

حرفم تمام نشده بود که پسر بچه شش الی هفت ساله‌ای جلویمان ظاهر شد و میان  
کلامم پرید

- عمو می‌شه ازم آدامس بخرید؟

نگاهم روی لباس های نازک و کهنه‌اش نشست، در این باد چگونه با این لباس ها سر می‌کرد؟

رادین جلوی پایش زانو زد و با خوشرویی جوابش را داد:

- چی داری عمو جون؟

پسر بچه بسته آدامس های توت فرنگی را مقابلش گرفت و با سادگی گفت:

- همشون توت فرنگین، خانوما توت فرنگی دوست دارن! آجی حنانه من عاشق توت فرنگیه، نه از این آدامسها از اون واقعیاش...

رادین تراولی از جیبش بیرون کشید و به طرف پسر بچه گرفت؛ پسرک با ناباوری تراول را گرفت

- منکه پول ندارم بقیه‌اش رو بهتون بدم عمو!

- لازم نیست بدی همش مال خودت

چشمان پسر بچه برق زد و نگاهی به من کرد

بسته آدامس را مقابل رادین گرفت...

- گفتم که خانوما توت فرنگی دوست دارن، شما هم به خانومتون از این آدامسا بدین...!

- خانومم؟!!

نگاه پسر روی من نشست

- مگه خانومت نیست؟!!

رادین خندید و من از خجالت لب گزیدم

- نه خانومم نیست!!

بسته آدامسی را از جعبه برداشت و ادامه داد

- ولی چون تو گفتی می‌دم بهش

پسر بچه لبخندی زد و باز به من نگاه کرد

- ولی خیلی خوشگله عین آبجی حنانه، حتما بگیرش عمو!

اینبار من هم نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم

- برو شیطونی نکن دیگه

با این حرفِ رادین پسر بچه فاصله گرفت و با خداحافظی کوتاهی دور شد؛

از اینکه توی صورتش نگاه کنم خجالت می‌کشیدم، این وسط همین یک قلم را کم داشتم...

با قرار گرفتن بسته آدامس جلوی صورتم بالاخره سرم را بالا آوردم و خیره رادین شدم

- تو هم توت فرنگی دوست داری؟

با لبخند سرم را تکان دادم و بسته را از دستش گرفتم؛ لب زدم:

- ای کاش انقدر پول داشتم که می‌تونستم همه این بچه‌ها رو جمع کنم و براشون یه زندگی خوب بسازم!

لبخند دلنشینی زد و گفت:

- دلت مهربونه ولی خودت رو به نامهربونی می‌زنی...

- من؟!

- آره تو! می‌خواستی حال بانو رو بپرسی و گفتی ولش کن... فکر کردی نفهمیدم؟

فهمیده بود؟ چه خوب می‌توانست نگاه هایم را بخواند...

- خب آخه...

- اینو نگفتم که توجیهی بیاری؛ بانو حالش خدارو شکر بهتره، منم به اصرار متین و خودش بود که الان اینجام. نمی‌خواست من رو پا بند خودش کنه اما اینو گفتم که خواست باشه انقدر خودت رو درگیر نفرت نکنی که قلبت سیاه بشه...

سرم را پایین انداختم

- شاید تا الان شده باشه...

- نشده....مهربونی با یه قلب سیاه کار هرکسی نیست...

با آمدن پارسا دیگر چیزی نگفتم؛ رادین به سمتش رفت تا کمک کند وسایل را از دستش بگیرد..

پارسا متعجب نگاهمان کرد و جواب سلامش را داد

زودتر از رادین به حرف آمدم

- دوست متینه، مثل اینکه متین بهتون گفته بود قراره بیاد، من نمی‌دونستم..

- آهان که اینطور!

با رادین احوالپرسی کرد و رو به من گفت:

- شما می‌شناسین همو؟

ماندم که چه بگویم، داشتم به من و من می‌افتادم که رادین نجاتم داد...

- نه الان آشنا شدیم، باعث افتخاره که متین چنین دوستای نازنینی داره، خیلی از آشنایای باهاتون خوشحال شدم.. درضمن نامزدیتون رو هم تبریک می‌گم.

بالاخره تبریک گفت! پس خبر به او هم رسیده بود...

رادین جلوتر از ما راه افتاد؛ پارسا دستش را پشت کمرم انداخت و با هم پشت سرش به حرکت درآمدیم، آهسته زیر گوشم لب زد:

-متین باید زودتر می‌گفت قراره دوستش هم بیاد..

- مگه نگفته بود؟!!

- فکر نمی‌کردم پسر باشه

چشم هایم گرد شد

- پس چه فکری می‌کردی؟!

- فکر کردم منظورش دوست دخترشه

خنده‌ام گرفت

- متین و دوست دختر؟! نه بابا..

به چهره‌اش نگاه کردم و لوس گفتم:

- حالا چرا اخم کردی عشقم؟

فشار دستش را بیشتر کرد

- هیچی ولش کن!

بی مقدمه گونه‌اش را بوسیدم؛ حین رد شدن از کنارش زیر گوشش آرام زمزمه کردم:

- حسودی ممنوع

دور که شدم چشمان خندانش حالم را بهتر کرد..

بچه ها زیر انداز بزرگی روی زمین پهن کرده بودند و همه دورش نشسته بودند...

غذاها را وسط جمع گذاشتیم

سلین همچنان خوابالود بود، غر غر کنان گفت:

- واقعا قراره کی برسیم؟ من دارم از خواب کور می شم...

متین متعجب نگاهی به سلین انداخت و گفت:

- نه که کل جاده رو مثل جغد بیدار بودی.... صدای خروپفت موسیقی مسیرمون بود عزیز....

سلین چپ چپ نگاه کرد:

- حالا همچین میگه انگار خودش توی خواب سمفونی بتهوون می زنه!

همه خندیدند و مشغول غذا خوردن شدند..

\*\*\*\*

سرگیجه لعنتی امانم را بریده بود، حدس می زدم که از کم خوابی باشد اما چاره ای برای درمانش پیدا نمی کردم...



مسکن خوردم، سعی کردم در طول مسیر بخوابم اما هیچکدام فایده نداشت.

شقیقه هایم را فشردم و خواستم در ماشین را باز کنم که زودتر از اقدام من در باز شد و از آنجایی که توقع این اتفاق را نداشتم نزدیک بود با سر به سمت زمین فرود بیایم؛ با جیغ خفه‌ای که کشیدم چشم هایم را بستم و هر آن منتظر سقوط بودم...

اما این اتفاق نیفتد، با احتیاط لای یکی از چشم هایم را باز کردم و متوجه دستی شدم که روی پهلوی و شکم قرار گرفته و به نوعی نجاتم داده بود!

از آنجایی که در بدترین شکل ممکن بودم هر حرکت اضافه‌ای باعث افتادن مجدد می‌شد و بدتر از آن این بود که رسماً همه چیز را تار و ناواضح می‌دیدم و نمی‌توانستم به حالت اولیه‌ام برگردم...!

کم کم چشمانم سیاهی رفت و سرم در حال پایین افتادن بود که همان شخص با دست دیگرش شانه‌ام را گرفت و کمکم کرد به حالت نشسته روی صندلی برگردم.

زیر لب نالیدم

- پارسا...

بوی عطر تلخ و خنکی که در مشام پیچید کمی هشیار ترم کرد، با چند ضربه آرام به صورتم کم کم دیدم واضح شد و توانستم در چند سانتی‌ام یک جفت چشم مشکی نگران را ببینم...

انگار هنوز هم گیج و گنگ نگاهش می‌کردم که فشار کوچکی با انگشتانش به سر شانه‌ام وارد کرد و باعث شد کم کم هوش و حواسم برگردد...

- خوبی؟؟ چت شد یهو؟؟

بی خبر از همه جا نگاهی به دور و اطرافم انداختم، رو به روی ساحل بودیم و ماشین های زیادی اطرافمان پارک بود اما خبری از هیچ کدام از بچه ها نبود!

خودم را جمع و جور کردم و دستی بر چشم هایم کشیدم...

- بقیه کجان؟ کجاییم الان؟؟

خیالش که از بابت حالم راحت شد عقب تر رفت

- تقریباً رسیدیم؛ متین و پارسا رفتن این دور و اطراف ویلا اجاره کنن، دخترا هم گفتن تا اونا خونه پیدا کنن بیایم لب دریا چون خواب بودی بیدارت نکردیم

- خواب بودم؟!

سرش را به تایید تکان داد

- آره الان هم اومدم یه چیزی از ماشین بردارم که دیدم بیدار شدی، خواستم در رو باز کنم بهت بگم چه خبره که یهو از حال رفتی...چی شده؟ می‌خوای بریم دکتر؟؟

پس بدون آنکه بفهمم به خواب رفته بودم، در جوابش "نه" آرامی را زمزمه کردم و چشم چرخاندم تا کیفم را پیدا کنم اما نشد؛

به ناچار به طرف رادینی که در سکوت منتظر عکس العملی از جانب من بود برگشتم و گفتم:

- ساعت چنده؟؟

دستش را بالا گرفت و با نگاه بر ساعت مچی‌اش جوابم را داد

- یه ربع به پنج...

قصد پیاده شدن از ماشین را داشتم که بار دیگر حس سستی به پاهایم برگشت و باعث شد نتوانم از جایم بلند شوم...

می‌دیدم که اخم هایش در هم فرو رفت...

- چی کار کردی با خودت؟ حتما فشارت افتاده...

چشم‌هایم را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم لحظاتی بعد صدایش در گوشم پیچید

- بیا اینو بخور یکم بهتر بشی رنگ به روت نمونده

چشمم روی پاکت آبمیوه‌ای نشست که رو به رویم قرار گرفته بود، اصلاً متوجه نشدم که چه زمانی رفت و آن را گرفت؛

تا خواستم مخالفت کنم و نه بیاورم با اخم بیشتری نگاهم کرد و بی صدا لب زد:

- بخور...

نمی‌دانم چه شد... از جاذبه نگاهش بود یا هرچه دیگر آبمیوه را از دستش گرفتم و نی را به سمت دهانم بردم؛ به خاطر طعم شیرینش کمی بهتر شدم، تا خواستم مابقی‌اش را کنار بگذارم دستش روی دستم نشست...

سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به چهره‌اش دوختم

- تا آخرش بخور

- نمی‌تونم

با دستش دستم را به همراه آبمیوه به سمت دهانم هدایت کرد

- باید بتونی!

دستش را عقب کشید، سعی کردم کمی دیگر از آبمیوه را بخورم....

- نازنین؟

با شنیدن نامم از زبان پارسا به عقب برگشتم، نمی‌دانم چه در چهره‌ام دید که رنگ از رویش رفت، حتماً حالم خراب تر از آنچه بود که تصور می‌کردم...!

نگاهش بین من و رادین چرخید و در آخر جلو آمد، باز هم قبل از اینکه من چیزی بگویم رادین به حرف آمد...

- فکر کنم فشارش افتاده سرگیجه داره

پارسا بی توجه به حرفش به کنارم آمد، روبه رویم نشست و دو طرف بازویم را گرفت؛ رادین خود را عقب کشید...

- خوبی جوجه؟؟

پاکت آبمیوه‌ای که حال خالی شده بود را از استرس در دستم جمع کردم، دلیل حالم را نمی‌فهمیدم یک چیزی اینجا سر جایش نبود...!

جوابی که ندادم دستش نوازش وار روی گونه‌ام نشست و مجدد تکرار کرد...

- اگه خوب نیستی بریم دکتر...

سرم را به نشانه منفی تکان دادم

رادین که بی حرف خواست برود ناخودآگاه صدایش زدم... به طرفم برگشت...

بی جان لب زدم:

- مرسی از کمکت

لبخند کمرنگی زد

- خواهش می‌کنم

با کمی مکث ادامه داد:

- دیگه شوهرت اومد، الان خیالم راحت‌تره سالم تحویلش دادیم وگرنه دخل هممون اومده بود!

سعی داشت لحنش شوخ باشد اما حتی این لحن هم فضای سنگین بین ما سه نفر را عوض نکرد...

قبل از اینکه دور شود پارسا بدون اینکه بخواهد نگاهی به او بیندازد کوتاه تشکر کرد، رادین که رفت پارسا به حرف آمد:

- اشتباه کردم تنهات گذاشتم، از صبح یه جوری بودی!

دستم را روی دست های مشت شده‌اش گذاشتم

- باور کن الان خوبم استراحت کنم بهتر می‌شم

با همان اخم نشسته بین ابروهایش سرش را به پایین تکان داد، به خودم جرئت دادم و دستم را بالا آوردم دو طرف پیشانی‌اش قرار دادم و سعی کردم اخم‌هایش را باز کنم

- اخمو نباش پیشونیت چروک میفته...

گوشه چشمانش از خنده چین خورد

- اذیتم نکنی اخمو نیستم!

لب‌هایم آویزان شد

- من اذیتت کردم؟؟

- بله...

ناخودآگاه بغض کردم

- چرا؟؟

متوجه لرزش صدایم شد و لبخند بر لبانش نشست.

سرم را در آغوشش کشید و روی موهایم را بوسید.

- خب وقتی حالت بد باشه من اذیت می‌شم، وقتی تو اینطوری درد می‌کشی من صد برابر بیشتر درد می‌کشم، خوشحالی من بند شده به نفس کشیدن های تو...

دلم ریخت از کلامش؛ دست های جمع شده‌ام را از دو طرف به پشتش رساندم...

نفسش را زیر گوشم آزاد کرد، از گرمایش چشمانم را بستم...

- نازنینم..

- جونم؟

- یه قول می‌دی؟؟

- چه قولی؟؟

- فقط برای من باش..

متعجب عقب کشیدم و نگاهش کردم

- فقط برای توام!

کمی خیره نگاهم کرد و بعد بوسه کوتاهی روی لبهایم نشاند و از ماشین خارج شدیم...



اما ذهنم پیش همان حرف ها جا مانده بود...

برای چه چنین قوی می‌خواست؟ این صحبت ها را برای اولین بار بود که می‌شنیدم....!

با نزدیک شدن به ساحل آرش از همانجا صدایش را در سرش انداخت و داد زد:

- به به ببین بالاخره کیا اومدن ، اومدیم دو روز تفریح کنیم کنار هم مثلا ، لیلی و مجنون بازی رو بذارید واسه یه وقت دیگه...!

با حرف آرش تمام سرها به سمتان برگشت، نگاهم روی رادین نشست که مشغول حرف زدن با تلفن بود...

نام دکتر را که به زبان آورد کنجکاوتر نگاهش کردم تا شاید حرفی دستگیرم شود، در تلاش برای شنیدن بودم که با بیشتر شدن فشار دست پارسا دور کمرم تازه فهمیدم چه شده است....!!

ناباور در دل آه کشیدم...وای از این بذر خانه خراب کن شک و تردید...وای از بی اعتمادی...حال باید با این مصیبت چه می‌کردم!!!

\*\*\*\*

با شوق به نمای آجری و سقف شیروانی خانه نگاه کردم...

نرده های کوتاه ورودی را کنار زدم و پشت سر بقیه وارد حیاط شدم؛ دو طرف مسیر پر بود از نرگس های زردی که در هم گره خورده بودند.

پسر ها وسایل ها را از ماشین برداشتند و به طرف خانه رفتیم.

متین جلوتر از بقیه کلید انداخت و در را باز کرد.

خانه ی شیک و ترمیزی بود، آرش زودتر از همه وارد شد و یگراست به سمت یخچال رفت.

نیلو اعتراض کرد:

- بذار از راه بررسی بعد به فکر پر کردن اون خندق بلا باش!

آرش با قیافه آویزان از آشپزخانه بیرون آمد

- خالیه

فرهان پوزخند زد:

- لابد توقع داشتی برات فیله کبابی گذاشته باشن اون تو! بیا وسایلت رو ببر ببینم...

آرش چپ چپ نگاهش کرد و با قیافه درهم غر زد

- بداخلاق شدی توکلی

ندا دست از پا درازتر وارد شد و خودش را روی مبل انداخت

- آخه نه که همیشه اسطوره ادب و اخلاقه الان باید نگران بداخلاقیش باشیم!

فرهان دستش را به نشانه "برو بابا" در هوا تکان داد و به طرف حیاط رفت تا باقی وسایل را بیاورد...

سلین همانطور که چمدان بزرگش را با خود به داخل می‌کشید از کنارم گذشت و زیر لب غرید:

- این دو نفر آخر سر این سفر رو زهرمارمون می‌کنن، ببین اینو کی گفتم!

بی توجه به کلکل‌هایشان چشم چرخاندم و گشتی در خانه زدم ، آشپزخانه اپن شده در سمت راست خانه قرار داشت و با دری به بالکن رو به روی حیاط متصل می‌شد و از آنجا چند پله برای ورود به حیاط قرار داشت.

یک دست مبل هفت نفره شکلاتی رنگ با پرده ها و فرش های کرم و یک تلوزیون ۴۰ اینچی کل وسایل خانه را تشکیل می‌داد، راهروی کوچکی پذیرایی را از اتاق ها جدا می‌کرد و می‌شد حدس زد دری که در وسط راهرو قرار گرفته برای حمام یا دستشویی باشد.

به سمت یکی از اتاق ها رفتم و در را باز کردم، یک تخت دونفره ساده در وسط اتاق قرار داشت به همراه میز آرایش و کمدی جمع و جور و کوچک ، اتاق بعدی دو

تخت تک نفره در هر سمتش داشت و فقط فرش شده بود اما در اتاق سوم که از همه کوچکتر بود و به نظر نه متری می‌رسید جز یک فرش کوچک و چند دستی رخت خواب چیز دیگری به چشم نمی‌آمد.

به سالن برگشتم، آرتا گیج شده چرخي در خانه زد و گفت:

- باید چه جوری بخواهیم اینجا؟

ندا با تنگ خلقی جوابش را داد:

- اینم شد سوال؟ خانوما تو اتاق خواب، آقایون همینجا

پارسا یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- لابد توقع داری خیاری تو سالن هم بخواهیم کنار هم؟!!

ندا بادی به غیغب انداخت و حرف پارسا را تایید کرد.

فرهان و رادین آخرین وسایل را نیز به داخل آوردند و در را بستند.

آرش اعتراض کرد که حاضر نیست وسط سالن بخوابد و نیلو و ندا هم هیچ رومه کوتاه نمی‌آمدند، دلیل این همه بحث را نمی‌فهمیدم وقتی که این خانه سه اتاق خواب داشت توقع داشتند هر کدام در اتاقی تکی بمانند؟!!

با شک گفتم:

- الان مشکلی هست؟ اینجا سه تا اتاق داره...

ندا با غیض جوابم را داد:

- نه برای شما مشکلی نیست تشریفتون رو ببرین تو اتاقتون مادمازل

بهت زده نگاهش کردم، امروز از دنده چپ بیدار شده بود؛ خواستم حرفی بزنم اما بیخیال شدم به هیچ وجه حوصله داد و بیداد های ندا را نداشتم

رادین جلو آمد و نگاهی به اتاق ها انداخت و با خونسردی تمام گفت:

- خب اینکه مشخصه

رو به جمعیت ادامه داد:

- خانوما بمونن تو این اتاق که دو تا تخت داره، ندا و نیلوفر خانم با سلین جان ، آقایون هم وسایلشون رو بذارن تو این اتاق کوچیکه، شب یکی دو نفر همونجا بخوابن بقیه پذیرایی، اون یکی اتاق هم که برای پارسا و نازنین.

با حرف آخرش آب دهان در گلویم پرید و در حال سرفه افتادن بودم، تمام توانم را به کار گرفتم تا صدایم بلند نشود و آبرو ریزی نکنم؛

انگار همه از این تقسیم بندی راضی بودند که وسایلشان را برداشتند و راهی اتاق ها شدند همه جز ندا که با ناچاری موافقت کرد، اما آنچه در آن لحظه در سر من می گذشت چیز دیگری بود، قرار بود شب را کنار پارسا بخوابم؟ چقدر تجربه اولین چیزها دور و ناشناخته بود!

سلین همانطور که به سمت اتاق می رفت داد زد:

- آقایون داداشام برید یکم استراحت کنید بعد بیاید به فکر شام باشید که خربزه آبه!

نیلوفر پی حرف سلین را گرفت:

- ایول سلین گل گفتی شام و نهار با آقایونه

متین اعتراض کرد:

- لابد ظرفارو هم ما باید بشوریم!

از لحنش خنده ام گرفت و تاییدش کردم

- ماشالا تعدادتون هم زیاده چند روز ظرف شستن کار سختی به نظر نمیاد..

متین که قیافه اش ناله شد، رادین روی شانهاش زد و با خنده گفت:

- به هر حال زمین گرده داداش، گهی پشت به زین و گهی زین به پشت!

کم کم همه برای استراحت به سمت اتاق هایشان رفتند همه جز فرهان که به حیاط رفت، احتمالاً قصد سیگار کشیدن داشت.

با خستگی به طرف اتاق رفتم، شال را از سرم برداشتم و به همراه مانتو روی صندلی میز آرایش انداختم، پارسا پشت سرم وارد شد و خودش را روی تخت انداخت.

با پا در را بستم و دست به کمر به سمتش برگشتم:

- لباسات رو عوض کن بعد بخواب

یک دستش را از آرنج خم کرد و روی سرش گذاشت

- حسش نیست غر نزن

- غر نمی‌زنم خودت اذیت می‌شی

به سمت آینه برگشتم و گوشواره‌ها را از گوشم بیرون آوردم، از اول هم اشتباه کردم که این‌ها را انداختم برای منی که به بدلیجات حساسیت داشتم اینکار نهایت دیوانگی بود!

بدبختی اینجا بود که دستبند سِت این گوشواره‌ها را هم امروز در خانه فرهاد به باد دادم...

- بیا اینجا

به طرف پارسا برگشتم که یک دستش را دراز کرده بود و به بازویش اشاره می‌کرد

گیج لب زدم:

- پیام کجا؟

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

- مگه خسته نبودی بیا بخواب دیگه

تازه منظورش را فهمیدم و از خجالت گونه هایم رنگ گرفت، سعی کردم چشم از عضله های بازویش بگیرم و با میل عجیب رفتن به آغوشش مقابله کنم...

سرخ و سفید شدم را که دید با خنده سر جایش نشست

- خجالتم بلدی بکشی؟

- پارسا اذیتم نکن

از جایش بلند شد و به طرفم آمد، دستش به سمت کش مویم رفت و با یک حرکت کش را بیرون آورد و موهایم روی شانه هایم ریخت



- هنوز که اذیتت نکردم جوجم!

مشتم روی سینه‌اش نشست، دستش را روی مشت هایم گذاشت و با اخم ساختگی گفت:

- باید یه فکری برای این دست بزنت پیدا کنم!

لبخند زدم و مشتم باز شد.

در ثانیه ای تا به خودم بیایم با یک حرکت از روی زمین بلندم کرد و روی تخت پرت شدیم، جیغ خفه‌ای زدم

- نکن زشته

کنارم دراز کشید و من را به سمت خودش برگرداند

- کجاش زشته زنی، عشقمی، سهممی...

ته دلم از حرف هایش رفت...

- یکی در رو باز می‌کنه

چشم هایش گرد شد و تک خنده‌ای کرد

- غلط کرده هر کی در رو باز کنه!

به سمت گردنم خم شد و اول بوسید و بعد گاز کوچکی گرفت، جای بدی دست گذاشته بود، من به شدت قلقلکی بودم و اصلاً نمی‌توانستم این موقعیت را تحمل کنم!

با وجود لذت زیادی که به ستم سر ازیر شده بود اما پیش زدم و از شدت خنده روی تخت ولو شدم...

خنده‌ام را که دید اول متعجب و گیج نگاهم کرد و بعد انگار که تازه فهمیده باشد که چه شده با چشم‌های ریز شده که بخاطر خنده گوشه‌شان چین افتاده بود لب زد:

- قلقلکت میاد؟

سرم را چند بار به تایید تکان دادم

- قلقلکی هستی کلا؟

- آره

سعی کردم روی تخت بنشینم، سکوت پارسا که بیش از حد طولانی شد به طرفش برگشتم، از نگاهش چیز خوبی دستگیرم نمی‌شد.

وحشت زده به سمت تاج تخت رفتم....

- نه ترو خدا اینکارو نکن

بدجنس خندید:

- بد چیزی رو لو دادی جوجه!

تا به خودم بیایم اسیر دست هایش شدم و به جانم افتاد، از شدت خنده نفسم بالا نمی‌آمد، خودم کرده بودم که الحق لعنت بر خودم باد...!

بریده بریده گفتم:

- وای دختره دیوونه می‌مردی جلوی زبونت رو بگیری

بلند خندید:

- دیگه دیره جوجه

لحظاتی بعد از شدت خنده و دل درد بی‌حال روی تخت افتادم و پارسا هم نفس نفس زنان خودش را کنارم انداخت

- خیلی بدجنسی

دستم را گرفت و به سمت خودش کشید

- گاهی لازمه

پشت دستم را بوسید

- مثلاً می‌خواستم بخوابم

کمرم را گرفت و به سمت خودش برگرداند

- همینجا بخواب

سرم را روی بازویش گذاشتم، شاید الان فرصت مناسبی بود تا سوال هایم را می‌پرسیدم...

- پارسا

- جانم؟

دستم روی گونه‌اش نشست

- تو تا حالا دلت نخواسته که پیش بابات کار کنی؟

لب باز کرد تا جوابم را بدهد اما با بلند شدن صدای جیغ وحشتناکی از توی حیاط هر دو بهت زده نگاهمان به سمت پنجره کشیده شد...

- چی شده؟! -

پارسا با گفتن "نمی‌دونم" از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت، صدای جیغ بلندتر شد...

بلند شدم و با دست موهای آشفته‌ام را جمع کردم، پارسا پرده را کنار زد و بیرون را دید...

- از اینجا چیزی معلوم نیست

با صدای شکسته شدن وسیله‌ای و داد و بیداد دخترانه‌ای که حالا صدایش نزدیک تر به گوش می‌رسید دیگر ماندن در اتاق را جایز ندانستیم و هر دو به سمت بیرون دویدیم...

حدسم درست بود صدای جیغ های ندا کل خانه را پر کرده بود...

پارسا جلوتر از من به سمت در ورودی رفت بقیه هم مثل ما با شنیدن سر و صدا قصد رفتن به حیاط را داشتند

- چی شده؟؟ -

به طرف سلین برگشتم

- نمی‌دونم

آرش کلافه شروع به بستن دکمه های باز پیرهنش کرد و به طرف در ورودی پا تند کرد

- بازم شروع شد هر سری باید با فرهان و ندا جنگ اعصاب داشته باشیم!

پارسا دستگیره در را پایین کشید؛ صدای ندا بلندتر شد

- چته هرز رفتن اون دختره پتیاره سر دلت سنگینی می‌کنه؟؟

بلند و هیستریک خندید

- بدبخت عین یه دستمال کاغذی پرتت کرد کنار، بهت خیانت کرد، می‌فهمی؟ جلوی چشمت ریخت رو...

با پیچیده شدن صدای سیلی در فضا صدای ندا قطع شد، سلین بهت زده هینی کشید و قدمی عقب رفت.

با ناباوری به متین و رادینی نگاه کردم که همچون من متعجب از کار فرهان مانده بودند.

پارسا با سرعت بیشتری به طرف فرهان دوید و محکم به تخت سینه‌اش کوبید

- چه غلطی کردی؟؟

فرهان پوزخند زد و به خاطر ضربه‌ی دست پارسا به دیوار پشت سرش برخورد کرد...

ندا با خشم به طرف فرهان دوید و غرید:

- مردک عوضی چطور جرئت کردی؟!!

نیلوفر و پارسا هر دو سعی در جدا کردن ندا کردند که همانند گربه های وحشی در حال پنجه کشیدن بود...!

فرهان فریاد زد:

- نیلوفر بگیر جلوی این خواهر نکبت رو تا دکوراسیونش رو پایین نیاوردم!

پارسا بار دیگر فرهان را به عقب هول داد

- تو گوه می‌خوری

آرتا مداخله کرد:

- بابا صلوات بفرستید، این کارا چیه...

فرهان اما بی توجه به حرف آرتا موهای آشفته شده‌اش را کنار زد و با خنده مسخره‌ای رو به پارسا گفت:

- بیچاره نمی‌دونی این مرگش چیه....مرگش تویی!

گیج لب زدم:

- منظورت چیه؟؟

فرهان اما بدون اینکه جوابم را بدهد قدمی به سمت ندا برداشت

- هه کثیف تویی، هرزه تویی که تکلیفت با خودت مشخص نیست! چشمت دنبال پسرداییده که نامزد داره بعد با من تو رابطه‌ای؟ تو که معلوم نیست اون دل بی‌صاحب مردهات چی می‌خواد واسه چی برای من دم از عشق و عاشقی می‌زنی؟؟

لرز بر تنم نشست

- داری چی میگی؟؟

پارسا واکنش نشان داد:

- معلومه چرت و پرت



فرهان با پوزخند ادامه داد:

- چیه؟ چرا لال شدی؟ بهشون بگو چرت و پرت نیست... بگو تو مغز نخودیت چیه!

نیلو سعی کرد جو را آرام کند

- فرهان بیخیال شو

- بفرما اینم شاهد... کی بهتر از نیلو از مرگ خواهرش با خبره؟

متین به سمت فرهان رفت و سعی کرد کاری کند تا از ندا فاصله بگیرد

- به نظرم الان جای این حرفا نیست بذارید همه آرام شید

آرام شویم؟ مگر می‌شد؟! من همین الان چیزی شنیده بودم که به تمام حدسیات و فکر و خیالاتم تا به امروز صحت بخشیده بود!

باز هم سرگیجه برگشته بود...

- نه همین الان وقتشه

قدمی به سمت ندا برداشتم که سلین بازویم را گرفت

- ول کن نازی

دستم را عقب کشیدم

- ولم کن سلین کاری ندارم

به طرف ندا برگشتم

- چی میگی؟

- برو گمشو کنار حوصله تو یکی رو ندارم

متین غرید:

- احترام خودت رو نگه دار

ندا عصبی تر گفت:

- چیه؟ همتون سگ تربیت شده نازنین خانوم شدین خوب واق واق می‌کنین!

سلین با حیرت لب زد

- این دیگه چه موجودیه؟

ندا قدمی به طرفم برداشت، سر جایم ایستادم و منتظر ماندم تا حرفش را بزند

- حالم از همتون بهم می‌خوره، حالم ازت بهم می‌خوره نازنین؟ تو از کدوم خراب شده‌ای پیدات شد؟ اینهمه سال...

- ندا بس کن

با این حرف از پارسا انگار جری‌تر شد به طرفش پا تند کرد، حال اشک هایش راه گرفته بود و با فریاد و گریه صحبت می‌کرد:

- بس نمی‌کنم... نمی‌کنم! آره اقا جون من می‌خواستم، از بچگی می‌خواستم، همیشه می‌خواستم، توی بی لیاقت ندیدی... نفهمیدی! این چی داره که من ندارم؟ این چی داره؟؟!

رادین هم اینبار به حرف آمد

- چی می‌کنی دختر؟ جمع کن خودت رو، هرچی از دهننت در اومد بار بقیه کردی...

- تو از کدوم قبرستونی پیدات شد بابا؟

صدایم بلند شد

- از همون قبرستونی که ایشالا خبر مرگت ازش بیاد

- خفه شو آشغال حرومی بی پدر و مادر... خوب خودت رو جا دادی وسط خانواده ادیب، توی بی‌کس و کار خوب تونستی این پارسای احمق رو گول بزنی!

بی پدر و مادر؟ با من بود؟ یک آن خون جلوی چشم‌هایم را گرفت؛ با آنکه سرم گیج می‌رفت و حالم از شنیدن این حرف‌ها بد بود، با آنکه اشک دیدم را تار کرده بود، اما با تمام توان دستم را بالا آوردم و توی دهان ندایی کوبیدم که بیش از حد یکه تازی کرده بود...

تا خواست به طرفم حمله ور شود پارسا و رادین هر کدام از یک سمت جلویم درآمدند و ندا را به عقب پس زدند.

تلو تلو خوران عقب آمدم، نشستن دست سلین پشت کمرم را حس کردم...

زیر گوشم آرام به حرف آمد:

- خدا لعنتش کنه آخر سر زهرش رو ریخت!

ندا اشک‌هایش را پس زد و رو به آرش گفت:

- سوئیچ رو بده آرش

- برو تو غلط اضافه نکن

- می‌گم سوئیچ

فرهان بی حوصله لب باز کرد:

- بدین بهش بذار برداره تن لشش رو ببره از اینجا

تا ندا خواست دوباره حرفی بزند با بلند شدن صدای پارسا دیگر زبان در دهانش  
نچرخید

- خفه شید جفتتون

نگاهی به پارسا انداختم که از شدت خشم رگه‌های پیشانی‌اش بیرون زده بود، اولین  
بار بود که این رویش را می‌دیدم....

با سر به نیلوفر اشاره کرد

- بردار خواهرت رو ببر داخل

و بعد دستش را به طرف فرهان گرفت

- آرش ببر این رو

رو به جمعیت ادامه داد:

- نمایش تموم شد برین داخل همتون

آرتا با ناچاری گفت:

- الان چی می‌شه؟؟

پارسا اخم هایش بیشتر درهم رفت

- هیچی، چی قراره بشه؟ برید تو....

نیلوفر ندا را با تشر به داخل فرستاد.

آرش هر چه کرد فرهان رضایت به رفتن نداد، سیگاری روشن کرد و به طرف ساحل اختصاصی کنار ویلا رفت...

نگاهم روی پارسا نشست و آتش خشم در وجودم زبانه کشید؛ چرا جلوی ندا در نیامد؟ چرا اجازه داد هرچه می‌خواهد به زبان بیاورد؟

بی اختیار سر پا ایستاده بودم، جلوی پایم را نمی‌دیدم و هر لحظه منتظر سقوط بودم، این فشار و استرس باعث شده بود دوباره حالم به نوسان بیفتد، سرم نبض می‌زد و دست هایم یخ زده بود...

متین به حرف آمد:

- نازنین برید با سلین حاضر شین بریم خرید کنیم یکم، هیچی تو خونه نیست... حال و هواتون هم عوض می‌شه

سلین لبخند کج و معوجی زد و حرف متین را تایید کرد

- آره فکر خوبیه

به طرف رادین برگشت

- میای تو هم؟؟

رادین سرش را به تایید تکان داد، سلین با رضایت ادامه داد:

- خب خوبه پس چهار تایی می‌ریم

- نازنین

بدون اینکه سرم را به سمت پارسا برگردانم جوابش را دادم

- هیچی نگو

رو به متین گفتم:

- شما خودتون برید من حالم خوش نیست

منتظر عکس العملی از جانبشان نماندم و وارد خانه شدم، صدای نیلوفر و ندا از اتاق می‌آمد و معلوم بود کماکان جر و بحثشان ادامه دارد...

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که پارسا وارد اتاق شد و در را بست، خواستم به سمت تخت بروم که دستم را کشید و مانع شد

- نازنین چرا اجازه نمی‌دی صحبت کنیم؟؟

پر حرص گفتم:

- صحبت کنیم؟ چه صحبتی؟! دختر عمه عزیزت هرچی از دهنش دراومد به من گفت، چرا چیزی نگفتی؟؟

چشم هایش گرد شد

- چیزی نگفتم؟ دیگه چی باید می‌گفتم که نگفتم؟؟

- خیلی چیزا....

بار دیگر دستم را گرفت و من را به طرف خودش کشید، با شدت به سینه اش کوبیدم...

- برو عقب ببینم به من دست نزن، جای اینکه تو از من دفاع کنی رادین باید اینکارو بکنه؟



اخم‌هایش در هم رفت و دستانش مشت شد

- هه خوبه دیگه نیومده برات عزیز شده!

پوف کلافه‌ای کشیدم

- چرند نگو پارسا! من چی می‌گم تو چی می‌گی....

مجدد به طرف تخت رفتم و لبه‌اش نشستم

- چیه از صبح تا حالا انقدر گرم گرفتید؟ فکر کردی من خرم نفهمیدم که صبح دروغ گفتید؟؟

قلبم در سینه‌ام فرو ریخت

- چی؟؟

پورخند کنج لبانش نشست

- دروغ گفتی نازنین... از قبل می‌شناختیش، فقط دلیل دروغت رو نمی‌دونم!

- خب...

- خب چی؟

- نمی‌خواستم فکری کنی همین...

- چه فکری؟؟

سرم را بین دستانم گرفتم

- پارسا می‌شه تمومش کنی؟

- گفتم چه فکری؟

صدایم بالا رفت

- چیه حالا من بدهکار شدم؟ دختر عمه نازنینت گند زد به روزمون حالا من دارم سوال جواب می‌شم؟ خوبه خانوادگی طلب کارید!

- نازنین

دست روی گوش هایم گذاشتم

- باشه فرار کن شب که تنها می‌شیم، ببینم اونوقت چی داری برای گفتن...

این را گفت و در را به هم کوبید و خارج شد

\*\*\*\*

(زمان حال)

- خانم محترم وقتی بهتون می‌گم اجازه ورود ندارید یعنی ندارید!

- آقا یعنی چی که نمی‌شه؟ می‌خوام برم یه برگه ساده رو بگیرم همین!

ساعت مچی‌اش را به طرفم گرفت

- خانم تایم اداری تموم شده پنج دقیقه هم ازش گذشته، دارن می‌بندن اینجارو

چپ چپ نگاهش کردم و با حرص عقب رفتم؛ بحث کردن با این نگهبان بی‌فایده بود، حق داشت من دیر کرده بودم اما چه می‌کردم؟!

با یاد آوری صبح و اتفاقات پیش آمده اشک به چشم‌هایم نیش زد، سایه درختی را دیدم و به طرفش رفتم لبه جدول نشستم و سرم را در دستانم گرفتم...

دستم روی شکم دردناکم نشست، از صبح بارها بالا آورده بودم و بعد از آن اتفاق همه جانم از تنم در رفته بود...

دهانم خشک شده بود، بطری آب را از کیفم بیرون کشیدم، با دست زدن به بدنه‌اش بر شانس بدم لعنت فرستادم، عین آب جوش بود و فقط در حد یک قلوپ انتهایش باقی مانده بود....

چشم چرخاندم تا مغازه‌ای پیدا کنم اما جز یکی دو تا که بسته بودند چیز دیگری ندیدم.

به ناچار کمی از همان آب را خوردم تا بتوانم حداقل صحبت کنم، از طعم بدی که داشت قیافه‌ام جمع شد

- واه خجالتم خوب چیزیه، وسط روز توی ماه رمضون و روزه خوری؟

سر بلند کردم و نگاهم روی زنی مسن نشست که با غیض نگاهم می‌کرد.

کلافه لب زدم:

- خانم به شما چه ربطی داره؟ گناهِش برای منه... هرکسی رو تو قبر خودش می‌ذارن!

چشم نازک کرد و دور شد...

مشکل درست همینجا بود، اگر ما یاد می‌گرفتیم انقدر در کارهای هم سرک نکشیم هر کدامان زندگی بهتری داشتیم!

لعنت به من که بی هیچ توجهی خودم را اسیر یک مشیت حقه و فریب کردم و حالا داشتم حسابی تاوان می‌دادم...

وای امیرعلی... ای کاش بودی، ای کاش بودی و این عالم را می‌دید... ای کاش همان موقع که می‌خواستی همه چیز را تمام کنی کوتاه می‌آمدم...

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم، نفس عمیقی کشیدم و شماره متین را گرفتم، اولین بوق به دومی نرسیده بود که هول زده جواب داد...

- سلام، چی شد گرفتی؟

- سلام نه

لحنش بهت زده شد

- بهت ندادن؟ یعنی... یعنی رد صلاحیت شدی؟!

یعنی این امکان هم وجود داشت؟

- نه منظورم این بود که دیر رسیدم بسته شد

شاکی ادامه داد:

- نازنین درست بگو دیگه از ترس سگته کردم

کلافه گفتم:

- خب حالا چی کار کنم؟

- الان کجایی؟

- جلوی پزشک قانونی

- هیچی دیگه کاری از دستت برنمیاد برو خونه صبح اگه بتونم قبل دادگاه یه جوری گیرش میارم

- باشه تلاشت رو بکن

خواستم قطع کنم که با صدا کردن نامم مانع شد

- نازی

- بله؟

- سلین گفت امروز...

حرفش را قطع کردم

- متین یادآوری نکن، هزار بار مردم و زنده شدم...حالی برام نمونده

- باشه باشه فقط خواستم بگم دیگه نگران نباش، خدارو شکر خطر رد شد

پوزخندی زدم

- آره اینبار رد شد دفعه بعد هم این تضمین وجود داره؟ من اگه یه بار دیگه اون خط صاف شده رو ببینم می میرم...

گریه ام شدیدتر شد

- اصلا من چرا نمی میرم؟ مجازاتم اینه که انقدر زنده بمونم تا یکی یکی همه آدم های مهم زندگیم رو از دست بدم؟ آره؟

- قربونت بشم گریه نکن همه اینا درست می شه، باور کن حالش خوب می شه... برمی گرده پیشت...

جمله اش را اصلاح کرد:

- برمی گرده پیشتون...قطعا وجود اون بچه توی شکمت معجزست، خدا می خواسته بگه هنوزم هوات رو داره...هنوز تنهات نذاشته...رو برنگردون ازش نازنین، توکلت به خودش باشه...

چیزی نگفتم تنها دستم روی شکم نشست؛ با حرف هایش آرامم کرده بود...

- من برم عزیزم؟

لبخند بی‌جانی زدم

- مرسی متین، برو به کارت برس می‌بینمت فردا

- می‌بینمت

تلفن که قطع شد به سختی از جایم بلند شدم، نگاهم روی سردر پزشکی قانونی نشست

در دل خدا را صدا زدم

"خدایا خودت کمک کن، من بنده بدی بودم بد کردم اما هدیه‌هایی که بهم دادی رو ازم نگیر... به حق همین ماه عزیز بهم برش گردون، نجاتش بده... بذار از وجود بچ‌اش با خبر بشه..."

\*\*\*\*

بهار ۹۵

با گنجی از جایم بلند شدم، نفهمیدم چه زمان خوابم برده بود، اتاق غرق در تاریکی بود و من جمع شده در خودم کنج تخت به خواب رفته بودم... با کرختی سر تخت نشستم



دست دراز کردم و گوشی را از روی پاتختی برداشتم، ساعت نزدیک به هشت بود.

با روشن کردن برق سرم تیر کشید، مشغول گشتن در کیفم شدم و بالاخره بسته قرص را پیدا کردم.

رو به روی آینه ایستادم، به خاطر گریه زیاد و حال بدی که از صبح داشتم زیر چشم هایم گود افتاده بود، دستی به سر و وضع آشفته‌ام کشیدم تا زیاد از حد بیچاره به نظر نرسم!

به هیچ عنوان دلم ترحم خریدن نمی‌خواست.... با آرایش کمرنگی که روی صورتم نشاندم کمی بهتر شدم، لباس هایم را با هودی و شلوار ستی عوض کردم و بیرون رفتم.

خانه غرق در سکوت بود و هیچ کسی پیدایش نبود، تنها برق سالن روشن بود... قبل از اینکه پا به سالن بگذارم نگاهم به در نیمه باز اتاق دخترها افتاد، ندا رو به دیوار چرخیده بود و خواب بود....

نفسم آه مانند خارج شد، همین را می‌خواست دیگر؟ همین که جار و جنجال به راه بیندازد و بعد با خیال راحت بخوابد!

به طرف آشپزخانه رفتم، با لیوانی آب یکی از قرص ها را خوردم تا سردردم آرام شود.

نگاهم به بالکن افتاد از ورودی آشپزخانه به داخل بالکن رفتم، با برخورد باد خنکی که از سمت دریا می‌وزید ابتدا لرز بر تنم نشست اما رفته رفته بهتر شد.... به این خنکی نیاز داشتم تا از شر این تب و گرمای کلافه کننده درونی‌ام خلاص شوم!

- شبا اینجوری نیا بیرون سرما می خوری!

وحشت زده با شنیدن صدا به سمت راست برگشتم، دستم روی قلبم نشست

- ترسیدم

پوزخندی زد

- نترس لولو خور خوره نیستم

چپ چپ نگاهش کردم، او هم به اندازه ندا مقصر بود...

سر سکو نشسته بود و پاهایش روی پله ها قرار داشت، نگاهم روی تعداد سیگار  
هایی نشست که زیر پا ریخته بود...

- فکر نمی کنی ضرر داره اینهمه سیگار؟

کام آخر را گرفت و سیگار در دستش را زیر پا خاموش کرد

- اعصابم که خورد می شه نمی تونم خودم رو کنترل کنم

- چرا این کار رو کردی؟

کوتاه نگاهم کرد و باز سرش را به رو به رو برگرداند و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد

- چشمت رو باز کردم، بهت لطف کردم!

- لطفت رابطه ما رو خراب کرد!

خونسرد جوابم را داد

- الان و به خاطر همچین موضوعی خراب بشه بهتر از اینکه که پس فردا وقتی همه چیز جدی تر شد خراب بشه!

چه راحت حرف می‌زد، اصلاً برایش مهم نبود که بین ما دعوا انداخته بود!

- بقیه کجان؟

- آگه منظورت از بقیه پارساست که نیست، بدجور قاطی کرده بود بدون اینکه چیزی بگه رفت بیرون

- کجا رفت؟

کلافه لب زد:

- من چه می‌دونم دختر جون! لابد رفت تنها باشه آروم بشه ، متین و دوستات هم رفتن یکم خرت و پرت خریدن آوردن با بقیه کنار ساحلن دارن کباب می‌زنن می‌خوای برو پیششون...

به ساحل و امواج دریا نگاه کردم

- نه حوصله ندارم

خواستم به داخل بروم که با صدایش متوقف شدم...

- اسمش عسل بود

گیج برگشتم...

نگاه گذرایی به من کرد و بعد آخرین سیگار را از بسته‌اش بیرون کشید و کنج لبش گذاشت...

همان جا که بودم نشستم و سرم را به ستون تکیه دادم

- از کی حرف می‌زنی؟

نفسی کشید و بازدمش را با صدا بیرون داد

- نمی‌دونم چرا دارم برای تو می‌گم اما شاید بهتر باشه دلیل جر و بحث اولیه من و ندا رو بدونی!

زانوهایم را در بغلم جمع کردم و چانه‌ام را رویش گذاشت....

- تازه دانشجو شده بودم، عسل دختر همسایمون بود یه دختر سر به زیر و محجبه اما دلبر! همه محله آرزوشون بود با عسل باشن اما اون به هیچکس توجه نداشت!

خیلی سعی کردم خودم رو تو چشمش بندازم، دو سال طول کشید ولی بالاخره تلاشام نتیجه داد.... ازش رسمی خواستگاری کردم و جواب بله رو گرفتم....

من رو نبین که الان اینجوریم.... تا عسل بود زندگی برام بهشت بود! اونموقع ها تازه با ندا و نیلوفر آشنا شده بودم اونم به وسیله کاری که باهم می‌کردیم، ندا خیلی بی قید و بند بود هنوز هم هست، شده بود دلیل دعوای شب های من و عسل، دوست نداشت باهاش یه جا کار کنم ولی من مجبور بودم به پول نیاز داشتم برای خرج عروسی و سر و سامون دادن به زندگیمون....

- به خاطر ندا رابطتون بهم خورد؟

سرش را بین دستانش گرفت و محکم شقیقه هایش را فشرد

- ای کاش اینطور بود اما نه... شب تولدش بود می‌خواستم بهترین شب رو براش بسازم، می‌خواستم جبران کنم تموم دعوایها و کشمکش های این مدت رو...اما...

بغض صدایش شکست...

- اما نشد به خاطر ترافیک لعنتی دیر رسیدم به دانشگاهش.... اونم خودش برگشته بود ولی توی راه اسیر دست یه مشت دزد عوضی شده بود...

با استرس زبان در دهانم چرخید

- چی کارش کردن؟

با چشم های اشکی نگاهم کرد...

- تموم شد... عسلم رو ازم گرفتن... دختر و نگیش رو ازش گرفتن...، روح و جسمش رو نابود کردن...

هینی کشیدم و بهت زده دستم روی دهانم نشست... خدای من این چه بود که شنیدم؟! واژه تجاوز مدام توی سرم رژه می‌رفت....

حالا راحت تر می‌شد تمام آن شعرهای غمگین و حس پشت نوشته هایش را به این آدم نسبت داد...

صدای فرهان خش دار شده بود...

- عسلم طاقت نیاورد، نتونست تحمل کنه با این بی‌آبرویی... خودش رو خلاص کرد، دیر رسیدم بهش نتونستم نجاتش بدم...

چشمانم پر از اشک شد

- من واقعا متاسفم، من..

حرفم را قطع کرد

- اینارو نگفتم که متاسف بشی، اینارو گفتم که دلیل سیلی که امروز ندا خورد رو بدونی...حقش بود بازم این حرف رو بزنه باید تو دهنی بخوره، اگه سر یه چیزی تو این دنیا قسم بخورم پاکی عسله؛ ندا خودش هرزه است و نسبت دادن این موضوع به بقیه براش راحتته....

تک سرفه‌ای کرد و صدایش را صاف کرد

- بعد از عسل من دیگه بریدم، از تمام زندگی بریدم، به لطف آرش و پارسا و آرتا سرپا شدم...این سال ها توی هیچ رابطه‌ای نبودم تا اینکه بالاخره ندا بهم ابراز علاقه کرد...خواستم آشنا بشیم همین، اما بعد فهمیدم که اصلا من براش مهم نیستم...اصلا هیچکس براش مهم نیست!

به سختی گفتم:

- ندا واقعا عاشق پارساست؟

پوزخندی زد

- نازنین همه می‌تونن عاشق یه مرد تحصیل کرده و جنتل و خوشتیپ بشن اما دریغ که این عشق نیست یه کمال گرایی محضه... ندا کمال گراست، دوست داره بهترین هارو داشته باشه...

می‌دونی عشق واقعی چیه؟ تنها وقتی واقعا عاشقی که طرفت رو هر طور که هست با هر گذشته و حال و آینده‌ای که درگیرش بپرستی... اما ندا اینطوری نیست! تا توی اوج باشی باهاته اما موقع شکست دستت رو نمی‌گیره، ندا فقط رفیق روزهای خوشیه تو ناخوشی باهات نمی‌مونه...

از جایش بلند شد

- اما راجب پارسا، این رو بدون که تو قید و بند احساس ندا نبوده و نیست... نمی‌گم نفهمیده، خودش هم می‌دونه ندا دنبالشه اما وقاحت ندا رو تو چشمش نزنی بهتره، اگه روش توی روت باز بشه چاک دهنش رو نمی‌تونه ببنده... تو هم از پارسا خیالت تخت باشه ندا کاری نمی‌تونه بکنه فقط آبروی خودش رو می‌بره!

آهسته لب زد:

- من به پارسا شک ندارم فقط تحمل حرفای ندا سنگین بود...

- خوبه، به ندا هم فکر نکن اون یه روز عاشقه و یه روز فارق! بارها پیش من از نفرتش به پارسا گفته و بارها از عشقش... بارها هم این احساساتش رو به من نسبت داده...

قبل از اینکه به سمت ساحل برود رو به رویم ایستاد دستانش را به طرف سرش برد و چند بار چرخاند

- کلا تعطیله



ناخودآگاه از لحنش تک خنده‌ای کردم، برای بار اول لبخند نصف و نیمه‌ای را روی لبش دیدم...

چشم‌های متعجبم را که دید خنده‌اش عمیق تر شد چند بار سرش را به چپ و راست تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

- اما از دست شما دخترا

این را گفت و رفت و من هاج و واج را تنها گذاشت...

نمی‌دانم چند دقیقه بی صدا آنجا نشسته بودم و فکر می‌کردم... حقیقتاً همه ما یک سری مشکلات به خصوص داشتیم که قابل مقایسه با یکدیگر نبودند!

بلایی که سر فرهان آمده بود خیلی بدتر از چیزی بود که فکرش را می‌کردم و حالا دلیل بدخلقی هایش و اخلاق خاصی که داشت را بهتر درک می‌کردم...

- پاشو دختر الکی ادای حال بدا رو در نیار

با شنیدن صدای رادین و شوخی بی مزه‌ای که کرد به طرفش برگشتم، تلخ خندیدم...

جلو آمد و کنارم نشست، در دستش سیخ کباب بود.

با پیچیدن بوی کباب در مشام تازه فهمیدم چقدر گشنه‌ام و چند ساعتی است که به معده‌ام جز حرص و جوش چیز دیگری وارد نکردم...

تکه‌ای از کباب را جدا کرد و به طرفم گرفت...

- داغه نسوزی

زیر لب تشکر کردم و از دستش گرفتم

- بهتری؟

- آره خوبم

نگاهم کرد

- ناراحتی؟

- معلوم نیست؟

- ناشو بردار راحت شی

خنده‌ام گرفت

- خیلی بی‌مزه‌ای

لبخند زد و گوشه چشمان رنگ شبش چین افتاد

- خوبه که با وجود بی مزه بودن باعث می‌شه که بخندی

کباب را در دهانم گذاشتم و آرام آرام جویدم

- از شدت مسخره بودنش آدم خنده‌اش می‌گیره

مهربان نگاهم کرد

- همیشه بخند دوست ندارم ناراحت ببینمت

- ای کاش می‌شد!

- آگه بخوای می‌شه

مسیر صحبت را عوض کردم

- پارسا فهمید

- چی رو؟

- اینکه همدیگه رو می‌شناختیم

شاکای نگاهش کردم و ادامه دادم

- چرا صبح دروغ گفتی؟

تکه‌ای دیگر از کباب را به طرفم گرفت، خواستم پس بزنم که نگذاشت و کباب را به نحوی توی دهانم فرو کرد

- بخور حرف نباشه رنگ به روت نمونده فکر کرده سرخاب سفیداب کرده آدم نمی‌فهمه!

به زور کباب را جویدم و قورت دادم تا با خندیدم در گلیم نیپرد، چپ چپ نگاهش کردم که خندید...

- بالاخره مرده غیرت داره نخواستم فکر بدی کنه، ما تازه باهم آشنا شدیم صد در صد اون جایگاهی که متین یا امیر علی برات دارن و می‌تونن راحت در کنارشون باشی یا ازشون حرف بزنی رو من ندارم؛ پارسا هم اگر حساسیتی به خرج داده سر این موضوعه و یه جورایی حق هم داره...

- شاید ولی حق نداره بهم شک کنه

- نه نداره

دو دل بودم که حرفی بزنم یا نه اما سوالم را پرسیدم

- رادین

- بله؟

- بعد... بعد از اینکه بانو حالش بهتر بشه میری؟

- می‌خوای نرم؟

- اذیت نکن دارم جدی حرف می‌زنم

سیخ خالی شده کباب را کنار گذاشت و به چشم هایم خیره شد

- آگه قبلا این سوال رو می‌پرسیدی جوابش دو کلمه بود "حتما میرم" اما الان نمی‌دونم

- نمی‌دونی؟!!

- آره شاید برم شاید نه... شاید بخوام دوباره شرکت رو راه بندازم، همینجا

- معماری؟

- آره

- اینهمه سال آمریکا درس خوندی آخر سر اینجا کار کنی؟

- مگه چیه؟

- هیچی به نظرم عجیبه!

- نه انقدر عجیب نیست گاهی بعضی چیزا باعث می‌شن تصمیماتت برای ادامه زندگی به کلی تغییر کنه!

ابرو بالا انداختم...

- اوه بله درسته، بازگشت مقتدرانه تک نوه اعتمادی‌ها؛ فقط جون هرکی دوست داری به فکر این نباش که همون دفتر رو جور کنی...

با تعجب نگاهم کرد

- من شبیه آدمای خل و چلم؟ معلومه که اونجا رو انتخاب نمی‌کنم! با سلین حرف زدم گفت هر جا رو پیدا کنم تو طراحی داخلش کمک می‌کنه

سلین نامرد! از کی تا حالا این حرف ها را به من نمی‌زد؟ البته شاید حق داشت من انقدر درگیر پارسا بودم که از کل جهان غافل شده بودم!

- بریم پیش بچه ها؟

با سوالش به خودم آمدم

- بریم

بلند شد و رو به رویم ایستاد، دستم را به ستون گرفتم و خواستم بلند شوم اما چشم  
هایم سیاهی رفت و زیر پاهایم در حال خالی شدن بود...

رادین که متوجه افتادم شد با شتاب دستم را به طرف خودش کشید و به نحوی در  
بغلش پرتاب شدم...

دستم به سمت سرم رفت اما در ثانیه‌ای دروازه با چرخش کلید باز شد و قبل از اینکه  
بتوانیم عکس العملی نشان دهیم قامت پارسا در جلوی چشم هایم نقش بست...

خدایا بدشانسی تا کی؟ حالا که پارسا روی دور شک و شبهه افتاده بود دقیقا باید هر  
وقت رادین تنها در کنار من بود سر و کله‌اش پیدا می‌شد... آن هم در این وضعیت که  
ناخواسته به وجود آمد؟!!

ناباور نگاهش روی هر دوی ما نشست و کلید از لا به لای انگشتانش سر خورد و  
روی زمین افتاد...

به سرعت عقب کشیدم قبل از اینکه پارسا حرفی بزند رادین تسلیم وار گفت:

- برداشت بد نکن سوتفاهم شده

پارسا اما انگار در این دنیا نبود، با دندان های چفت شده غرید:

- سو تفاهم؟! بغل تو بغل همین بعد اسمش رو می‌ذارین سوتفاهم!؟!

تا به خودم بیایم و بخواهم حرفی بزنم پارسا با شتاب به طرف رادین دوید، از ترس عقب عقب رفتم...

با ضربه دست پارسا رادین به دیوار برخورد کرد، یقه‌اش را در مشتش گرفت....

- آشغال به چه حقی به زن من دست زدی؟

رادین سعی کرد دستان پارسا را از دور گردنش جدا کند، با این هیכלی که از او می‌دیدم قطعا از پس پارسا برمی‌آمد اما نمی‌خواست همه چیز را بدتر کند...

به آرامی گفت:

- داری اشتباه می‌کنی بذار برات توضیح بدم

دست پارسا روی گلویش نشست و محکم فشار داد...

جیغ کشیدم:

- نکن کشتیش...



با صدای جیغ من بچه ها به سمتمان آمدند، بازوی پارسا را کشیدم اما کاری از دستم بر نمی آمد، دستش را محکم کنار کشید و باعث شد به زمین بیفتم...

چشمم به ندایی افتاد که از در ورودی آشپزخانه مشغول تماشای این صحنه بود، با خنده بلند داد زد:

- چه شبی بشه امشب...

رادین تمام توانش را به کار گرفت و بالاخره پارسا را کنار زد، آرش و متین هر دو همزمان رسیدند و جلوی پارسا را گرفتند...

ندا غرید:

- اه آرش خراب نکن این صحنه زیبا رو دیگه!

پارسا عصبی دست جفتشان را پس زد و به سمت ندا رفت، لحظاتی بعد فک ندا در مشتش بود...

- خفه شو که هر چی از صبح شده به خاطر زبون درازه توعه، یک کلمه دیگه حرف بزنی می دونم چه بلایی سرت بیارم!

صدای سرفه های شدید رادین دلم را ریش کرد...  
مثلا می خواست به من کمک کند و اینگونه شد.

سلین کمکم کرد تا سر پا بایستم...

آرتا با تعجب گفت:

- چگونه بچه ها؟ چه خبره اینجا؟!

پارسا به سمت آمد و مچ دستم را گرفت

- بیا ببینم با تو کار دارم، سر من داد و بیداد می‌کنی که با این کثافت تنها بمونی؟  
آره؟

مقاومت کردم و سعی کردم دستم را از دستش بیرون بکشم.

رادین به زحمت حرف زد:

- گوش کن...الکی دعوا راه ننداز....نازنین داشت بلند می‌شد سرش گیج رفت، فقط دستش رو گرفتم که نیفته زمین همین

پارسا هیستریک خندید و فشار دستش روی مچام بیشتر شد

- آره که بیفته توی بغل تو!

جیغ زدم:

- ولم کن

تا متین خواست به دادم برسد پارسا با تمام قدرت مرا به سمت داخل خانه پرتاب کرد و به طرف اتاق خواب برد، ثانیه های آخر متین و آرش به در رسیدند اما پارسا در اتاق را محکم تر هول داد و قفل کرد...

مشت متین به در کوبیده شد

- کله خرابی نکن پسر چیزی نشده سوتفاهم بوده

پارسا فریاد زد

- بسه هی می گین سوتفاهم بوده! شما می دونید من چی دیدم که زر زر می کنید آخه؟

به طرفم آمد، قدمی عقب گذاشتم و با ترس لب زدم:

- چرا الکی بزرگش می کنی؟

ولوم صدایش اصلا پایین نمی‌آمد

- خدایا می‌گه چرا بزرگش می‌کنی؟ در رو باز می‌کنم زخم رو تو بغل یکی دیگه می‌بینم بزرگش هم نکنم؟!

تو حق داری از من ناراحت باشی چون یه خر دیگه‌ای به من علاقه منده که من تو کل عمرم هم بهش نگاه ننذاختم بعد من حق ندارم سر این مسئله به این مهمی عصبانی بشم؟ حق ندارم؟

- داری اشتباه می‌کنی هیچ چیزی نیست، رادین فقط دوست متینه اصلا دو ماه هم نمی‌شه که همدیگه رو می‌شناسیم

- دیگه بدتر! چه زود صمیمی شدی با کسی که نمی‌شناسیش... به من دروغ می‌گی انتظار داری حرفی هم نزنم؟

قدمی به سمت برداشت و مچ دست دردناکم را دوباره گرفت، اشک در چشم هایم حلقه زد

- ولم کن دردم گرفت

انگار نمی‌شنید که چه می‌گویم...

- چی کم گذاشتم برات که این کار رو کردی هان؟ چی داره که من ندارم؟

به حق حق افتادم

- به خدا اشتباه می‌کنی، به خاک پدرم هیچی نیست...

چشمانش سرخ بود و در نگاهش خشم و غم بی‌داد می‌کرد...

دستم را رها کرد اما از آنجایی که من بی‌جان تر از این حرف‌ها بودم که بخواهم سرپا بمانم با شدت به عقب پرت شدم و مچ پایم پیچ خورد و روی زمین افتادم....

درد بدی در تنم پیچید و با گریه آخ بلندی گفتم...

فریاد متین بلند تر شد و با پا به در کوبید...

- به خدا دستت بهش بخوره کثمت پارسا، باز کن این در بی صاحب رو...

پارسا حالم را که دید به سمتم خم شد مغزم فرمان نمی‌داد از ترس دستم را جلوی صورتم گرفتم بلکه اگر خواست بزند از ضربه‌اش کم شود...

چند ثانیه که بی هیچ حرکتی از جانبش گذشت دستانم را پایین آوردم و سرم را بالا گرفتم...

موهایش را چنگ زد و با تکیه به دیوار سر خورد و روی زمین نشست....

تلخ خندید...

- واقعا فکر کردی می‌خوام روت دست بلند کنم؟ من رو همچین آدمی می‌بینی...؟

به زور خودم را بالا کشیدم و سعی کردم بلند شوم....

دستم روی مچ پایم نشست و اشک های گرمم روی گونه هایم ریخت...

به سختی دهان باز کردم

- چیزی نشد متین خوردم زمین

صدای سلین ناله وار به گوشم رسید

- باز کن در رو نازی...خوبی؟

- آره خوبم

به طرف پارسایی برگشتم که همچنان ناباور نگاهم می‌کرد....

لنگ لنگان به سمت تاج تخت رفتم و لب زدم:

- همین رو می‌خواستی؟

از جایش بلند شد و با کلافگی گفت:

- نازنین چرا نمی‌فهمی حال من رو؟

جیغ کشیدم

- تو چرا نمی‌فهمی؟ چرا به حرف منی که زنتم اهمیت نمی‌دی؟ به بقیه اعتماد نداری به منم نداری...؟!

- اعتماد دارم، به والله دارم، خون به مغزم نرسید... تو بودی چی می‌کردی؟ بسه خسته شدم دیگه از این همه مسخره بازی... از اینهمه قهر و آشتی...

پارسا همچنان حرف می‌زد اما من دیگرم نمی‌شنیدم که چه می‌گفت، گوش هایم زنگ می‌زد و چشمانم همه چیز را تار و دوتایی می‌دید...

به ناگاه پلک هایم سنگین شد و روی هم افتاد و در لحظه دنیا پیش چشم هایم چرخید و سیاه شد....

\*\*\*\*

(زمان حال)

با عجله از در خانه بیرون زدم و همانطور که یک دستم توی کیفم در حال گردش بود تا گوشی را پیدا کند به سمت خیابان رفتم.

تماس را وصل کردم...

- جانم سلین؟

- سلام داری میای؟

- آره الان از خونه زدم بیرون، ماشین می‌گیرم سریع میام

صدایش رنگ تعجب به خود گرفت:

- چرا با ماشین خودت نمیای؟

- سخته رانندگی با این وضع

- از همین ماه اول؟

هنوز به بقیه نگفته بودم اما دکتر آب پاکی را روی دستم ریخته بود! به خاطر وضعیت بدی که قبلا برایم پیش آمده بود بارداری‌ام سراسر بود از ریسک و خطر برای فرزندانم، کوچکترین حرکت اشتباهی ممکن بود منجر به از دست دادنش شود و من به هیچ عنوان این را نمی‌خواستم... تا زمانی که این بچه باشد یعنی امید هست، امید برای برگشتن مردم....

- خب خاله جونش بچم لوسه



لحنش شیرین شد

- گرچه مامانش لوس تره ولی قربون جوجه خاله بشم که نیومده داره مامانش رو اذیت می‌کنه!

به شوخی گفتم:

- در عوض وقتی بیاد می‌گم فقط خاله سلینش رو اذیت کنه! باید شب و روز نگهش داری...

- جون، فقط این قند و عسل به دنیا بیاد همه کار براش می‌کنم

کمی برای پرسیدن سوالم مکث کردم

- سلین

- جان؟

- دیدیش؟

نفسش را پرصدا بیرون داد

- آره

- خب؟

- چی می‌خوای بشنوی؟!

- چیزی نگفت راجب من؟

صدای پوزخندش به گوشم رسید

- چی داره برای گفتن؟! حتی سرش رو بالا نگرفت نگاهم کنه...

وقتی دید چیزی نمی‌گویم خودش به حرف آمد

- تصمیمت رو گرفتی که چی بگی دیگه؟

- همه حقیقت

- هر چی که بوده؟! حتی اگه به ضررت تموم شه؟

مصمم گفتم:

- هرچی که بوده

- باشه پس بیا

خدا حافظی کردم و گوشی را در کیفم انداختم.

تا خواستم از انتهای کوچه خارج شوم و پا به خیابان بگذارم دستی جلوی دهانم قرار گرفت و به عقب کشیده شدم، دست و پا زدنم بی‌فایده بود.

نفسم بالا نمی‌آمد، پارچه‌ای روی چشم‌هایم قرار گرفت و از پشت محکم بسته شد، حس کردم به درون ماشین پرتاب شدم...

داشتم از بی‌اکسیژنی خفه می‌شدم، در لحظه دستی که جلوی دهانم بود را گاز گرفتم و کمی بعد هوا به ریه‌هایم بازگشت...

صدای آخر مردانه‌ای بلند شد و بعد دست‌هایم را گرفت و از پشت با طناب بست.

داد زدم :

- کی هستین ؟ چی از جونم می‌خواین؟ ولم کنین...

پارچه از روی چشمم کنار رفت...

نگاهم روی آینه وسط ماشین نشست، جایی که دو چشم آبی حسابی در آن خودنمایی می‌کرد !

- سلام بانو

با نفرت خیره فرهادی شدم که از صندلی شاگرد به عقب برگشته بود و نگاهم می‌کرد

- باز چه مرگته؟

- ای بابا زشت نیست آدم با بزرگترش اینطوری حرف بزنه؟ احترامت رو نگه دار  
بچه جون!

- داری من رو کجا می‌بری؟

خندید

- عجله نکن می‌فهمی!

با اشاره دستش دوباره چشم هایم بسته شد.

دیگر انرژی خرج نکردم، این‌ها که مرا رها نمی‌کردند اما با جیغ و داد کردند تنها باعث می‌شدم این طفل معصوم در بطنم اذیت شود و استرسی بیشتر از این را تحمل کند...

از ماشین که پیاده‌ام کردند باد سردی وزید، فرهاد چشم بند را پایین کشید

- خوب نگاه کن

چشم گرداندم و اطراف را رصد کردم، روی تپه‌ای قرار داشتیم و انباری جلویمان بود، نوچه هایش از دو طرف بازویم را گرفتند و به سمت در آهنی بردند.

با باز شدن در یکی از آن‌ها با شتاب به داخل پرتم کرد، روی دو زانو زمین خوردم و درد بدی در استخوان هایم پیچید...

فرهاد رو به رویم نشست و با لبخند خیره نفس نفس زدن هایم شد...

- چی از جونم می‌خوای؟

- هیچی عزیزم... هیچی! فقط قراره یه چند ساعت مهمونمون باشی تا دادگاه تموم بشه، بچه ها ازت پذیرایی می‌کنن!

به طرف یکی از آن افراد هیکلی و زمخت برگشت و گفت:

- مگه نه بچه ها؟!!

آن فرد کریه لبخند زد و سرش را به تایید تکان داد

- خیلی پستی

باز هم خندید

- بد اخلاق نشو کوچولو، کسی کاری به کارت نداره اگه دختر خوبی باشی...

غریدم

- گفتم چی می‌خوای؟! -

- اوه چه عصبی

از جایش بلند شد و شلوارش را تکاند

- من می‌رم دادگاه تو همینجا می‌مونی، این جلسه که در نبودت به خیر گذشت و نصفه و نیمه موند از اینجا می‌ای بیرون، باهم می‌ریم رضایتی که باید رو می‌دی و همه چی به خوبی و خوشی تموم می‌شه!

به سختی از جایم بلند شدم

- کور خوندی

صورتش را به سمتم خم کرد

- ای بابا دلت می‌خواد اون طفلکی رو از تو تخت

بیمارستان روونه قبرستون کنی؟

آب دهانم را جمع کردم و روی صورتش تف کردم

- آشغال کثافت دهنه رو آب بکش و بعد حرف ازش بزن... هیچکدومتون یه تار موی گندیده اون هم نمی‌شین...

خندید و خنده‌اش تبدیل به قهقهه شد، حسابی که با خنده های عصبی‌اش خود را تخلیه کرد در یک حرکت دستش بلند شد و روی صورتم فرود آمد.

به شدت روی زمین پرتاب شدم و طعم خون در دهانم پیچید...

کنارم نشست و موهایم را از پشت کشید

- دختر خوبی باش و سختش نکن وگرنه برات سخت می‌شه، خیلی هم سخت...

زیر دلم شروع به تیر کشیدن کرد، سرتق در چشم هایش نگاه کردم

- رضایتی درکار نیست

بلند شد و لگدی به پهلویم زد، اشک هایم جاری شد و دادم به هوا رفت

غرید:

- هنوزم نیست؟

پایش را بلند کرد و تا خواست به سمت شکمم بی‌آورد جیغ کشیدم

- نه نکن، من حامله‌ام

دستم را حائل شکم کردم

- ترو خدا نکن!

بهت زده نگاهم کرد و اخم هایش درهم رفت

- راست می‌گی؟

- آره

لبخند زد

- ماشالا دست به بارداریتم خوبه! یادته دفعه قبل بهم چی گفتی؟ گفتی "این نوه شماست چه جوری می‌تونید انقدر راحت به از دست دادنش فکر کنید؟" اونموقع جوابی بهت ندادم اما بذار الان جوابت رو بدم

در چشم هایم زل زد

- بچه‌ی تو اصلا برام اهمیت نداره، چه نسبت خونی باهام داشته باشه چه نه... بچه خودم چه گلی به سرم زده که مال تو می‌خواست بزنه؟

دستش روی شکم نشست، با انزجار پیش زدم

- به من دست نزن



- فکرات رو بکن، از اینجا که بیرون بری زیاد فرصت نداری!

این را گفت و با نوچه‌هایش خارج شدند، با بسته شدن در آهنی انبار در تاریکی فرو رفت...

زانوهایم را جمع کردم و سرم را رویشان گذاشتم و برای بدبختی های تمام نشدنی‌ام یک دل سیر گریستم..

\*\*\*\*

(بهار ۹۵)

"تو اتاق من چه غلطی می‌کردی؟"

با ترس به فرهاد خیره شدم

"اینجا نبودم"

دستبند را نشانم داد

"این چی می‌گه؟"

تصاویر دور سرم چرخید

"چه سو تفاهمی؟ بغل تو بغل هم بودین!"

"آخه این چی داره که من ندارم؟ هان."

"بهش تجاوز شده، تجاوز..."

وسط باغ بودم، پارسا به طرفم دوید و با یک حرکت به درون استخر هولم داد، نفسم بالا نمی‌آمد شروع به دست و پا زدن کردم و...

- نازنین بیدار شو عزیزم، داری خواب می‌بینی... نازنینم...

با ضرباتی که به صورتم خورد به خودم آمدم، وحشت زده سر جایم نشستم؛ قطرات عرق بر تیره کمرم نشستند و جاری شدند... این دیگر چه خوابی بود؟

تمام تنم به رعشه افتاده بود...

- سردته؟ چیزی نیست خواب دیدی نفسم!

پتو را دورم انداخت و مرا محکم در آغوش کشید، یک لحظه تمام مشکلات از ذهنم پرکشید...

شفیقه‌ام را بوسید...

- تموم شد قشنگم خواب دیدی

تمام شد؟!!

دلم می خواست به او بگویم

اصلا میدانی؟

این خواب های آشفته که چیزی نیست....

دلم یک کابوس می‌خواهد، از آن دست و هم انگیزه‌هایش....

اگر قرار است عاقبتش، مامن آغوش تو باشد...

اما نمی‌شد که بگویم! ماجراهای امروز مانع بزرگی بر سر راهمان شده بود.

به خودم که آمدم دستش را پس زدم و عقب رفتم..

بی‌جان بودم برای همین دست رد به کمک‌اش نزدم، بالشت ها را پشتم گذاشت و فضا را برای تکیه دادنم به بالای تخت مهیا کرد.

تازه نگاهم روی سرمی نشست که در دستم بود، چه طور متوجه‌اش نشده بودم؟!!

خواستم لب باز کنم اما گلویم می‌سوخت...

خودش متوجه شد و لیوان آبی را جلوی دهانم گرفت نگذاشت که از دستش بگیرم و خودش به خوردم داد...

- این چیه؟

ناراحت نگاهم کرد

- حالت بد شد بیهوش شدی مجبور شدیم دکتر خبر کنیم

سرم به انتها رسیده بود و قطرات آخرش راهی رگ هایم شدند...

خواستم از دستم بیرون بکشم اما پارسا زودتر از جایش بلند شد، سرم را کلمپ کرد و بعد با احتیاط آنژیوکت را خارج کرد و رویش پنبه را قرار داد و فشرد حتی اجازه نداد خودم پنبه را در دست بگیرم

رو به رویم نشست، نگاهم را از چشمانش برنداشتم...

- حق با تو بود ببخشید

بغض راه گلویم را بست

- فقط ببخشید؟! ببین چه بلایی سرم آوردی... تو که دیدی از صبح حالم بده...

جوشش اشک را در چشمانم حس می کردم

- تو که دیدی راه نمی تونستم برم و همش سرگیجه داشتم، چرا باور نکردی حرفمون رو؟ فقط می خواست مانع افتادنم بشه...

آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را در دست گرفت، موهای لختش به پایین ریخت...

- می‌دونم نفسم، می‌دونم... هرچی بگی حق داری، ازش معذرت خواهی کردم، تو هم من رو ببخش، حالم بد بود یه لحظه اون صحنه رو دیدم طاقت نیاوردم!

پوزخندی زد

- پس من چه جوری طاقت آوردم وقتی گذاشتی ندا هر حرفی که می‌خواد بزنه و چیزی نگفتی؟

بهت زده سرش را بالا آورد

- علاقه ندا ...

حرفش را قطع کردم

- منظورم اون چرندیاتی که راجب دوست داشتن تو گفت نیست، من ندونسته و نشنیده تهمت نمی‌زنم، بهت خیلی هم اعتماد دارم درست همونقدر که تو نداری!

نالید:

- اینجوری نگو نازنین

اشک هایم روی صورتم ریخت و صدایم شکست

- حرف من اینه که چرا وقتی داشت هر مضخرفی از دهنش درمیومد و به من و خانوادهام نسبت می‌داد بهش چیزی نگفتی...

- چی می‌گفتم دیگه؟ اون نداست هرچی دلش می‌خواد می‌گه! منم اون لحظه متوجه نشدم که داشت چه زری می‌زد، از طرفی هم دختر عممه، به گوش عمم برسه که پارسا چپ نگاه کرده به دخترای دست گلش باید تا چندین ماه با فرهاد و عمم جنگ و جدل داشته باشم!

کلافه اشک هایم را پس زدم

- توجیه خوبی نیست

- نه نیست

دستم را گرفت و بوسید

- ولی اینجوری نکن باهام؛ تو این دنیا فقط تو رو دارم نازنین، تویی که برام فرق داری با همه آدم و عالم، تویی که تنها دلخوشیمی...خودت رو ازم دریغ نکن!

خواستم دستم را کنار بکشم که نگذاشت و از عمق وجودش چند تا بوسه کف دستم کاشت...

سکوتم را که دید سر بلند کرد و در چشم هایم خیره شد، نمی دانستم درست می دیدم یا نه اما این آسمان ابری پیش رویم خبر از حال خرابش می داد...

با سرازیر شدن اشک هایش قلبم مجاله شد...توقع نداشتم که در این حال ببینمش...

صدایش لرزید:

- غلط کردم نازنین، باور کن که هرچی شد ناخواسته بود ولی بازم می گم غلط کردم....

من هم به گریه افتادم

- دفعه بعدی وجود نداره؟!!

با امیدواری خیره ام شد

- نداره

لبخند کم جانی زدم و دستم روی صورتش نشست و اشک هایش را پس زدم...

یک دستش را پشت گردنم و لا به لای موهایم برد و لب زد:

- خیلی دوست دارم...خیلی...

چشمانم را بستم، من را سمت خودش کشاند و عمیق‌ترین بوسه‌ای که تا به امروز از او دیدم را نثارم کرد!

لب‌هایم را به دندان کشید و با هر حرکت‌اش قلب در دناکم را بیشتر تشویق به زنده شدن کرد...

دستم را به سمت موهایش بردم و در تکمیل این ضیافت همراهی‌اش کردم...

نفس که کم آوردیم جدا شدیم، دستانش را باز کرد و خودم را در آغوشش جا دادم، با حرکت نوازش وار دستش روی کمرم چشمانم را با لذت بستم و به صدای قلبش گوش سپردم که زیر گوشم با تمام قدرت می‌زد

- بخشیدیم؟

نفسم را بیرون فرستادم

- بخشیدم

چند ضربه به در باعث شد از هم فاصله بگیریم.

پارسا بله کوتاهی گفت و دستی روی صورتش کشید تا مطمئن شود ردی از اشک باقی نمانده...

در باز شد و آرتا و آرش در چهارچوب پیدایشان شد



آرش با لودگی گفت:

- ببخشید وسط بد و بیراهاتون پریدیم ولی فکر کنم شما زن و شوهرید، این چه حرکتیه آخه فرزندانم؟ الان همه چی اوکیه به امید خدا؟

آرتا جوابش را داد:

- معلومه آرش جان، از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور کنند!

رو به من ادامه داد:

- خوبی نازنین جان؟

لبخند کوتاهی زد

- خوبم

آرش گفت:

- خب خدا روشکر، پس جمع و جور کنید بیاید شام بخوریم بعد قراره بازی کنیم

چشم هایم را ریز کردم

- بازی؟

با نیش باز در حالی که در را می‌بست نام بازی را به زبان آورد

- شب های مافیا!

پارسا کمکم کرد تا از جایم بلند شوم، رو به روی آینه رفتم و خواستم شانه را بردارم تا موهای وز شده‌ام را صاف کنم اما پارسا زودتر از من شانه را برداشت و وادارم کرد تا روی صندلی میز آرایش بشینم...

خواستم مانع‌اش شوم

- خودم می‌تونم!

- هیس چیزی نگو

نگاهم را از آینه گرفتم و پایین انداختم، سرم را بوسید و با باز کردن کش مو آرام شروع به شانه کرد...

لب‌هایم را محکم فشار دادم تا بغضم نشکند، دست خودم نبود، نمی‌توانستم از احساساتم خلاص شوم، بیخیال کدامشان می‌شدم؟

بیخیال حس دوست داشتنی که نسبت به این مرد داشتم یا ناراحتی های کوچک و بزرگی که تا الان بینمان پیش آمده بود؟!

یا حتی بدتر از تمامی این ها، حس عذاب وجدانی که هیچ رقمه دستش را از بیخ گلویم برنمی داشت و تا فرصتی برای تنهایی و فکر کردن پیدا می کردم حسابی رو به رویم خودنمایی می کرد؟!

با حرکت آرام شانۀ لا به لای موهایم چشمانم را بستم، لحظاتی بد دستم روی موهای بافته شده ام نشست...

از جایم بلند شدم و با لبخند محوی به طرف پارسا برگشتم...

بی هیچ حرفی در آغوشش گرفتم و او هم بی آنکه بخواهد توجیهی برای رفتارم پیدا کند تنها دستانش را دورم حلقه کرد و اجازه داد تا آرام بگیرم و من چقدر ممنون سکوتش بودم...

صدای متین از پشت در سکوت بینمان را شکست

- می شه پیام تو؟

خودم را عقب کشیدم و پارسا در همان حین پیشانی ام را نرم و کوتاه بوسید

متین در را باز کرد و به طرفم آمد

- خوبی نازنین؟

دستش را فشردم و لبخند کوتاهی زدم

- آره خوبم چیزی نبود، یه افت فشار ساده بود

متین چپ چپ به پارسا نگاه کرد و او شرمزده سرش را پایین انداخت.

پارسا را مخاطب قرار داد

- داشتیم آقا پارسا؟ اینجوری امانت داری می‌کنی اول راهی؟

مداخله کردم

- بیخیال متین خوبم واقعا

- نه نازنین جان شما یه لحظه اجازه بده، کاری نداریم که... می‌خوایم دو کلمه مردونه حرف بزنیم!

با استیصال نگاهش کردم

- یعنی برم بیرون؟

متین سرش را تکان داد، پارسا که تردیدم را دید به حرف آمد

- برو عزیزم ما هم میایم الان، نگران نباش..

به ناچار باشه‌ای گفتم و بیرون رفتم

در را بستم و قبل از ورود به سالن نفسم را با استرس بیرون فرستادم

با پا گذاشتنم به پذیرایی اولین کسی که در دیدم نمایان شد رادینی بود که روی مبل نشسته و سرگرم گوشی‌اش بود...

سنگینی نگاهم را که حس کرد سرش را بالا آورد و خیره‌ام شد...

از رو در رویی با این مرد خجالت می‌کشیدم، مقصر من بودم و او بازخواست شد....!

لبخندی زد و بی توجه به آنچه بینمان گذشته گفت

- سلام دختر بهتری؟

با این حرفش توجه بقیه به حضورم جلب شد، سلین فوراً از جایش بلند شد و به طرفم آمد و دستم را گرفت

- خوبی گلم؟

چه قدر حس می‌کردم از این کلمه "خوبی" بدم می‌آید انگار که تمام ضعف‌هایم را به روی آدم می‌آورد اما رادین این حرف را نزد، او گفت بهتری...

یعنی اینکه من خوب بودم اما دنبال خوبتر از این بود!

چشمانم را به تایید برای سلین باز و بسته کردم و باهم روی مبل رفتیم

فرهان و آرش ناگهان همزمان به حرف آمدند

- پس اون دوتا؟

آرش هینی کشید و با پرشی به سمت فرهان رفت و موهایش را کشید، صدای خنده جمع بلند شد

فرهان با انزجار خودش را عقب کشید و با پا لگدی حواله آرش کرد

- مردک خشن دردم اومد برای چی مو کشی؟ شوهر من قراره خوشگل بشه یا برای تو؟!

رادین متعجب نگاهمان کرد و گفت:

- مگه فلسفه مو کشیدن چیه؟

نیلو با خنده جواب داد

- جونم برات بگه که ما می‌گیم هر دو نفری که چیزی رو همزمان بگن اونی که موهای طرف مقابلش رو زودتر بکشه شوهرش خوشگل تر می‌شه!

رادین با چشمان گرد شده نیلوفر را نگاه کرد و لحظاتی بعد خنده‌اش بلند شد،  
ناخودآگاه لبخندی زدم و به حرف آمدم

- البته یه چیز دیگه هم هست؛ می‌گن اگه همزمان با کسی چیزی بگی و موهای  
طرف رو زودتر بکشی از اون بیشتر عمر می‌کنی...

رادین سرش را به تایید تکان داد

- خب این منطقی تره

فرهان آرش را چپ چپ نگاه کرد و با حرص گفت:

- دیگه بدتر! همینم مونده تا دم مرگم توی بلای آسمونی رو بخوام تحمل کنم!

آرش با ناز و دلخوری ظاهری سر جایش برگشت و با حالت قهر گفت:

- فکر کنم تا اونموقع هم قرار نیست روی خوش از تو ببینیم توکلی!

با خارج شدن پارسا و متین از اتاق و دیدن اخم‌های در هم رفته متین و چهره  
پشیمان پارسا جمع وارد سکوت شد...

همان لحظه در اتاق رو به رویی باز شد و ندای خواب آلود با تاپ دوبنده و شلوار  
ورزشی بیرون آمد و بی حرف راهش را به طرف آشپزخانه کج کرد...

جمع سنگین بود انقدر که حتی چرت و پرت گفتن های آرش هم راهی از پیش نمی برد!

ندا به سمت یخچال رفت بطری آبی را برداشت و بی توجه به نگاه های خیره ای که رویش بود بطری را سر کشید و باقی مانده اش را روی این رها کرد

- ها چگونه آدم ندیدین؟

فرهان غرید:

- این چه وضع لباس پوشیدنه؟

ندا لحظه ای مات ماند و بعد شروع به قهقهه زدن کرد

- لابد باید از تو اجازه می گرفتم فرهان خان!

پوزخندی زد و به طرف اتاق رفت، با رسیدن به رو به روی پارسا توقف کرد و با لبخند چندشی به طرف من برگشت....

با تمسخر گفت:

- خوبی جوجه طلایی؟

و بعد با همان لبخند کجکی به پارسا نگاه کرد



- همین بود دیگه اسمش نه؟! راستی پسردایی تو سر دختر عمت غیرت نداری؟!!

به فرهان اشاره کرد

- این پشیمک باید روی من حساسیت نشون بده بعد تو هیچ نظری نداری؟

الکی قیافه مظلومی به خود گرفت و دستش را بالا آورد تا روی صورت پارسا بگذارد....

عصبی قصد برخاستن داشتم که دستی روی شانهام نشست و مانعم شد، برگشتم و با آرش چشم در چشم شدم

- تو چیزی نگو

پارسا خودش را با شتاب عقب کشید و رو به ندا غرید

- از جلوی چشم گمشو که ظرفیتم رو امروز با کارات تکمیل کردی!

ندا تک خنده‌ای کرد و دستش را به حالت تسلیم بالا آورد

- باشه باشه بد اخلاق نشو

به طرف میز برگشت و چشمش روی کارت های بازی ثابت ماند، بشکنی زد و رو  
به آرش و آرتا گفت:

- به به بازی تخصصیتون...خوش بگذره!

با چشمک اضافه کرد

- می‌دونید که من چقدر حرفه‌ایم حیف که امشب نمی‌تونم باهاتون باشم عشقا!

راهش را به سمت اتاق کج کرد

- کسی منو صدا نزنه ، شبتون خوش

و در را محکم بست

فرهان فریاد زد:

- عاشق چشم و ابروت نیستیم خودشیفته که بخوایم خبرت کنیم !

ندا از همان داخل داد زد

- خفه شو فرهان

نیلوفر دستش را کلافه داخل موهایش برد و مجدد از حالت ایستاده روی مبل نشست

- رسماً گند خورد تو حالمون امروز...

فرهان عصبی به سیگار روی میز چنگ زد و تا خواست به طرف در برود آرتا جلوییش ایستاد

- کافیه پسر ریه برای خودت نداشتی...

آرش از کنارم بلند شد و سیگار را از دست آرتا گرفت

متین رو به همه گفت:

- بیخیال دیگه قرار بود بازی کنیم

سلین با خوشحالی به طرفش برگشت

- آره آره زودتر شروع کنیم

از ذوق سلین خنده‌ام گرفت

متین در غالب شوخ طبعی همیشگی‌اش فرو رفت و آرام به پشت پارسا ضربه زد

- برو بشین پیش زنت پسر، بچه خوبی هم باش دیگه

به رادین نگاه کرد و ادامه داد

- کدورتا رو بذارین کنار

رادین با مهربانی جوابش را داد

- دلخوری نیست داداش سوتفاهم بود

پارسا متاسف سرش را تکان داد و به کنار آمد

متین با شیطننت رو به پارسا گفت:

- حواست باشه که امشب می‌خوام تلافی کنم، اولین شاتی که به دستم برسه بی برو و برگرد سهم خودته!

همه خندیدند و آرتا کارت ها را برداشت

- خب من گرداننده، اوکی؟

سلین متعجب گفت:

- کمتر از ۱۳ نفریم

- ده نفره هم می‌شه، یه مافیای ساده، یه شهروند ساده و روانشناس رو حذف می‌کنیم

آرش با گیجی کله‌اش را خاراند و بعد از چشم چرخاندن در جمعیت گفت

- نه نفریم که

همه غرق سکوت شدند

لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

- خب اگه دوست دارید ندا هم صدا کنید

پارسا دستم را گرفت

- اما...

- اشکالی نداره

نیلوفر با خوشحالی از جایش بلند شد و به طرف اتاق رفت

سر که برگرداندم با رادینی چشم در چشم شدم که با تحسین نگاهم می‌کرد

دقایقی بعد ندا هم به میان جمع آمد در حالی که لباسش را عوض کرده بود درست بر روی مبل سه نفره و در کنار نیلوفر و آرش نشست

دیگر کسی بحثی به میان نیاورد و آرتا از همه ما خواست تا چشم هایمان را ببندیم و شروع به پخش کردن کارت ها کرد

وقتی سنگینی حضورش را بالای سرم حس کردم چشم هایم را باز کردم

کارتی را از میان دسته‌اش بیرون کشیدم، با دیدن نوشته رویش برقی در چشمانم نشست...

آرتا زیر لب ایولی گفت و نقشم را یادداشت کرد

دوباره چشم هایم را بستم و منتظر ماندیم تا آرتا تمامی نقش ها را ببیند

- خب خب بچه ها چشمتون رو باز کنید

به محض باز شدن چشم هایمان همه به دنبال اولین عکس العمل عجیب از هم بودیم.

آرش با لودگی گفت:

- بدو داداش شب معارفه رو راه بنداز که قراره بترکونم

آرتا تذکر داد

- اطلاق نقش نکن

- ای بابا برادر من اطلاق نقش کجا بود؟

آرتا وسط جمع ایستاد

- خب خب همه چشما بسته شب می‌شه

به محض بسته شدن چشم ها ادامه داد

- سه تا مافیای بازی چشم‌هاشون رو باز کنن

با هیجان چشم گشودم و با گرداندن سرم به بقیه نگاه کردم، رادین و سلین هم بیدار بودند

سلین با خوشحالی برایم دست تکان داد، آرتا به حرف آمد

- خب گاد فادر تایید بده

با لذت نیشم را باز کردم و دستم را بالا بردم

آرتا ادامه داد

- حالا دکتر لکتر

رادین تایید نشان داد

- خب خوبه همه بیدارشن روزه

بقیه چشم هایشان را باز کردند

- سر حرف آرش باشه ته حرف رادین

آرش به طرف فرهان برگشت

- مافیای صد من فرهانه، خودش شک نداشته باشین، همیشه مافیا تو بازی فرهانه

نفر بعدی ندا بود

- نه فرهان خودش رو زود لو میده این سری نیست، مافیا سلینه اصلا از اون خنده های زیر پوستیش معلومه

سلین واکنش نشان داد



- من کجا خندیدم؟

آرتا به میان صحبتشان پرید

- عه عه نباید تو نوبت هم صحبت کنیم، سلین سکوت انضباطی

سلین بق کرده سر جایش برگشت و ندا بدجنس خندید.

بقیه یک به یک نظر دادند، نوبت که به متین رسید از صحبت هایش رنگ از رخم پرید

- از سلین و نازنین یکیشون مافیاست، تابلو خوشحالن

آرتا مجدد اعلام کرد که شب است و همه چشم بستند

- دکتر شهروندا پاشه یکی رو نجات بده.... خب دکتر بخوابه حالا مافیا

هر سه بیدار شدیم، بی صدا لب زدم

- کیو بزنییم؟

سلین به متین اشاره کرد

رادین سرش را به دو طرف تکان داد

- بهتون شک می‌کنن

نگاهم روی ندا ثابت ماند و لبخند خبیثی زدم

دستم را به طرفش گرفتم

رادین با سر گفت که اینکار را نکنم اما من بی‌توجه ادای کشیدن ماشه را در آوردم

سلین با خنده بی صدا روی مبل ولو شد و رادین هم با تاسف و چشمانی که می‌خندید  
برایم سر تکان داد

سه بار به ندا شلیک کردم و خیالم که از بابت بیرون افتادنش از بازی راحت شد به  
حالت نمایشی دود خارج شده از اسلحه تخیلی را فوت کردم!

سلین از جایش بلند شد و بی صدا دست هایمان را به هم زدیم

آرتا نیز از کارهایمان خنده‌اش گرفته بود

- دکتر لکتر یکی رو نجات بده

تا به خودم بیایم رادین دستش را به طرفم گرفت و چشمکی زد، مهربان لبخند زدم و  
تشکر کردم

آرتا سریع گفت:

- خب مافیا چشمها بسته ،کار آگاه پاشه استعلام یکی رو بگیره....حالا حرفه ای پاشه...می‌خواهی شلیک کنی؟

با جا به جایی پارسا روی مبل به خنده افتادم، خودش را لو داد...

انگار که دستش را برای شلیک بالا گرفت اما ثانیه‌ای بد صدای افتادن گلدان روی میز به گوش رسید و این گلدان فقط در کنار پارسا بود...

پقی زیر خنده زدم...

به دنبال خنده‌ام همه اعتراضی چشم باز کردند و چپ چپ خیره پارسا شدند که به نشانه تسلیم دست هایش را بالا گرفته بود

متین با خنده گفت:

- گند زدی برادر

نیلو با تاسف نگاهش کرد

- کارش همیشه تو بازیا همینه

پارسا مظلوم شانه بالا انداخت

- بابا من مافیام خرابه!

همه خندیدند و بازی را ادامه دادیم، بازی باعث شد تا از حال و هوای بد امروز بیرون بیایم؛ البته که با بردن گروه مافیا و کلین شیتی که کردیم همه چیز جذابتر هم شد!

\*\*\*\*

هوای اتاق گرم بود، هودی را از تنم بیرون آوردم و با تیشرتی عوض کردم

ساعت نزدیک به یازده بود اما همه تصمیم داشتند که زودتر بخوابیم چرا که قرار شد فردا صبح زود برای گردش به جنگل برویم...

گوشی را برداشتم و لبه تخت نشستم، وارد تلگرام که شدم صفحه چت امیرعلی به چشمم خورد، پیامش را باز کردم...

- خوش می‌گذره عزیز دلم؟

حتی از راه دور هم باعث خوب شدن حالم می‌شد  
نوشتم

- دلم تنگته... تو اگه بودی بهتر بود

به محض ارسال پیام دو تیک آبی در کنارش ظاهر شد

- گفتم که از این بهترش رو می‌ریم یه روز...

از طرز حرف زدنش متوجه شدم که فعلا متین چیزی از اتفاقات امروز به او نگفته است باید یادم می‌ماند که فردا با متین و سلین در رابطه با این قضیه صحبت کنم تا حرفی به امیر علی نزنند...

پیام بعدی‌اش جلوی چشم هایم نقش بست

- خونه فرهاد رو دیدی؟

- فکر کنم توی اتاق کارش یه چیزی پیدا کردم

- خب چی بود؟

- نتونستم ببینمش دفعه بعد حتما می‌رم سراغش

- خیالم راحت باشه که مواظبی؟

یاد دستبندم افتادم و استرس به جانم نشست

- آره خیالت تخت!

صدای پا باعث شد هول زده تایپ کنم

- فکر کنم پارسا اومد باید برم

- باشه گلم مواظب خودت باش، شبت بخیر

استیکری فرستادم و گوشی را خاموش کردم.

پلاستیک قرص هارا برداشتم تا داروهایی که دکتر داده بود را مصرف کنم...

پارسا با لیوان آب پرتقالی که در دست داشت وارد شد و لیوان را به طرفم گرفت

- با این بخور

سرم را به نشانه منفی به دو طرف تکان دادم، رو به رویم نشست

- با آبمیوه بخور برات بهتره

به ناچار لیوان را گرفتم و قرص را همراهش خوردم مجبورم کرد تا انتها آب پرتقال را بخورم

از جا بلند شد، پیرهنش را بیرون آورد و روی صندلی انداخت، نگاهم روی عضله های برجسته اش ثابت ماند

در دل غریدم

"خاک به سرت به سیکس پک پسر مردم چی کار داری؟! چشمت رو درویش کن  
دختره هیز!"

خودم با اعتماد به نفس جوابم را دادم

"خب شوهرمه..."

اما خوب می دانستم که نمی توان خیلی راحت به این قضیه نگاه کرد، حداقل خودم از  
غیر معمولی بودن وقایع با خبر بودم...

به طرف دیگر تخت رفت و دراز کشید ، هنوز همانجا نشسته بودم

- نمی خوابی؟

مردد به تخت نگاه کردم

- اینجا؟

خنده اش گرفت

- پس کجا؟ تو سالن خوبه؟ کنار آرش و بقیه...

با خنده برو بابایی گفتم و طرف دیگر تخت دراز کشیدم

دستم را کشید و به سمت خودش برد

- بیا اینجا جوجه

هینی کشیدم و مقاومت کردم، خندید...

- می ترسی جوجم؟

چپ چپ نگاهش کردم

- تو ترس داری؟!

روی گونه ام دست کشید

- به وقتش آره!

ناخودآگاه تلخ شدم

- آره مثل امروز

نوازش دستش متوقف شد و مات نگاهم کرد



فهمیدم زیاده روی کردم، تند و شتابزده گفتم:

- منظوری نداشتم ناراحت نشو

تلخ لبخند زد

- حق داری!

خواست از جایش بلند شود که دستش را گرفتم

- ببخشید پارسا واقعا منظوری نداشتم از دهنم در رفت

مجدد سر جایش دراز کشید و دستش را دور کمرم انداخت و مرا بیشتر از قبل به خودش نزدیک کرد

- از خودم ناراحتم نازنین، اشتباه کردم...

گونه‌اش را بوسیدم

- من ببخشیدمت...

- من چی؟ من نمی‌تونم خودم رو ببخشم!

مهربان به چشم های آبی غم زده اش نگاه کردم

- پارسا از این بحثا ممکنه بین هر دونفری که باهم رابطه دارن پیش بیاد، مهم اینه که هر دو نفر اشتباهشون رو بپذیرن و دیگه اون کار رو تکرار نکنن، الان هم دیگه همه چی تموم شده نمیخوام بازم بهش فکر کنیم.

موهایم را با دست پشت گوش زد

- جوجه من کی انقدر عاقل شده؟

چشم نازک کردم

- عاقل بودم

لحظاتی بی حرف خیره نگاهم کرد

- خیلی خب تموم شدم...

خندید و محکم تر بغلم کرد

- دوست دارم زنم رو نگاه کنم، مشکلیه؟

ابرو بالا انداختم

- نچ

شیرین لبخند زد و در ثانیه لب هایش به طرف لب هایم کوچ کردند و اسیر شدم....

می دانستم پارسا آدمی نیست که در این شرایط درخواست های دیگری داشته باشد اما جانب احتیاط را رعایت کردم و کمی خودم را کنار کشیدم

قبل از اینکه بخواهد فکرش جای دیگری برود سوال ظهرم را که با جیغ زدن های ندا ناتمام مانده بود به زبان آوردم

- راستی نگفتی چرا با بابات کار نمی کنی؟

صادقانه جواب داد

- هیچ وقت رشته تجربی رو دوست نداشتم، از زیست و شیمی و دارو و هر چیزی که بهش مربوط می شد متنفر بودم و هستم!

ناباور دستم را زیر سرم زدم و نگاهش کردم

- آخه الان...

حرفم را قطع کرد

- چرا دانشجوی بیهوشی‌ام؟ برای بستن دهن فرهاد! افت داره پسرش حداقل یه مدرک مرتبط با پزشکی و مشتقاتش نداشته باشه، اما به هیچ وجه ادامه‌اش نمی‌دم، من کلی برای اون آموزشگاه زحمت کشیدم و کلی ایده دیگه تو سرم برای گسترش دادنش هست

- اما من عاشق رشتمونم!

به رویم لبخند زد

- همه جوره حمایت رو داری نفسم...

با آرامش خاطر بیشتری نگاهش کردم

- تو از کارای بابات خبر داری؟

کنجکاو نگاهم کرد

- کدوم کار؟

سعی کردم خودم را از تک و تا نیندازم

- منظورم فعالیت‌های شرکتشه

## گیج نگاهم کرد

- نه زیاد... پخش دارو انجام می‌دن ، واردات بیشتر...

- یعنی میگی خودشون چیزی تولید نمی‌کنن؟

- فکر نکنم!

اما آن‌ها داشتند ماده مخدر تولید می‌کردند، قطعاً باید داروهای دیگری را نیز تولید می‌کردند تا شک برانگیز نباشد، چطور پارسا چنین چیزی می‌گفت..؟

- تو مطمئنی؟

- نه مطمئن نیستم، حالا چرا شرکت فرهاد برات مهم شده؟

بیخیال ادامه دادن سوال هایم شدم

- هیچی همینطوری... بده خواستم بدونم پدر شوهر آیندم چی کارست؟

نفسش را با صدا بیرون داد

- همه کاره و هیچ کاره!

و با همین جمله مرا در دنیایی از شک و تردید باقی گذاشت!

\*\*\*\*

- پس من برم بلیط بگیرم دیگه برای همه؟

کمی این پا و آن پا کردم تا بگویم من را معاف کنید اما نتوانستم...

چه چیزی در جواب چرایی که قطعاً می‌پرسیدند می‌گفتم؟!!

پارسا و آرتا که برای بلیط خریدن رفتند سر جایم برگشتند و روی تخت سنتی دهکده تفریحی نشستیم.

ندا با دیدنم از روی تخت بلند شد و به طرف دیگری رفت اما الان او مهم نبود دغدغه من چیز دیگری بود!

با درماندگی نگاهم را به تلکابینی دوختم که از رو به رو و در ارتفاع خیلی بالایی در حال گذر بود...

بقیه نیز قصد رفتن به سمت دکه بلیط و ورودی سوار شدن تلکابین را داشتند...

سلین صدای زد

- نمیای نازی؟

## بهانه آوردم

- چرا میام شما برید من یه سر می‌رم سرویس بهداشتی و بعد میام پیشتون

باشه‌ای گفتند و دور شدند

کیفم را از روی تخت برداشتم و به ناچار به سمت دستشویی رفتم، تقریباً پشت فضای رستوران سنتی بود و در دید کسی قرار نداشت، به آنجا که رسیدم بدون اینکه به طرف سرویس بهداشتی بروم به سمت نیمکت ها رفتم و روی یکی از آنها نشستم...

سرم را در دستانم گرفتم و پاهایم از استرس شروع به تکان خوردن بی اراده کردند!

من نمی‌توانستم.... هرچه می‌خواستم به خودم بقبولانم که تنها یک وسیله تفریحی است و هیچ خطری تهدیدمان نمی‌کند نمی‌شد!

مگر فوبیا دست من بود؟ ترس من از ارتفاع ریشه در بچگی داشت، ریشه در از دست دادن هایم، ریشه در مختل شدن تمام دوران خوشی و کودکی‌ام....

- چته؟ چرا اینجاایی؟

با صدای ندا سرم را بالا گرفتم

حقیقتاً حوصله این یک رقم جنس نامرغوب را دیگر نداشتم!

قصد رفتن که کردم بازویم را گرفت و وادارم کرد تا رو به رویش بایستم

- باید به حرفام گوش کنی

اخم هایم را درهم کشیدم

- من و تو حرفی نداریم باهم

عصبی نگاهم کرد

- من حرف دارم پس تو هم می‌شنوی

پوزخند کنج لبانم جابخوش کرد

- چرا فکر کردی تو دستور می‌دی و من اطاعت می‌کنم؟

- لجبازی نکن نازنین! کجا می‌خواهی بری؟ نگو که خیلی مشتاق تلکابین سوارشدنی که از چشمت و رنگ و روی زرد شدت معلومه عین سگ می‌ترسی، فقط نمی‌دونم بقیه اون احمقا چرا نفهمیدن!

مات ماندم.... یعنی انقدر تابلو بودم؟

ادامه داد:



- بگم یا نه؟

لب زدم

- بگو فقط سریعتر!

سرش را تکان داد و روی نیمکت نشست

- فقط وسط حرفم نپر لطفا، می‌شه؟

او لطفا گفتن هم بلد بود؟! سرم را به تایید تکان دادم

- شاید با خودت فکر کنی من دیوونم، قاطیم، معلوم نیست با خودم چند چندم، یا هرچی از این دست.... درست عین بقیه که این فکر رو دارن حتی خواهرم؛ اما واقعیتش این نیست، اونا خبر ندارن...

- از چی؟

- از احساسات من!

- هه احساساتت به پارسا دیگه؟ نه؟

به طرفم برگشت

- نه فرهان

گیج لب زدم

- فرهان؟

نگاهش را به زمین دوخت

- همه فکر می‌کنن من به پارسا علاقمندم حتی خود احمقش... نمی‌گم دروغ می‌گن اما همه حقیقت هم این شکلی نیست!

کنجکاو منتظر ماندم تا ادامه دهد

- من چشم که باز کردم پارسا رو دیدم، تنها پسر خانواده ادیب، یه پسر خوشتیپ و جنتلمن و ایده آل برای هر دختری... ذهن دخترونه خیالبافم برای خودش همیشه در کنار پارسا سناریو می‌چید، اونقدر که دست رد به سینه هر پسری می‌زد!

همیشه خواستم با پسرای دیگه پارسا رو تحریک کنم اما نتیجه نمی‌داد، پارسای لعنتی اصلا من رو نمی‌دید... از یه جا به بعد فهمیدم پارسا سهم من نیست، خودم رو هم بکشم هیچ جوره به دستش نمی‌ارم، به خصوص با وجود آتوسا همه چیز محال تر هم می‌شه!

پس آتوسا کلا مشکل تمامی دخترانی بود که در اطراف پارسا بودند حتی اگر از فامیل هایشان به حساب می‌آمد!

- خلاصه که کم سعی کردم پارسا رو از ذهنم پس بزنم و این وقتی میسر شد که فرهان رو دیدم؛ اولین باری که فرهان رو دیدم یه جوری شدم، نمی‌دونم به ایجاد احساس در نگاه اول اعتقاد داری یا نه ولی برای قلب من یه جرقه هایی خورد، الان رو نبین که گند دماغه و با یه من عسل هم نمی‌شه خوردش...

خواستم بگویم درست همانند تو! اما لب گزیدم....

- قبلنا خیلی خوب بود، خیلی خوش اخلاق بود، سعی کردم خودم رو تو دلش جا کنم، بهش توجه نشون بدم تا این یکی دیگه مثل پارسا نشه، اما این بدتر شد! خیلی بدتر....

پارسا کلا اینطوری بود، از اول هم به هیچکی محل نمی‌داد، اینکه چه جوری تو به چشمش اومدی رو نمی‌دونم اما فرهان نه... جلوی چشم من دست گذاشت روی دختر دیگه‌ای

- عسل

متعجب به طرفم برگشت

- تو می‌دونی؟!

- دیروز فهمیدم

- پس بهت گفته چه بلایی سرش اومده

- با این حساب فکر نمی‌کنی سیلی که خوردمی حقت بود؟!

- شاید... اما مسئله اینه تا وقتی که عسل بود باز ندا عین یه آشغال نادیده گرفته شد! کاری ندارم چه بلایی سر دختره اومد و چی شد، اما الان که نیست، چرا هنوزم ندا مهم نیست؟

- خب چون فرهان عاشق عسل بوده، هنوز هم معلومه با خاطراتش سر می‌کنه...

عصبی از جایش بلند شد، صدایش بغض داشت

- پس من چی؟ زنده رو ول کرده داره با مرده زندگی می‌کنه؟!

- تو تکلیفت با خودت مشخصه؟ اگه فرهان رو دوست داری چرا جلوش از پارسا حرف می‌زنی؟

- خب که تحریک شه! بالاخره من یه پس زمینه قبلی هم سر پارسا داشتم و درکش راحت تره براش

با تاسف نگاهش کردم

- بیچاره اینطوری بیشتر سرد می‌شه نسبت بهت!

نالاه وار نگاهم کرد

- من چه غلطی کنم خب؟ باور کن به جون هرکی دوست داری قسم ذره‌ای به پارسا  
علاقه ندارم! جز اینکه پسرداییمه همین؛ تمام فکر و ذهن من اون فرهان خره  
بیشعوره که هیچ درکی از احساس نبرده!

نمی دانم چرا برایش دلم سوخت... معلوم بود دروغی در کارش نیست، از لحنش  
هویدا بود اما بدهنی‌اش دست خودش نبود حتی نسبت به کسی که ادعا می‌کرد  
عاشقش است!

رو به رویش ایستادم

- این راهش نیست ندا.... اگه دوستش داری برای به دست آوردنش بجنگ، با خراب  
کردن زندگی بقیه سعی نکن خودت رو راضی نگه داری...

شرمزده نگاهم کرد

- من... من معذرت می‌خوام ازت نازنین، دیروز چرندیات زیاد گفتم... فقط حرفامون  
پیش خودمون می‌مونه؟

- می‌مونه به شرطی اینکه قول بدی دیگه هیچوقت اتفاقاتی مثل اتفاقات دیروز تکرار  
نشه

لبخند محوی زد

- قول می‌دم

از کنارش که گذشتم گفت:

- راستی پارسا خیلی دوست داره مطمئنم، نگاهش نسبت به تو با نگاهش نسبت به بقیه آدمای اطرافش خیلی متفاوته... همدیگه رو از دست ندین حیفه!

می‌دانستم او دوستم داشت اما پایداری رابطه ما تنها بر سر علاقه نمی‌چرخید... پای دروغ وسط بود!

بی آنکه چیزی بگویم از ندا دور شدم و به طرف جایگاه تلکابین رفتم، همه جمع بودند...

سلین با خوشحالی گفت:

- اومدی؟ می‌گن هر کابینش چهار نفرست...چه جوری بشینیم؟

نگاهم را روی کابین های کوچک نشست...

سلین به بازویم زد...

- نازی باتوام

- هان؟

- هیچی بابا بی‌ذوق!

ذوق؟ کدام ذوق؟ هرچه در من بود به یک واژه می‌رسید "ترس"!

به چهره تک تکشان نگاه کردم، انگار همه راضی بودند و قصد انصراف نداشتند به نرده ها تکیه دادم تا نوبتمان شود.

با به زنگ درآمدن گوشی پارسا نگاهم معطوف او شد تماس را وصل کرد و دور شد... لحظه آخر صدایش به گوشم رسید

- سلام مامان

پس آتوسا بود، بدون اینکه برایم مهم باشد نگاهم را به زمین دوختم

- بگو حالم بده

با گنجی به طرف رادین برگشتم

لبخند کوتاهی به قیافه متعجم زد....

- چشمات رو اونجوری نکن

- منظورت رو نفهمیدم!

- بگو حالم بده سرم گیج میره، پیام تو ارتفاع بدتر می‌شه... دیروز هم که از حال رفتی دلیل منطقیه برای سوار نشدن

با جدیت گفتم

- چرا سوار نشم؟ مشکلی که نیست، اتفاقا دوست دارم تجربش کنم...

چپ چپ نگاهم کرد و چیزی نگفت

فایده نداشت دستم پیشش رو شده بود، پوف کلافه‌ای کشیدم

- جز امیر علی و مامانم هیچکس از ترسم خبر نداره لطفا به کسی نگو...

- نمی‌گم نازنین، برای چی باید بگم آخه..؟

- از کجا فهمیدی؟

با آرامش گفت:

- خب از این نگاه‌های مداومت به تلکابین و استرس تو چهرت مشخصه و اینکه...

- اینکه؟



- به هر حال من می‌دونم هر دوماه ده سال پیش شاهد چه چیزی بودیم و بعد از خودکشی پدرت این ترس از ارتفاع تو یه امر طبیعیه!

چقدر خوب بود که حال من را می‌فهمید...

با آمدن پارسا سریع گفت:

- همون چیزی که گفتم رو بگو

این را گفت و عقب رفت، آرتا صدایمان زد...

هر بار با دیدن قیافه‌اش خنده‌ام می‌گرفت برای آنکه شناسایی نشود از یک عینک بزرگ و کلاه کپ عجیبی استفاده کرده بود، حتی فرم لباس پوشیدنش را نیز عوض کرده بود....

- بیاید نوبت ماست

پارسا به سمت آمد و دستم را گرفت...

- مامان سلام رسوند

در دل آره جون خودشی گفتم اما در کلام جور دیگر پاسخ دادم

- سلامت باشن

صدایش زدم

- پارسا

- جونم؟

- می‌شه سوار نشیم؟

- چرا؟!

دستم را به سرم گرفتم

- خب... آخه حس می‌کنم سرگیجه دارم، می‌ترسم حالم اون بالا بد بشه!

نگران دستش را روی بازویم گذاشت و به طرف خودش کشید

- حالت بده؟ ای کاش نمی‌اومدیم... خونه استراحت می‌کردی...

نخواستم الکی نگرانم کنم

- نه نه زیاد جدی نیست ، خوب می‌شه فقط من سوار نمی‌شم شما سوار شین

- خب منم سوار نمی‌شم

صدای آرش از پشت سرمان بلند شد

- عه چرا سوار نمی‌شینی؟ بیاین منتظر شما دوتاییم، ندا هم که غیب شده

پارسا جواب آرش را داد

- من پیش نازی می‌مونم حالش زیاد خوش نیست، شما برید...

آرش سوتی کشید و گفت:

- اووو چه زن ذلیل شدی پارسا خان... پارسای عشق تلکابین از خیرش گذشت؟

- توجه داشتن به کسی که دوشش داری اسمش زن ذیلی نیست!

آرش با شوخی چند بار کف زد و سر آخر قبل از اینکه حرص بقیه را در بیاورد متین و فرهان دستش را کشیدند و به طرف تلکابین بردند

پارسا کنارم ماند و رادین قبل از رفتن به طرفم برگشت و دور از چشم بقیه پنهانی چشمکی تحویل داد، تمام تشکری که نمی‌شد به زبان بیاورم را در چشمانم ریختم و با قدر دانی هرچه بیشتر نگاهش کردم...

به معنی واقعی کلمه نجاتم داده بود!

جلوتر از پارسا به راه افتادم و به سمت تخت های چوبی رفتم.

اگر که بهانه سرگیجه و افت فشار را آورده بودم پس زیاد هم نباید خودم را خوش و خرم نشان می‌دادم!

رسیدنمان همزمان شد با بازگشت ندا، من نشستم و پارسا همان جایی که بود ایستاد....

- چرا نرفتین؟

پارسا جوابش را داد

- نمی‌ریم... اگه تو می‌خوای برو!

با تمسخر به من نگاه کرد و بعد پشت چشمی برای پارسا نازک کرد و دور شد...

از شدت تعجب دهانم باز مانده بود، این دختر همان کسی نبود که چند دقیقه پیش داشت از عشق و عاشقی ناکامش سخن می‌گفت و گریه می‌کرد؟

پس دلیل ادامه دادن این رفتار ها چه بود؟!

شاید هم حرف هایش حقیقت نداشت و من از آن جایی که دوست داشتم توجیهی پیدا کنم تا از شر علاقه‌اش نسبت به پارسا خلاصی یابم و خودم را گول بزنم با سادگی تمام باورش‌ان کرده بودم!

صدای پر حرص پارسا توی گوشم پیچید

- دلم می‌خواد چنان بزمنش که نصفش بره چپ، نصفش بره راست!

لحن شاکی‌اش باعث خندیدنم شد

- برای چی؟

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و کنارم نشست

- رو اعصابمه، یه آدم چقدر می‌تونه خودشو کوچیک کنه آخه؟ برای کی این کارا رو می‌کنه وقتی که به خوبی می‌دونه شانسی نداره؟

- از کجا می‌دونی شانسی نداره؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و متعجب لب زد:

- نارنین این چه حرفیه؟! همه چیز که یه طرفه نیست! علاقه یه طرفه ندا کار به جایی نمی‌بره... اصلا من و تو نامزدیم چطوری می‌تونی این تصور رو داشته باشی که یه روز من و ندا....

حرفش را ادامه نداد؛ نگاهم را به زمین دوختم تا از چشم هایم نخواند که منظور دیگری داشتم...

او از نداشتن شانس ندا در مقابل خودش حرف می‌زد و من از فرهان....البته که از نظرم شگرد ندا به هیچ عنوان درست نبوده اما برای اویی که چاره‌ای جز این نداشته شاید حکم همان تیر در تاریکی را داشت....!

با صداقت جواب دادم:

- بهش فکر نمی‌کنم....نه دلم می‌خواد همچین چیزی اتفاق بیفته و نه حتی به خودم اجازه می‌دم که همچین چیز کثیفی از ذهنم رد بشه...  
اگه حرف از تعهد من بهت اعتماد دارم...

سرم را بالا گرفتم و به طرف پارسایی برگشتم که نگاهش در انتظار شنیدن باقی حرفم خیره چهره‌ام مانده بود....

- چیزی که تو نداشتی....

لبخند تلخی زد و کمی عقب تر رفت

- فراموش نمی‌کنی؟ نه؟

به تبعیت از او من هم خودم را عقب کشیدم و گوشه دیگر تخت تکیه دادم

- فراموش که می‌کنم اما تو یادت بمونه هر وقت خواستی بهم تهمت بزنی و شک کنی یاد دیروزت بیفت و قبل از اینکه بخوای زندگیمون رو زهر کنی جلوی خودت رو بگیر!

برخلاف تصورم کم کم لبش به لبخندی واقعی باز شد...

- پس هنوز امیدوار باشم؟

گیج گفتم:

- برای چی؟

- گفتمی زندگیمون، این یعنی هنوز آینده‌ای رو در کنار من می‌بینی...

اجازه دادم ذهنم حرفش را مزه مزه کند و خوب که فهمیدم چه گفت نتوانستم مانع خندیدنم شوم، انقدر خندیدم که پارسا هم خنده‌اش گرفت؛  
نزدیکم شد و با گرفتن بازویم سعی کرد جمع و جورم کند

- چته نازی؟ جوک گفتم مگه؟!

به اطراف نگاهی انداختم و خدا را شکر کردم که این تخت آخرین تخت سنتی این باغ رستوران بود و زیاد در دید نبود...

آب دهانم را قورت دادم و شروع به صحبت کردم:

- چی فکر کردی پارسا؟ که یه دختر بچه لوسم که تا بهش بگن بالای چشمت ابرو عه قهر کنه و بره خونه باباش؟! من فقط خواستم بگم که نباید این لحظه های خوب رو از دست داد، مگه چند بار فرصت کنار هم بودن پیش میاد؟ کسی که از فرداش خبر نداره، حداقل امروزی که کنار همیم خوش باشیم!

دستانش را دو طرف صورتم قرار داد و با شیطنت گفت:

- وقتی اینطوری جدی حرف می‌زنیا دوست دارم گازت بگیرم جوجه...

دستانم را آرام تخت سینه‌اش کوبیدم و با کج کردن سرم خودم را از حصار دستانش نجات دادم...

- چقدر هم که حرفای جدیم رو جدی می‌گیری!

بی هوا گونه‌ام را بوسید و با بوسه‌اش قلبم به تپش افتاد و بار دیگر ثابت کرد هرچقدر هم که بخوام از این مرد دست بکشم باز راه خلاصی نیست...

نگاهم روی بچه ای نشست که بستنی قیفی به دست در وسط محوطه مشغول بازی بود...

با دیدن بستنی ناخودآگاه یادم آمد آخرین باری که بستنی خوردم وسط زمستان و روزی بود که با سلین تصادف کردم و حال به شدت دلم می‌خواست بستنی قیفی دست بچه را با بدجنسی بگیرم و فرار کنم!...



از افکارم خنده ام گرفت ، با نیش باز به طرف پارسا برگشتم و گفتم:

-خب آقای شوهر اگه زحمتت نمی‌شه یه تکونی به خودت بده برو دو تا بستنی قیفی خوشمزه بگیر بیار که بلکه یه کار مفیدی جز دعا کردن ازت دیده باشم تو این سفر!

هینی کشید و ناباور از جایش بلند شد:

- زبون که نیست نیش ماره! این روی بدجنست رو ندیده بودم نازنین ....

تک خنده‌ای کردم:

- می‌دیدید راضی نمی‌شدی بیای خواستگاریم؟

- مگه اینکه خر مغزم رو گاز می‌زد!

تا خواستم از جایم بلند شوم و جوابش را بدهم با خنده گفتم:

- باشه باشه غلط کردم! اصلا می‌گن مردی که از زنش تیکه نشنوه به درد نمی‌خوره، مقاوم نمی‌شه!

چپ چپ نگاهش کردم:

- خیلی پرویی پارسا!

شیرین خندید و چشمی زد؛ در حال دور شدن ناله‌وار غر زد:

- حالا بستنی قیفی از کجا پیدا کنم تو این وضع؟!

با لبخندی محو نگاهش کردم تا آن جایی که از دید رسم ناپدید شد....

کم کم لبخندم جمع شد و نگاهم روی تلکابین در حال حرکت نشست....

چرا من نمی‌توانستم مثل تمامی آن‌هایی که در آن بالا بودند شاد باشم و تفریح و خوشگذرانی را در راس کارم قرار دهم؟

اصلاً برای چه باید در این سن و سال دغدغه زندگی مشترک را تجربه می‌کردم؟!

از دیشب تمام من شده بود فکر و خیال؛ افکاری که انقدر دور هم می‌چرخیدند و سر آخر بی هیچ نتیجه و مقصودی در باتلاق پریشانی و آشفتگی غرق می‌شدند!....

من پارسا را دوست داشتم و هیچ شکی در آن نبود، اما چرا الان نمی‌توانستم به سادگی از اشتباهش بگذرم؟

شاید اگر که مجبور نبودم برای رسیدن به فرهاد در کنار پارسا بمانم انقدر زود از حقم کوتاه نمی‌آمدم....

شاید هم کار درستی کرده بودم، نمی‌دانم..... اما هرچه بود این روزها من تنها با خاطرات خوش بودم، آن هنگام که محبت پارسا طور دیگری بود و گرفتاری های ندا و فرهان و یا وجود رادین مانعی بر سر رابطه‌مان نبود...

درست بود که نمی‌توانستم از پارسا توقع شناخت کامل از رفتار و خصوصیاتم را داشته باشم؛ پارسا امیر علی یا متین نبود که با آنها بزرگ شده باشم و رفتارهایم را از بر باشند او پارسا بود همکلاسی دانشگاهم که از قضا با نقشه وارد زندگی‌اش شده بودم و ناخواسته دلباخته و گرفتار...!

اما تکلیفم چه می‌شد؟ به کجا قدم برمی‌داشتم؟

اصلا اشکال همینجا بود، ما دو قطب همسان آهن ربا بودیم که برخلاف طبیعتشان فاصله را کنار زده با زور دستان قدرتمندی کنار یکدیگر مانده و تظاهر به سازگاری می‌کردیم اما حالا می‌دیدم این شکاف به سادگی پر نمی‌شود و وای اگر شرایط بر خلاف میلمان بچرخد...

آنوقت هر کدام به گوشه‌ای پرتاب می‌شویم و تا عمر داریم فاصله بینمان خودنمایی خواهد کرد....

\*\*\*\*

با حس گرمای شدید از خواب بیدار شدم؛ گیج و خواب آلود دست انداختم و گوشی را از روی پاتختی برداشتم، ساعت دوازده و نیم شب را نشان می‌داد....

باورم نمی‌شد که نزدیک به نیم ساعت است که به خواب رفته‌ام، بی‌حالی و خستگی که در تمام بدنم پیچیده بود حس این را داشت که کم‌کم از پنج شش ساعت خواب مداوم بیدار شده باشم....

سرم را به طرف دیگر تخت برگرداندم؛ پارسا حسابی غرق خواب بود و موهای لختش روی پیشانی و چشم هایش ریخته بود....

ناخودآگاه لبخند بر لبانم نشست، دست انداختم و موهایش را به سمت بالا هدایت کردم تا گرمش نشود....

خواستم مجدد بخوابم که با حس خیزی بین پاهایم وحشت زده سر جایم نشستم، تند و هول بلند شدم و با نور گوشی تخت را بررسی کردم و با ندیدن لکه خون نفس راحتی کشیدم....

گوشی را همانجا انداختم و به طرف دستشویی رفتم، خانه سوت و کور بود و مشخص بود همه از شدت خستگی بیهوش شده‌اند....

حدسم درست بود و بدون اینکه انتظارش را داشته باشم دچار عادت ماهانه شده بودم و خب می‌شد گفت این قضیه کاملاً دلیل حال خراب و سرگیجه های این دو روز اخیرم را توجیه می‌کرد!

به اتاق برگشتم و از ساک لباس زیر جدیدی برداشتم، به دنبال پد بهداشتی بودم اما هرچه بیشتر ساک را زیر و رو می‌کردم کمتر چیزی پیدا می‌کردم....

دستم روی سرم نشست و همانجا کنار ساک ولو شدم و در دل سر خودم غریدم:

"خاک بر سر بی عقلت کنم نازنین، نگو که فراموش کردی همچین چیز به این مهمی رو بیاری!"

سعی کردم ذهنم را جمع و جور کنم و به دنبال چاره باشم، با به یادآوردن سلین ذوق زده از جایم بلند شدم و به طرف اتاقشان رفتم؛ با ورودم به اتاق خنده بر لبانم نشست، صدای خروپف سلین کل فضا را پر کرده بود...

پس حق با متین بود و سلین در خواب حسابی روی اعصاب می‌رفت! متعجب به ندا و نیلو نگاه کردم که عین خیالشان نبوده و با آرامش خوابیده بودند!

کورمال کورمال جلو رفتم و به دنبال چمدان کوچک سلین گشتم و در آخر با برخورد پایم به جسم سفتی متوجه شدم این همان چمدان است.

قیافه‌ام جمع شد و پای دردناکم را در دست گرفتم، اگر که بیدارش می‌کردم قطعاً مرا می‌کشت که چرا مزاحم خواب نازنینش شدم، پس چمدان را با خود به طرف در کشیدم تا با نور کم سویی که از هالوژن‌های روشن وسط راهرو می‌آمد بتوانم داخلش را ببینم....

اما وقتی شانس نداشته باشی از این بهتر نمی‌شود!

وقتی منی که همیشه حواسم به این چیزها بود آوردن پد را فراموش کرده بودم از سلین بی‌حواسی که به امید من نصف وسایل ضروری‌اش را نیاورده بود و هر شب برای شارژر و خمیردندان و لباس و... به سراغم می‌آمد چه توقعی می‌توانستم داشته باشم؟!

پر حرص چمدان را سر جایش برگرداندم و به بخت بدم لعنت فرستادم!

پاورچین و آرام به سمت دستشویی رفتم و با کمترین صدا در را باز کردم، رول دستمال کاغذی را از جایش بیرون کشیدم و به طرف حمام پا تند کردم، چاره ای نبود باید حداقل کمی وضعیت را بهتر می‌کردم!

لباس زیرم را تعویض کردم و قبلی را شستم و از چندین برگ دستمال کاغذی استفاده کردم.

ناراحت و با قیافه‌ای آویزان به بیرون رفتم...

از جلوی متین و رادین و آرشی که در وسط سالن به خواب رفته بودند گذشتم و از در آشپزخانه وارد بالکن شدم، لباسم را روی کهنه‌پهن کن گوشه بالکن جایی که زیاد در دید نباشد انداختم و به خودم یادآوری کردم که حتما فردا صبح زود برش دارم...

مجدد به داخل اتاق برگشتم و روی صندلی میز آرایش نشستم؛ چه باید می‌کردم؟ تا صبح که نمی‌شد بیدار بمانم!

با ندا و نیلوفر هم راحت نبودم، اصلا نصف شب بیدارشان می‌کردم برای گرفتن پد...؟ همین هم مانده بود که از فردا مضحکه دست ندا بشوم و آبرویم برود!

با پیچیدن باد در اتاق و بوی خاک نم خورده به طرف پنجره رفتم، باران کم کم شروع به باریدن کرده بود و هوا خنکی مطبوعی داشت...

پنجره را بستم و به پارسا نگاهی انداختم...

منکه نمی‌توانستم این موقع شب به مغازه بروم، تازه اگر مغازه‌ای در این اطراف باز باشد... یعنی می‌شد؟

با بلند شدن صدای پارس سگی از بیرون با اطمینان جواب خودم را دادم "قطعاً نمی‌شد"

دو دل به طرف پارسا رفتم، خواستم بیدارش کنم اما پشیمان شدم و لبه تخت نشستم، چه می‌گفتم؟ که بلند شود و این وقت شب بخاطر من به مغازه برود برای چیزی که غفلت کرده و فراموشم شده بود که بیاورم...؟!!

درست بود که در قرن ۲۱ زندگی می‌کردیم و وقت آن رسیده بود تا این مورد ها که الکی تابو شده بودند را کنار بگذاریم... اما من خجالت می‌کشیدم.....!

هنوز انقدر با او احساس راحتی نمی‌کردم که همچین خواسته‌ای داشته باشم؛ با دست وسط پیشانی‌ام کوبیدم و عصبی از اتاق خارج شدم....

زیر دلم تیر می‌کشید و قصد داشتم به آشپزخانه بروم تا مسکنی بخورم اما همزمان با عبورم از جلوی دستشویی ناگهان در باز شد و من از ترس به دیوار راهرو چسبیدم....

دستم روی قلبم که تند تند می‌زد نشست و با چشم غره بدی فرد رو به رویم را مورد عنایت قرار دادم...

- نصف شب عین جنا اینجا چی می‌کنی؟ زهرم ترکید!

- وا تو دستشویی چی کار می کنن؟ شرح بدم برات؟!!

چپ چپ نگاهش کردم و موهای پخش شده جلوی صورتم را عقب زدم

- الان وسط سالن خواب بودی، خب یهو ظاهر می شی آدم می ترسه!

مشکوک نگاهم کرد:

- میای شبا که ما خوابیم کشیک میدی؟

دستم را در هوا به نشانه برو بابا تکان دادم و به طرف آشپزخانه رفتم

- آره آخه عاشق چشم و ابروتم میام شبا ببینم کم و کسری نداشته باشی!

لب هایش که از خنده کش آمد پرحرص رو برگرداندم و به سمت آشپزخانه رفتم؛  
بطری آب را از یخچال برداشتم و با بستن در یخچال و برگشتنم رادین را دیدم که  
جلوی ورودی آشپزخانه ایستاده بود...

قبل از اینکه حرفی بزنم جواب صحبت های قبلی ام را داد

- ببخشید که نمی تونم فعالیت کلیه هامو ارادی در دست بگیرم!

- هر هر گوله نمک...



آب را توی لیوان ریختم و قرص را از ورق بیرون کشیدم

کنجکاو به سمتم آمد و در لحظه بسته قرص را از دستم گرفت

در آن تاریکی سعی کرد رویش را بخواند....

قرص را با آب روانه معده‌ام کردم و با کلافگی بسته‌اش را از دستش بیرون کشیدم...

- کشتی خودت رو، مسکنه!

قدمی به عقب برداشت

- خیلی خب بیا منو بخور، چته یهو آب روغن قاطی می‌کنی؟

دلم می‌خواست بر سرش فریاد بزنم و بگویم تمامش کند؛ هورمون هایم بهم ریخته بود  
و با اوضاع پیش آمده و گندی که زده بودم حسابی عصبی بودم....

صدایم را کمی بالا بردم

- تمومش می‌کنی یا نه؟! برو بخواب دیگه!

- ایش بد اخلاق!

این را گفت و روی پاشنه پا چرخید و در چشم برهم زدنی از آشپزخانه خارج شد...

نفسم آه شد و صدایش در گوشم پیچید.

به ناچار به سالن برگشتم، رادین سر جایش برگشته بود و مشغول چک کردن چیزی در گوشی‌اش بو، بی تفاوت به سمت اتاق دخترها رفتم و با عجله سلین را تکان دادم تا بیدار شود

همانطور که حدس می‌زدم خواست جیغ بکشد که دستم را روی دهانش گذاشتم و فشردم

- هیس جیغ نزن جان جدت، منم!

تند و هول همه چیز را سر بسته تعریف کردم

- سلین چی کنم؟ تروخدا یه چیزی بگو، اوضاع بد قمر در عقربه!

بال بال زدنش را که دیدم تازه متوجه شدم تمام این مدت دستم روی دهانش بوده و نمی‌توانست چیزی بگوید، در تاریکی معلوم نبود اما حدس می‌زدم صورتش سرخ شده باشد.

تک سرفه ای کرد و با حرص نگاهم کرد

- خفه شدم!

- ببخشید حواسم نبود.. حالا چی کنم؟

- خب به پارسا بگو بره برات بگیره!

نالیدم

- روم نمی‌شه...

دستانش را به نشانه خاک بر سرت بالا آورد و آرام روی فرق سرم کوبید

- خراب، بغل تو بغل پسره می‌خوابی روت می‌شه، هزار جور فسق و فجور می‌کنین روت می‌شه، یه وسیله ضروری که کاملاً هم استفاده ازش برای هر دختری طبیعیه رو می‌خوای بگی روت نمی‌شه؟!

خنده‌ام گرفت و مشتم را به شکمش کوبیدم

- خودت خرابی، خب چی کنم؟ آخه ساعت رو دیدی؟

کلافه پتو را روی سرش کشید و مجدد دراز کشید

پتو را از سرش کشیدم

- سلین یه چیزی بگو...

پتو را از دستم گرفت و به حالت اولیه‌اش برگشت

در حال خمیازه کشیدن گفت:

- چه می‌دونم یا خواب تا صبح یا برو به متین بگو حداقل

به ناچار پا روی زمین کوباندم و خارج شدم، قطعاً گفتنش به متین برایم راحت‌تر بود...

امیدوار بودم که رادین خوابیده باشد و متوجه حرف هایم نشود اما با ورودم به سالن جایش را خالی دیدم...

متعجب سر چرخاندم، یعنی کجا بود؟

وقت نداشتم تا به او فکر کنم، آرام به طرف متین رفتم و تا خواستم بیدارش کنم با صدای پیس پیس آرامی سرم به طرف در برگشت و ابروهایم بالا پرید...

- بیا بیرون

گیج به دور و برم نگاه کردم و به خودم اشاره کردم

- من؟!!

کلافه سرش را تکان داد

- نه پس عمه جان من! آخه غیر تو کی اونجا بیداره؟! بدو دیگه...

به ناچار از جایم بلند شدم و به طرف در رفتم

رادین در را به آرامی پشت سرم بست و حال هر دو در بالکن بودیم...

لبم را با زبان تر کردم و حالا که بیرون بودیم با صدای آزادتری گفتم:

- کار داری؟ چی می‌خواهی بگی؟ اگه فوری نیست بذارش برای فردا الان کار واجب تر دارم...

خواستم به داخل بروم که بازویم را گرفت و نگه داشت

بی هیچ حرفی مشمبا مشکی رنگی را مقابلم گرفت

رنگ از رخم پرید و نفس در سینه‌ام حبس شد؛ یعنی انقدر تابلو بودم...؟

جرئت نکردم پلاستیک را از دستش بگیرم، خودم را به آن راه زدم

- این چیه؟ یادم نمیاد چیزی سفارش داده باشم!

چشمانش را ریز کرد و بی حرف خیره‌ام شد

خودم را عقب کشیدم و با پرویی در چشمانش زل زدم

- هان چته؟ پسره خل و چل نصف شبی گیر آورده منو!

تا خواستم به داخل بروم مجدد بازویم را گرفت و متوقفم کرد، چشمانش می‌خندید و گوشه لبش به تمسخر بالا رفت

بسته را جلوی رویم نگه داشت

- بگیرش دختر جون انقدر تخس نباش...

دستم پیشش رو شده بود، خجالت زده لب گزیدم و سرم را پایین انداختم

- ببخشید...

دستش زیر چانه‌ام نشست و سرم را بالا گرفت.

گره افتاده میان ابروهایش باعث شد آب دهانم را با استرس قورت دهم، اولین بار بود که انقدر پر اخم و جدی می‌دیدمش...

- برای چی معذرت خواهی می‌کنی؟! برای یه چیز کاملاً طبیعی که برای همه هم جنس هات پیش میاد و تو دخالتی تو به وجود اومدنش نداری؟ اینا چیزی نیست که

قرار باشه ارزش خجالت بکشی؛ تا وقتی خودتون این چیزا براتون تابو باشه و ارزش خجالت بکشین دیگه چه انتظاری از جامعه دارین که با هر سبک و عقیده‌ای توش آدم ریخته؟!

دستم را بالا آورد و حلقه پلاستیک را درون مچم انداخت

- برو تو و بهش فکر نکن... از این به بعد هم از اینجور چیزا خجالت نکش باید وقتی متوجه مشکلات شدی زودتر به شوهرت می‌گفتی!

- آخه... یعنی... خب، تو چجوری فهمیدی؟

لحن ناله وارم باعث شد از اخمش کم شود، لبخند مهربانی زد و گفت:

- عزیز من، ده دفعه وسط خونه چرخ زدی! هی بین حموم و دستشویی و اتاق سلین و اتاق خودتون در رفت و آمد بودی.... شک کردم ولی وقتی اومدی و مسکن خوردی شکم به یقین تبدیل شد؛ حالا از شانس بد یا خوبت من خوابم سبکه و متوجه بیدار شدنتم شدم... نگران چیزی هم نباش بین خودمون می‌مونه...

با محبت نگاهش کردم

- مرسی رادین... هم به خاطر الان هم به خاطر امروز بعد از ظهر، ممنون که کمک کردی تا سوار اون هیولا نشم!

با حرکت دستش به طرف موهایم متعجب نگاهش کردم، ثانیه‌ای بعد چیزی را از توی سرم بیرون کشید و به کنار پرت کرد

با نیش باز گفت:

- خب آشغال بود

دستم را به کمرم زدم

- واقعا که! دارم تشکر می‌کنم تو تو ی موهای من آشغال پیدا می‌کنی؟

تک خنده‌ای کرد و به طرف خانه هولم داد

- خیلی خب خواهش می‌کنم... انقدر از من تشکر نکن دختر، آدم که با رفیقش این حرف هارو نداره... حالا هم برو با خیال راحت بخواب...

به داخل خانه که پا گذاشتم با سرعت به طرف دستشویی رفتم و بعد از اینکه خیالم بابت وضعیتم راحت شد با آرامش به سمت اتاق رفتم در حالی که ذهنم پی جمله رادین می‌گشت

ما از چه زمانی رفیق شده بودیم؟!

با کمترین صدا در را باز کردم اما با دیدن پارسای ایستاده در کنار پنجره رنگ از رخم پرید و همانجا که بودم متوقف شدم...



به در اتاق چسبیدم تا اگر عصبانی شد بتوانم زودتر خارج شوم، هنوز هم میچ پایم بابت اتفاق دیروز درد می‌کرد اگرچه او دخالتی نداشت و بی‌حواسی خودم باعث این درد شد اما احتیاط شرط عقل بود...

اخم های در همش خبرهای خوبی را نمی‌داد

- چرا اونجا وایسادی؟ بیا جلو...

به تنه پته افتادم...

- کی...کی بیدار شدی؟

پوزخندی و زد و به سمت آمد

- نگران نباش اونقدر بیدار بودم که دل و قلوه دادنای زخم رو با اون مرتیکه تماشا کنم!

حتی در این تاریکی و نور کم سوی چراغ خواب هم می‌توانستم متوجه چشمان عصبی‌اش که رگه های سرخ در آن خودنمایی می‌کرد شوم.....

- اشتباه...

دستش را محکم به در پشت سرم کوبید، چشمانم را بستم و در خودم جمع شدم

- ترو خدا پارسا آروم، نصف شبه بقیه خوابن

از بین دندان های چفت شده اش غرید

- اشتباه می کنم؟

پلاستیک را از دستم گرفت و با بازکردنش اول کمی متعجب نگاه کرد و بعد دستانش  
مشت شد...رگ برجسته شده گردنش به خوبی مقابل دیدم بود

- هه...انقدر بی غیرت شدم که به اون مردک میگی بره و همچین چیزی برات بخره  
ولی به من نمیگی؟

- من....من نگفتم بهش خودش فهمید!

ترسناک نگاهم کرد

- آره علم غیب داره!

سعی کردم خودم را نیازم

- تو که همه چیز رو دیدی با دقت گوش می دادی حرفامون هم می شنیدی....!

با حرص بازوهایم را فشرد

- چی رو می‌شنیدم؟ قربون صدقه‌هاتون رو؟!!

نالیدم

- نکن کبود می‌شه...

عصبی خندید

- اون بازوت رو بگیره و دست بزنه به موهات اشکال نداره.... برای من بده؟!!

نمی‌خواستم مجدداً اتفاقات دیروز تکرار شود، خواستم آرامش کنم تا اجازه دهد موضوع را برایش بگویم، حالا فهمیده بودم که این شک و تردید ها چیزی نیست که بتواند از پیشش بر بیاید....

این روی دیگری بود که تا قبل از جدی تر شدن رابطه‌مان از او ندیده بودم....!

سعی کردم دست هایم را آزاد کنم و روی سینه‌اش قرار دادم

- پارسا جان... یه دقیقه آرام باش حرفم رو گوش کن، باز داری تند می‌ری بعد پیشمون می‌شیا.... برات سوتفاهم پیش اومده...

دستم را پس زد و باعث چرخشم شد، حال وسط اتاق بودم

- برو بابا شب سوتفاهم، صبح سوتفاهم، تموم نشد سوتفاهمای شما؟! من گوشام درازه یا چی؟! چی منو فرض کردی نازنین؟ هنوز انقدر بی غیرت نشدم بذارم زنم جلوی چشمم با بقیه هرز بپره....

حرفش تمام نشده بود که با حرص محکم به عقب هولش دادم چون توقع همچین حرکتی را نداشت به در برخورد کرد

- حرف دهننت رو بفهم....

به سمتم که خم شد با وحشت و هول زده چند قدم عقب رفتم

اما سر جایش ایستاد و لحظاتی بعد بی هیچ حرفی تنها سوئیشرتش را از روی صندلی برداشت و از اتاق خارج شد....

ترسیده از اینکه بخواهد سراغ رادین برود و باهم درگیر شوند خواستم پشت سرش بروم اما با آمدن صدای در سریع به طرف پنجره دویدم و وقتی که دیدم وارد حیاط شده و از آنجا به سمت ساحل رفت خیالم کمی راحت شد.....

عقب عقب آمدم و با برخورد به تخت همانجا نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم....

واقعا نمی دانستم ریشه این مشکل از کجا بود... مشکل کدامان بودیم؟ من؟ رادین؟ یا پارسا!!

تنها می دانستم دیگر ذهنم تحمل و کشش دعوای دیگری ندارد....

لرزش دستانم عصبی‌ام کرده بود، کلافه موهایم را کشیدم و از جایم بلند شدم...

با برخاستنم زیر دلم تیر کشید؛ بی‌توجه به درد و بی‌حالی که نصیبم شده بود به بیرون رفتم، قبل از خروج از سالن نگاهم روی رادین خوابیده نشست...

این یعنی اطمینان بیشتر از اینکه پارسا بدون گفتن چیزی از خانه خارج شده...

کلاه هودی را روی سرم انداختم و بیرون رفتم....

حالا می‌فهمیدم چرا می‌گفتند سالی که نکوست از بهارش پیداست!

بهار من به گند ترین شکل ممکن شروع شده بود، از همان اول که شب و روزم در غم و دوری سپری می‌شد باید فکر اینجایش را می‌کردم....

خوش خیال بودم که گمان می‌کردم با رسیدنم به پارسا همه چیز تمام می‌شود! خوش خیال تر بودم که در سرم فکرهای جورواجور را می‌پروراندم!

اینکه فرهاد دستش رو می‌شود، امیرعلی سربلند از پرونده‌اش بیرون می‌آید، پارسا می‌فهمد که پدرش چگونه آدمی بوده و من را می‌بخشد و قرار است تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کنیم!

حالا می‌فهمیدم که با این فکر های بچگانه و تصمیمات عجولانه‌ام خودم را در چه هچلی انداختم....

حالا که زندگی روی سخت ترش را نشان داده بود می فهمیدم دوست داشتن به تنهایی راهی از پیش نمی برد...

دیگر راهی برایم نمانده بود، من وسط زندانی بودم که خودم با پاهای خودم واردش شده و اسارت را با جان و دل پذیرفته بودم، هر طرف این زندان دیوارهای بلندی شده و با نزدیک و نزدیکتر شدنشان نفسم را بند می آورد، دیوارهایی به بلندی دروغ، بی اعتمادی، اختلافات خانوادگی، تصمیمات کورکورانه و بی برنامه و...

باد مثل طوفانی وحشتناک می وزید و شاخ و برگ درخت ها درهم می پیچیدند

قطرات باران نم نم یکی پس از دیگری روی صورتم می ریختند و جاری می شدند، خنکی هوا کمی حالم را بهتر کرد....

چشم چرخاندم و پارسا را رو به روی ساحل اختصاصی دیدم، به قدم هایم سرعت بخشیدم....

یک دستش در جیبش بود و دیگری....

با چیزی که دیدم ناراحت به سمتش رفتم....

متوجه حضورم شد اما از جایش تکان نخورد، قبل از اینکه بخواهد پک دیگری به سیگار بزند دستم را بالا آوردم و مانعش شدم....

تلاشی برای پس زدن دستم انجام نداد، سیگار را روی زمین انداختم و با پا له اش کردم...

- سیگاری نبودی!

بدون اینکه نگاهم کند سرد جواب داد

- نیستم

- پس این....؟

- مال فرهان بود، وقتی خیلی بهم می‌ریزم تک و توک می‌کشم!

این حرفش یعنی خیلی بهم ریخته بود؟ من مقصر بودم؟

دستم را یک طرف صورتش گذاشتم و خواستم وادارش کنم تا نگاهم کند اما مقاومت کرد و سرش را عقب کشید....

پوزخند صدا داری زدم

- مگه خودت نمی‌گفتی وقتی باهات حرف می‌زنم بدم میاد که چشمات رو می‌زدی؟  
چرا خودت اینکار رو می‌کنی؟!

با این حرفم سرش را به سمتم برگرداند

این ها همان تپله های دریایی بودند که من را عاشق و شیفته خود کرده بودند...؟ پس  
این غم و کلافگی درونشان چه می‌گفت؟

وقتی چیزی نگفت فرصت را غنیمت شمردم و تند و سریع همه چیز را هرچند دست و پا شکسته توضیح دادم...

- تموم شد؟

با بهت نگاهش کردم، خودش را عقب کشید و با پوزخند گفت:

- داستان بافیات تموم شد؟

ناباور صدایش زدم

- پارسا!

-هه پارسا... کدوم پارسا؟ من؟ شوهرت؟ همونی که انقدر برات ارزش ندارم که محرم اسرار باشم؟ همونی که یه غریبه باید بفهمه چی می‌خواه و من ندونم؟! چرا؟ چون زنم با شوهرش راحت نیست؟!!

با گفتن جمله آخرش صدایش نیز بلند شد، خدا را شکر کردم که از خانه خیلی فاصله داشتیم و متوجه دعوایمان نمی‌شدند

صدای خش‌خش برگ‌ها توام با صدای باران درهم آمیخته بود...

هودی نازکی به تن داشتم و سرمای هوا داشت کم‌کم کار خودش را می‌کرد و لرز بر جانم نشسته بود...



اینبار کوتاه نیامدم، اگر به داد زدن من هم می‌توانستم...!

بغضم را پس زدم و سعی کردم صدایم نلرزد، بس بود هرچه تا اینجا ضعف نشان داده بودم...

- بسه پارسا... تمومش کن، بندها دور این بذر شک رو... انقدر بهش نرس که رشد کنه و ریشه بزنه تو همه وجودت! چه فرقی هست بین رادین و آرش و فرهان و متین؟ این چه گاردیه که نسبت به این آدم داری و نسبت به اونا نداری؟!

با تمسخر دست در موهایش کرد و لب زد:

- چرا همه چیز رو باهم قاطی می‌کنی؟ متین که تکلیفش معلومه قبل از اینکه من رو بشناسی اون دوستتون بوده، اونقدر احمق نیستم می‌دونم که برات مثل برادره.... آرش و فرهان هم رفیق های خودمن بهشون اعتماد دارم اما این پسره...

به میان حرفش پریدم:

- خب از اول این رو بگو! مشخص شد.... به آرش و فرهان که اعتماد داری، متین که داداشه، پس به من اعتماد نداری! چرا کشش می‌دی دیگه؟ یک کلام همین رو بگو و خلاص!

حرصی به سمتم آمد، قدم برداشتم به عقب بی‌فایده بود و اسیر دستانش شدم

- بازو هام رو بگیر بدم میاد!

بیشتر فشارشان داد

- هه اون می‌گیره که خوشت میاد...! من گفتم به تو اعتماد ندارم؟ دارم می‌گم به اون عوضی....

- بسه پارسا درست حرف بزن، چه هیزم تری به تو فروخته که خودش خبر نداره؟

- چه خوب وکیل مدافعش می‌شی!

با تاسف سر تکان دادم:

- متاسفم بابت این افکارت، نه برای تو برای خودم متاسفم که انتخابم اینطوری از آب دراومد!

برخلاف تصورم نگاهش رنگ ناله گرفت و فشار دستش از دور بازویم کم شد

- فکر کردی من خوشم میاد بهت شک کنم؟ خوشم میاد برای جفتمون اعصاب خوردی درست کنم؟ چشم باز کردم اولین واژه‌ای که یادگرفتم خیانت بود! منم بچه همون خیانتتم..... خیانت پدرم به زن اولش؛ زندگیمون چی شد؟ هر روز بدتر از دیروز، در ظاهر و جلوی مردم خوش و خرم و تو خلوت خودمون پر از دعوا و غم و غصه! پس بهم حق بده بابت رفتارم، نذار فرصت باهم بودنمون از دست بره نازنین...

- چه حقی پارسا؟! اونی که فرصت با هم بودن رو از هر دومون گرفته، اونی که داره این لحظه هامون رو به باد می‌ده من نیستم تویی، تو انتخاب کردی، جای منم انتخاب کردی!

اولین چیزی که به ذهنت می‌رسه رو به زبون میاری بدون هیچ سبک و سنگین کردن. .... پس حق دارم که گله کنم، حق دارم خسته بشم از این شک و تردید های بی‌خودت!

فریاد زد:

- دست خودم نیست.....!

باران شدت گرفت و صدای فریادهایمان در میان صدای رعد و برق گم شد.....

از شدت سرما دندان هایم روی هم می‌خورد اما مانند خودش داد زدم:

- باید باشه.... باید دست خودت باشه! فقط تو نبودی که مشکلات داشتی، انقدر دنبال توجیه نباش! تو چه می‌دونی من چی کشیدم؟ تو چه می‌دونی از بچگی من؟!!

منم مرگ پدرم رو به چشم دیدم، طرد شدن از خانواده پدری رو توی ده سالگی تجربه کردم، افسرده شدن و به جنون رسیدن رو پشت سر گذروندم....

فکر نکن اینارو بهت نگفتم یعنی تو رو محرم ندونستم، نه.... فقط نمی‌خوام زیر سایه گذشتم زندگی کنم، می‌فهمی؟

دیگه نمی‌خوام زیر سایه جنون باشم، خسته شدم از اینهمه حال خراب....

دیگر نتوانستم مقاومت کنم، صدایم در هم شکست و اشک هایم گلوله وار همراه با قطرات باران روی صورتم جاری شد...

حال خرابم را که دید ناراحت جلو آمد

- باشه عزیزم ببخشید..آروم باش فقط...

خواست مرا در آغوشش بکشد که پش زدم

- برو عقب...نمی‌خوام! ببخشید الکی به چه کارم میاد وقتی بازم کار خودت رو تکرار می‌کنی؟ بعد از این همه حال خرابی گفتم با اومدن پارسا توی زندگیم قراره همه چیز خوب شه، قراره یکم رنگ خوشحالی رو ببینم، اینه اون خوشبختی که قول ساختنش رو بهم دادی؟ اینه اون قول دیشب؟ مگه نگفتی دفعه بعدی وجود نداره؟

بیشتر از این نتوانستم حرفی بزنم، باران با شتاب می‌بارید و هر دو خیس آب بودیم....

لرزشم را که دید بی تعلل سوئی شرتش را درآورد و دور شانه هایم انداخت، لحظاتی بعد در آغوشش بودم....

محکم تر مرا به خود فشرد و با صدای دو رگه شده زیر گوشم زمزمه کرد:

- حق با توعه، شک های من بیخوده اما حق بده که تو رو فقط برای خودم بخوام....

آرام و نجوا کنان لب زدم:

- قرار نیست دوست داشتن زیاد باعث بشه که به همدیگه آسیب بزنیم....

صورتم را در مقابلش قرار داد و با دستانش قاب گرفت

- نه قرار نیست.... قول می‌دم دیگه تکرار نشه اما تو هم باید کمک کنی.... بیشتر مراعات کن، نذار ذهنم برای خودش داستان سرایی کنه....

سرم را به تایید تکان دادم....

- ایندفعه زیر قولت نمی‌زنی؟

- نمی‌زنم....

لبخند زدم، با دیدن لبخندم خیالش راحت شد و با سر انگشت اشک هایم را پاک کرد....

- تو هم زیر قولت زدی!

متعجب نگاهش کردم

- من؟!!

- گفته بودم قول بده چشمای خوشگلت رو اشکی نکنی...

با بدجنسی گفتم:

- خب چشمم رو اشکی نکن آقای شوهر!

تک خنده‌ای کرد؛ لحظاتی بعد زیر باران بی‌امان بهاری شیرین‌ترین بوسه‌هایش را  
نثارم کرد....

چشمانم را بستم و هر نفسی که از لب‌هایش به سمت ریه‌هایم کوچ می‌کرد را با تمام  
وجود به جان خریدم...

\*\*\*\*

هرچه قدم‌هایم را تند می‌کردم فایده نداشت، وقتی با ورودش به ساختمان از جلوی  
چشمم ناپدید شد بی‌توجه به آدم‌های اطراف شروع به دویدن به طرف ساختمان علوم  
پایه کردم تا بلکه قبل از رسیدن استاد به درون اتاقش با او صحبت کنم

- نازنین آروم‌تر، می‌خوری زمین! ولش کن بعدا باهاش حرف می‌زنیم...

بی‌توجه به هشدار پارسا سرعتم را بیشتر کردم و در حالی که به نفس نفس افتاده  
بودم خودم را به درون ساختمان پرت کردم؛ استاد مقدم رو به روی آسانسور ایستاده  
و منتظر پایین آمدنش بود

در حالی که از شدت گرما سرخ شده بودم و مقنعه به گلویم چسبیده بود و نفس کشیدن را برایم سخت تر می‌کرد، بریده بریده شروع به حرف زدن کردم:

- اس..استاد...می...می‌شه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

مقدم که از استادهای مهربان و خنده رو درس ایمونولوژی بود با دیدن حالم با لبخند محوی به آسانسور اشاره کرد....

- آروم باش مهاد، اینهمه عجله برای چیه...؟! بیا بریم اتاقم تا حرف بزنیم

تشکر زیر لبی کردم و باهم وارد آسانسور شدیم، هنگام بسته شدن در از لای آن پارسا را دیدم که بالاخره رسیده بود...

می‌دانستم خودش می‌داند که کجا رفته‌ام و به دنبالم می‌آید، نگرانی من از بابت برگه‌هایی بود که در پاکت درون دست مقدم قرار داشت و از شدت استرس احساس می‌کردم پاکت برگه‌های امتحانی به من دهن کجی می‌کند!

بعد از ایستادن آسانسور در طبقه دوم با چند بار نفس عمیق کشیدن سعی کردم ریتم نفس‌هایم را منظم کنم و به دنبال مقدم از آسانسور خارج شدم

- سلام استاد...

مقدم با دیدن پارسا که روی آخرین پله قدم گذاشت و سپس به سمتان آمد متعجب شد و رو به هردویمان گفت:

- خبریه بچه ها؟

کمی دست دست کردم و بالاخره زبان باز کردم:

- راستش استاد خواستیم ازتون خواهش بکنیم اگه امکانش هست....

حرفم را ادامه ندادم....

یک تای ابرویش را بالا انداخت و با شک گفت:

- چه امکانی؟!

پارسا دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما با آمدن ناگهانی نگار و آوا و پشت سر آن بقیه بچه ها چه از طریق آسانسور و چه از راه پله حرفش را خورد....

با تعجب و شگفتی به همه‌مان نگاه کرد:

- چی شده بچه ها؟ چرا لشکر کشی کردین؟



به سمت نگار و دانیال که سردسته این جماعت بودند برگشتم و همراه با چشم غره‌ای بی صدا لب زدم:

- گفتم همتون باهم نیاید بدتر لج می‌کنه!

مقدم باهوش بود انقدر که تنها با دیدن همه‌مان پیش رویش تا ته داستان را بخواند؛ لبخند مرموزی زد و گفت:

- الکی خودتون رو خسته نکنید بچه‌ها، این امتحان حذفی بود و باید درست حسابی می‌خوندید؛ نمرش توی نمره پایانیتون لحاظ می‌شه!

صدای اعتراضات از گوشه و کنار سالن بلند شد

- استاد ترو خدا!

- استاد حالا این یبار رو کوتاه بباید!

- آخه ما با سبک سوالا آشنا نبودیم!

مقدم شانه‌ای بالا انداخت و رو به من و پارسا گفت:

- شما دوتا هم همینو می‌خواستین بگین؟

خجالت زده قدمی به عقب برداشتم و پارسا جواب داد:

- بله استاد

- خب پس جوابتون رو گرفتین!

این را گفت و راهش را به سمت اتاقش کج کرد، با بسته شدن در با خشم گفتم:

- گفتم من می‌رم حرف می‌زنم، حالا خوب شد؟ آگه یه درصدم می‌خواست راضی بشه خرابش کردید!

نگار دماغ شده روی صندلی های سالن نشست

- منکه رسماً گند زدم، بتونم نصف نمره رو بگیرم هنر کردم

دانیال بیخیال آدامشش را باد کرد و گفت:

- ولش کنید برویچ سر امتحان اصلی جبران کنید... پایه بولینگ هستین؟

حقیقتاً حوصله هیچ چیز را نداشتم، نه بولینگ و نه تحمل چرت و پرت ها و لودگی های دانیال....

با چشم هایم به پارسا التماس کردم که مخالفت کند، حرفم را خواند و با خونسردی گفت:

- من و نازی نیستیم خوش بگذره به بقیتون

دانیال اما با شیطننت خندید و همراه با چشمکی گفت:

- نبایدم باشین! نامزد بازی و عشق و حال و...دیگه اکیپای دانشگاهی مزه نمی‌ده براتون؟

پارسا با خنده برو گمشویی گفت و دست من را گرفت و با خداحافظی کوتاهی از پله ها پایین رفتیم.

یک هفته‌ای می‌شد که از شمال برگشته بودیم، بعد از آن دو روزی که با اعصاب خوردی برای جفتمان گذشت تصمیم گرفتیم همه چیز را به دست فراموشی بسپاریم و روزهای باقی را شاد باشیم و همین طور هم شد...

اگرچه احتیاط‌های زیاد من در نزدیک نشدن به رادین در این امر بی تاثیر نبود.

این رفتار پارسا برایم قابل قبول نبود و در اعماق وجودم مخالف بودم اما به خوبی می‌دانستم اینکه بتوانی به عزیزترین هایت شک کنی و تهمت بزنی چه معنایی دارد و در وهله اول برای کمک به پارسا مجبور بودم تا این دوری و کناره گیری از جمع های غریبه را بپذیرم؛

به هیچ عنوان دلم نمی‌خواست باز هم شاهد آن دعوایها و بگو مگو ها باشیم و در وهله دوم من نباید ارتباطم را با پارسا به خطر می‌انداختم، امیرعلی رویم حساب باز کرده بود....

با باز شدن مجدد دانشگاه روز اول من و پارسا شیرینی بدست آمدیم و رسماً به تمامی بچه ها نامزدیمان را اعلام کردیم و از آن روز به بعد به خوبی متوجه تغییر نگاه های برخی از دخترهای کلاس نسبت به خودم بودم....

نگاه هایی که دیگر رنگ و بویی از دوستی نداشت و از چشم هایشان می خواندم که دوست دارند پنجه بکشند و سر من را گوش تا گوش ببرند تا راه برای رسیدنشان به پارسا فراهم شود...!

- انقدر تو فکر نباش، برای همه بد بوده... حتما اگه نمره های آخر ترم بد بشه می بره رو نمودار

با صدای پارسا از عالم فکر و خیال به بیرون پرت شدم

غر زدم:

- ولی من خیلی خونده بودم، زمان کم اومد سوال های آخر بی جواب موند

پارسا با لبخند لیم را کشید

- جوجه طلایی درس خون من رو باش، غصه نخور... به جاش من کل برگه رو سفید دادم!

با حیرت نگاهش کردم

- میفتی دیوانه!

شانه بالا انداخت و مسیر حرف را عوض کرد

- می‌خوام برم استودیو، میای باهام؟ آرتا ضبط داره شاید دوست داشته باشی ببینی...

با ذوق خواستم موافقت کنم اما لبم را گاز گرفتم و به جایش گفتم:

- نه سرم یکم درد می‌کنه بهتره برم خونه

مهربان چشم هایش را به تایید باز و بسته کرد و به سمت در خروجی رفت....

اینکه سر ضبط یکی از آهنگ های خواننده محبوبم باشم از آرزوهای محالی بود که هرگز فکر نمی‌کردم روزی به تحقق برسد اما حالا مجبور بودم دست رد به این موقعیت درخشان بزنم چرا که می دانستم با رفتن به استودیو شاید مجبور باشم با ندا چشم در چشم شوم و اصلاً دلم نمی‌خواست برای خودم مجدداً اعصاب خوردی ایجاد کنم....

در این یک هفته با دوری از تمامی بچه‌ها حس می‌کردم آرامش کم کم به وجودم برگشته است!

من آدمی نبودم که بتوانم زود در این جمع‌ها جوش بخورم و با آنها انس بگیرم...

تکلیف ندا که مشخص بود، رفتار های زننده‌اش باعث می‌شد حتی نشود بابت شکست های احساسی‌اش برایش ناراحت شد و کمی حق را به او داد، نیلوفر در نظرم دختر خوبی می‌آمد اما ارتباط چندانی با هم برقرار نکرده بودیم...

آرش تنها به درد شوخی و خنده و گرم کردن جمع می‌خورد و فرهان انقدر جای دلسوزی داشت که نمی‌شد بیشتر از آن سر به سرش گذاشت و توقع رفتار نرمالی از او داشت...

آرتا نیز به نوعی برایم یک فرد مشهور و متفاوت به حساب می‌آمد و جلوی دست و پایم را گم می‌کردم!

سلین و متین که برایم همیشگی بودند و حسابشان جدا بود و رادین شاید تنها شخصی بود که توانسته بودم پی به ذات واقعی و مهربانش در پس آن چهره جدی ببرم و برای از دست ندادن پارسا مجبور به دوری از او بودم...!

خودش هم این را خوب فهمیده بود و در پنج روز بعدی از سفرمان دیگر هیچ‌گاه نگذاشت موقعیتی پیش بیاید که خودم و خودش تنها بمانیم و چقدر ممنون درک و فهمش بودم.

قبل از بیرون رفتن از ساختمان با شنیدن سر و صدای بچه‌هایی که بنظر می‌رسید ترم اولی باشند در آزمایشگاه میکروب شناسی که در انتهای سمت راست سالن قرار داشت سر جایم متوقف شدم.

- چرا وایسادی؟

به ساعت مچی نگاه کردم و لبخند دندان نمایی زدم

- فکر کنم آخرای کلاسشونه!

پارسا گیج اخم هایش در هم رفت

- خب به ما چه ربطی داره؟

با همان لبخند راهم را به طرف آزمایشگاه کج کردم

- وقت تفریحه!

جلوتر که رفتم در اتاقی که اتوکلاو در آن قرار داشت و ورود دانشجویان به آنجا ممنوع بود را بسته دیدم و فهمیدم درست حدس زده‌ام کلاسشان به انتها رسیده بود و استاد درون اتاق در بسته بود و ما بقی مشغول جمع و جور کردن انتهای کارشان و خروج از سالن بودند.

پارسا خودش را به من رساند و کیفم را کشید

- گناه دارن اذیتشون نکن...

لوس نگاهش کردم

- خب منم گناه دارم، دلم شادی می‌خواد!

آرام خندید:

- با اذیت کردم بچه های مردم؟

شانه بالا انداختم:

- دست خودم نیست، موجودی به اسم کرم تو وجودم بندری می‌ره!

با احتیاط داخل شدم و نگاهم روی دو دختری نشست که با ترس و لرز مشغول دستکاری کردن شعله بودند و هرکدام از دیگری می‌خواست تا آن را روشن کند...

آرام پشت بِنچ آنها رفتم و با سرفه‌ای مصلحتی گفتم:

- سلام دوستان...

یکی از دختر ها از ترس به عقب پرید و دیگری با شک نگاهم کرد...

چشمم به کشت سربسته درون دستشان افتاد، به عقب برگشتم و به پارسایی که دست به سینه به در تکیه داده بود و با لبخند محوی مشغول تماشای کارهایم بود چشمک زدم...

- می‌دونید این چیه؟

دختر قد کوتاه تر با سادگی جواب داد:

- گفتن باید ازش کلونی برداریم و زیر میکروسکوپ ببینیم



با بدجنسی گفتم:

- خب پس نمی‌دونید این چیه...

دیگری با ترس گفت:

- خطرناکه؟ اینجا همش می‌گن نباید چیزی از دستمون بیفته و همه چی باید ضد عفونی بشه...

کمی خم شدم و از زیر به ظرف کشت درون دست دختر نگاه کردم و با دیدن اسم مخفف شده‌اش لبخند عمیق تر شد...

- وای وای خیلی...!

دختری که ظرف دستش بود با شتاب آن را به دست دوست دیگرش داد انقدر که هر دو هول شدند و نزدیک بود ظرف روی زمین بیفتد...

دختر قدکوتاه تر با عصبانیت گفت:

- نسرین حواست کجاست؟ اگه میفتاد زمین آزاد می‌شد چی؟

بعد با ناله به من گفت:

- خانم این چی هست؟ ما حتی نمی‌تونیم شعله رو روشن کنیم که کارمون رو استریل انجام بدیم! دیگه داره مهلت هم تموم می‌شه...

سعی کردم مانع خنده‌ام شود

- ورودی نیمسال دومین درسته؟

نسرین سرش را تکان داد و اضافه کرد:

- قبل از عید نشد بیایم آزمایشگاه میکروب، جلسه اولمونه فقط تئوری خوندیم

ظرف را از دستشان گرفتم و با یک حرکت درش را باز کردم

به سمت شعله رفتم و با یک دست پیچ را چرخاندم، حرارت که بالا زد هر دو با ترس عقب رفتند

صدایم را کمی ترسناک کردم:

- بهش می‌گن استریتوکوکوس پیوژنز...اگه تئوری بلد باشین باید بدونین چیه...

دختری که نمی‌دانستم نامش چیست با شک گفت:

- گلو درد؟

فیلدوپلاتین<sup>۴</sup> را برداشتم و روی شعله گرفتم

- گلو درد شدید و تب مملک!

گذاشتم تا فیلدو خنک شود و بدون اینکه باکتری را بکشم آرام یک کلونی برداشتم و بعد از بستن در ظرف کشت فیلدوپلاتین را به طرفشان گرفتم

هر دو با شک بهم نگاه کردند؛ دستم را جلوییشان تکان دادم

- بگیرید دیگه...

نسرین بریده بریده گفت:

- ممکنه مریض بشیم!

تا خواستم تایید کنم و ترس بیشتری به جانشان ببندازم پارسا جلو آمد و با گرفتن فیلدوپلاتین از دستم گفت:

- هیچیتون نمی‌شه فقط مواظب باشین خرابکاری نکنید؛ همیشه جلسه اول حسابی می‌ترسوننتون بعد خودتون می‌فهمید هیچی نیست!...

<sup>۴</sup> وسیله‌ای برای برداشت، کشت و انتقال نمونه های میکروبی دارای دو نوع حلقه‌ای و سوزنی

نسرین با شک دستش را جلو آورد و پارسا با خنده گفت:

- نترس بگیرش!

بالاخره فیلدوپلاتین را گرفتند و پارسا به سمت در هدایت کرد، از بنچ که فاصله گرفتیم لحظه آخر قبل از خروج ناگهان به سمتشان برگشتم و با نیش باز گفتم:

- دروغ می‌گه بترسید، پس فردا علائم آلرژیک گرفتن دلایلش رو بدونین چیه!

رنگ از رخ هردو پرید، پارسا دیگر نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و محکم‌تر به بیرون هولم داد

- خدا بگم چی کارت نکنه نازنین...!

هنوز دو قدم بیشتر از در فاصله نگرفته بودیم که هر دو دختر با عصبانیت جلو آمدند

- ما رو مسخره کردین سه ساعته؟

من و پارسا نگاهی بهم کردیم و در لحظه قبل از اینکه به گوش استادشان برسانند با دو پا به فرار گذاشتیم و از ساختمان علوم پایه خارج شدیم.

با خنده خودم را روی نیمکت های محوطه دانشگاه انداختم، خیره که نگاهم کرد قهقهه‌ام بلند شد

- چیه خب؟ انتقام گرفتن حق هر ترم بالایی هست!

دستش را به طرفم دراز کرد

- پاشو بریم خانم انتقام جو که کلی کار داریم...

با کمال رضایت دستم را در دستش گذاشتم و از دانشگاه خارج شدیم

با توقف رو به روی ویلا به سمت پارسا برگشتم؛ مجبور بودم تعارف کنم تا به داخل بیاید گرچه از ته دل نبود و امیدوار بودم بگویند عجله دارد و می‌خواهد زودتر به استودیو برسد!

اگر به داخل می‌آمد نبود مامان را چگونه توجیه می‌کردم؟ بدتر از آن اگر رادین در خانه بود در کجا می‌خواست پنهان شود؟ اصلاً چگونه باخبر می‌شد؟!

- نمای تو؟

وقتی کلمه "نه" را به زبان آورد خدا را شکر کردم که حداقل اینبار بخت با من یار بود!

دنباله حرفش را گرفت و گفت:

- فرداشب با مامانت و داداشت بیاید خونه ما...

قبل از اینکه حرفش را تجزیه و تحلیل کنم غیر ارادی واکنش نشان دادم:

- هان؟

- واضح گفتم!

- فهمیدم، چرا؟

چشم هایش گرد شد:

- وا عزیزم چرا نداره که! یه شام خانوادگیه، با داداشت هم آشنا می‌شم...

نمی‌شد مخالفت کرد، حق با او بود هرچند که دوست نداشتم پا در آن خانه بگذارم و با فرهاد و بدتر از آن آتوسا رو به رو شوم...

قرار بود تا کی نیش و کنایه بشنوم؟ از خودم می‌توانستم بگذرم اما اگر آتوسا می‌خواست با حرف هایش مامان را هم برنجاند برایم سخت و غیرقابل تحمل می‌شد...

- باشه می‌گم به مامان

دستگیره در را کشیدم اما با نشستن دست پارسا روی بازویم پیاده نشدم و نگاهش کردم

انحنای لبم به طرف بالا کش پیدا کرد

- می‌داری برم یا نه؟!

باز هم چیزی نگفت و تنها نگاهم کرد، خندیدم و آرام به سمتش خم شدم... نرم  
گونه‌اش را بوسیدم و عقب کشیدم...

چشمکی زدم

- حله؟

لبخند مهمان لب هایش شد

- چه جورم!

- پس خداحافظ...

- مواظب خودت باش نفسم.

از ماشین پیاده شدم و توی کیفم گشتم تا کلید را پیدا کنم، خوب بود که امیر علی  
کلیدهایی که پسرشان داده بودم را مجدد به من برگردانده بود!

وقتی از رفتن پارسا مطمئن شدم خواستم از همان حیاط برگردم و با تاکسی به خانه  
بروم اما حس عجیبی وادارم می‌کرد تا جلو بروم و در خانه را بزنم...

چند بار تعلل کردم و دست مشت شده‌ام روی در نشست و باز به کنارم برگشت؛ بین در زدن و نزدن مانده بودم اما همان حس مجابم کرد تا دیگر فکر نکنم و تصمیم نهایی را بگیرم.

کف دست عرق کرده‌ام را به مانتویم کشیدم و روی در کوبیدم، حقیقتاً خودم هم دلیل این استرس و هیجانی که زیر پوستم دویده بود را نمی‌فهمیدم!

دستم را روی چشمی در گذاشتم تا نفهمند که چه کسی هستم

در که باز شد با نگاه اخم آلود رادین مواجه شدم، با دیدنم گره اخم هایش باز شد و تعجب در چهره‌اش جای گرفت

حتی در این تیشرت و شلوار خانگی هم جذاب بود!

با دیدنش یاد سلین و اولین برخوردش با رادین افتادم، آن روز هم با اینکه ناغافل سر رسیده بودیم باز هم نمی‌شد هیچ نقصی روی ظاهرش گذاشت...

کلماتش منقطع شده بودند:

- ناز... تو... اینجا..؟

خنده‌ام گرفت

- مگه جن دیدی؟



خودش را جمع و جور کرد

- خبر نداده بودی!

پله های کوچک را بالا رفتم

- حالا صاحبخونه مهمون نمی‌خوای؟

خودش را کنار کشید تا وارد شوم

- راه گم کردی...

با شوخی گفتم:

- والا سر و ته من رو که بزنی به اینجا ختم می‌شه!

بعد یک دور سرم را چرخاندم و خانه سوت و کور را نظاره کردم

- سمیرا نیست؟

رادین در را بست و کمی نزدیک من شد که وسط سالن ایستاده بودم

- بیمارستانه، این روزا اون پیش بانو می‌مونه

- چه خوب، تو خسته می‌شدی...

- خستگی من برات مهمه؟!

با حرفی که زد تازه فهمیدم چه چیزی از دهنم پریده بود، از همان ترفند خودش استفاده کردم و با شیطنت گفتم:

- خب مگه نگفتی رفیقیم؟ آدم نگران رفیقش می‌شه!

- رفیقی که از اونشب در حد یه سلام و علیک هم دیگه کنارش نموندی؟

لحن ناراحتش حالم را دگرگون کرد و باعث شد لبخند از لبانم محو شود...

سعی کردم به این بحث دامن نزنم و بیش از این حال بد را به جفتمان تحمیل نکنم، چه می‌گفتم؟

اینکه بخاطر کمکش باز هم با پارسا دعوایم شده بود و این دعوا را از همه پنهان کرده بودیم؟ دلم نمی‌خواست حس عذاب وجدان و هر حسی از این دست گریبان گیرش شود...

- آدم مهمون رو سرپا نگه می‌داره؟ یه تعارفی، پذیرایی، چیزی..!

خوشبختانه چیز دیگری نگفت و وقتی جوابم را با شوخی داد خیالم را راحت تر کرد

- والا تو که اینجا صاحبخونه تری تا من!

به سمت آشپزخانه رفتم و با ندیدن هیچ قابلمه‌ای روی گاز یک تای ابرویم بالا رفت و گفتم:

- به به نهار هم که نداری...چی می‌خوری؟

روی صندلی نشست و با ناراحتی ساختگی گفت:

- هی دست رو دلم نذار که خونه!

سرم را به تاسف تکان دادم

- نه...نیمرو هم بلد نیستی بزنی؟

- شبیه نیمرو و سوسیس شدم از بس این چند روز همش یا اینارو خوردم یا غذای بیرون!

لحن جدی‌اش هنگام این حرف‌ها باعث شد توی گلو بخندم؛ با نیش باز گفتم:

- الهی....حیف که حسش نیست وگرنه یه غذایی می‌داشتم انگشتاتم بخوری!

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد با لبخند خبیث و نگاهی که شیطننت از آن می‌بارید گفت:

- کی می‌ره اینهمه راه رو کوتوله خانم...! تو اصلاً قدت به کابینتا می‌رسه که بخوای آشپزی کنی؟!!

خیلی خوب توانسته بود خاطره آن روزی که دستم به قوطی قهوه نمی‌رسید را زنده کند، با به یاد آوردن تمام حرص هایی که آن روز خورده بودم واکنش نشان دادم

- هی خیلی بدی رادین...

از آشپزخانه که خارج شدم خودش را به سرعت پشت سرم رساند و با خنده گفت:

- بازم قهر کردی؟!!

دلم نیامد ادیتش کنم، کیفم را از روی مبل برداشتم

- نه بابا دیوونه برم خونمون دیگه

با کلافگی اضافه کردم:

- دیوانه شدم از بس بین این خونه و اون خونه در حال پاسکاری شدنم!

همین که دو قدم به طرف در برداشتم گفت:

- نرو...

سرجایم ایستادم و او دور زد و رو به رویم آمد

- هان؟

کمی مین و مین کرد و گفت:

- نه‌ار بمون...

سعی کردم به علت این خواسته‌اش فکر نکنم و از در شوخی وارد شدم

- آره حتما، که گشنه پلو بخوریم با خورشید دل ضعه...

از کنارش که رد شدم دست انداخت و آستین مانتویم را گرفت

- به سلین هم بگو بیاد...

غیر ارادی و به عادت همیشه‌ام هنگام جواب دادن لب زدم:

- جان؟!!

فاصله‌مان در حد چند سانتی متر بود، معذب نگاهم را از چشمان رنگ شبش گرفتم و عقب رفتم، به خودش آمد و لبخند محوی زد:

- جونت سلامت.....من قرار بود با سلین هماهنگ کنم باهام بیاد چند تا جا رو ببینیم،  
هرجا که بهتر بود به فکر طراحی و تغییر دکورش بیوفتیم...

- تصمیمت برای موندن قطعی شد؟

با اطمینان گفت:

- قطعی شد...

- پس کارات چی می‌شه؟ یعنی تو آمریکا...

- احتمالا تو همین روزا به سر می‌رم اونجا و کارام رو ردیف می‌کنم.

نفهمیدم چه شد که لبخندم رفته رفته عمیق تر شد و بی‌آنکه خودم بخواهم یک چیزی  
ته دلم شروع به ورجه وورجه کرد...

شاید واقعا دلم نمی‌خواست رادین برگردد! شاید به بودنش و به رفاقتش نیاز  
داشتم... نمی‌دانستم و آن لحظه گنجی محوریت اصلی مغزم شده بود و بلاتکلیف  
بودم...

با حرفش به خودم آمدم

- خب زنگ نمی‌زنی به سلین؟

تلفن را از کیفم بیرون آوردم و در حال گرفتن شماره سلین به طرف دیگر سالن رفتم.

تعداد بوق ها از دستم در رفته بود که بالاخره جواب داد:

- الو سلین...

- هوم؟

- خوابی؟!

- هوم...

شاکی گفتم:

- ساعت سه بعد از ظهره دختر، اون چه دفتر کاریه که تو یه روز درمیون خونه ای؟!

لحنش خواب آلود بود و می دانستم دلش می خواست حالا دم دستش بودم و مرا می کشت!

- مفتشی؟! نازی تعطیل بود بابا بذار کپمو بذارم تا صبح بیدار بودم...

- وا... واسه چی؟ حالت خوبه؟

- سریال می‌دیدم

- مسخره...! منو باش نگران شدم؛ پاشو جمع کن بیا اینجا.

- کجا؟

- خونه بانو...

انگار کمی هشیار شده باشد گفت:

- عه چرا؟

- رادین کارت داره

جیغ کوتاهی زد که مجبور شدم گوشی را فاصله دهم

- هان؟ رادین اونجاست؟ باهم تنه‌ایین؟

- آره

- خاک تو ملاجت، خب زودتر بگو... نذار بره، الان میام، وای چی بیوشم؟ چی کارم داره؟!



از لحن شتاب زده‌اش خنده‌ام گرفت

- کجا بره؟! گفت بیای نهار دور هم باشیم، راجب شرکت باهات کار داره

- آهان الان میام...

- سلین؟

- دیگه چه مرگته؟!

- بی تربیت، برو ماشین من رو بردار بیا

ذوق زده گفت:

- وویی جدا؟

- آره

- عاشقتم نازی یه دونه‌ای

پوکر گفتم:

- به خاطر ماشین دیگه؟

- دقیقا زدی تو هدف!

برو گمشویی با خنده گفتم و تلفن را قطع کردم

رادین منتظر نگاهم کرد، لب زدم:

- میاد

به سمت تلفن خانه رفت

- پس من زنگ بزنم رستوران...

سرعتم را بیشتر کردم و مانعاش شدم

- من درست می‌کنم...

مشکوک نگاهم کرد

- حسش نبود که...

شانه بالا انداختم

- تو فکر کن حسش اومد...چی دوست داری؟

کمی مکث کرد و بدون آنکه نگاهش را از چشمانم بگیرد لب زد:

- هرچی که تو درست کنی خوشمزه می‌شه، مطمئنم!

سرم را تکان دادم و به سرعت به طرف آشپزخانه رفتم تا با لیوانی آب این گر گرفتن عجیب را خاموش کنم.

\*\*\*\*

با صدای هشدار فر کاهوهای شسته شده را روی میز رها کردم و به آن سمت رفتم...

بوی لازانیای خوشرنگ و خوشپخت در مشام پیچید و یادآور این شد چقدر گرسنه‌ام..!

با احتیاط چند دستمالی که روی میز بود را برداشتم و بعد از خاموش کردن فر اقدام به بیرون آوردن سینی لازانیا کردم اما به خاطر نازکی دستمال‌ها سر انگشتانم شروع به سوزش کرد تا جایی که با جیغ کوتاهی تند و هول ظرف را به نوعی روی میز پرتاب کردم....

صدای جیغ از گوش‌های رادین دور نماند و شتابزده وارد آشپزخانه شد...

- چی کار کردی؟

بی حرف و با ناله شروع به بال بال زدن کردم و دستم را مدام در هوا تکان می‌دادم تا بلکه کمی از سوزشش کم شود...

در حین چرخیدن دور خودم بودم که رادین با تاسف و اخم سرتکان داد و جلو آمد، مچ دستم اسیر دست‌هایش شد و مرا به طرف سینک ظرفشویی کشاند؛ زیر لب غرید:

- انگار مجبوره! خب نمی‌تونی بیرونش بیاری صدام می‌کردی.

با حس خنکی آب جاری شده روی انگشتانم خیالم راحت تر شد و کمی که از سوزش وحشتناکش کم شد خودم را عقب کشیدم...

با همان لحن جدی گفت:

- برو بیرون نمی‌خواه دیگه کاری کنی...

نگاهم روی ظرف سالاد نصف و نیمه کشیده شد، نمی‌دانم به خاطر درد دستم بود یا سرزنش شدن یا شاید هم نازک نارنجی بودن، اما هرچه بود چشمانم را به سمت دریایی شدن برد...

سرم را که به سمت رادین برگرداندم اخم از صورتش پاک شد و مات و مبهوت نامم را به زبان آورد:

- نازنین... ناراحت شدی؟! منکه چیزی نگفتم!

چشمانم را آرام بستم و باز کردم تا مانع ریزش اشک هایم شوم و با لبخندی لرزان قصد کردم به سمت میز و اتمام کارم بروم

- نه چیزی نیست

هنوز یک قدم بیشتر برنداشته بودم که باز مچ دستم اسیرش شد؛ گیج لب زد:

- من... من فقط نگران شدم همین... فکر نمی کردم ناراحت بشی...

دستم را آزاد کردم و موهای پخش شده در صورتم را پشت گوش زدم

- نه ناراحت نشدم

از چشم هایش می خواندم که علت این رفتار را می خواهد، علت این بغض و گریه ناگهانی که معلوم نبود از کجا سروکله اش پیدا شده...!

واقعیتش خودم هم نمی دانستم! شاید توقع نداشتم که او بخواهد نسبت به من عصبانی یا شاکی باشد یا...

می دانید آدمیزاد است دیگر... گاهی اوقات همین طوری حالش بد است.. همین طوری بهانه گیری می کند و پر بغض می شود... شاید انقدر غصه روی دل تلنبار کرده تا عاقبتش این شده، شاید من بیش از حد دل زخم خورده ای داشتم...

دلخوری، دلگیری، دلزدگی، همه و همه‌ی اینها از کسی که این روزها توی رویش می‌خندیدم و در شب‌ها با فکر کردن های مداوم به عاقبتمان مغزم را به سوی متلاشی شدن می‌بردم و باز صبح که می‌شد می‌ترسیدم از آشکار کردن اعترافات شلخته و دردناک شب‌هایم در نزد خودم....!

نگذاشتم صحبت هایش را ادامه دهد و قرعه شانس به نامم افتاد که در همان لحظه زنگ آیفون به صدا درآمد و توانستم دلیل خوبی برای فرار پیدا کنم....

با خارج شدن از آشپزخانه نفس‌های نامنظمم را ریتم بخشیدم و در را به روی سلین باز کردم...

ورودی خانه را نیز باز گذاشتم و منتظر آمدن سلین ماندم اما در کمال تعجب پس از ورودش در را نبست و ثانیه‌ای بعد شاهد حضور نیما در خانه بودم!

با نیش باز گفت:

- احوال آبجی خانوم؟

چپ چپ نگاهش کردم و سلین را مخاطب قرار دادم

- اینو برای چی آوردی؟

نیما مظلوم گفت:

- این رو به درخت می‌گنا...

شاکی نگاهش کردم

- رو به روم آدمیزاد نمی‌بینم!

سلین بینمان قرار گرفت و هر یک از دست‌هایش را جلوی یکی از ما نگه داشت

- بچه‌ها جرو بحث نکنید، زشته توی خونه مردم!

نگاهش را به من دوخت

- تو هم وقتی تیز میدی برو ماشین رو بیار باید فکر آقا داداش کنهات رو بکنی!

با غیض به نیما نگاه کردم که لبخند دندان نمایی زد و قدمی به سمت برداشت

- بابا نازی قهر نباش دیگه... اصلا من شکر خوردم بهت اون حرفا رو زدم، روی ماهت رو ماچ کنم حل می‌شه قضیه؟

سعی کردم خنده‌ام را پنهان کنم و به عقب هولش دادم

- برو اونور نجسب

- جووون این نجسب برات بمیره!

این را گفت و تا فرصت حرف زدن پیدا کنم خم شد و گونه‌ام را بوسید

- آشتی دیگه...

خنده‌ای که داشت روی لبم می‌نشست با ضربه سلین به پس کله‌ام نیمه کاره ماند...

با چشم‌های گرد شده در حالی که به سمتش برمی‌گشتم غریدم:

- چه مرگته واقعا؟

لبخند گل‌گشادی زد و به آشپزخانه نگاهی کرد

- نهار چی داریم؟

نیما پقی زیر خنده زد و من با چشم غره‌ای رو به سلین توپیدم:

- کارد بخوره تو شکمت

صدای سلام رادین مانع از ادامه صحبت‌هایمان شد...



نیما انگار که سال ها رادین را می شناسد با خوشرویی دستش را جلو آورد و به سمت او رفت...

- به به آقای چیز....چی بودی؟!

به من نگاه کرد

- چی بود؟

تا خواستم لب باز کنم مجدد به سمت رادین برگشت

- نه نه یادم اومد

دستش را جلو برد

- چطوری آقا رادمهر؟ خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟ ایام به کامه؟

رادین لبخندی زد و با نیما دست داد

- رادین نه رادمهر.... بله خدا روشکر، شما خوبی؟

نیما با نیش باز روی سر شانه رادین کوبید و ادامه داد:

- ماشالا ماشالا، چه بچه دلی هستی... چیه اون نامزد از دماغ فیل افتاده تو نازی...!

متعجب و اعتراضی گفتم:

- الان با یه سلام و احوالپرسی به این نتیجه رسیدی؟!!

نیما به شوخی لب گزید:

- هی نگو نگو... مشخصه کاملاً!

رادین آرام خندید و نیما از او فاصله گرفت و درست به طرف کتابخانه‌ای رفت که برای اولین بار در این خانه چشم من را گرفته بود...

- به به چه کتابخونه خفنی!

یکی از کتاب‌ها را بیرون کشید و به رادین نگاه کرد

- اینا رو همشو خوندین؟

از خجالت سرخ شدم و نگاه پر از تهدیدم را حواله نیما کردم؛ سلین کتاب را از دست نیما گرفت و به جای اولش برگرداند

- تو برو تستات رو بزن بابا، اینا برای بچه ها جیزه!

نیما سری تکان داد و وسط سالن ایستاد

- نه...چه خونه خفنی، نازی نامرد حال می‌کنی همش اینجا...! می‌گما آقا رادمهر، چند متره زیر بنای اینجا؟

دستم چنگ شد و روی صورتم نشست، بی صدا لب زدم:

- بسه آبروم رو بردی

رادین با همان لبخند نشسته بر لبش گفت:

- رادمهر نه...اسم رادینه...نمی‌دونم دقیقش رو...

نیما دستش را زیر چانه زد و خانه را برانداز کرد

- خوبه بزرگه همه جا می‌شن!

لبخند رادین به خنده تبدیل شد

- آره جا می‌شن!

نیما به سمت آشپزخانه رفت و سلین پشت سرش راه افتاد و همزمان گفت:

- ویش کن دو سه تختش کمه!

با رسیدن هر دو به آشپزخانه صدایشان در هم ادغام شد

- وایی لازانیا!

بیشتر از آن نمی‌توانستم خجالت زده شوم، لب زیرینم را گاز گرفتم و با شرمندگی به رادین چشم دوختم

- خاک به سرم، من معذرت می‌خوام...

آرام خندید:

- نه بانمکه که...

یک تای ابرویم را بالا انداختم

- آره هنوز به اون درجه نرسیدی که از دستش حرص بخوری!

با ورودم به آشپزخانه نیما را درحالی که به کابینت تکیه داده بود و در حال خوردن گل کاهو بود دیدم، ضربه نه چندان آرامی به پشت دستش زدم...

- نخور

- چه خشن!

ظرف ها را با کمک سلین روی میز گذاشتیم و مشغول تقسیم لازانیا شدم.

نیما روی صندلی نشست و مجدد رادین را مخاطب قرار داد

- می‌گما آقا رادمهر جان...

رادین سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد

- هر چی بگم رادین فایده نداره؟

- نه می‌دونی... همچنین بگی نگی رادین نمی‌چرخه روی زبون

- آهان!

- ها.. حالا بذار سوالم رو بپرسم

- بفرما

- شما چی کاره می‌کاره‌ای دقیقا؟! شنیدم بچه آمریکایی هستی و اونجا درس خوندی... خودمونیم دخترش عین فیلماشه یا نه الکی می‌خوان مارو هوایی کنن؟!!

با کلافگی لب زدم

- نیما کافیه غذات رو بخور

- وا خواهر من داریم دو کلوم سوال می‌کنیم دایره اطلاعاتمون رو افزایش بدیما، اگه گذاشتین... خدایی رادمهر چه جوری این نازی رو تحمل می‌کنی؟ از پایه تعطیله!

سلین هم پشت دست نیما درآمد

- طبیعیه ژنتیکیه!

- عه سلین..!

رادین درحالی که دیگه نمی‌توانست مانع خندیدنش شود قهقهه‌ای زد و خودش را کمی عقب کشید

- وای خدا چقدر باحالین!

نیما با نیش باز اضافه کرد

- مخلص شماایم...

مشغول غذا خوردن شدیم و کمی بعد رادین گوشی‌اش را به طرف سلین گرفت و چند مکان مختلف برای شرکت را به او نشان داد، اما سلین از هر کدام یک ایرادی می‌گرفت و آن را رد می‌کرد تا جایی که صدای نیما درآمد:

- بابا این سلین کارش چپ چلاغه دلخوش نکن به طراحیش!

سلین چپ چپ نگاهش کرد

- آره دقیقا عین مدل درس خوندن و کنکور دادن تو!

نیما پوکر گفت:

- ببین رادمهر جان

- ای بابا رادین... بگو دهنّت عادت کنه!

- آره همون رادمهر...

رادین با کلافگی روی پیشانی‌اش کوبید و من و سلین بلند خندیدیم

- من رستم ریاضیه، بگو خب...

- خب

- ولی شَم پلیسیم قوی تره!

- می‌خواهی بری دانشکده افسری؟

- آقربون آدم چیزفهم!

- فکر کنم بخوای بری تو کار استندآپ کمدی موفق تر بشیا...

صدای خنده هر سه نفرمان بلند شد و سلین بریده بریده گفت

- ایول...پسر... زدی... تو هدف!

نیما پشت چشمی برایمان نازک کرد

- ایش شما اصلا هیچکدوم لیاقت ندارین از اهداف والای من بشنوین!

از جایش بلند شد و ظرف غذا و لیوان نوشابه را برداشت

- فیلم خوب نداری من برم جلوی تیوی بقیه غدام رو بخورم؟

این را گفت و به طرف سالن رفت



- خوش گذشت... بای!

رادین با خوردن کمی آب سعی کرد تا خنده‌اش را بند بیاورد

- ای‌کاش این داداشت هم میومد شمال، بیشتر خوش می‌گذشت...

سلین با دهان پر گفت:

- این پارسا رو ندیده باه‌اش سر جنگ داره، میومد و اون وضعیت رو می‌دید...

به میان کلامش پریدم

- سلین لطفا... قرار شد به کسی چیزی نگیم و دیگه درباره اون ماجرا حرف نزنیم!

- باشه باشه سرت رو عین کبک بکن زیر برف... ما هم لال!

و بعد دستش را روی دهانش کوباند... به کل اشتهايم کور شد، از جا بلند شدم و  
ظرف‌های کثیف را از روی میز برداشتم

- نمی‌خواد من جمع می‌کنم

دست رادین را پس زدم اما مصمم گفتم:

- تو درست کردی من جمع می‌کنم دیگه!

سلین هم بلند شد و دست من را گرفت

- آره بیا بریم بالا یکم حرف بزنیم

بعد رو به رادین ادامه داد

- بعدش میام بهت میگم برای شرکت چی کار کنیم... آفرین تو جمع کن اینارو بعد ببین با این نیماعه می‌تونی دو کلمه حرف بزنی درسش رو بخونه یا نه، این مادر بدبختش رو سخته می‌ده آخر سر....

شاکا سلین را مخاطب قرار دادم

- عه خدانکنه زبونت رو گاز بگیر!

نمایشی زبانش را بیرون آورد و گاز آرامی گرفت؛ رادین ظرف ها را توی سینک گذاشت

- باشه اوکیه فقط اینکه فرق رادین و رادمهر رو نمی‌فهمه بعید می‌دونم... یعنی...

با شیطننت گفتم:

- همچنین رادمهر هم بد نیستا... بهت میاد، نه سلین؟

سلین هم با خاراندن چانه‌اش ادای فکر کردن را درآورد و اضافه کرد:

- هوم موافقم

رادین وحشت زده نگاهمان کرد

- نه ترو خدا...

هر دو خبیث لبخند زدیم و از آشپزخانه خارج شدیم.

\*\*\*\*

سلین پشت سر من وارد اتاق شد و در را بست

- ردیفی؟

لبخند کمرنگی زدم و روی تخت نشستم

- آره

مشکوک نگاهم کرد...

- که اینطور.... همه چی رو به راه؟!!

- او هوم

لحنش جدی شد

- پس چرا پکری؟

شانه بالا انداختم

- نیستم...

آمد و رو به رویم نشست

- گوشام مخملی و درازه؟! از وقتی از سفر برگشتیم کنج عزلت گزیدی نمیای بیرون....!

کوتاه و مصنوعی خندیدم...

- سرگرم امتحانام

ابرو بالا انداخت

- نه... بهونه خوبی نیست!

کلافه لب زدم:

- خب چی می‌خوای بشنوی؟ بگم خسته شدم و حوصله خودم رو هم ندارم راضیت می‌کنه؟!

قیافه‌اش درهم رفت و سرش را به دو طرف تکان داد

- هه...می‌دونی چیه نازی؟ چرا نمی‌تونی اشتباه خودت رو قبول کنی؟

- چه اشتباهی؟

- معلومه پارسا...

اخم هایم در هم رفت

- پارسا اشتباه نیست من دوش دارم..

- باشه، باشه قبول...ولی تا کی می‌تونی تبدیل بشی به یه موجود گوشه‌گیر تا مبادا آقا یه وقت فکرش کج نره؟!

گوشی را در دست گرفتم و الکی خودم را مشغول نشان دادم اما درواقع هیچ نمی‌فهمیدم دارم چه می‌کنم و دارم برای چه استوری های مردم را بدون اینکه بفهمم محتوایش چیست رد می‌کنم....!

- سلین حال و حوصله ندارم این بحث رو ادامه نده، الان وقتش نیست

گوشی را از دستم گرفت و کنار گذاشت، به دنبال اینکار نگاه ناراضی‌ام روی صورتش نشست...

- اتفاقا الان وقتشه... ببین دختر خوب، تو برای کار دیگه‌ای اومدی تو زندگی این پسر.... چرا خودت رو انقدر گرفتار کردی؟!

پر حرص گفتم:

- خوابی یا خودت رو به خواب می‌زنی؟ دلم گیر شده...

سرش را به بالا تکان داد...

- داغی نمی‌فهمی... اگه کنارش خوش بودی وضع و اوضاع این نبود...

- خب؟

- خب چی؟

- خب من فقط یکم بهم ریختم... پارسا اینطوری نبود، اصلا نبود...

پوزخند زد:

- نه نشد دیگه! باید از اول فکر همه جاش رو می‌کردی... اینطوری که نمی‌شه، این چه عشق و علاقه‌ایه اگه قرار باشه با یه غوره سردیت کنه و با یه مویز گرمیت؟! این یعنی اون اصل کاریه نیست...

بی اختیار عصبانی شدم...

- چی می‌خوای بگی؟ هوس بوده؟ توهمای فانتزی ذهن دخترونه من بوده؟! که یهو قراره به خودم پیام و ببینم دوشش ندارم؟!... نه اینطوری نمی‌شه! تو زندگی همه مشکلات هست... می‌دونی بدبختی کجاست؟ اینکه فکر می‌کنم قراره ته این بازی به کجا برسه....

دستم را به زیر گلویم بردم...

- تا خرخره از عذاب وجدان پریم... دروغ گفتم، بد هم دروغ گفتم...

بی ارتباط به صحبت هایم گفتم:

- تا الان تونستی چی پیدا کنی؟!!

از جایم بلند شدم و آشفته در اتاق شروع به قدم زدن کردم...

- هیچی جز یه سری سوال چرت و پرت که از پارسا پرسیدم و اون بدبخت روحش هم خبر نداره از کارای باباش... دارم فکر می‌کنم امیرعلی چرا منو پرت کرد وسط این منجلااب؟! خودم چرا قبولش کردم؟!!

سلین رک جواب داد:

- جفتتون مقصرید! اگه الان فکر می‌کنید به بیچارگی رسیدید و کار از کار گذشته دارید ثمره درختی رو می‌بینید که دو سال پیش با دستای خودتون کاشتین و پرورشش دادین...متوجه هستی؟

مستم را آرام به پیشانی‌ام کوباندم...

- نمی‌دونم سلین... واقعا الان پوچ تر از هر زمان دیگه‌ای هستم، مغزم از کار افتاده....

جوابم را نداد و به جایش دست در کیفش کرد و چند شی سیاه کوچک بیرون آورد..در ابتدا چیزی شبیه به دکمه لباس در سرم نقش بست اما دقت که کردم متوجه تفاوتش شدم...

- اینا چین؟

- شنود!

- از کجا آوردی؟

- امیر علی داد...

گیج گفتم:



- چی کارشون کنم؟

- بذارشون تو خونه فرهاد، امیر علی گفت نصیبش کاری نداره چسبیه هر جا بزنی می چسبه، هر جا که فکر می کنی بهتره و دور از دید هست.... پلیس ردیابیشون می کنه و صدا رو می شنوه...

- فرداشب مارو دعوت کردن خونشون

- بهترین موقعیت ممکن

روی صندلی میز آرایش نشستم...

- اما...

جدی شد:

- اما و اگر نداره! یادت نره برای چی وارد زندگی پارسا شدی... باید رسالتت رو تمام و کمال انجام بدی! نمی شه که زندگیت جهنم بشه و ما از دور فقط تماشا کنیم... بهت ضربت زده حقشه ضربت نوش کنه...

- چه ضربتی؟ مثل اینکه یادت رفته من با دروغ و دغل رفتم تو زندگیش!

- مثل اينكه تو هم يادت رفته پسره مثل روانيا چي كار كرد، امير علي ببينتش  
كشتنش...

چشانم را ريز كردم:

- امير علي؟

پاسخم را نداد، عصبی ايستادم...

- بهش گفتي؟

سر كه تكان داد منفجر شدم...

- وای سلين، چرا تو اينجوري هستي...؟

دستانش را تسليم وار بالا گرفت

- خيلي خب... خودم جمعش كردم، باهاش حرف زدم يه وقت خريت نكنه داشت  
ميگفت بايد همه چي رو تموم كني، همين حالا....

با خشم طول و عرض اتاق را طي كردم و زير لب غر زدم

- سلین... سلین... سلین... واقعا یه بخشیش رو حق داشت، من رو توی دو تا از بدترین موقعیت ها با رادین دید، درسته ناخواسته بود، بدون هیچ قصدی ولی شاید اگه منم جاش بودم بدتر می‌کردم....

- آره خب تا یه جایی حرفت درسته اما حالا چی شدی؟ تارک دنیا؟ چون حسودی آقا پارسا گل می‌کنه؟!

می‌گی قبلا اینجوری نبود؟ پس بذار دلیل الانش رو بهت بگم، قبلا تو براش نبودی اما الان تو رو دارایی خودش می‌دونه... حسوده چون نمی‌خواد چیزی که فقط برای اونه برای دیگری باشه... نمی‌خواد نگاهت، لبخندت که قراره برای اون باشه روونه بقیه بشه....

متعجب سر جایم متوقف شدم

- مگه قراره برم بهش خیانت کنم؟! این دیگه چه فکر مسخره‌ایه...

بشکنی زد و درجا گفت:

- آ باریکلا زدی به هدف، خودت میگی مسخره...

از جایش بلند شد و رو به رویم ایستاد

- ببین خواهر من، به خودت بیا! بیدار شو از خواب غفلت...الکی ماتم گرفتی که چی؟ بالا سر قبر خالی که دیگه گریه نمی‌کنن!

این رابطه ته نداره، همش همینه... آشفته و درهم برهم! حالا تو هی تیکه پاره هاش رو وصله پینه کن، عین روز اولش می‌شه؟!

گیریم اصلاً این اخلاقش هم نبود، چی می‌خوای بکنی با این کلکی که بهش زدی؟  
 بالاخره که آشکار می‌شه... ماه پشت ابر نمی‌مونه، فکر می‌کنی اونوقت می‌تونی  
 همینطوری راست راست بچرخ و همه چی هم گل و بلبل بشه؟! نه جانم، نمی‌شه...  
 خودت رو گول نزن!

عقب عقب رفتم و تکیه‌ام را به دیوار دادم، بغض در گلویم خانه کرد....

- بسه سلین دیگه ادامه نده...

- می‌دم نازنین، ادامه می‌دم قربونت بشم، باید اینا رو بشنوی! جلوی ضرر رو از  
 هر جا بگیری منفعت... بکن بندازش دور این دندون لق رو، هرچی بیشتر نگهش  
 داری خودت اذیت می‌شی.... یه قولی به امیر علی دادی یه برنامه‌ای چیدین  
 درست... اشتباه کردی تا نامزدی پیش رفتین...

عصبی گفتم:

- کی این نامزدی رو گذاشت تو کاسه من؟! آره من پافشاری کردم واسه ادامه دادن  
 رابطه با پارسا، از امیر علی خواهش کردم اما اونموقع که تمومش کردم چرا شما ول  
 نکردین؟!

مانند من اخم کرد....

- چون گند زدی! چون راهی جز این برامون نداشتی... باید کارت رو تموم  
 می‌کردی، باید پات به خونه فرهاد باز می‌شد، حالا اینجوری شد....

به سمت تخت رفت و شنود ها را از روی آن برداشت و سپس مچ دستم را برگرداند و آن ها را در کف دستم ریخت...

- بگیرشون، اینا رو فرداشب نصب می‌کنی... از این به بعد یه جفت چشم داری یه جفت دیگه هم قرض می‌کنی و همه فکر و ذکرت می‌شه فرهاد و پیدا کردن مدارک! دیگه بیشتر از این انرژی رو تلف نکن سر پارسا، هی نگو وقتی قضیه آشکار شد چی می‌شه... موندنی می‌مونه رفتنی هم می‌ره...

از تصور تمام این واقعیت هایی که توی صورتم کوباند بغض شکست و اشک هایم بی صدا جاری شد...

بازوهایم را در مشتش گرفت...

- گریه نکن.... گریه درستش نمی‌کنه؛ حرفام رو بفهم، درک کن قشنگم... این یکی دو ماه هم آهسته برو آهسته بیا تا ترمتم تموم بشه، بعد از اون جدی به فکر یه راه حلی باش، به فکر پیدا کردن هر چه زودتر اون مدارک... هرچقدر سریع‌تر پیدا بشن تو هم زودتر از شر پارسا و اون خانواده نکبتی خلاص میشی...

نالیدم:

- نمی‌خوام...

دستش را پشت سرم برد و من را در آغوشش کشید

- غلط کردی... باید بخوای...!

\*\*\*\*

دروازه به طور خودکار از دو طرف باز شد و ماشین را به آرامی به داخل حیاط هدایت کردم...

نیما سرش را از بین دو صندلی جلو آورد و در حالی که نگاهش به اطراف می‌چرخید گفت:

- چه خونه‌ای دارن...

مامان نگاهی حواله اش کرد و قبل از پیاده شدن لب زد:

- ندید بدید بازی درنیا! دارن که دارن، مبارکشون باشه...یه جوری میگی انگار داری تو طویله زندگی می‌کنی و الان حسرت می‌خوری!

نیما پوفی کرد :

- واقعا خونه ما نسبت به این جا همون به حساب میاد مادر من...

در حالی که ماشین را خاموش می‌کردم توپیدم:

- برو خدات رو شکر یه سقفی بالاسرت هست خیلیا همونم ندارن...

## شانه بالا انداخت

- آره دیگه یکی مثل اون بدبختا باید کارتن خواب و بی سرپناه باشن یکی هم مثل اینا با هزار جور کثافت کاری پول مردم رو بالا بکشن و تو قصر زندگی کنن...

اخم های مامان درهم رفت

- فضولی اینا به تو نیومده، آبروریزی نکنی امشب... بذار یه دو ساعت بشینیم، شاممون رو بخوریم و زودتر برگردیم... اصلا دلم نمی‌خواد با اون آتوسای پیر زشت هم کلام بشم...

من و نیما هر دو به هم نگاهی کردیم و از لحن حرصی مامان و صفتی که به آتوسا نسبتش داده بود خنده‌مان گرفت...

- خوبه خوبه ببندین نیشاتون رو ببینم!...

هر دو اطاعت کردیم و بعد از برداشتن جعبه شیرینی از روی صندلی، آرام و آهسته به سمت ورودی خانه قدم برداشتیم...

بعد از باز شدن در توسط خدمتکار اولین کسی که برای استقبال جلو آمد پارسا بود و پشت سرش فرهاد نیز بلند شد و با خوش آمدگویی به طرفمان آمد.

- به به سلام آذین خانم، خوش اومدید، منور کردین کلبه فقیرانه ما رو با حضورتون...

کلبه فقیرانه یا قصر شاهانه؟!

آتوسا که بیخیال تر از همه روی مبل نشسته بود تنها استایل نشستش را با انداختن پای راستش روی پای چپ تغییر داد و با پوزخندی آشکار به سلامی زیر لبی اکتفا کرد.

خدمتکار جعبه شیرینی را از دستم گرفت ؛ پارسا نزدیکم شد

- خوبی جوجه؟

تا خواستم به رویش لبخند بزنم نیما به میانمان پرید و با چشمانی ریز شده نگاهش را یک دور بین جفتمان گرداند...

- جوجه؟! به نظرم که این یه مرغ بالغه!

پارسا نرم خندید و دستش را به سمت نیما دراز کرد

- فکر کنم شما باید آقا نیما باشی، خوشبختم از آشناییت...

نیما بی آنکه به پارسا نگاه کند و حتی با او دست دهد از کنارش گذشت و بی تفاوت گفت:

- خوبه خوشبخت باش!



در مقابل چشم های گرد شده پارسا لب گزیدم و او گیج از رفتار نیما ابرو بالا انداخت

آتوسا از جایش بلند شد و گفت:

- به نظرم مستقیم برویم سراغ شام....

پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد:

- نه که ماشالا خیلی زود تشریف آوردین، همه غذاها یخ زدن

مامان سرد جوابش را داد

- بله درست می‌گین، ببخشید که مدیریت ترافیک جاده های تهران دست ما نیست...!

پارسا نگاهش را با اخم از مادرش گرفت و فرهاد سعی کرد جو را آرام کند و تعارف کرد تا سر میز شام برویم...

قبل از رفتن به سمت میز نیما دور از دید بقیه زیر گوشم لب زد:

- می‌گما چند متره اینجا؟

پر حرص نگاهش کردم

- مگه تو املاکی هستی هر جا می‌ریم دنبال اینی که خونشون چند متره؟!

ردیف دندان هایش را به نمایش گذاشت

- نه همینطوری می‌خواستم با خونه رادمهر اینا مقایسه کنم!

سرم را به تاسف تکان دادم

- رادین... رادین... مشکلِت چیه با اسمش دقیقا؟

- اووو بابا خودش کلی حال می‌کنه بهش می‌گم رادمهر... می‌گن شاه می‌بخشه ، شاه قلی نمی‌بخشه قضیه توعه ها....

دستم را پشت کمرش گذاشتم و در حالی که نیشگون ریزی از پهلوش می‌گرفتم به سمت جمعیت هدایتش کردم

- امشب خراب کاری کنی خونت رو حلال بدون...

آب دهانش را قورت داد و بی حرف سر میز نشست؛ می‌دانست اگر عصبانی شوم روی دیگری از من را می‌بیند

از همه عذر خواهی کردم و قبل از اینکه بخواهم برای شام به آنها بپیوندم به بهانه شستن دست هایم به سرویس بهداشتی رفتم...

دستم را زیر شیر آب بردم و خیس کردم، آرام روی گونه های پر حرارتم کشیدم و خیره به تصویر مضطرب خودم درون آینه شدم...

دلم می خواست هرچه زودتر ساعت می گذشت و این شب نشینی به پایان می رسید...

کنار آمدن با آتوسا و فرهاد کار من نبود، چهره زیبا و موقعیت اجتماعی شان به هیچ عنوان نمی توانست سرپوشی برای پنهان کردن باطن زشت و حریصشان باشد!

تعجبم از آن بود که پارسا چگونه فرزند چنین پدر و مادری بود؟ اینکه هنوز می شد در عمق چشمانش نشانی از محبت و مهربانی دید آن هم در این فضای مسموم شایان تقدیر بود....!

به هر حال تا زمانی که این بازی در جریان داشت من مجبور به تحمل آنها بودم...

سعی کردم سوال های ذهنم را پس بزنم و در کنجی مدفونشان کنم!

مثلا اینکه واقعا همه این ها برای من بازی بود؟ اگر یک درصد امیدی به آینده خودم و پارسا برایم باقی مانده، آن آینده چگونه قرار بود رقم بخورد؟ یا شاید باید حرف های سلین را می پذیرفتم....

اما این ها تمامش می شدند دو دو تا چهارتای عقل و منطق، پس این وسط تکلیف حکم دل چه می شد؟!

دستم را توی جیب شلوارم بردم تا از وجود شنووها مطمئن شوم، از قبل آنها را اینجا گذاشته بودم تا مشکلی از بابت برداشتنتشان پیدا نکنم...

چهار شنود و چهار مکان... اما کجا؟

باید زودتر تصمیم می‌گرفتم، قطعا یکی از آنها باید در اتاق کار فرهاد نصب می‌شد اما سه تای دیگر...

بی‌آنکه به نتیجه‌ای برسم پوف کلافه‌ای کشیدم و از سرویس بهداشتی خارج شدم.

فرهاد در راس میز نشسته بود و آتوسا در سمت راستش قرار داشت، رو به روی او مامان بود و در کنار مامان نیما...

میز را دور زدم و کنار پارسا نشستم...

فرهاد تعارف کرد تا شروع کنیم؛ از شدت تنوع و رنگارنگی غذاها نمی‌دانستم باید چه چیز را امتحان کنم...

از طرفی هیچ میلی به غذا نداشتم و حتی این بوهای خوب نیز اشتهايم را تحریک نمی‌کرد...

به ناچار کمی برنج ریختم و یک سیخ از کباب های کوبیده را برداشتم...

از سکوت حین غذا خوردن استفاده کردم و داشتم فکر می‌کردم که با شنودها چه کنم که ناگهان ذهنم جرقه زد...

درست بود! اولین شنود باید جایی همینجا باشد، یعنی نزدیک میز شام...

قطعا بحث های زیادی ممکن بود هنگام غذا خوردن مطرح شود...

آهسته و بدون جلب توجه یکی از آن ها را از جیبم خارج کردم و همانطور در مشتم زیر میز نگه داشته بودم، تا جایی که می شد دستم را دراز کردم و شنود را تقریبا در وسط میز چسباندم، قطعا اگر کسی خم نمی شد که زیر میز را نگاه کند آن را پیدا نمی کرد...

نفس های تندم را با خوردن کمی آب آرام کردم و مشغول ادامه غذا خوردن شدم....

آتوسا جو سنیگین بینمان را شکست...

- پنج شنبه بیا اینجا

متعجب دست از بازی کردن با غذایم کشیدم

- با منین؟

انحنای لبانش به نشانه تمسخر به بالا رفت

- آره پنج شنبه.... مشکلی که نداری؟

بهانه آوردم

- تا هشت کلاس دارم

پارسا گیج نگاهم کرد، از زیر میز دستم را روی پایش فشردم تا بلکه بفهمد نمی‌خواهم اینجا باشم و از من طرفداری کند!

- ساعت هشت کلاس؟ اونم آخر ترم که همه در حال پیچوندن کلاسان...

پارسا به کمکم آمد

- جبرانیه...

آتوسا شانه بالا انداخت

- مهم نیست، هر دو تاتون باید باشین...قراره عمت اینا بیان، می‌خوان با عروس جدید آشنا بشن!

چشمانم را بستم و باز کردم، من نمی‌توانستم... برایم مقدور نبود باز هم رو در روی ندا بشینم؛ علاوه بر آن با پدر و مادرش نیز آشنا شوم و نقش عروس خوشبخت خانواده ادیب را بازی کنم!

پارسا پرحرص خندید :

- من چرا از این مهمونی اطلاع نداشتم مامان؟

- من به عنوان بزرگترت دعوت کردم! دلیلی نمی بینم همه کارهام رو برای شما توضیح بدم ، حضور جفتتون الزامیه.. بحث آبروعه نمی شه سوت و کور برید و بیاید...

اینبار آذین مداخله کرد

- آتوسا جان بچه ها قرار شد آشنا بشن فعلا

- خانواده درجه یک نباید از این موضوع اطلاع داشته باشه؟

نیما با تردید گفت:

- خب به نظرتون همین جمع کافی نیست؟

آتوسا با اخم توپید:

- شما مشقاتو نوشتی که نظر میدی؟

اخم های نیما در هم رفت و خواست جوابی دهد که با التماس نگاهش کردم، ساکت شد و دیگر بی هیچ حرفی و با همان اخم های درهم سرش را پایین گرفت و شروع به خوردن مابقی غذایش کرد...

پارسا اعتراضی آتوسا را مخاطب قرار داد:

- مامان...

- چیه پارسا؟ غیر از اینکه نمی‌شه که همش دیگران ساز بزنن و ما برقصیم...! آخر هفته مهمونیه و نازنین باید اینجا باشه چه دلش بخواد، چه نخواد...

به جای پارسا مامان جواب آتوسا را داد:

- البته که حرفتون درسته و نازنین باید تو جمع خانوادگیتون بیاد و بیشتر رفت و آمد کنه، اما به نظرم این طرز حرف زدن اصلاً شایسته شما نیست، اینکه یکم بهتر و ملایم تر حرف بزنین به جایی بر نمی‌خوره آتوسا خانوم...

آتوسا چیزی نگفت و سرش را به طرف دیگری برگرداند....

و من در دل اعتراف کردم این طرز حرف زدن تنها و تنها متعلق به شخص آتوسا است...

انگار کسی دستش را دور گلویم انداخته بود و می‌فشرده که نفس کشیدن انقدر سخت شده بود...



- نازنین جان

با صدای مامان نگاه سردم را بالا آوردم، از چشم هایش می‌خواندم که می‌خواست تا کوتاه بیایم تا مبادا چیزی بهم بریزد...

- خب کلاس آخرت رو نمون مادر... نمی‌شه؟

جوابی ندادم

فرهاد جو را آرام کرد :

\_ نیاز به تایید نازنین نیست ... خودش می‌دونه وقتی قراره عضوی از خانواده ما بشه باید تو مهمونی ها حضور پیدا کنه...

رو به من، پارسا و نیما ادامه داد:

- اگه غذاتون رو تموم کردین می‌تونین برین بالا، بهتره ما بزرگترها تنها حرف بزنیم...

نگاه نیما روی من نشست، با تکان دادن ابروهایم اشاره کردم بلند شود و با تشکر کوتاهی از میز فاصله گرفتم...

پیشنهاد خوبی بود چرا که اگر بیشتر نزد آتوسا می‌ماندم نمی‌توانستم تضمین کنم کنترلی روی رفتار هایم داشته باشم...

پارسا نیز پشت سرمان آمد و از پله ها بالا رفتیم؛ نیما سوتی کشید و گفت:

- چقدر اتاق!

نگاهم روی در بسته شده اتاق فرهاد نشست...

- نازنین

به سمت پارسا برگشتم

- جانم؟

- برو دیگه

تازه فهمیدم همانجا متوقف شده‌ام و جلوی راهش را گرفته‌ام، به سختی از اتاق کار فرهاد چشم گرفتم و با لبخند نصف و نیمه‌ای همراه با نیما به سمت اتاقی که پارسا از آن به عنوان اتاق خودش نام برد رفتیم....

نگاهم را با کنجکاوی حواله دکور سفید و سرمه‌ای اتاق کردم...

تختی دو نفره در وسط اتاق قرار داشت، میز کامپیوتر در سمت راست و کمد دیواری سرتاسری با آینه قدی که رویش نصب شده بود روی دیوار کنار در ورودی بود...

پرده‌ای که نیمی از آن به رنگ سرمه‌ای خالص و نیم دیگرش سفید بود به صورت سرتاسری کل دیوار دارای پنجره را پوشانده بود و پیاپویی به صورت سه کنج در کنار پرده قرار داشت....

نیما خودش را روی تخت پرت کرد و در حالی که نگاهش را به در سفید رنگ درون اتاق دوخته بود با شک پرسید:

- حموم و دستشویی جدا دارین توی اتاق؟

با ابرو اشاره کردم چیزی نپرسد اما حواسش نبود.

پارسا با لبخند جوابش را داد

- آره

- چه باکلاس!

سرش را بالا گرفت و عجیب به پارسا نگاه کرد

- چرا تختت دو نفرست؟!

اینبار اعتراض کردم

- نیما تو چی کار داری؟

پارسا خندید و دستش را دور کمرم حلقه کرد

- اشکال نداره خب کنجاو شده...

نیما بی‌پرده گفت:

- نه بیشتر می‌خوام بدونم یه آدمی که تازه نامزد کرده و قبلا سینگل بوده استفادش از تخت دو نفره چیه؟

ابروهای پارسا بالا پرید و سرش را به سمت من برگرداند، با دیدن قیافه‌اش شانه بالا انداختم و نتوانستم مانع خندیدنم شوم

دستی به موهایش کشید و با همان قیافه بهت زده از من فاصله گرفت و به سمت نیما رفت.

یک دستش را روی شانه او گذاشت...

- با من مشکلی داری؟

با لبخند دست و پا شکسته‌ای که تنها کاربردش برای از بین بردن جو خراب بود به میان حرفشان پریدم

- نه بابا چه مشکلی!

کنار نیما نشستم و دستم را دور کمرش انداختم

- داداشم کلا شوخ طبعیش بالاست...

انحنای لب های پارسا به طرف بالا رفت

- مشخصه خیلی ارادت داره به من!

نیما چشمانش را برای پارسا چلاند و با لبخند مسخره‌ای از جایش بلند شد و به سمت پیانو رفت...

- عه از این ماسماسکا...!

آرام خندیدم و چیزی نگفتم...

به محض اینکه نیما پشت پیانو نشست و مشغول دستکاری کردن کلاویه ها و ایجاد صدایی گوش خراش شد، پارسا ناگافل خم شد و بوسه‌ای روی لب هایم زد

شوک زده به نیما اشاره کردم، بیخیال خندید و حرکتش را بار دیگر تکرار کرد...

چپ چپ نگاهش کردم و خودم را عقب کشیدم و با این کارم باعث عمق گرفتن لبخندش شدم

زیر گوشم آرام لب زد:

- نمی‌گی اینجوری خوشگل می‌کنی می‌ای اتاق پسر مردم که از قضا تخت دو نفره هم  
داره چه چیزایی در انتظارته؟!!

عین خودش خم شدم و زیر گوشش با خبثت گفتم:

- الان و جلوی داداش همین خوشگل خانم با تخت صد نفره هم کاری از دستت  
برنمیداد...

- آهان که نمی‌تونم...

تا بفهمم که چه شد دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و لب‌هایم را به داخل لب  
هایش فرو برد... انقدر محکم و پرولع بوسید که حتی نتوانستم همراهش شوم...

صدای پرخنده و شاکی نیما متوقفمان کرد:

- الله اکبر، هی می‌گم برنگردم و این ماسماسک رو بیشتر صداش رو در بیارم بلکه  
بیخیال بشید اما انگار نه انگار..!

به طرفمان برگشت

- خجالت بکشید جلوی جوون چشم و گوش بسته مردم کارای خاک‌برسری می‌کنید!

پارسا قهقهه زد و نیما با حرص "کوفتی" زیر لب گفت که باعث خندیدن خودم هم شد...

با به یاد آوردن شنودها و موقعیت خوبی که حالا نصیبم شده بود از جا برخاستم...

بهانه‌ای که هنگام رسیدن توی اتاق در ذهنم شکل گرفته بود را به زبان آوردم و در دل دعا کردم تا نیما مخالفتی نکند

- می‌گم... شما دو تا دوست ندارین مردونه حرف بزنین...؟ فکر کنم دیگه اظهر من  
الشمسه که یه نمه باهم ناسازگاری دارین!

پارسا سرش را به دو طرف تکان داد

- من مشکلی ندارم با داداشت

نیما پوزخند زد

- ولی من دارم...

با خیال راحت از اینکه نقشه‌ام گرفت، یک قدم به عقب برداشتم

- پس من می‌رم تا مشکلاتتون رو حل کنید

و به سرعت از اتاق خارج شدم و در را بستم؛ نفسم را رها کردم و با خوشحالی وسط سالن چرخی زدم...

سه شنود باقی مانده را در مشتم گرفتم؛ ای کاش امیرعلی مشخص می‌کرد که آنها را کجا قرار دهم...

حتی نمی‌دانستم از چه مسافتی می‌توانند فرکانس ها را دریافت کنند و صداها شنیده شود...

چشمم به در نیمه باز یکی از اتاق ها افتاد، پاورچین و روی پنجه پا به سمت اتاق رفتم؛ به نظر می‌رسید اتاق خواب مشترک فرهاد و آتوسا باشد...

نگاهم بین شنودها و اتاق در گردش بود، سر آخر عقب نشینی کردم و زیر لب غریدم:

- آخه شنود بذاری توی اتاق خوابشون چه فایده‌ای داره؟ همینم مونده اعمال حسنه شب‌های جمعشون رو پلیس بشنوه..!

از افکارم خنده‌ام گرفت و آرام لب گزیدم، در عوض یکی از شنودها را پشت تابلو فرش سنگینی که روی دیوار نصب شده بود چسباندم، شاید فرهاد گاهی در این بالا هم تلفنی با کسی حرف بزند...

وقت را تلف نکردم و با چک کردن سالن پایین از بالای پله‌ها و دیدن فرهاد و آتوسا و مامان که سخت مشغول حرف زدن بودند خیالم کمی راحت‌تر شد...



حالا که توانسته بودم پارسا و نیما را نیز دست به سر کنم نباید زمان را از دست می‌دادم؛ خودم را توی اتاق کار فرهاد انداختم و در را پشت سرم بستم...

پشت به در تکیه دادم و دستم را روی قفسه سینه سنگین شده و دردناکم گذاشتم و با روشن کردن لامپ یک دور همه چیز را نظاره کردم....

بی فوت وقت به سمت همان تابلوی مشکوک پا تند کردم و همه قدرتم را به کار بردم تا از دیوار جدایش کنم، اما هرچه بیشتر انرژی خرجش می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم....!

محکم به روی تابلو کوبیدم

- اه لعنت بهت

چرخی دور اتاق زدم و یکی دیگر از شنودها را زیر کشوی میز چسباندم تا در دید نباشد...

آخرین شنود را نیز در جیبم قرار دادم تا هنگامی که به پایین رفتم آن جا قرارش دهم ....

چشمم که به دفتر سیمی روی میز خورد، قیافه‌ام در هم رفت...

سرم را خم کردم و به زمین نگاهی انداختم، پوف کلافه‌ای کشیدم و سرگردان وسط اتاق ایستادم...

قطعا اثری از دستبند نبود، روی زمین نشستم و بار دیگر با دقت گوشه و کنار میز را نگاه کردم اما حتی یک تکه از آن هم باقی نمانده بود...

تنها می‌توانستم امیدوار باشم که یکی از خدمتکار ها حین نظافت اتاق اقدام به برداشتن آن کرده و کسی را نیز مطلع نکرده باشد!

اما اگر فرهاد پیدایش کرده بود چه؟ یعنی می‌فهمید برای من است؟

- دنبال چی می‌گردی؟!

هینی کشیدم و با عقب آمدن سرم محکم به میز برخورد کرد

آخی زیر لب گفتم و با ترس به طرف در برگشتم

با دیدن فرهاد در چارچوب در و نگاه آرام و مشکوکش استرس به جانم نشست...

دستپاچه بلند شدم و ایستادم

داخل شد و در را بست و بی‌هیچ حرفی دست مشت شده‌اش را بالا گرفت و یک به یک انگشتانش را باز کرد، با دیدن دستبند آه از نهادم بلند شد.... آن را به سمت گرفت...

- بیا بگیرش!

از جایم تکان نخوردم ، یک تای ابرویش را بالا انداخت و پوزخندی زد

- آهان...پس برای تو نیست

قدمی به سمتم برداشت، تمام مقاومتم را در پاهایم ریختم تا عقب عقب نروم

- چرا اومدی اینجا؟

تا دهان باز کردم که بهانه‌ای بیاورم دستش را بالا گرفت

- نه بذار خودم جواب این سوالت رو بدم

چرخ دیورم زد

- شبیه داداشت نیستی برعکس شبیه مامانته... یعنی فکر کنم چهرت به خانواده مادریته رفته!

رو به رویم ایستاد و در چشم هایم خیره شد

- بذار فکر کنم قبلا این چهره رو کجا دیدم... اووم...چه خبر از پسرخاله پلیست عروس قشنگم؟

دنیا دور سرم چرخید و سست شده دستم را به لبه میز گرفتم...

تمامی زحمت هایمان به باد رفت...

خودم را نباختم و نگاهم را ندزدیدم....

- از چی حرف می‌زنین؟!

حرصی خندید

- ببین نازنین از انکار کردنش چیزی به دست نمیاری، فقط مشکل خودت رو زیادتر می‌کنی....

- من....

خشمگین شد

- تو؟ تو چی؟! گنده تر از تو رو پیدا نکردن که سراغ من بفرستن؟

آب دهانم را قورت دادم

- برای چی باید بیام سراغ شما؟

با لبخند تمسخر آمیزی جواب داد

- این رو تو باید بگی دختر جون نشستی پای پسر م که بیای تو زندگی ما....؟

- من پارسا رو دوست دارم، اونم همینطور!

کوتاه خندید و سر میل نشست

- نگفتم نداری ولی این باعث نمی‌شه که یادت بره چه جوری پا توی زندگیش گذاشتی... نمی‌شه که یه دفعه دختر خاله سرگردی که پرونده من مدت هاست زیر دستشه عین اجل معلق سبز بشه جلوی پسر م و دلش رو ببره...

او می‌دانست... در تمام این مدت که با خوش خیالی فکر می‌کردم در حال پیش بردن کارها هستم و فرهاد ذره‌ای به من شک ندارد...

با این حال چرا قبول کرده بود تا به خواستگاری من بیایند...؟!

سوالم را به زبان آوردم...

- پس... پس چرا اومدین خواستگاری؟

آرام دستی زد و براندازم کرد...

- خوشم میاد حواست هست... از قدیم گفتن دشمننت رو نزدیک خودت نگه دار، وجود تو باعث لج کردن پارسا شد و موقعیت ترانه و خانواده خوبش رو از ما گرفت... ما قرار بود خیلی کارها باهم بکنیم...

پوزخند صدا داری زدم

- هه... منظور تون تولید مواد مخدر و این آت و آشغالاست دیگه...؟

- همین آت و آشغالایی که میگی دارن دنیا رو روی دست می چرخونن... به هر حال تو باید نزدیکم می شدی تا ببینم کی هستی که پارسا بیخیالت نمی شه... این قرار آشنایی ات رو گذاشتم و خب حدسم هم درست بود... یه جاسوس کوچولو رو راه دادیم به خونمون!

بار دیگر بلند شد و رو به رویم قرار گرفت

- خوب نقشه ای کشیدین اما زدین به کاهدون... چی می خوای پیدا کنی؟

اخم هایم در هم فرو رفت

- شما... شما دارین خلاف می کنین....

- شماها بهش می گین خلاف من می گم کمک کردن

- کمک؟ با معتاد کردن جوونای مردم....

- آروم باش تند نرو، منکه مجبور شون نمی کنم اونا خودشون میان و ازم طلب می کنن!

- خب... شما می‌تونید قبول نکنید، چرا وقتی می‌تونید شرکتتون رو سالم اداره کنید رو آوردین به تولید ماده مخدر که زندگی یه مشت آدم رو سیاه کنین؟

قهقهه زد و با همان خنده گفت:

- برعکس... من می‌خوام زندگیشون رو رنگی کنم... دارم بهشون خوشحالی هدیه می‌دم، چند ساعتی بیخیال همه چیز می‌شن و....

با عصبانیت به میان کلامش پریدم

- اما این خوشحالی کاذبه، دروغه، الکیه...!

چانه‌ام را در مشتش گرفت و فشرد، با انزجار سرم را کج کردم تا رهایی یابم...

- آره دروغه عین وجود تو....! تویی که همه چیت دروغه، حتی شک دارم اون خونه‌ای که ما اومدیم توش برای خودتون باشه، اصلا اسمت واقعیه؟!

صدایم را کمی بالا بردم اما نه انقدر که از اتاق خارج شود

- همه چیزم واقعیه... الان هم اون من نیستم که کار اشتباهی کرده شمایی... خانوادتون خبر دارن که با یه خلافکار قاچاقچی مواد مخدر زیر یه سقف زندگی می‌کنن؟

- تو چی؟ پسرم خبر داره که قرار ازدواج با یه دختر حيله گر و مکار ریخته؟

به کنار رفتم تا بیشتر از این زیر نگاه های آبی ترسناکش عذاب نکشم...

- الان باید باور کنم نگران پارسایی؟

خونسرد گفت:

- الان باید باهم معامله بکنیم همین!

گیج زمزمه کردم

- چه معامله ای؟

به طرف گاوصندوق رفت و طوری جلوی آن ایستاد که دیدم را کور کرد، چند دکمه را فشرد و سپس با چرخاندن کلید در باز شد...

خودش به کنار رفت و به من اشاره کرد تا داخل گاوصندوق را ببینم...

- دنبال چی هستی؟ بیا.... توی این اتاق هیچی نمی تونی پیدا کنی.... انقدر احمق به نظر میام مدارکی که سال ها دست پلیس بهش نرسیده رو توی خونم قایم کنم؟

تلاش کردم تا نگاهم به سمت تابلو کشیده نشود و مشغول بررسی محتویات گاوصندوق شدم... جز مقداری دلار، سند هایی از خانه ها و ماشین ها و شناسنامه و پاسپورت چیز دیگری آن جا نبود...



بلند که شدم با لحن جدی گفت:

- حالا گوش کن ببین چی می‌گم... همین الان می‌تونم دست پارسا رو بگیرم و بیارم اینجا و همه حقیقت رو بذارم کف دستش...

با اعتماد به نفس گفتم:

- شما اینکارو نمی‌کنید، خودتونم لو می‌رید!

با تاسف خندید و ادامه داد:

- من؟ خب لو برم! حالا اینکه پسر مم با خبر بشه از قضیه باباش چه فرقی می‌کنه... فکر می‌کنی منو می‌ذاره زمین یا دستبند به دست تحویل پلیس می‌ده؟

مچ دستم را گرفت و دستبند را درون کف دستم گذاشت، سپس انگشتانم را به سمت بالا هدایت کرد تا مشتم بسته شود...

- اما... اما اگه بفهمه تو کی بودی... همه چی تمام...! فکر کن کسی که عاشقشی دروغگو و خیانتکار از آب دربیاد... اوه چه بد...

دستم را عقب کشیدم

- چی می‌خواهین؟

- یه قراری می‌ذاریم من هیچ وقت حرفی به پارسا نخواهم زد، در عوض تو هم آب پاکی رو می‌ریزی روی دست پسر خالت و میگی هیچ چیز نتونستی پیدا کنی... تنها مدارکی که من بهت می‌دم رو بهش میدی که زیاد هم ضایع نشی..!

عجیب که نگاهش کردم لبخند زد...

- آره خب من قلب رئوفی دارم...

پاکتی را از توی کشو برداشت و روی میز گذاشت...

- می‌گم زهرا اینارو بذاره توی کیفیت... همینا کفایت می‌کنه براتون...

بازویم را گرفت و منی که همچنان هاج و واج مانده بودم را به طرف در هدایت کرد...

- حالا هم مثل یه عروس خوب و نمونه برو پیش شوهرت و جز قول و قرارمون هر چیزی که می‌دونی و دیدی و شنیدی رو فراموش کن، آفرین دختر جون...

در با صدا پشت سرم بسته شد و من همانجا ایستاده و بهت زده بر خود لرزیدم...

هنوز یک قدم بیشتر برنداشته بودم که در اتاق رو به رو باز شد و پارسا و نیما خارج شدند...

پارسا به سمت آمد

- هنوز اینجاایی؟!!

فرهاد نیز بیرون آمد و با لبخند در حالی که دستش را روی شانه راستم گذاشت و فشرد، گفت:

- داشتیم عروس و پدرشوهری گپ و گفت می‌کردیم

نیما نامحسوس چپ چپ نگاه کرد و پارسا ابرو بالا انداخت

- خیلی هم خوب!

لبخند مصنوعی زدم و جلوتر رفتم تا از فرهاد فاصله بگیرم، فرهاد به سمت پله ها رفت...

- زودتر بیاین پایین بچه ها

و با چشمی که به من زد برگشت و دور شد.

سوالی به هر دو نگاه کردم

- چی شد؟ توافق نامه رو امضا کردین یا نه؟!!

پارسا شانه بالا انداخت

- فکر کنم یه جورایی!

نیما ایشی گفت و از قصد آرنجش را روی شانه پارسا گذاشت و به او تکیه کرد...

- می‌دونی نازی بچه بدی نیست فقط یکم تفلونه...

کوتاه خندیدم و پارسا آرام روی پیشانی‌اش کوبید...

ابتدا گونه نیما و سپس پارسا را بوسیدم و با مهربانی گفتم:

- دوست باشین باهم

نیما بلند خندید و به سمت پله‌ها رفت... لب برچید و گفت:

- مامان جون آبنبات هم می‌گیری برامون؟!!

یک لحظه حرف‌های فرهاد از ذهنم پرکشید و از ته دل خندیدم.

نیما پایین رفت و پارسا محکم دستم را گرفت و به دنبال خودش کشاند...

با ورودمان به سالن آتوسا به حرف آمد:

- چه عجب دل کندين از اون بالا...

نیمای از روی میز موزی برداشت و تا خواست سر میل بشیند، نگاهش در اخم های درهم آتوسا گره خورد..

متعجب به موز نگاه کرد

- مگه نداشتین که بخوریمشون؟!!

مامان چشم و ابرو آمد و فرهاد گفت:

- بخور پسرم نوش جونت...

دیگر دلم نمی‌خواست کنار فرهاد بمانم...

به سمت پارسا برگشتم

- می‌شه بریم تو باغ...؟

آتوسا پوزخند زد

- خوش می‌گذره نازنین جان؟

قیافه‌ام آویزان شد و تا خواستم روی مبل بنشینم، پارسا با شدت مچ دستم را گرفت و با اخم به آتوسا نگاه کرد....

- بریم نازنین

مامان لب باز کرد:

- سرده بیرون، هوا بارونیه...

پارسا با خوشرویی جواب آذین را داد

- نگران نباشین مامان جان، لباس می‌پوشیم

آتوسا با شنیدن لفظ "مامان" که پارسا به کاربرد ناگهان سربرگرداند و خشمگین نگاهش کرد....

طوری‌که حس کردم تمام استخوان‌های گردنش ترک برداشت...

زیر زیرکی خندیدم و به طرف در رفتم، قبل از خروج آخرین شنود را نیز جایی نزدیک در چسباندم تا کارم به اتمام برسد...

همین که پایم را در حیاط گذاشتم پارسا سوئی‌شرتش را روی شانه‌هایم انداخت

قدم زنان به سمت تاب دو نفره رفتم و روی آن نشستم

- هولت بدم؟

سر بالا انداختم

- نه همینطوری خوبه

کنارم نشست و مرا به خودش نزدیکتر کرد؛ یک دستش را از پشت سرم رد کرد و مرا در آغوشش کشید

سر بر شانه‌اش گذاشتم...

آنجا بودم اما ذهنم پی حرف‌های فرهاد می‌گشت...

او گناهکار بود و هیچ شکی در این موضوع نبود اما من چه بودم...؟

گناه من کمتر از او نبود... من با دروغ هایم عشق را زیر سوال برده بودم...

بی اراده لب زدم:

- پارسا

شفیقه‌ام را بوسید، از داغی لب‌هایش بغض کردم

- جونم جوجه؟

- آگه... آگه یکی از دو نفری که هم دیگه رو دوست دارن مجبور بشه برای بقای  
رابطشون دروغ بگه... به نظر تو کار درستی کرده؟

- خب... دروغ بده... به خصوص توی عشق... آگه ما ها خیانت رو بد می‌دونیم دروغ  
هم به همون اندازه زنده‌ست... زندگی که بر پایه صداقت شکل نگیره فایده‌ای نداره...

لب گزیدم تا بغضم نتکرد

- اما شاید مجبور بشن...

- نه نازی... دروغ همه جوره بده، چه از سر اجبار چه اختیار...

من ترجیح می‌دم حقیقت رو بشنوم هرچند تلخ، اما نخوام با یه دروغ شیرین خودم رو  
گول بزنم... حالا چرا این سوال رو می‌پرسی؟

بی حرف عقب کشیدم...

نگاهم را چرخاندم تا حلقه اشک توی چشم‌هایم نچکد، بینی‌ام را بالا کشیدم و با لب‌خند  
لرزانی به او که گنگ و خالی نگاهم می‌کرد زل زدم اما چندان موفق نبودم و باریکه  
اشک از گوشه چشم‌هایم به پایین سقوط کرد...

پارسا بهت زده نامم را به زبان آورد و من تصمیمم را گرفتم...

همان جا و همان لحظه...!



دستم را روی قلب کوبنده‌ام گذاشتم و نفس‌های سخت شده‌ام را بیرون فرستادم....

کف دستش را نوازش وار روی گونه‌ام کشید...

اشک‌هایم از روی سرانگشتانش به پشت دستش رسید...

با درد نگاهم کرد...

- هنوزم از حرف‌های مامان ناراحتی؟

قلبم تیر کشید و چشم‌بستم.... او چه فکر می‌کرد و من در چه منجلابی دست و پا می‌زدم!...

ای کاش نهایت مشکلات این روزهایم آتوسا بود...

نمی‌توانستم در چشم‌هایش نگاه کنم

خودم را جلو کشیدم و دست‌هایم را دور گردنش انداختم....

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و اشک‌هایم با هق‌هق‌های خفه درهم آمیخت...

نگران و غمگین دستانش را دورم حلقه کرد...

- درست می‌شه جونم...

نفسم آه شد...

- درست نمی‌شه... من...

ادامه ندادم

دو طرف بازویم را گرفت و مرا از خودش فاصله داد؛ با دست چانه‌ام را بالا گرفت  
و در چشم هایم خیره شد

- تو...

نگاه اشک آلودم را از دریای پیش رویم نگرفتم... زمان اعتراف فرا رسیده بود...

- من... پارسا من... از اولش... با... ن...

- اینم برای توعه؟

صدای بلند نیما در سرم پیچید.... داشتم چه می‌کردم؟

تند و هول اشک هایم را پاک کردم و از جایم بلند شدم...

پارسا گیج و گنگ خیره‌ام شد و نیما جلو آمد درحالی که گیتاری در دستش بود...

بدون اینکه مرا ببیند رو به پارسا گفت:

- اینم برای توعه؟

پارسا به سختی چشم از من برداشت و به نیما نگاه کرد و تنها سر تکان داد

نیما گیتار را در بغلش انداخت.

- خب پس چرا نشستی؟ یه دهن بخون لااقل یه کار مفیدی کرده باشی...!

حرف نیما را با لبخند نصف و نیمه‌ای تایید کردم...

پارسا با تعلل گیتار را گرفت و مشغول تنظیم کردنش شد....

و من خداراشکر کردم که برادرم یکبار در درست ترین موقع سر رسید و مانع از آن شد که باری دیگر با تصمیمات نادرستم زندگی‌ام را در این لحظه بر خود تلخ‌تر کنم...

\*\*\*\*

نگار دستش را محکم تر دور بازویم حلقه کرد و از ساختمان دانشکده پیرایشکی خارج شدیم؛ با خوشحالی و صدای نه چندان آرام فریاد زد:

- خداحافظ امتحانای شوم! خداحافظ ترم لعنتی چهار، خداحافظ فارماکولوژی، بیهوشی میلر، جراحی داخلی، ایمونولوژی و بقیه درسا... سلام آزادی... سلام شروع جدید، سلام به همه، سلام به....

دستم را بالا آوردم و همراه با کیف به سرش کوباندم

کمی عقب کشید و چشم غره رفت

- ایش وحشی جنگلی آمازونی...

- من یا تویی که کل محوطه دانشگاه رو گذاشتی روی سرت؟!

لبش را کج کرد و ادایم را درآورد

- محوطه دانشگاه رو گذاشتی روی سرت...

با تاسف و خنده های زیرزیرکی سر تکان دادم

- خیلی خب حالا خودت رو عین سگته‌ایا نکن!

چشمی چرخاند و متعجب گفت:

- پارسا کجاست؟ نموند بریم بیرون؟!

با به یادآوری رفتن ناگهانی و بی‌خبرش اخم‌هایم درهم رفت، قرار بود به خاطر اینکه امروز آخرین امتحان ترم چهار را دادیم و ترم تمام شد با بچه‌ها بیرون برویم و جشن کوچکی بگیریم....

همه چیز طبق برنامه بود تا لحظه‌ای که پارسا بعد از امتحان غیبتش زد و تلفنش نیز از دسترس خارج شد و وقتی جلوی بقیه‌هاج و واج و بی‌دلیل مانده بودم که چه علتی برای رفتن نامزدم بیاورم تنها یک پیامک به دستم رسید:

"باید فوراً می‌رفتم استودیو، مشکلی برای بچه‌ها پیش آمده، برگشتم توضیح می‌دم"

به همین سادگی مرا تنها گذاشت...

خودم را از تک و تا نینداختم

- کار داشت مجبور شد بره...

نگار بیخیال شانه بالا انداخت

- خب اشکال نداره آوا ماشین آورده بقیه هم هستن

دستم را کشید

- بیا بریم از شون بپرسیم قراره کجا بریم

ناراحت و دماغ دستم را از دستش بیرون کشیدم و سرجایم ایستادم

سعی کردم تا صدایم نلرزد:

- شما برین بهتون خوش بگذره، یه روز دیگه که جمع شدیم و پارسا هم بود منم میام...

نگار بی آنکه متوجه لحن کلافه‌ام شود خندید

- شوهر ذلیل شدیا... باشه هر جور خودت راحتی...

لبخند دست و پا شکسته‌ای زدم و انقدر همانجا ایستادم تا نگار از دیدم محو شد...

گوشی را روشن کردم و بار دیگر پیامک دوم پارسا که بلافاصله پس از اولی ارسال شده بود جلوی چشمم نقش بست

"نمی‌خواد باهاشون بری بیرون... برو خونه، خودم شب میام دنبالت جوجه... فعلا"

درکش چندان سخت نبود... من حکم بردگی پیدا کرده بودم! بردگی در دستان فرهاد و پارسا، هرکدام به یک نحوی...!

پارسا در عین دوست داشتن بی‌حد و اندازه‌اش، اجازه هیچ کاری در نبود خودش را به من نمی‌داد و فرهاد وادارم کرده بود تا تن به سکوت دهم...

دو ماه از آن روزی که در خانه‌اش مچم را گرفته بود می‌گذشت...

دو ماهی که انگار هر دویمان ناخواسته و بدون هیچ بحث اضافه‌ای به توافق رسیده بودیم....!

من ترسیده بودم، انقدر زیاد که حتی نتوانستم این قضیه را با امیر علی در میان بگذارم، انقدر که حتی مدارکی که خود فرهاد به دستم داده بود را به عنوان یک مدرک و پیشرفت کوچک به هیچکس نشان نداده بودم و از همه بدتر همان شب به جایی رسیده بودم که داشتم تن به اعتراف تمام نقشه‌های نقشه بر آب شده‌مان جلوی پارسا می‌دادم....!

از آن شب دائم فکر می‌کنم اگر نیما سر نمی‌رسید چه می‌شد و ذهنم از جواب دادن به این سوالات سر باز می‌زد...

شنودهایی که نصب کرده بودم چندان کارایی نداشتند و پلیس جز چند مکالمه ساده و نه چندان به خصوص نتوانسته بود حرف محکمی از فرهاد ضبط کند...

خوبی ماجرا تنها این بود که فرهاد نتوانست پی به شنودها ببرد، هرچند که تا اینجا پر فایده نبودند اما به هر حال آدمیزاد همیشه به دنبال تیری در تاریکی است...

در تمام این دوماه به دانشگاه آمدم، درس خواندم، یک به یک امتحان‌هایم را پاس کردم و در این مدت روز و شب‌هایم را با عذاب وجدان، ترس و نگرانی سپری کردم...!

من معامله فرهاد را پذیرفته بودم... برای از دست ندادن پارسا مجبور به دروغ گفتن به امیر علی، سلین، متین و هرکس دیگری که به دنبال دریافت یک نتیجه مطلوب از من بود شدم...!

برای پارسایی که حتی او را هم از صدقه سر دروغ هایم داشتم...!

اما نه آن پارسای مهربان روزهای اول، پارسای شکاک و بدبین این روزها که با وجود همه محبت هایی که داشت به خاطر جدا کردن من از تمام آدم های اطرافم روز به روز دلسردتر و پژمرده تر می کرد...

و این روزها هر بار که به تصویر خودم در آینه می نگریستم بیشتر از خود واقعی ام فاصله می گرفتم...

من دیگر یک نازنین نبودم... ترک خورده بودم، شکسته بودم و هزاران نازنین با لبه های تیز و برنده از من متولد شده بود؛ نازنینی که با پنهان کاری هایش به همه زخم می زد... به دوستانش، عشقش، خانواده اش و خودش... خودی که دیگر اثری از او نبود....

بغضم را قورت دادم و در حالی که به خروجی اصلی نزدیک می شدم شماره امیر علی را گرفتم

با شنیدن صدایش بعد از مدت ها لبخندی واقعی روی لب هایم نقش بست

- سلاااام بر بانوی نازدارمون... چطوری بی معرفت؟



- من بی معرفتم یا تو؟!!

لحن شوخش را از بین نبرد

- جواب سلام واجبه ها...

- سلام!

- آهان حالا شد

- خب حالا نگفتی من بی معرفتم یا تویی که دو ماهه خبری ازت نیست؟

بدون اینکه پاسخم را دهد بی ربط پرسید

- کجایی؟

- دانشگاه، آخرین امتحانم رو دادم و دارم می‌رم خونه

- پارسا پیشته؟

پوزخندی زد

- اگه بود می‌تونستم انقدر راحت باهات حرف بزنم!!

صدایش رنگ غم گرفت:

- باور کن دوست دارم پیام دندوناش رو بریزم توی شکمش اگه اونروز سلین مانع نشده بود...

به میان حرفش پریدم:

- ولش کن داداش..خودمم مقصر بودم، دیگه حرف گذشته رو پیش نکش...

با شیطننت گفتم:

- راستی واسه ما وقت نداری ولی خوب با سلین خانم می‌گرددی!

حس کردم به تته پته افتاد

- من؟! کی؟! من...؟ سلین؟ یعنی ما....

خندیدم:

- خیلی خب حالا چه هول هم می‌کنه...! بله شما، شنودها از عالم غیب که به دستم نرسید سلین داد بهم و کی به سلین داده بودتشون؟!

- من!

- آهان آفرین خودِ تو!

شرمنده گفت:

- باور کن همون یه بار بود، بعدش درگیر ماموریت بودم حتی الانم تهران نیستم...

نفسم را بیرون فرستادم و از دانشگاه خارج شدم و مسیر پیاده رو را در پیش گرفتم تا به چهار راه برسم

- وقتی برگشتی باید جبران کنی...

- چشم خانوم

- بی بلا

- برم؟

- برو به سلامت

- مواظب خودت باش

- تو هم همینطور

به محض قطع کردن تلفن با بوق بلند ماشینی از جا پریدم

- برسونت خوشگله؟

بی‌آنکه برگردم طوری اخم کردم که تمام عضلات صورتم منقبض شد و به قدم هایم سرعت بخشیدم....

- وای چه بداخلاقی شما... بیا سوار شو انقدر ناز نکن عین اسمت...

یک لحظه سرجایم ایستادم و از بهت دهانم باز ماند، بار اول حدس زدم که صدایی آشنا به گوشم رسید اما حالا...

با تعجب و خنده‌ای که در چشم هایم جا گرفته بود به عقب برگشتم، بهت زده نامش را زمزمه کردم:

- رادین...

در شاگرد را از داخل باز کرد و با سر اشاره کرد جلو بروم

اخم هایم از هم باز شد و سوار ماشین شدم...

با همان شیطننت گفت:

- خب عملیات با موفقیت انجام شد، مخت رو زدم!

دیگر نتوانستم خنده‌ام را کنترل کنم

- روزی چند بار از اینکارا می‌کنی؟!

دستانش را تسلیم وار بالا گرفت:

- به جان خودم اولین بار بود...

نیشش را باز کرد

- ولی خوبه موفقیت آمیز شد، دزدیدمت!

به چهره آرام همیشگی‌اش برگشت

- خوبی؟

سر تکان دادم

- بد نیستم... اینجا چی کار می‌کنی؟

- گفتم که اومده بودم بدزدمت...

- منو؟

دستی را خواباند و با عوض کردن دنده به حرکت افتاد

- آره... شنیدم تنها موندی، گفتم فرصت خوبیه تا ببرمت و شاهکار سلین رو ببینی!

ابرو بالا انداختم

- از کجا شنیدی؟

کوتاه نگاهم کرد

- به کی گفته بودی تنهایی؟

ذهنم را به کار گرفتم و یادم آمد به سلین پیام داده بودم و از او خواسته بودم تا اگر وقت دارد بیاید و بیرون برویم و او چون سرکار بود و نمی‌توانست مرخصی بگیرد، درخواستم را رد کرد...

- ماشالا سرعتش تو انتقال خبر زیاده!

رادین متوجه تیکه‌ام در رابطه با جریان شمال و رساندن خبرها به گوش امیر علی شد و از خنده گوشه چشمانش چین خورد...

سوال کردم:

- نگفتی چرا اومدی اینجا؟

اخم مصنوعی کرد و از گوشه چشم نگاهی به چهره پرسشی‌ام انداخت...

- گفتم، شما خواب بودی! می‌خوایم بریم شاهکار سلین رو ببینیم...

با ذوق دستانم را به یکدیگر کوباندم

- طراحی دفتر تموم شده؟

از ذوق کردم لبخند بر لبانش آمد

- آره...گفتم حالا که حوصلت سر رفته و تنها موندی فرصت خوبیه بریم و دفتر رو ببینیم...شاید نظر جدیدی داشته باشی...

بی اختیار لب زدم

- نظر من مهمه؟

پشت چراغ قرمز توقف کرد و سرش را به طرفم برگرداند

- برای من؟ آره...

نگاهم را دزدیدم و به بیرون دوختم تا بیش از این در آسمان شب چشم هایش غرق نشوم...

با رسیدن به شرکت نگهبان راهبند را بالا زد و رادین ماشین را به داخل پارکینگ هدایت کرد؛ در کنار مابقی ماشین ها توقف کرد....

با برداشتن کیفم از روی صندلی پیاده شدم و نگاهی به فضای تاریک و ساکت پارکینگ انداختم...

رادین به وسیله ریموت در را بست و با دست اشاره کرد تا جلوتر از او به طرف آسانسور بروم

دکمه آسانسور را فشردم تا پایین بیاید

- طبقه چنده؟

- سه

سرتکان دادم

- خوبه زیاد بالا نیست... حالا دکورش چه شکلیه؟ یکم لو بده!

مهربان لبخند زد

- چقدر عجولی بچه! اینهمه صبر کردی دو سه دقیقه دیگه هم صبر کن الان می بینی!



پشت چشمی نازک کردم و به محض رسیدن آسانسور خواستم داخل شوم اما از آنجایی که فردی داخلش بود و من بی‌حواس تر از آن بودم که نگاهی به جلو بیندازم با شدت به طرف مقابلم برخورد کردم...

با برخورد محکم سرم به قفسه سینه فرد رو به رو آخر کوتاهی گفتم و کنار کشیدم

- خانم مگه کوری؟ جلو چشمت رو نگاه کن!

با من بود؟ تا خواستم سر بالا بیاورم و جواب درخوری به او بدهم بازویم به عقب کشیده شد و در کسری از ثانیه به جای من رادین مقابل مرد بود

با اخم های درهم غرید

- چی گفتی؟

مرد که انگار از جدیت رادین حساب کار دستش آمده بود خودش را جمع و جور کرد و قدمی عقب رفت، با این حال از زبان کم نیاورد

- عجباً، می‌خورن به آدم دو قورت و نیمشون هم باقیه!

- آقای نه چندان محترم متاسفم که نمی‌فهمید از قصد به شما نخورد و اتفاقی بود، این چه طرز برخوردی؟! از سنتون خجالت بکشید!

مرد دستش را بالا گرفت

- خیلی خب بابا ببخشید

این را گفت و از جلوی چشمان دور شد

رادین با ابرو به من اشاره کرد

- برو تو

خواستم حرفی بزنم که دوباره با سر به سمت آسانسور اشاره کرد...

بی هیچ حرفی داخل شدم و رادین با همان اخم های درهم پشت سرم آمد و دکمه طبقه سوم را فشرد

نا خودآگاه لبخند زدم و به چهره عبوسش خیره شدم

- خیلی خب حالا...! به من گفت، تو چرا اخم کردی؟!

- وا چه ربطی داره...مرتیکه بی فرهنگ می‌گه کوری...

لبخندم به خنده تبدیل شد، متعجب نگاهم کرد و کم کم گره ابروهایش باز شد؛ گوشه چشمانش از خنده‌ای که سعی در پنهان کردنش داشت چین افتاد...

- دیوونه‌ای دختر!

- مرسی

ابرو بالا انداخت

- چون گفتم دیوونه‌ای؟!

سرم را با خنده به معنای نه تکان داد

- بازم تشکر؟! برای چی آخه؟

صادقانه جواب دادم

- برای اینکه بعد چند وقت باعث شدی بخندم...

حتی با وجود این حرفم نگاهش رنگ ترحم نگرفت و چیزی به رویم نیاورد، در عوض با سرخوشی گفت:

- خب پس حالا که اینطوره به عنوان جایزم امشب شام مهمون تو....

هینی کشیدم

- حالا من یه چی گفتم، چرا سریع تو هوا می‌زنی؟!

آسانسور ایستاد و هر دو خارج شدیم

- دیگه به هر حال تشکر خشک و خالی که نمی‌شه، یه جا مجبور می‌شی عملیش کنی!

سرتق نچی گفتم و با خبثت اضافه کردم

- جناب اعتمادی فعلا شما سور شرکت جدید رو بده بعدش به منم می‌رسیم

چشم غره رفت

- نامرد

نیشم را باز کردم و به سمت در شرکت رفتیم، با شوق گفتم:

- بازش کن

کلید را از جیبش خارج کرد و به طرفم گرفت

- تو باز کن... اولین پا قدم برای تو باشه

به شوخی لب زدم

- بیخیالش قدمم خوب نیستا، ورشکست می‌شی!

بی هیچ حرفی با اطمینان نگاهم کرد و کلید را تکان داد

- اما....

مصنوعی اخم کرد و باعث شد تا به ناچار کلید را بگیرم و در را باز کنم...

زیر لب بسم اللهی به زبان آوردم و داخل شدم...

با شوق اتاق را از نظر گذراندم... سمت راست میز منشی و در وسط سالن مبل هایی برای نشستن و منتظر ماندن مشتری ها قرار داشت و سمت چپ اتاق هایی که هر کدام برای یک سمت خاص بود، در انتهای سالن میز و صندلی های زیادی قرار داشت که به نظر می رسید برای برقراری جلسات باشد و به وسیله دیوار شیشه ای از سالن اصلی جدا می شد، به سمت قفسه های پنج ضلعی و ماکت های کوچک طرح ساختمان رفتم و رویش دستی کشیدم...

- نه باریکلا این سلین هم ترشی نخوره یه چیزی می شه...

از ته دل گفتم:

- مبارک باشه... ایشالا به بهتر از ایناش بررسی...

چشمکی زد

- ممنون خانوم دکتر...-

دستم را در هوا تکان دادم...

- اووو تا خانوم دکتر شدن...-

- چرا که نه...یه دکتر داشته باشیم برامون پارتی بازی کنه

جدی اخم کردم

- خدانکنه، ایشالا هیچوقت گیرت به من نیفته...

شانه بالا انداخت

- خب بریم دیگه...بریم که شام امشب رو افتادیم بهت خانوم

- نبابا شوخی کردم

- عه...نه من شوخی ندارم با کسی...

کلید را از دستم گرفت و به طرف در رفت و روی قفل گذاشت، وقتی دید که هنوز سر جایم ایستاده‌ام سوالی به طرفم برگشت.....

سرم را به زیر انداختم و آب دهانم را قورت دادم

- نمی‌تونم... نمی‌تونم باهات پیام بیرون!

صدایش رنگ تعجب گرفت

- چرا؟!!

بغضم را پس زدم و با پذیرفتن اینکه ممکن است تمام غرورم شکسته شده و از بین برود، تلفن را از کیفم خارج کردم و با رفتن به صفحه پیامکی که پارسا برایم فرستاده بود گوشی را به دستش دادم...

نگاهش روی پیام نشست و کم کم بهت و تعجب جای خود را به کلافگی در چهره اش داد...

سرم را بالا گرفتم و با پشت دست روی چشم هایم کشیدم تا اشک هایم سرریز نشود...

- خودت رو کوچیک نکن نازنین...

ناراحت به چهره اش خیره شدم، ادامه داد:

- وقتی آدمی رو بیش از حد تو ذهن خودت بزرگ کنی اونی که کوچیک می‌شه تویی، حالا اون آدم می‌خواد هرکسی باشه، دوستت، دشمنت یا..

نفسی گرفت و به سختی لب زد:

- یا عشقت... همه آدمای لیاقت یه شانس دوباره دارن... تو هم از این قاعده مستثنا نیستی...

- اما نمی‌تونم به خودم حق بدم که این شانس رو باید دریافت کنم... هر اشتباهی یه توانی داره...

- فقط تو اشتباه کردی؟

- یعنی چی؟!

قدمی به سمت برداشت و با نزدیک شدنش بوی عطر ملایم و خنکش در مشام پیچید...

- مطمئنی پارسا توی به اینجا رسیدن رابطتتون نقشی نداشته؟

نالیدم:

- فقط مطمئنم اون منم که دروغ رو به زندگیمون راه دادم، پس می‌تونم بهش این حق رو بدم که قضاوتم کنه...

سرش را به دو طرف تکان داد



- قضاوت کردن رو نمی‌شه از آدم‌ها گرفت... اما تو فرق این دو تا رو نمی‌فهمی نازنین، اینکه در عین ادعا داشتن به اینکه تو از مورد اعتماد ترین آدمای توی زندگیشی بهت شک داشته باشه اسمش قضاوت نیست...

پوزخندی زدم

- هه... خب من مورد اعتمادترین آدم نیستم... مشکل اینجاست، اون نمی‌دونه خودم که می‌دونم از اعتمادش سو استفاده کردم!

با تردید دستانش را بالا آورد و شانه‌هایم را گرفت و با این کارش وادارم کرد تا در چشم‌هایش زل بزنم...

- خودت جوابت رو دادی! اون نمی‌دونه بهش دروغ گفتی پس الان وقتش نرسیده که نسبت بهت بی‌اعتماد باشه..!

اینکه بگی همه قضاوت می‌شن به هیچ عنوان بهونه خوبی نیست؛ قضاوت نابجا تیشه به ریشه آدمای می‌زنه... از ترس قضاوت نشدن نمی‌تونی همیشه ساکت و تو سری خور بمونی...

نفسی گرفت و گفت:

- نمی‌دونم قراره بینتون چی پیش بیاد اما می‌دونم تا وقتی باهم هستین نباید اینطوری زندگی کنی، با این ترس و استرس مسخره ای که همیشه داری...

راه حل برطرف کردن شک و شبه‌های یه آدم کناره‌گیری از کل دنیا نیست... اگه فکر می‌کنی نمی‌تونین دوتایی حلش کنید از روانشناس کمک بگیرید...

اشکم چکید....

- من از ترس تنها شدن و دور افتادن از همه تنهایی رو انتخاب کردم...

چند ثانیه‌ای بی هیچ حرفی نگاهم کرد و سپس با کلافگی خودش را کنار کشید و دستش توی موهایش فرو رفت...

نفهمیدم چه شد که واکنشش خارج شدن از در بود، لحظه آخر لب زد...

- تمام زندگیت رو سر هیچ قمار نکن... شاید الان متوجه نشی اما نمی‌خوام بعدا برات پشیمونی و حسرت بمونه...! پایین منتظرتم در رو قفل کن بیا...

نزدیک به دو دقیقه بی‌حرکت همانجا ایستادم و سر آخر با اعصابی درهم در را قفل کردم و پایین رفتم...

این مدت با این فاصله‌ای که از دیگران گرفته بودم خواه و ناخواه ناراحتشان می‌کردم...

هیچ نمی‌فهمیدم که چه می‌کردم، قرار بود برای داشتن یک نفر چند نفر را از دست بدهم؟ اصلاً تمام این کارها به بودنش می‌ارزید؟ بودنی که عین امروز در عرض چند ثانیه ناپدید شد؟

رادین ماشین را رو به خروجی برگردانده بود، جلو رفتم و حین نشستن گفتم:

- قراره کجا بریم؟

عادی جوابم را داد:

- خونه! بشین می‌رسونمت خونتون بعد خودم می‌رم...

در را بستم و چیزی نگفتم، شیشه را پایین داد و یک دستش را از آرنج خم کرد و روی لبه پنجره گذاشت...

لب‌هایم به سختی از هم باز شدند:

- من واقعا متاسفم....

کوتاه نگاهم کرد و به نشانه چرا سر تکان داد

انگشت‌هایم را درهم قفل کردم و به طور غیرارادی با ناخن مشغول کردن پوست کنار انگشتانم شدم...

- می‌دونم اینکه قرار باشه کنار هم یه شام دوستانه بخوریم و برفرض یه موفقیت کوچولو رو جشن بگیریم ایراد خاصی نداره اما...

به جای من ادامه داد

- اما دلت نمی‌خواد یه دردرس و کلی سوال و جواب دیگه رو پشت سر بگذرونی...

همیشه همه چیز را خوب می‌فهمید و درک می‌کرد...

چشمانم را به نیم‌رخ بی‌نقصش دوختم، با حس سنگینی نگاهم برگشت...

- نازنین...

بی‌اراده لب زدم:

- جانم؟

کوتاه نگاهم کرد و باز سرش را به سمت جاده برگرداند

- فکر نکن الان که اینجایی به خاطر وقتی که سلین زنگ زد و گفت تو ازش خواستی که باهات بیاد بیرون و نتونسته و از من خواست اینکار رو بکنم...! اینکه الان خواستم اینجا باشم انتخاب خودم بوده...

آدم‌ها خودشون تصمیم می‌گیرن که به کی اهمیت بدن و سنجاقشون کنن سر در همه‌ی لحظه هاشون...

با حس سوزش کنار انگشتانم سرم را پایین انداختم و کلافه مابقی پوست را کندم و با اینکارم باعث درد کشیدن بیشتر خودم شدم...

در یک حرکت رادین با یک دست مچم را گرفت و مانع ادامه کارم شد...

سرزنش‌وار نگاهم کرد و من دست هایم را عقب کشیدم...

- فقط همین رو بهت بگم که زیاد وقت نداری، باید تصمیم بگیری برای ادامه زندگیت... اگه قراره کسی که ادعا می‌کنه دوست داره تو رو در حال بال بال زدن ببینه و کماکان نادیده بگیرتت پس جای فکر داره....

- تو هم فکر می‌کنی پارسا آدم مناسب من نیست؟

- من... من نمی‌تونم به جای تو فکر کنم و تصمیم بگیرم... حرفام رو زدم، تو هم فرصت داری، خوب فکر کن ببین چی می‌خوای از آیندت... همین کافیه!

اگه همه جوره می‌تونی پاش و ایسی بفرما، این گوی و این میدان؛ اما اگه ذره‌ای شک و تردید تو وجودته قبل از اینکه خوب بهش فکر نکردی نذار دلت تنها و سرخود تصمیم بگیره....

تا خواستم جوابی بدهم تلفنش زنگ خورد با ببخشید کوتاهی تماس را وصل کرد...

- بفرمایید... بله خودم هستم...

اخم ریزی کرد و با زدن راهنما ماشین را به کنار جاده کشید و توقف کرد، بی صدا لب زدم:

- چی شد؟!

پاسخ شخص پشت تلفن را داد

- همین الان؟... باشه ممنون خودم رو می‌رسونم

صدایم را آزاد کردم:

- کی بود؟

رنگ پریده و کلافه نفسش را با صدا بیرون فرستاد

- از بیمارستان بود، خبر دادن وضعیت بانو اورژانسی شده و بهتره برم اونجا...

با دگرگون شدن حال رادین، بی‌حوصله و در دل بر بخت بد هردویمان لعنت  
فرستادم....

- یعنی چی؟

- نمی‌دونم !

- خب چرا وایسادی؟ برو دیگه...

- آخه تو....

- برو رادین من مشکلی ندارم

انگار که به گوش هایش اطمینان نداشت... با شک گفت:

- نازنین، داریم می‌ریم پیش بانو!

لبخند تلخی زد

- می‌دونم داریم می‌ریم پیش کی و از همه مهمتر می‌دونم توی چه وضعیتی... الان  
انقدر سمن دارم که توش یاسمن گمه! غصه الانم برام کافیه گذشته پیشکش...

مصمم‌تر گفتم:

- مگه نگفتی اومدی که تنها نباشم؟ الان اگه برم خونه که بازم تنها می‌شم...

- ولی اون پیام...

- حق با همه شماهاست، من حق زندگی کردن و نشست و برخاست با بقیه رو  
دارم...

تلفن را بیرون آوردم و دکمه پاور را محکم فشردم...

- به این موضوع هم بعدا رسیدگی می‌کنم... تو کنارم موندی، منم می‌خوام  
بمونم... رسم رفاقت همینه دیگه؟

میان آنهمه تشویش و استرس لبخند نصفه‌ای بر لبانش نقش بست

- همین‌ه

با رضایت سر تکان دادم و او راه افتاد.

با رسیدن به بیمارستان رادین جلوتر از من راه افتاد و با قدم‌هایی شتابزده خود را به پذیرش رساند...

از شدت گرما نفس کم آوردم و نتوانستم همانند او با سرعت داخل شوم...

به ناچار وسط حیاط ایستادم، چند نفس عمیق کشیدم و مقنعه‌ای که به زیر گلویم چسبیده بود را با دست فاصله دادم و کمی تکانش دادم تا خنک شوم...

در همان حال خود را به پذیرش رساندم و به سمت رادین رفتم که در حال گفتن اطلاعات به مسئول آنجا بود؛ نزدیک که شدم از میز فاصله گرفتم و به طرف من برگشت

- طبقه دوم، انتهای راهرو، دست راست

سر تکان دادم و با رد شدن از بخش نگهبانی وارد طبقه دوم شدیم

- نگران نباش چیزی نیست

کوتاه نگاهم کرد و پاسخم را نداد...حق داشت چرا که من حتی از گفته خودم نیز مطمئن نبودم و دل آشوبه عجیبی به جانم افتاده بود...!



به محض رسیدن به بخش مورد نظر دکتر به همراه دو پرستار از اتاق خارج شدند...

یکی از پرستارها زودتر از هر دوی ما به حرف آمد

- همراه مریضی که داخل این اتاقه شمایین؟

رادین بی حرف و تنها با چشم هایی سرگردان نگاه کرد و من "بله" آرامی را زمزمه کردم...

پرستار با ناراحتی سرش را پایین انداخت و دکتر دستکش های لاتکس را به طور معکوس از دستش خارج کرد...

ماسک روی صورتش را کمی پایین کشید و با احتیاط گفت:

- تسلیت می‌گم، غم آخرتون باشه...

با این حرف هر سه از کنارمان گذشتند و تنها ما ماندیم، نگاهم بی هدف روانه رفتنشان شد و شوک زده به سمت رادین برگشتم...

انگار هنوز هم نفهمیده بود چه چیزی را شنیده که این چنین ساکت و گیج همانجا ایستاده بود!

دستم را بالا گرفتم و روی دهانم گذاشتم تا صدای گریه‌ام بلند نشود... اشک هایم بی صدا از روی انگشتانم سر خوردند و به پایین افتادند..

تنها توانستم قدمی به سمت جلو بردارم و با کشیدن بازوی رادین او را به سمت خود برگردانم...

نگاهش به چشم های گریانم افتاد و کمی طول کشید تا درک کند چه اتفاقی افتاده....

دستش توی موهایش فرو رفت و انقدر عقب عقب رفت تا به دیوار سرد بیمارستان برخورد کرد...

روی سرش کوبید و با گفتن "وایی" زیر لبی سر خورد و روی زمین نشست....

سعی کردم حق هقم را خفه کنم، اگر قرار بود کاری برای آرام کردنش از دستم برنیاید پس حضورم چه فایده‌ای داشت؟!

آرام آرام به سمتش رفتم و رو به رویش زانو زدم و نشستم...

دستم را با تعلل بالا آوردم و توی موهایش فرو کردم...

پر بغض گفتم:

- من...من قرار نبود هیچ وقت از مرگ این آدم ناراحت بشم....

سرش را بالا گرفتم، چشم هایش به سرخی می‌زد...

ادامه دادم:

- تو هم فکر می‌کردی نمی‌تونی ببخشیش...

با صدای گرفته لب زد:

- جفتمون اشتباه می‌کردیم...

همراه با بستن پلک هایم اشک هایم نیز چکید

- امیدوارم خدا هم از سر تقصیراتش بگذره...

سیبک گلوش تکان خورد اما اشکی نریخت...

تنها موهایش را چنگ زد و سرش را پایین انداخت...

بغض داشت از آن دسته بغض های لعنتی که تا ابد و یک روز روی گلو لانه می کرد و قصد شکستن نداشت، اما قصد شکستن او را چرا....!

و من به هیچ عنوان دلم نمی‌خواست شکستن او را ببینم، کسی که در این مدت زمان کوتاه برایم بسیار مهربانی خرج کرده بود....

دستم را تکیه گاه کردم و بلند شدم، قدم های لرزانم به سمت اتاق کشیده شد....

با افکاری درهم در را هل دادم اما با چیزی که پیش رویم دیدم رنگ از رویم پرید....

جیغ کوتاهی کشیدم و کیف از دستم روی زمین افتاد...

رادین با صدای جیغم ترسیده از جایش بلند شد و به سمت پا تند کرد...

- چی شد نازنی...

با دیدن صحنه پیش رو نتوانست نامم را کامل کند و بی اراده دستش روی بازویم مشت شد و فشرد...

زیر فشار دستش بازویم درد گرفت اما چیزی نگفتم تا آرام شود، چشمانش را یکبار باز و بسته کرد و با چند نفس عمیق سعی کرد خود را آرام کند....

کم کم دستش شل شد و بازویم آزاد شد....

- بچه ها حالتون خوبه؟

با شنیدن صدای متعجب بانو و نگاه بهت زده اش که روی هر دوی ما می چرخید پاهایم سست شد و به چارچوب در تکیه زدم...

دستم روی قلبم نشست که به طرز وحشتناکی می زد...

بانو با ناله صدا زد

- رادین جانم....

رادین نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و سعی کرد تا کنترل حرکاتش را در دست بگیرد....

قبل از اینکه وارد اتاق شود به سمت خم شد و زیر گوشم لب زد:

- باور کن زنده شدن کسی که فکر می‌کردی مرده خیلی ترسناکه حالا می‌خواد حتی از عزیزترینات باشه، ببخشید دستت رو درد آوردم...

بی‌اختیار نفسم را با خنده بیرون فرستادم و او با لبخند محوی به داخل رفت...

- جانم بانو؟ خوبی؟

من نیز با لبخند وارد شدم و سلام دادم

در این همه مدت تنها از ما اخم و بدخلقی دیده بود و حال رفتار خوبمان برایش جای تعجب داشت....

سعی کرد روی تخت بنشیند و با حرکتش روسری صورتی رنگ بیمارستان از سرش افتاد...

نگاهم روی موهای بی‌جان شده و کم پشت شده‌اش نشست....

رادین به کمکش رفت و دستش را گرفت تا بنشیند، کوتاه در آغوشش کشید و با بوسه‌ای روی سرش عقب رفت...

بانو با همان گنجی و اشکی که در چشم هایش حلقه زده بود دستش روی سر رادین نشست...

- خوبی بچم؟ سرت به جایی نخورده؟

با بغض خندیدم و رادین با لبخند تلخی سرتکان داد...

رادین روی تخت نشست و با اخم‌هایی در هم رو به من گفت:

- پس این دکتره چرا همچین کرد؟!

رو به بانو گفتم:

- شما حالتون خوبه کاملاً؟

بانو بی حرف سرش را چند باری به پایین تکان داد.

نگاهم را دور اتاق چرخاندم و با تخت خالی کنار پنجره مواجه شدم...

- کسی با شما تو این اتاق بود؟

بانو به تخت نگاه کرد و سرش را به طرفم برگرداند

- یه خانوم مسنی بود، از صبح که بیدار شدم ندیدمش دیگه...

قضیه معلوم شده بود؛ حتما دکتر ما را با خانواده این فرد اشتباه گرفته بود و پذیرش به اشتباه با رادین تماس گرفت...

- چیزی شده دخترم؟

رادین ابرو بالا انداخت تا حرفی نزنم، سرم را به چپ و راست تکان دادم...

- نه، نه، هیچی نیست!

بانو با لبخند و مهربانی چشمش را بین هر دویمان چرخاند

- راه گم کردین؟!

هر دو سکوت کردیم و خودش رو به من ادامه داد:

- فکر نمی‌کردم دیگه ببینمت...

در دل لب زدم:

" منم فکر نمی‌کردم "

- از پسر خالت خبر نداری؟ از آخرین باری که او مد دیدنم دو ماه می‌گذره!

شانه بالا انداختم

- خودمم خیلی وقته ندیدمش، سرش شلوغه

به سمت در رفتم و کیف افتاده‌ام را از زمین برداشتم، رادین از جایش بلند شد...

- می‌خوای بری؟

دستم را بالا گرفتم

- می‌رم خودم تو بمون پیش بانو

دو دل خواست چیزی بگوید که زودتر از او به حرف آمدم

- نه واقعا خودم می‌رم، جدی گفتم !

کوتاه تشکر کرد



- انشالا بهتر شین زودتر... خداحافظ

اما اولین قدمم به سمت در با پیچیدن صدای بانو در گوشم به دومی نرسید و خشک شد....

- با اون پسر خوشبخت نمی‌شی...

چقدر این روزها این جمله را می‌شنیدم؛ به هر آشنا و غریبه‌ای که می‌رسیدم محال بود تا حرفی از پارسا و خوشبختی و آینده‌ام به زبان نیاید و چقدر سخت و سنگین بود که همه متفق القول بر روی یک عقیده بودند و من دست تنها تر و ناتوان تر از آن بودم که قانعشان کنم...

شاید هم دردناک تر از همه این بود که قانع کردن خودم را بلد نبودم!

حلقه ام را در دستم چرخاندم و به عقب برگشتم....

رادین مداخله کرد

- بانو جان بذار نازنین بره، شما بهتره استراحت کنی

بانو با اخم به رادین تشر زد

- صبر کن، خودم می‌دونم دارم چی کار می‌کنم!

رادین قیافه‌اش از لحن بانو جمع شد و من ناخودآگاه خنده‌ام گرفت اما با گاز گرفتن لب‌هایم از داخل سعی کردم مانع خندیدنم شود....

قطعا در این فضا و این موقعیت جای خندیدن نبود!

با اینکه در اوج مریضی بود اما هنوز هم اقتدارش را داشت، عصایش را از کنار تخت برداشت و به من نزدیک شد...

دستم را بالا گرفت و حلقه را برانداز کرد و بعد رهایش کرد

- اشتباه نکن دختر جون... جوونی، خوشگلی، آینده خوبی در انتظارته... پس با دستای خودت خرابش نکن... لیاقتت بیشتر از ایناست، اشتباهی که دختر من کرد رو تو تکرار نکن، موندن تو یه رابطه بی‌سر و ته تهنش به دیوونگی ختم می‌شه....

بغضم را پس زدم و اخم کردم

- اینطوری نیست، خودم می‌دونم دارم چی کار می‌کنم

نفهمیدم چه شد که دستش را بالا آورد و محکم به شانه‌ام کوبید

با ترس به عقب پریدم و صدای خنده رادین بلند شد، چپ چپ نگاهش کردم و بانو غرید

- ساکت پسر!

دور از چشم بانو خندیدم و برایش زبان درآوردم، بی صدا لب زدم:

- حقیقه

توی گلو خندید و سرش را پایین انداخت تا دوباره مورد حمله بانو قرار نگیرد

- عه با من بحث می‌کنه! من دو تا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم، یه چی می‌فهمم که می‌گم دیگه دختر! قیافت رو تو آینه دیدی؟ برق زندگی از چشمت رفته!

نا مطمئن گفتم:

- درست می‌شه

- یه رابطه سمی که با دروغ شروع شده، پشتش پای نقشه درمیون بوده و آخر عاقبتش معلوم نیست درست شدنی نیست....

پوزخند زد و گفت:

- حالا این وسط تو عاشق شدی بچه؟ اسمش حماقته دخترم! اگه یکم باهوش باشی می‌فهمی باید کجا دنبال عشق واقعی بگردی...

ابروهایم بالا پریدند

- کجا؟!!

لبخند محوی زد

- بعدا می فهمی!

برای اینکه این بحث را تمام کنم گفتم:

- شاید حق با شما باشه ولی فعلا سپردمش به دست زمان!

زیر لب با اجازه ای گفتم و به سمت در رفتم....

- من باید با مامانت حرف بزنم

نه انگاری تمام نمی شد، بانو هنوز هم همان بانو بود و حتی با این سن و وضعیتی که  
برایش پیش آمده بود از حرف هایش کوتاه نمی آمد....

کلافه برگشتم

- حرف زدن از گذشته چه دردی دوا می کنه؟

اول به من و بعد به رادین نگاه کرد...

- شما دو تا از همه ماجرا خبر ندارین، پس قبل از اینکه بمیرم باید بشنوین....

رادین تا خواست دهان باز کند بانو با حرف زدن مانعش شد

- می‌دونم روزای آخرمه...خودم بهتر از همه می‌دونم که الان کجام و چه چیزی در انتظارمه...

نزدیکم شد و دست های چروکیده‌اش را روی صورتم گذاشت

- با ممانت حرف بزن قبول کنه منو ببینه، لطفا....

با عجز چشم هایم را بستم اما کنار نرفتم، خم شد و پیشانی‌ام را بوسید و همراه با بوسه‌اش اشک های من نیز سقوط کرد....

بالاخره داستان به آخر رسیده بود، شاید بعد از ده سال رنج و عذاب حق همه ما بود که حقیقت را بدانیم...

بیشتر از همه حق من ، رادین و نیما بود که بفهمیم چه بلایی به سر خانواده و زندگیمان آمده و بتوانیم تکه های پازل بهم ریخته این زندگی را به هم بچسبانیم....

خودم را عقب کشیدم و با پشت دست اشک هایم را پاک کردم....

- صحبت می‌کنم....

بانو با آرامش لبخند زد

- آفرین دخترم، داری کم عاقل می‌شی....

عاقل؟ شاید هم خسته و بریده از کشمکش‌ها....

از اتاق خارج شدم و به میانه راهرو رسیدم...

لیوانی آب از آب سردکنی که در آنجا قرار گرفته بود برداشتم و یک نفس سرکشیدم تا بلکه این آتشی که به جانم افتاده بود رو به خاموشی برود....

- نازنین...

با صدای رادین سرم به سمت چپ برگشت...

قدمی به سمت برداشت...

- مرسی که قبول کردی، تو می‌تونی مامانت رو راضی کنی و فهمیدن حقیقت برای هممون بهتره!

نگاهم را از عمق چشم‌هایش برنداشتم....

- یه روز یکی بهم گفت دلت مهربونه ولی خودت رو به نامهربونی می‌زنی... شاید راست می‌گفت، دیگه می‌خوام فقط با دلم راه بیام.... با همه نامهربونیایی که تا امروز به خودش دیده....

انحنای لبانش با مهربانی بالا رفت و من نیز بی هیچ حرف اضافه‌ای با لبخند محوی که روی لب هایم جا خوش کرده بود فاصله گرفتم و به سمت خروجی دویدم....

با به یادآوردن اینکه چند ساعتی می‌شود که تلفن همراهم خاموش مانده آن را برداشتم و روشن کردم، هنوز چند ثانیه از روشن شدنش نگذشته بود که زنگ خورد و به دنبال آن عکس و نام پارسا همزمان روی صفحه نقش بست....

می‌دانستم باز هم اعصاب خورده‌ی در پیش خواهم داشت، با این حال آیکون سبز رنگ را لمس کردم و جواب دادم...

- سلام

صدای فریادش باعث شد گوشی را به عقب ببرم

- چرا گوشیت خاموشه؟

بی خیال گفتم:

- لابد شارژ خالی کرده خاموش شده

از لحن خونسردم عصبی تر شد

- غلط کردی! یعنی تو حواست به گوشیت نیست؟

پوزخند صدا داری زدم

- تو چی؟ حواست به زنت هست که بی خبر ولش می کنی و میری؟!

انگار دردم را فهمید که لحنش کمی آرام تر شد اما همچنان از موضعش پایین نیامد

- بهت پیام دادم گفتم کار دارم

- آره مرسی بابت طرز خبر دادنت، کاری نداری؟ می خوام قطع کنم!

شاکلی شد

- چته نازنین؟ کجایی؟

اینبار پنهان نکردم

- بیمارستان

نگران گفت:

- چیزی شده؟

- مگه مهه؟!



انگار مشتتش را روی چیزی فرود آورد که از همین فاصله نیز صدایش به گوشم رسید....

- روانیم نکن جواب بده

- یکی از آشناها مون حالش بد شده بود اومدم بیمارستان عیادت

مشکوک گفتم:

- یعنی بعد از دانشگاه خونه نرفتی؟

کلافه گوشی را به دست دیگرم دادم و گفتم:

- نه دیگه الان دارم می‌رم، چیه اینجا هم نباید میومدم؟ حکم رفت و آمدم فقط از خونه به دانشگاه و برعکس ثبت شده؟!!

- من همچین حرفی زدم؟

- وقتی میگی برو خونه شب میام دنبالت نمی‌خواد با بچه ها بری بیرون یعنی همین دیگه! یعنی اسیر گرفتی نه زن...!

غرید:

- چرند نگو، نمی‌خواستم وقتی خودم نیستم با آشغالایی مثل دانیال بری بیرون...!

پر حرص خندیدم

- لازمه یادآوری کنم با همین آشغال دو سال هم دانشگاهی هستیم و قبل از اینکه من و تو رابطه‌ای داشته باشیم چندین و چند بار جمعی رفتیم بیرون؟!!

مانند خودم جواب داد

- لازمه یادآوری کنم الان شرعا زن منی و مناسب نمی‌بینم با همچین آدمایی بگردی؟

اخم کردم

- تو چه می‌دونی از بقیه که ندیده و نشناخته همه رو قضاوت می‌کنی؟

- خوبه واقعا، برای یه مهمونی خانوادگی که آتوسا ردیف کرده بود و عمه اینا قرار بود بیان انقدر کولی بازی درآوردی که آخر سر نیومدی و باعث شدی من تو روی مامانم دربیام، حالا واسه بیرون رفتن با چهار تا خز و خیل اینطوری بال بال می‌زنی؟

بهت زده مشتم را جلوی دهانم گرفتم و فشردم تا بغضم اشک نشود....

همین طور که از پیاده رو عبور می‌کردم به پارک کوچکی رسیدم و خودم را روی یکی از نیمکت ها پرت کردم...

بینی‌ام را بالا کشیدم و با دو انگشت محکم روی چشم هایم فشردم تا اشکم نچکد...

چه خوش خیال بودم و خودم را روی ابرها می‌دیدم که پارسا به خاطر من توی روی مادرش درآمد و مهمانی که آن شب آتوسا از آن سخن گفت را کنسل کرد...

قرار بود منت بگذارد؟!!

سعی کردم صدایم نلرزد:

- به نظرم قطع کن تا بیشتر از این خراب نکرديم...

- برو خونه میام دنبالت

مخالفت کردم

- نه نمی‌خواد می‌خوام استراحت کنم...

- ولی....

- ولی نداره که... دیشب تا صبح بیدار بودم سر درس، الانم که تو این گرما هنوز خونه نرسیدم، اعصاب بیرون اومدن ندارم بذار واسه یه روز دیگه که هردوتامون آروم شیم اینطوری فقط الکی دعوا می‌کنیم...

انگار که قانع شده باشد کوتاه آمد

- خیلی خب رسیدی خونه پیام بده

باشه آرامی گفتم و تلفن را قطع کردم...

به سختی بلند شدم، به سمت خیابان رفتم و برای اولین تاکسی دست تکان دادم....

\*\*\*\*

(زمان حال)

- پاشو قشنگم تموم شد

نگاهم را از مانیتور دستگاه سونو برداشتم...

دکتر جلیلی رد نگاهم را گرفت و با مهربانی گفت:

- می‌خوای یه بار دیگه هم صدای قلبش رو گوش کنی تا مطمئن بشی؟

بغض کرده سر تکان دادم و او به آرامی پلک زد؛ از جایش بلند شد و به سمت دستگاه رفت...

با پخش شدن صدای قلب کوچکش در اتاق اشکم همراه با لبخندی که بر چهره‌ام نشست جاری شد...

دکتر جلیلی دستکش‌ها را در سطل انداخت و پشت میز نشست...

نیم خیز شدم، پاهایم را از تخت آویزان کردم و مشغول بستن دکمه های شلوار و مرتب کردن لباسم شدم...

- نازنین جان شما خودت تحصیل کرده ای، قطعاً می دونی که چه مراقبتایی توی بارداری نیاز به و باید صورت بگیره، به خصوص که بارداری تو از نوع پر خطر و متاسفانه هر آن امکان سقط داری، پس لطفاً بیشتر رعایت کن چه از جهت فعالیت، چه تغذیه و خواب....

سرم را تکان دادم اما خودم خوب می دانستم که فعلاً رنگ آرامش به من نیامده است!

در دل فرهاد را لعنت کردم که با گروگان گیری مضحکش باعث شوک و خونریزی ام شد...

شانس آورد که بچهام همچنان سالم بود وگرنه برایش گران تر از آنچه فکر می کرد تمام می شد!

درست دو روز بعد از رفتنش مرا با همان چشمان بسته به اطراف شهر رساندند و رها کردند....

هدفش تنها یک چیز بود، به عقب افتادن زمان دادگاه تا بتواند برای حل مشکلاتش زمان بخرد....!

دکتر جلیلی آخرین توصیه هایش را نیز کرد و داروهایم را قوی تر کرد...

تشکر کردم و با نسخه دارویی از اتاق خارج شدم؛ سلین از جا برخاست و کنارم آمد...

- همه چی خوبه؟

لبخند محوی زدم

- خوبه

نفسش را آسوده بیرون فرستاد و هر دو راهی شدیم نسخه را از دستم گرفت و به داروخانه رفت و من سوار ماشین شدم تا برگردد...

لحظاتی بعد همراه با پلاستیک قرص ها به همراه کیک و آبمیوه ای داخل شد و بعد از اینکه پشت فرمان نشست هر دو را به دستم داد

- بخور اینارو رنگ به روت نمونده

با اینکه دهانم برای خوردن چیزی باز نمی شد اما به خاطر کودکم نی را درون آبمیوه فرو کردم و کمی از آن خوردم؛

شیرینی اش بدتر حالم را بهم زد اما تحمل کردم و قلوپ دیگری نیز به سختی خوردم

سلین کمر بندش را بست و راه افتاد...

- نمی‌خواهی شکایت کنی؟

کوتاه نگاهش کردم و مجدد به رو به رو چشم دوختم

- مدرکی دارم؟! همینجوریش درگیر دادگاه و پاسگاهیم حوصله یه داستان دیگه رو ندارم...

- اما این آدم خطرناکه نازنین، ممکن بود هر بلایی سرت بیاره...

دستم را روی شکمم گذاشتم

- فقط می‌خواست تهدید کنه و کاری کنه جلسه دادگاه بهم بخوره!

اخم کرد و صدایش عصبی شد:

- آره انقدر به همه چیز ساده نگاه کردی که الان وضعمون شده این...

بی حال لب زدم:

- الان دیگه وقت سرزنش کردن من نیست سلین، من دیگه بریدم تو با حرفت سخت ترش نکن، بذار با همین ته مونده امیدم پیش برم، بذار دلم خوش باشه به این بچه و اون نفسایی که یکی درمیون هرچند با کمک دستگاه میاد و میره....

دستش روی دستم نشست

- خوب می‌شه نازنین من دلم روشنه... باید به خاطر جفتتون برگرده، قراره یه خانواده سه نفره فوق العاده بشین....

لبخند تلخی بر لبانم نشست و به پس زمینه گوشی خیره شدم...

سلفی بود که هنگام فارغ التحصیلی‌ام گرفته بودیم، با آن کلاه منگوله دار معروف...

به خاطر آن کلاه از بس مسخره‌ام کرده بود که سر آخر باد آن را برد و دیگر هیچ‌گاه نتوانستم پیدایش کنم...

آن روز من یک کلاه را از دست دادم و ناراحت شدم اما هنوز هم به خوبی نمی‌دانستم که در عوض گنجی بزرگتر به دست آورده‌ام...

گنجی که جای خالی‌اش این روزها خنجر شده بود و دائم قلبم را نشانه می‌گرفت....

\*\*\*\*

(بهار ۹۵)

- وای نازنین... وای! تو چی کار کردی؟ این همه مدت داشتی به من دروغ می‌گفتی؟

سرم را پایین انداختم و از آذین که در حال نفس نفس زدن بود و با چشم‌های برزخی نگاهم می‌کرد فاصله گرفتم...



- مامان لطفاً درک کن، من به خاطر امیر علی...

با عصبانیت کلامم را برید

- توجیه نکن! کار زشتت رو با آوردن اسم امیر علی توجیه نکن...

- خب اون خواست....

کلافه چپ چپ نگاهم کرد و از جایش بلند شد...

- مگه امیر علی خداست؟ اونم اشتباه می‌کنه! اون به تو گفت اینجا خونه اون زنه تو نباید نه می‌آوردی؟ می‌دونی با زندگیمون چیکار کرده؟

با هر قدمی که از سر حرص و خشم جلو می‌آمد من یک قدم عقب تر می‌رفتم تا جایی که به در اتاقم برخورد کردم و راهی برای عقب رفتن نماند...

- خودت رو کوچیک کردی بس نبود؟ حالا هم اومدی روبه روی من وایمیسی میگی بزاریم بیاد حرف بزنه؟!

پوزخند زد

- چی داره که بگه؟!

سعی کردم جملاتم را با آرام ترین لحن ممکن بیان کنم

- مامان... خب مگه چی می‌شه حرفاش رو بشنوی؟ من خودم از شما بدتر بودم، یه لحظه دلم نمی‌خواست ببینمش، صداش رو بشنوم ولی حسم می‌گه این آدم دیگه بانوی سابق نیست....

محکم روی پایش کوبید و با افسوس سر تکان داد، با دور شدنش و رفتن به سمت آشپزخانه نفس حبس شده از ترسم را آزاد کردم....

از دیروز بارها و بارها با خودم کلنجار رفته بودم که باید با مامان حرف می‌زدم یا نه، به هر حال می‌دانستم که واکنش خوبی نشان نخواهد داد اما از قدیم گفته‌اند مرگ یکبار و شیون هم یکبار!

من دلم می‌خواست در این اوضاع آشفته دست کم به یکی از درگیری های ذهنی‌ام خاتمه ببخشم هر چند گوش دادن به داستان مرگ پدرم از سخت ترین اتفاقات بود ولی....

با صدای مامان سرم را بالا گرفتم اما از جایم تکان نخوردم

- دختر ساده من! چه فرقی می‌کنه؟ اون زمان باعث شد من تو اوج جوانی مهر مطلقه بودن بخوره به پیشونیم اونم با دستای خودم! با دو تا بچه کوچیک آواره این شهر درندشت بشم، خانواده پدریت تف کنن تو روم و بگن تو باعث مرگ پسر مونی....! که نمی‌خوایم یه لحظه هم دیگه اطراف خودمون ببینیمت؛ می‌دونی چه جوری شما دو تا بچه رو بزرگ کردم؟ چه جوری جلوشون وایسادم تا شما رو هم از دست ندم؟

با دادی که زد بیشتر به در چسبیدم

- می‌دونی دختر یا نه؟

ترسیده از اینکه خدایی نکرده حالش بد بشود و فشارش بالا بزند، باز هم با ملایمت جواب دادم

- می‌دونم....

چند نفس عمیق کشید و لیوان آبی خورد تا از آشفتگی‌اش کم شود...

- خب مسبب این بدبختی‌ها کی بود؟!

- ولی به من و رادین گفته شما از همه ماجرا خبر ندارید!

حس کردم کمی شوکه شد اما به سرعت اخم‌هایش را در هم کشید و لب زد:

- ماجرا همین، خیلی خوب هم خبر دارین...

به خودم جرئت دادم و تا نزدیک آشپزخانه جلو رفتم...

- مامان شما تا به حال از خودتون نپرسیدید ماندانا یهو سر و کلش از کجا پیدا شد؟

- خب دختر بانو بود، تو شرکت بابات رو دید

یک تای ابرویم را بالا انداختم و مشکوک گفتم:

- با یه نگاه عاشق بابا شد؟ اونم وقتی می‌دونست متاهله و بچه داره؟!!

نگاهش را دزدید و به سمت قابلمه خورشید که مشغول قل زدن روی گاز بود رفت،  
ملاقه را برداشت و بی هدف محتویات قابلمه را یک دور به وسیله آن چرخاند...

- دنبال چی هستی نازنین؟ پرونده قدیمی رو باز نکن!

- دنبال حقیقت مامان، دنبال....

با بلند شدن صدای زنگ در دست از حرف زدن کشیدم و به طرف در رفتم...

به محض باز کردن نیما متعجب و گیج داخل شد و فوراً گفت:

- سلام، چه خبرتونه؟! صداتون تا سر خیابون میاد!

مامان به هر دویمان چشم غره ریزی رفت و گفت:

- از خواهرت بپرس...

نیما که از باشگاه برگشته بود ساک لباس های ورزشی اش را به گوشه ای انداخت و  
همزمان با این کار صدای اعتراض مامان بلند شد:

- این لباس‌ها رو اونجا ننداز، برو دوش بگیر بیا نهار...

نیما که وضع بینمان را خراب دیده بود با شیطننت به سمت مامان رفت و از پشت بغلش کرد...

- ولشون کن اینارو پس لباسشویی چی کارست؟ بیا ببینمت چرا بداخلاقی آذین بانو؟

مامان با همان ملاقه در دستش به روی بازوی نیما کوبید تا کنار برود

- برو بچه حوصله ندارم!

نیما با آخ کوتاهی عقب آمد و در حالی که خیاری از یخچال برمی‌داشت با چشم و ابرو به من اشاره کرد تا ماجرا را بگویم...

- بهش گفتم که باید رادین و بانو بیان اینجا حرف بزنیم اینطوری شد....

متعجب گفتم:

- بانو؟!....بانو کیه؟

قبل از من مامان با حرص غرید

- چند تا بانو داریم مگه؟ بانوی خونه خراب کن!

خیار توی گلوی نیما پرید و چند باری سرفه کرد تا بتواند حرف بزند

- بعد ده سال از کجا سر و کلش پیدا شده؟

- رادین نوه بانو عه....

چشم هایش گشادتر شد:

- یعنی اون خونه.... اون....

- آره....

- یا خدا چی کار می‌کنی نازنین؟ هر روز یه چیز جدید ازت کشف می‌کنیم؛ یه روز که فاز جیمز باند بازی درمباری با پسر خاله گرامی نقشه پلیسی می‌چینی!

یه روز که فیلم هندی و عشقیش می‌کنی، قهر و آشتی می‌کنید، نامزد می‌کنید، با آدم های جدید رفت و آمد می‌کنید.... همه اینا به کنار، ولی بانو؟!

با تمسخر اضافه کرد:

- قراره بشیم از خاطرات گل و بلبلمون با هم حرف بزنیم؟

- نه قراره فقط بعد ده سال همه حقیقت رو بفهمیم...

مامان سکوتش را شکست

- می‌فهمی چی می‌گی؟ داری می‌گی من دروغ گفتم بهتون؟

سرم را به دو طرف تکان دادم

- فقط یه حسی بهم می‌گه شما داستان رو از اولش نگفتید! من کار بانو رو تایید نمی‌کنم، آخر عمرشه و دنبال حلالیت گرفته، فقط دوست دارم یک بار برای همیشه این پرونده رو ببندیم.....

با امید به مامان نگاه کردم تا کوتاه بیاید، نیما شانه بالا انداخت و با تردید سر تکان داد

مامان نگاهش را بین هر دوی ما گرداند و سر آخر تسلیم شد

- هر اتفاقی که افتاد عواقبش پای خودته نازنین!

با رضایت لبخند محوی زدم....

سینی شربت را برداشتم و به سالن رفتم حدود ده دقیقه‌ای می‌شد که هر پنج نفرمان ساکت و صامت یک جا نشسته و هر کدام غرق افکار خودمان بودیم...

جز سلامی کوتاه که از بدو ورود بانو و رادین به خانه بینمان رد و بدل شد چیز دیگری شنیده نمی‌شد...

باز کردن سر صحبت آن هم در چنین موقعیتی از سخت ترین کارهای ممکن بود،  
نیما کلافه این پا و آن پا می‌کرد و در جایش وول می‌خورد و اخم لحظه‌ای از چهره  
مامان جدا نمی‌شد....

با استرس سر چرخاندم و به رادین نگاه کردم تا بلکه او کاری کند یا حرفی بزند،  
ابروهایش را به منظور اینکه بهتر است ما چیزی نگوییم به بالا انداخت...  
...

ناچار سر تکان دادم و سینی را یک به یک جلوی همه نگه داشتم تا شربت  
بردارند...

مامان با تک سرفه مصلحتی که کرد اولین شخصی بود که به حرف آمد....

- خب می‌شنویم خانم خجسته...

بانو اما با آرامش کمی از شربت را نوشید و کنار گذاشت، لبخندی به نیما زد و به  
سمت مامان برگشت

- ماشالا پسرت هم بزرگ شده!

با دودلی قبل از اینکه مامان چیزی بگوید لب زدم

- می‌شه... می‌شه بدون اینکه بخوایم وارد حاشیه بشیم حرف بزنیم؟ هممون می‌دونیم  
چرا اینجا جمع شدیم...!



بانو به آرامی سرتکان داد و نفسش را بیرون فرستاد تا شروع به صحبت کند:

- من فکر می‌کنم بهتره ماجرا رو مادرتون براتون تعریف کنه

نیما با تلخی گفت:

- اینهمه می‌خواستین با ما حرف بزنین و اصرار داشتید که ما رو ببینین برای این بود که بگید مامان تعریف کنه؟ خب ما که شنیدیم این حرفا رو!

حس کردم رنگ از چهره مامان پرید اما خودش را از تک و تا نینداخت و دنباله حرف نیما را گرفت...

- خداروشکر بچه ها همه چیز رو به چشم دیدن جا برای حرف دیگه‌ای نیست!

بانو جواب داد:

- نه آذین جان شما باید از اولش تعریف کنی از وقتی که بچه ها هنوز نبودن!

اینبار رادین رو به مامان گفت:

- خب آذین خانم بگید، همه ما تو سرمون هزار تا سواله!

مامان که انگار تازه درست حسابی توانسته بود رادین را ببیند نگاهی به سر تا پایش انداخت

- پسر محمدی؟

- بله

حس کردم برق تحسین در چشم هایش درخشید با این حال رو به منی که گیج و گنگ دائم سرم بین چهره های هر چهار نفر در گردش بود گفت:

- نازنین

- جانم؟!

- باید بهم قول بدی که شنیدن این حرفا باعث نمی شه فکر اشتباهی راجب من بکنی!

استرس به دلم چنگ زد

- مگه قراره چی بشنوم؟!

قبل از مامان بانو جواب داد:

- شما سه تا حق ندارین هیچکس رو قضاوت کنید! هرکس تو این ماجرا به اندازه خودش مقصر بوده، امروز فقط گوش می کنید، می شنوید تا دیگه هیچ ابهامی براتون نمونه!

مامان دست هایش را در هم قفل کرد و شروع به صحبت کرد:

- هیچ وقت زندگی توی تهران رو دوست نداشتم، همیشه ترجیح می‌دادم تو همون شهر کوچیک شمالی بمونم؛ روزام کنار ساحل بگذره، شبا بوی نم بارون زیر بینیم بپیچه.... اما یهو به خودم اومدم دیدم گرفتار اینجا شدم، گرفتار سیاهی که لا به لای این خیابونا درجریانه...

کوتاه نگاهم کرد و ادامه داد:

- وقتی دانشگاه قبول شدم دنبال یه شروع جدید بودم، شور و هیجان جوونی و هزار تا آرزوی ریز و درشت...

خوشحال بودم که مجبور نشدم شهر دیگه‌ای رو انتخاب کنم و تو رشت موندگار شدم، اولین روز توی کلاس بین هیاهوی بچه های جدید چشمم به یه دختر خورد، یه دختر قد بلند و خوشگل با چشم های درشت مشکی....

سرش را برگرداند و خیره به چشم های رادین با لبخند گفت:

- چشمت به عمت رفته!

نیما با تعجب خودش را جلو کشید و دستش را به زیر چانه‌اش زد

- اون دختر ماندانا بود؟ شما باهم دوست بودین؟!!

مامان سر تکان داد

- نفهمیدم چی شد... یه حسی اونروز قلقلکم داد، گفتم برو و با این دختر حرف بزن! خودمونم متوجه نشدیم چه جوری دوستی بینمون انقدر عمق گرفت و صمیمی شدیم...

یک سال گذشت، یک سالی که در کنار همه خوبی و خوشی هاش یه چیزی بدجور من رو اذیت می‌کرد...

بانو نگاهش را به پایین انداخت تا مامان راحت تر صحبت کند اما من نمی‌توانستم لحظه‌ای چشم بردارم و کنجکاوی بدجور مرا تحت سلطه خود درآورده بود...

- ماندانا خوشگل بود، خیلی زیاد! پولدار بود، درسش خوب بود، اصلاً همه چی تموم بود و هزاران نفر آرزوی داشتنش رو می‌کردن... اما اون هر وقت میومد تهران و برمی‌گشت فقط یه نفر ورد زبونش بود "نریمان"

شوکه زده دستم روی دهانم نشست و نیما با چشمانی گرد شده به من خیره شد...

رادین زودتر از هر دوی ما واکنش نشان داد

- چی؟ یعنی عمه قبل از شما با نریمان خان آشنا بود؟!

انحنای لب های مامان با تلخی کش آمد...

- آشنا؟ اونا نامزد بودن...!

تمام تنم سست شد و با لرزش مشهود درون صدایم گفتم:

- مامان چی داری می‌گی؟!

- خانواده نریمان هم اهل رشت بودن اما خودش برای کار کردن به تهران رفته بود، این رو وقتی فهمیدم که یک بار ماندانا ازم خواست تا باهاش به خونه خانواده نامزدش برم و اونجا اولین باری بود که مادر بزرگ و عموت رو دیدم...

- ماندانا چه جوری با بابا آشنا شده بود؟

اینبار بانو جواب داد:

- بابات تو شرکت ما مشغول به کار بود، یه چند باری همراه با محمد به خونمون اومدن و تو این رفت و آمد ها چشمشون همدیگه رو گرفت....

سر تکان دادم و مامان در حالی که برق اشک در چشم هایش خانه کرده بود گفت:

- همه چیز کاملاً عادی بود تا وقتی نریمان رو برای اولین بار دیدم؛ خدا من رو ببخشه ولی از وقتی که دیدمش، از اینکه می‌دیدم ماندانا چه جوری خوشبخت و همه چی تمومه حسادت تو بند بند وجودم ریشه کرده بود...

عاشق شده بودم! عاشق نامزد بهترین دوستم، دلم می‌خواست هر طور شده به دستش بیارم، با لوندی، دلبری، نخ دادن ولی نریمان چشمش من رو نمی‌دید...

ناخودآگاه با دست توی سرم زدم و نیما با وایی که گفت از جایش بلند شده و درحالی که دستش در موهایش چنگ شده بود به طرف دیگر سالن رفت...

مامان دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و اشک هایش شروع به باریدن کرد... با صدایی خش دار ادامه داد:

- ماندانا فهمیده بود، باهام سرد بود، دوری می‌کرد، به هر طریقی دلش می‌خواست خودش و نامزدش رو از من دور نگه داره اما من تا خیلی بیشتر از اون پیش رفتم...

با مشت شدن دستم ناخن هایم کف دستم را خراش داد، چندین بار آب دهانم را قورت دادم تا بغضم نشکند...

- کور شده بودم از عشق نریمان، عقلم رو از دست داده بودم، صحنه سازی کردم... یه شب مهمونی تولد یکی از بچه ها دعوت بودیم، ماندانا هم با نریمان اومد و اونشب زهرم رو ریختم...

هق هقش فضای خانه را شکست

- تو نوشیدنی نریمان قرص خواب ریختم و گیجش کردم و بعد...

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم، دستم را محکم روی دهانم فشار دادم و به سمت نیمایی برگشتم که با چشمان سرخ مات و مبهوت خیره به مامان بود، با ریختن اشک هایش طاقت نیاورد و به طرف دیوار برگشت...

رادین از جایش برخاست و به سمت نیما رفت و من بالاخره بغضم شکست و صدای گریه هایم اوج گرفت...

- مامان... باورم نمی‌شه...

- همش الکی بود، نریمان انقدر گیج قرص ها بود که اصلا تشخیص نمی داد رو به روش کیه، من پیش رفتم تا جایی که ماندانا داخل اتاق بشه و ببینه...

سرم را روی میز گذاشتم...

- همه چیز خراب شد، نابود شد، ماندانا داد و قال کرد کار حتی به شکایت کشید، نریمان خیلی تلاش کرد بهش حقیقت رو بفهمونه اما همه چیز انقدر بد بهم ریخته بود که درست نمی شد...

سرش را بین دو دستش گرفت و بینی اش را بالا کشید

- ماندانا از اون دانشگاه انصراف داد و برگشت تهران، من موندم و دوستی که از دست داده بودم و عشقی که در نظرش یه آدم حال بهم زن و کثیف بودم....

بانو شانه های مامان را ماساژ داد تا با این کار نفس منقطعش بالا بیاید...

هنوز ریتم نفس کشیدنم منظم نشده بود که با شنیدن جمله بعدی مامان تمام تنم یخ بست...

- یک ماه گذشت و من فهمیدم که باردارم....

- اون بچه منم؟

مامان سر تکان داد و من مات ماندم، حتی توان پلک زدن نداشتم....

نیما با پوزخند جلو آمد و درحالی که همچنان صورتش از اشک خیس بود رو به روی مامان زانو زد

- بابا مجبور شد تا باهات ازدواج کنه؟

مامان مجددا سرش را تکان داد و من هنوز هم خیره و مبهوت به او زل زده بودم، سنگینی روی قفسه سینه‌ام انقدر زیاد بود که رنگم به کبودی می‌زد، مامان با جیغ به سمتم دوید و بانو و نیما هول زده با جیغ مامان به طرفم برگشتند....

دست های مامان از شدت لرزش نمی‌توانست کاری از پیش ببرد و تنها وقتی به خودم آمدم و چشم های تارم از هم باز شد که رادین کنارم زانو زد و من را به سمت خودش چرخاند...

با ضربات آرام و پی در پی که به روی صورتم زد توانستم کمی به حالت عادی برگردم...

خودم را جلو کشیدم و با ناراحتی به صورت مامان نگاه کردم...

- بقیش؟

پلک زد و اشک هایش از لا به لای مژه های بلندش به روی گونه سر خورد...

- بابات دیگه هیچوقت برنگشت تهران... ما شمال موندیم، هیچکدوم از خانواده ها هیچوقت چیزی به رومون نیاوردن...



دستش جلو آمد و موهای آشفته‌ام را به پشت گوش زد

- به دنیا اومدن تو عین معجزه بود نازنین، به دنیا اومدن تو کم کم همه چیز رو بینمون عوض کرد، کم کم فراموش کردیم چی بینمون پیش اومده...

بابات خیلی دوست داشت، تو باعث شدی تا یه جور دیگه‌ای به من نگاه کنه... حداقل من رو به عنوان مادر بچش قبول داشت!

هیچوقت عاشقم نبود، هیچوقت من اون زن خوشبخت توی قصه ها نبودم ولی یاد گرفتیم که به هم احترام بذاریم، من دوشش داشتم و اون من رو به عنوان شریک زندگیش پذیرفته بود...

از مامان رو گرفتم، دستش را پس زدم و به سختی خودم را عقب کشیدم و به لبه مبل تکیه دادم، هضم تمامی این حرف ها آن هم به یکباره کار راحتی نبود...

بانو با آرامش گفت:

- بقیش رو دیگه بهتر می‌دونین... اما من یه بار دیگه می‌گم، اینبار واضح تر و مرتبط با چیزهایی که الان فهمیدین...

دستان لرزانش را روی عصا گذاشت و سعی در کنترل صدایش کرد

- ماندانای من با رفتن نریمان داغون شد، با شنیدن خبر بارداری آذین مرد و زنده شد، بارها اقدام به خودکشی کرد، روح سرگردون اون عمارت شده بود...

نمی‌تونست خیانت رفیقش رو باور کنه، نمی‌تونست با این مسئله کنار بیاد، انقدر مشاوره‌ها رفتیم، انقدر قرص و دارو به خوردش دادیم تا بعد از سه چهار سال تونست کمی سرپا بشه، مجدداً درسش رو ادامه بده و به زندگی برگرده....

بانو نگاهی به مامان انداخت تا او حرف بزند، مامان با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و لب زد:

- تقریباً هشت سالت بود که اومدیم تهران، شرایط زندگی اونجا با ورشکستگی شرکتی که پدرت توش کار می‌کرد و بیکاری چندین ماهش سخت شده بود، پدرت گفت اینجا کار پیدا کرده، با کمک خاله آذر و عمو مسعودت تونستیم اینجا خونه اجاره کنیم...

لبخند محوی زد

- یادت هست وقتی اومدیم تهران؟ نیما کوچیکتر بود ولی تو باید یادت باشه، همون خونه‌ای که با سلین اینا همسایه بودیم...

- یادم هست...

بانو با نگاهی به رادین با تاسف سر تکان داد:

- اینبار پدر تو اشتباه کرد...

رادین متعجب به خودش اشاره کرد

- پدر من؟!!

- استخدام دوباره نریمان توی شرکت خیلی اشتباه بزرگی بود، البته دو سال بدون اینکه کسی بفهمه با هم کار می‌کردن؛ من که همه چیز رو سپرده بودم دست محمد و خبر نداشتم... نریمان هم به آذین نگفته بود که دوباره به شرکت اعتمادی ها برگشته....

بقیش هم که دیگه پر واضح، ماندانا یه روز رفت شرکت و نریمان رو دید؛ دوباره تمام اون حملات عصبی و حال خرابی ها بهش برگشت اما اینسری من کوتاه نیومدم...

نمی‌خواستم دخترم رو از دست بدم، شده بود با خراب کردن یه زندگیه دیگه می‌خواستم زندگی ماندانا رو درست کنم...!

باز هم مامان بود که ادامه حرف بانو را کامل کرد

- نریمان دیگه عشق و عاشقی از سرش پریده بود، فقط به خاطر بچه هاش زندگی می‌کرد ولی من هنوز دیوونش بودم، وقتی بانو کاری کرد تا به خاطر سفته های شرکت بیفته توی زندان نتونستم تحمل کنم...

وقتی خبر رسید توی زندان چه بلایی سرش آوردن و آدم فرستادن که کتکش بزنن نتونستم طاقت بیارم...

چند برگ دستمال کاغذی را از روی میز برداشتم و به زیر چشم هایم کشیدم، نیما به کنارم آمد و نشست و دستش را به دور شانهام انداخت و مرا به خود فشرد...

خسته و بی‌حال سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و به حرف های بانو گوش سپردم

- و اینجا اشتباه دوم من بعد از به زندان انداختن نریمان بود، فکر کردم اگر برگردم پیش ماندانا همه چیز درست می‌شه، برای پس گرفتن شکایت آذین رو مجبور کردم تا طلاق بگیره، مجبور کردم تا اون سفته ها رو آذین امضا کنه و با اینکار نریمان مجبور به ازدواج با ماندانا شد تا آذین زندان نیفته و بتونه بالا سر بچه هاش بمونه...

با غصه به من و نیما نگاه کرد و گفت:

- اینم خیلی دووم نیاورد، دیگه خودتون می‌دونید که پدرتون زیر بار این همه فشار روانی و اینهمه سال تشویش نتونست تحمل کنه و خودش رو از ساختمان شرکت انداخت پایین...

با این حرف چشم هایم را محکم فشار دادم و سرم را در سینه نیما پنهان کردم، هنوز هم خاطرات آن روزها کابوس شب هایم بود...

مامان با صدایی که حالا گرفتگی‌اش به وضوح پیدا بود ادامه داد

- بعدشم که ماندانا خودکشی کرد و خبر رسید به خانواده پدرت، منم شدم عروس طرد شده‌ای که از اولش هم با نحسی پا توی زندگیشون گذاشته بودم...

تموم شد داستان چندین خانواده و چندین آدم به همین سادگی تموم شد، با بی پدر شدن دو تا بچه، با داغ دیدن دل یه مادر، یه همسر، با عذا دار شدن دو خانواده...

بانو بلند شد و به طرفم آمد

- هنوز هم به نظر تو انقدر لایق تنفرم؟ من فقط نمی‌خواستم دخترم رو از دست بدم...

چشم‌هایم را از صورتش برنداشتم

- اما از دستش دادم...

نیما سربرگرداند و ناله وار گفت:

- چطور تونستی مامان؟ اینهمه آدم... چرا باید انتخابت نامزد بهترین دوستت می‌شد؟

- نیما جان...

با بلند شدن مامان نیما نیز از جایش برخاست تا به سمت اتاق برود اما مامان زودتر از او به بازویش چنگ زد

- ولم کن مامان...

نیما خواست چیزی بگوید که با حرف بانو ساکت ماند

- شما دو تا درستش کنید...

بانو یک دستش را روی دست من و دیگری را روی دست رادین گذاشت...

رادین با گنگی گفت:

- چی رو درست کنیم؟

- شما دو تا باید ازدواج کنید، باید جبران کنید گذشته رو!

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و در حالی که سرم از شدت گریه تیر می‌کشید با کلافگی گفتم

- چی دارین می‌گین بازم؟ تصمیم برای بقیه؟ شماها اسم خودتون رو گذاشتین خانواده؟ بدون اینکه به عاقبت ماها فکر کنید می‌برید و می‌دوزید!

بانو حرفی نزد و من با گلگی ادامه دادم:

- بانو من شما رو بخشیدم نه به خاطر شما به خاطر خودم، چون دیگه نمی‌تونم بیشتر از این بار سنگین تنفر رو به دوش بکشم اونم حالا که معلوم شد داستان اونجوری که من فکر می‌کردم نبوده....

سرم را به پشت برگرداندم و به مامانی که هنوز بازوی نیما دستش بود با دلخوری نگاه کردم

- مامان قضاوتت نمی‌کنم چون خودم الان به جایی رسیدم که دارم بدترین تصمیمات عمرم رو می‌گیرم، می‌دونم اشتباه هستن ولی دارم روشن خیلی بی منطق پافشاری می‌کنم...

اینبار رادین مقصد نگاه اشکی ام شد... به او نگاه می کردم اما مخاطبم بانو بود...

- اما این یکی... لطفا با پیش کشیدن این حرف بیشتر از این رابطه ها رو دستخوش تغییر نکنید...

من و رادین فقط با هم رفیقیم جز این نمی تونه باشه...

سرم را تکان دادم

- مگه نه؟ تو بهشون بگو...

سکوت چند ثانیه ای که در پیش گرفت ته دلم را خالی کرد اما سر آخر نگاهش را دزدید و با لبخند تلخی گفت:

- حق با نازنینه!

نیما خودش را جلو کشید و کمی شوخی را چاشنی حرفش کرد

- گرچه از اون پارسای نکبت بدم میاد و با رادمهر خیلی حال می کنم ولی قبول دارم حق با نازنینه... لطفا دیگه واسه زندگی هیچکدوممون تصمیم نا به جا نگیرید!

رادین با شنیدن اینکه باز هم نیما رادمهر خطابش کرد چپ چپ نگاهش کرد و من کوتاه خنده ام گرفت...

بانو به کمک عصا بلند شد

- باشه... همین که تونستم حرفام رو بزنم و حداقل کمی از ناراحتی های بینمون تموم شه خودش اتفاق بزرگی بود..

عمر من دیگه به دنیا نیست اما شماها باید قول بدین خوب زندگی کنید، اشتباهات پدر مادرتون رو تکرار نکنید بچه ها... اشتباهات ماهاى به ظاهر بزرگتر رو تکرار نکنید!

نیما بالاخره توانست خودش را از زیر دست مامان خلاص کند و با حالی آشفته بدون اینکه گوش دهد چه می‌گوییم به بیرون رفت تنها در لحظه آخر گفت که نیاز دارد کمی تنها باشد و شب برمی‌گردد...

واقعیتش با او هم نظر بودم، این فضای مسموم داشت ذره ذره جانم را می‌گرفت...

بلند شدم و تلو تلو خوران به سمت اتاق رفتم، کمد را باز کردم و یکی از مانتوها را بدون توجه به رنگش به همراه شالی مشکی رنگ برداشتم...

به محض بیرون رفتنم مامان با استرس به سمتم آمد

- کجا؟

بدون اینکه دكمه های مانتو را ببندم شال را روی سرم انداخته و چشم چرخاندم تا گوشه‌ی ام را پیدا کنم...

- می‌خوام یکم به سرم هوا بخوره...



مامان با نگرانی لب زد

- تنها نرو...

به سمت در رفتم

- می‌خوام تنها باشم...

هنوز دستم به دستگیره در نرسیده بود که چشم هایم سیاهی رفت و تنها توانستم با یک دست دیوار را بگیرم تا مانع از افتادنم شوم...

صدای بانو و پشت بند آن بلند شدن صدای متعجب رادین باعث شد تا سر برگردانم

- تو برو باهات...

- من؟!!

اخم کرده خواستم اعتراض کنم که گفت:

- من یکم دیگه با آذین حرف دارم بعدش خودم برمی‌گردم خونه، شما برید...

مخالفتی نکردم شاید بد نبود رادین همراه می‌آمد چرا که به شدت احساس ضعف می‌کردم و نمی‌خواستم تک و تنها وسط خیابان از حال بروم!

مشغول پوشیدن کفش هایم شدم

- نازنینم...

چشم هایم را با درد بستم اما نزدیک شدن های مامان به خودم را احساس کردم،  
بغض آلود گفت:

- تو به مامان پشت کنی می میرم...

لب گزیدم تا مانع اشک هایم شوم، کار مامان بد بود، تلخ بود اما من دیگر دلم  
نمیخواست با هیچ کس دشمنی کنم آن هم با عزیزترین هایم...

به طرفش برگشتم و ناگافل در آغوشش کشیدم..

- خدانکنه!

خیالش که از بابت احساساتم راحت شد محکم در آغوشم کشیدم...

رادین پر مهر و با تحسین لبخند زد و ناخودآگاه از لبخندش لب هایم به بالا کش  
آمد...

به خودم جرئت دادم و نزدیک بانو شدم...

در ثانیه‌ای روی گونه چروکیده‌اش بوسه‌ای کاشتم و در مقابل چشمان بهت زده هر دو نفر عقب گرد کرده و از خانه بیرون زدم...

\*\*\*\*

- بسه دیگه دختر خوب گریهت برای چیه؟!

بق کرده سرم را به سمت دیگر برگرداندم...

- دلم می‌خواد گریه کنم، مشکلی داری برو!

خنده آرامش بیشتر حرصم را درآورد، انگار دیواری کوتاه تر از رادین پیدا نکرده بودم که تصمیم داشتم تمام دق و دلی و آشفتگی های فکری ام را سر او خراب کنم...

با ابروهای درهم گره خورده درحالی که با پشت دست اشک هایم را پاک می‌کردم به سمتش برگشتم

- نخند ببینم، اصلا برای چی اومدیم اینجا؟

با بیخیالی سرش را کج کرد و دستش را زیر چانه زد؛ با اینکار طره‌ای از موهای لخت و خوش حالتش به طرف دیگر حرکت کرد و نگاه من را دنبال خودش کشاند...

- مگه دلت نمی‌خواست همه چی رو بدونی؟ خب الان می‌دونی؛ دیگه کاری هم از دست کسی ساخته نیست، غصه خوردن چه فایده ای داره؟!

زانوهایم را جمع کردم و سرم را رویش گذاشتم، خیره به خورشیدی که از این بالا رفته رفته در حال غروب و رخت بستن از آسمان بود با تلخی گفتم:

- شنیدی من چه جور بچه‌ای بودم؟ یه بچه اجباری که با اون وضعیت پا توی زندگی دو نفر گذاشتم و مجبور شدن به خاطر من تن به ازدواج بدن...

- تو هم شنیدی که مادرت گفت با اومدن چقدر همه چیز عوض شد و بهتر شد؟!!

با استفهام زیر چشمی نگاهش کردم

- از دست مامانم عصبانی نیستی؟! زندگی عمهت رو خراب کرد، قطعاً تاثیر همه این اتفاقای بد به تو و پدر و مادرت هم رسیده...

شانه بالا انداخت

- دیگه چه فایده‌ای داره عصبانیت یا ناراحتی من؟ می‌دونی چند وقته دارم فکر می‌کنم هیچ چیز توی این دنیا موندگار نیست تا سر بر می‌گردونی زندگی هزار جور چرخ می‌خوره....

با تنفر و خشم از آمریکا برگشتم، شاکی از دست بانو و کاراش ولی الان...

کلافه دست در موهایش برد

- الان توی دریای سرم هزاران فکر و خیال موج سواری می‌کنن اونقدر که جایی برای سیاهی تنفر نمونده...

- خب جوابی هم براشون داری؟

اینبار رنگ نگاهش خاص و متفاوت بود

- نه برای همشون...

ناخودآگاه با پلک بستنم اشک از چشم راستم چکید...

عصبی خندیدم

- ببخشید الان حق داری هر چی بگی! نمی‌دونم چرا نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم...

بر خلاف تصورم حرفی نزد تنها وقتی به خودم آمدم که جلوتر آمد و با سرانگشت اشک را از زیر چشمم پاک کرد...

هنوز حرکت دستش روی گونه‌ام را درک نکرده بودم که دست دیگرش نیز بالا آمد و صورتم را قاب گرفت...

- به چیزای خوب فکر کن نازنین ، به روزای خوبی که قطعا در کنار خانواده داشتی، مگه تو نمی‌گفتی تا قبل از اینکه بانو اون بلا رو سرتون بیاره خانواده خوشبختی بودین؟ این یعنی پدر و مادرت هر چند رابطه احساسی شیرین و عاشقانه‌ای با هم نداشتن اما نداشتن بچه هاشون این خلا رو احساس کنن و عشقشون رو به شماها دادن...با خود خوری تو چیزی درست نمی‌شه عزیز دلم....

از میان تمامی حرف هایش تنها یک کلمه شنیدم "عزیز دلم!"

کلمه‌ای که تا به حال به زبان نیاورده بود...!

با وجود بهتی که از رفتارش نصیبم شده بود نتوانستم از شدت شیرینی شنیدن این کلمه بگذرم...

شیرینی‌اش آنجایی بیشتر می‌شد که حقیقی بودن آن را با بند بند وجودت حس می‌کردی؛ نگاهش، کلامش، تک تک حرکاتش این حس را به من منتقل می‌کرد که برایش ارزشمندم و این روزها این حجم از خوب بودن رادین برایم حکم مقایسه به خود گرفته بود...

ساعت ها فکر کردن به اینکه مثلا در این موقعیت پارسا چه واکنشی نشان خواهد داد و اگر رادین بود چه می‌کرد مثل خوره مغزم را می‌خورد و سر آخر خسته و کلافه‌ام می‌کرد...

با لبخند محوی خودم را عقب کشیدم

- حق با توعه فکر کردن به گذشته جز عذاب و ناراحتی چیزی نداره...

سرش را تکان داد و از جایش بلند شد

- اصلا اسمش رو شه گذشته، وقتی می‌گذره ماهم باید یاد بگیریم ازش بگذریم...!

نگاهی به اطراف انداخت

- چیزی می‌خوری؟

چشم چرخاندم؛ تا جایی که در دید بود تنها درخت های میوه و گل های رنگارنگ به چشم می‌خورد...

- اینجا مغازه‌ای هست؟!

- فکر کنم آخرین بار بود...تو بمون من زود میام

باشه آرامی گفتم و با رفتن رادین پاهایم را روی چمن ها دراز کردم...

دلم می‌خواست بدانم این جای فوق العاده را از کجا پیدا کرده، از این ارتفاع با تماشای به خواب رفتن خورشید ، به دور از هیاهوی شهر و بودن در محیطی خوش آب و هوا و سرسبز قطعا حال هرکس را خوب می‌کرد...

با لرزش گوشی از کنار دستم سر چرخاندم و نگاهم روی اسم پارسا نشست...

چند بار سرفه کردم تا صدایم صاف شود اما زیاد موثر نبود و اگر پاسخ می‌دادم می‌فهمید که این صدا نتیجه ساعت ها گریه کردن است...

از طرفی فکر به اینکه بخواهد الکی گیر های کوچک و بزرگ بدهد و حال خراب امروزم را بدتر کند وادارم کرد تا چشم از تلفن بگیرم و اجازه دهم خاموش شود...

بار دیگر تماس تکرار شد و من همچنان جواب ندادن را ترجیح دادم....

- حداقل بهش پیامک بزن نگران می‌شه

پوزخندی زدم:

- مهم نیست...

دلخوری‌ام هنوز هم انقدر زیاد بود که بعد از سه روز نخواهم به این سادگی از رفتار زشتش بگذرم...

رادین لیوان بزرگ آب طالبی بستنی را به دستم داد

- واقعا توقع داری اینو بخورم؟

شانه بالا انداخت و در حالی که نی را در لیوان خودش می‌چرخاند کنارم نشست

- چرا که نه! بخور رنگ و روت باز بشه...

با خنده اضافه کرد

- انقدر هم گریه نکن، زشت هستی زشت تر می‌شی!



هینی کشیدم و رو برگرداندم و این کارم باعث خنده بیشترش شد...

هنوز لیوانم حتی به نیمه هم نرسیده بود که دست از خوردن کشیدم و کنارش گذاشتم...

مجددا اصراری به خوردن نکرد و در عوض بی‌آنکه انتظارش را داشته باشم شروع به حرف زدن کرد....

- مامانم رو بانو برای بابام انتخاب کرد، یه انتخاب اصیل و اشرافی از خانواده خوب، یه ازدواج بدون عشق و علاقه و تنها پایبند به یه سری رسم و رسوم و عقاید مسخره...

کنجکاو دستم را زیر چانه زدم و خیره نیم‌رخش شدم....

خیلی دلم می‌خواست تا بیشتر از مادرش بدانم، از اینکه چرا رفت و حاضر نشد بعد از مرگ همسرش در کنار پسرش بماند...

نفسش آه مانند خارج شد و ادامه داد:

- زیاد کاری به کار هم نداشتن، بابام که کل زندگیش کار و شرکت و گوش دادن به اوامر بانو بود، مامانم هم که توی اون عمارت خانمی می‌کرد، عروس شایسته بانو بود و کسی کاری به کارش نداشت...

تک خنده‌ای کرد:

- نازنین زندگی ما شده بود شبیه این سریالای خانواده‌های سلطنتی و اشرافی که جز شام و نهار خوردن کنار هم هیچوقت دیگه دور هم جمع نمی‌شدن.. همیشه هرکس توی اتاق خودش و مشغول کار خودش...

عمه ماندانا که تکلیفش معلوم بود، بانو و بابا معمولاً توی اتاق کار و مشغول حسابرسی‌های شرکت، مامانم توی مهمونی‌های دوستاش و حرف زدن از برندهای جدید وسایل آرایشی و لباس‌ها و دنبال جواهرات جدید و...

خدایا مرز بابا بزرگم هم که تا وقتی شاغل بود پی ماموریت و کار، از وقتی هم باز نشست شد یه تنه شروع کرد کل کتاب‌های اون قفسه‌ها رو خوندن و خالی کردن!...

کوتاه خندیدم، با شنیدن خنده‌ام سرش را به طرفم گرفت و کم‌کم انحنای لبانش به بالا کش آمد...

- ای کاش الان خودت رو می‌دید، چشمای اشکی و لبای خندون!...

- مسخره شدم، آره؟!...

- بیشتر بانمک شدمی...!

از جایش برخاست و دستش را به سمتم گرفت

- بلند شو

ابروهایم بالا پرید

- بلند بشم؟!!

دستش را به سمت گرفت

- آره بیا می‌خوام یه چیزی رو ببینی...

با تعجل نگاهی به دستش انداختم و دستم را جلو بردم و توی دست بزرگ و مردانه‌اش قرار دادم، انگشت‌های داغش قفل دستم شد و با یک حرکت به سادگی کمک کرد تا سر پا بایستم...

دستم را جدا کردم و در حالی که درونم آشوب شده بود اجازه دادم جلوتر برود و پشت سرش به راه افتادم....

با رسیدن به درخت تقریباً بزرگی متوقف شدیم...

با چشم‌های ریز شده تنه درخت را از نظر گذراندم، جایی که نام رادین در کنار تاریخی متعلق به سال‌ها قبل آنجا خودنمایی می‌کرد....

دستم را روی تنه زبر درخت کشیدم

- آخی این چیه؟

- فکر کنم توی اینهمه سال ما فقط یه بار به عنوان یه خانواده سه نفره اومدیم گردش، اونم همینجا بود...

از اونموقع به بعد اینجا تو ذهنم یه جور دیگه  
ثبت شد، هر وقت یه چیزی برام متفاوت و عجیب می‌شد ناخودآگاه به اینجا کشیده  
می‌شدم....

نفسی گرفتم و با برگشتم به درخت تکیه زدم و گفتم:

- جای خوبیه وقتی ناراحتی، آرامش جالبی توش در جریانیه...

- وقتایی هم که خوشحالی جای خوبیه، کلا حس خوبی به آدم می‌ده...

بار دیگر به تنه درخت نگاه کردم و با شوخی نچی کرده و سرم را به دو طرف تکان  
دادم

- ولی کار بدی کردیا، گناه دارن درختا....

با نیش باز دست در موهایش فرو کرد...

- دیگه از یه پسر بچه سیزده چهارده ساله چه توقعی داشتی؟!

ناخودآگاه فکری از ذهنم رد شد و یکدفعه با هیجان به سمتش برگشتم:

- چاقو داری؟

ابرو بالا انداخت

- مگه قاتلم؟

- قاتلا فقط چاقو دارن؟

- ندارن؟

چپ چپ نگاهش کردم که شانه بالا انداخت و گفت:

- سوئیچ دارم به کارت میاد؟

به ناچار سر تکان دادم و سوئیچ را از دستش گرفتم و به سمت درخت رفتم درست جایی که رادین نامش را نوشته بود...

کنجکاوانه از پشت سر در کارم سرک کشید

- داری چی کار می‌کنی؟

- دارم .... یادگاریت ... رو ..... تکمیل .... می‌کنم!

از آنجایی که داشتم تلاش زیادی به خرج می‌دادم تا نامم را روی درخت بنویسم کلماتم منقطع شده بود و به نفس نفس افتاده بودم....

رادین آرام خندید و روی زمین نشست

- کی بود که داشت تا یه دقیقه پیش از حقوق درختا حرف می‌زد؟

خودم را به آن راه زدم

- حالا بیار می‌شه چشم پوشی کرد!

بعد از دقایقی کلنجر رفتن توانستم به کج و معوج ترین حالت ممکن نامم را بنویسم و تاریخ امروز را در کنارش ثبت کنم...

عقب آمدم و با رضایت نگاهی به نام هایمان که حالا در زیر هم قرار داشت انداختم...

- اومم الان عالی شد...

- دوشش داری؟

با گنجی سرم را به سمت رادین چرخاندم، منظورش چه بود؟

پرسشگر نگاهش کردم اما پاسخی به سوالم نداد و تنها نگاهش را دزدید و این یعنی اینبار هم نوبت رادین بود که بعد از سلین، متین و امیرعلی، او حرف پارسا را پیش بکشد....!

کلافه لب زدم:

- تو هم قراره مثل بقیه سرزنشم کنی برای تصمیماتم؟!!

برخلاف تصورم مهربانانه جواب داد:

- تو تنها این راه رو انتخاب نکردی، کسی حق نداره همه تقصیرا رو گردنت بندازه اما...

کنارش زانو زده و روی زمین نشستم...

- اما چی؟!!

سرش را کج کرد و نگاه سردرگم را قفل آسمان شب چشم هایش کرد....

- دوست داشتن فقط یه بخشی از ماجراست نازنین...

- یه بخش خیلی خیلی مهمه رادین! ببین خانواده های مارو.....زندگی که توش عشق و علاقه نباشه به چه درد می خوره؟

با احترام و عادت و وابستگی که نمی‌شه یه عمر زیر یه سقف موند، کمترین نتیش همینه.... بچه های سرخورده و پر از خلا با یه عالم ترس از تعهد و شروع زندگی جدید....

سر بالا انداخت و گفت:

- نه.... به همون اندازه که دوست داشتن لازمه آمادگی هم لازمه.... تو مطمئنی تا همیشه عشقت پایدار می‌مونه و روز به روز بیشتر می‌شه؟

با پوزخند محوی که روی صورتش نقش بسته بود ادامه داد:

- البته اگه اسمش رو بتونی عشق بذاری!

اخم هایم در هم رفت

- منظورت چیه؟

کاملاً جدی شد و لحنش تغییر کرد

- دارم می‌گم باید اول از همه خودت رو بشناسی و آمادگی شروع یه زندگی دو نفره با همه سختی ها و مشکلاتش رو پیدا کنی....

ببینی آمادگی پذیرش طرف مقابلت رو داری یا نه، به خصوص که وضعیت تو خاص تره، چون وقتی حقیقت رو بفهمه یه مشکل جدید به مشکلات فعلیت اضافه می‌شه....



دست روی چشم هایم گذاشتم و نشان را گرفتم و بعد از آن ناله وار گفتم:

- من حالم کنار پارسا خوب بود رادین، همه چیز رنگ عوض کرده بود، زندگی داشت روی شیرینش رو بهم نشون می‌داد، همه چیز قشنگ بود تا اینکه...

سکوت که کردم موشکافانه پرسید

- تا اینکه چی؟

نفسی گرفتم و با چشمان بسته بی فوت وقت گفتم:

- تا اینکه تو اومدی!

بعد از چند ثانیه‌ای که بینمان حرفی رد و بدل نشد صدای بهت زده‌اش به گوشم رسید

- من؟!

آرام لای چشم هایم را باز کردم

- پارسا اصلا اینجوری نبود، اما از اون سفر شمال لعنتی همه چیز تغییر کرد و فکر می‌کنم علتش حضور تو بود...

اینبار پوزخندش آشکار تر بود

- داری برای خودت دلیل تراشی می‌کنی؛ من نه و یه آدم دیگه، پارسا باید بفهمه که ارتباط هر آدم با شخص دیگه‌ای چه جوری و در چه حده، مثلاً تو و امیرعلی چه جوری هستین؟

- این دیگه چه سوالیه! عین یه خواهر و برادر، حتی خیلی صمیمی تر و بهتر....

بشکنی زد و ادامه داد:

- دقیقاً، حالا فکر کن پارسا امیرعلی رو بشناسه و این رابطه رو از نزدیک ببینه، فکر می‌کنی به همین سادگی درکش کنه؟

- یعنی درک نمی‌کنه؟!

- من فکر نمی‌کنم... ولی خیلی مشاوره ها و روانشناسای کار بلد هستن که می‌تونن به این مشکلات رسیدگی کنن، اگه مقاومت می‌کنه و نمی‌خواد از کسی کمک بگیره پس بدون چندان هم بدش نمیداد از این شرایط....

آب دهانم را قورت دادم و لرزان پرسیدم:

- از کدوم شرایط؟!

- اینکه تو رو فقط اسیر خودش کنه و هر راه فراری رو به روت ببندد تا شاید به خیال خودش اینطوری تو رو تا همیشه داشته باشه...

رنگ از رویم پرید و سست شده خودم را عقب کشیدم تا به درخت تکیه بزنم، یعنی پارسا می‌خواست تا به همیشه مرا در این بلاتکلیفی بگذارد؟!!

بدون آنکه سرم را بالا بگیرم لب زدم:

- مامانت چرا رفت؟!!

توقع نداشت که این سوال را بپرسم، این را از سکوتش فهمیدم اما بعد از کمی مکث به حرف آمد:

- چون اسیر بود! اینهمه سال طبق روش بانو زندگی کرده بود، دیگه می‌خواست آزاد کنه خودش رو از اسارت اون عمارت....

تلخ خندید...

- فقط حواسش نبود که بچه‌ای هم داره...

سرم را بالا آوردم و پر بغض نگاهش کردم و در همان حال لب زدم:

- بزرگتر ها هیچوقت حواسشون به بچه هاشون نیست، فکر می‌کنن هست ولی نیست...

سرم را روی زانوهایم گذاشتم....

نفسش را بیرون فرستاد و به سختی ادامه داد:

- باور کن اگه بهم می‌گفت می‌خوام از نو شروع کنم، می‌خوام این دفعه زندگی کنم چیزی نمی‌گفتم....

پدر من مرده بود؛ قرار نبود که تا ابد عذابارش بمونه... ولی قرار هم نبود بدون هیچ حرفی بذاره و بره....

پوزخند زد:

- اما بانو نمی‌داشت تو با مادرت بری خارج از کشور!

- ولی مادرم می‌تونست به خاطر پسرش پیشنهاد پول گرفتن از بانو و تنها رفتن رو رد کنه یا حداقل ازم می‌خواست بعدش که سنم قانونی شد برم پیشش.... ولی چی کار کرد؟ بدون اینکه بهم چیزی بگه گذاشت و رفت...!

از جایش بلند شد و گرد و خاک شلوارش را تکاند

- مادرم پسم زد، بانو هم تشویقش کرد....

- تو هم اینهمه سال دلت باهاشون صاف نشد...

- ازشون متنفر نیستم اما قطعاً تصمیماتی که گرفتن روی زندگی من هم تاثیر داشت...

- تصمیمات منم روی زندگی بقیه تاثیر می‌ذاره...

سعی کرد مسیر صحبت را عوض کند

- پاشو بریم که یکم دیگه هزار جور جک و جونور از لای این درختا و چمنا میان بیرون....

از جاییم تکان نخوردم، اگر من بانوی دوم می‌شدم چه؟ اگر همچون مادرم با یک عشق اشتباهی سرنوشت خودم و بقیه را به باد می‌دادم چه؟

چرا ذهنم انقدر دچار گنگی و پریشانی بود؟ چرا نمی‌توانستم آن بخش از دوست داشتن پارسا و عاقبت زندگی‌مان را از هم تفکیک کنم؟

از همه بدتر با فرهاد چه می‌کردم؟ تا کجا می‌توانستم ماجرا را از امیرعلی و سایرین پنهان نگه دارم؟

داشتنم برای چه تلاش می‌کردم؟ برای نگه داشتن پارسا؟

وقتی حالا که دوران خوش و خرم بودنمان است اینچنین بحث و جدل داریم آن روز که حقیقت را بفهمد چه می‌شود؟

قطعا من پس زده می‌شدم، لیاقت یک دروغگو بیشتر از این که نبود، بود؟!

رادین وقتی متوجه شد که قصد بلند شدن ندارم رو به رویم قرار گرفت و روی دو پا نشست...

- نازنین به من نگاه کن...

سرم را از روی زانوهایم برداشتم...

دست هایش دو طرف صورتم نشست و سرم را بلند کرد، با اخم کمرنگی لب زد:

- به من نگاه کن!

نگاهم را ندزیدم...

- قرار نیست تا ابد همه چیز اینطوری بمونه، تو فکر می‌کردی یه روز بتونی بانو رو ببخشی؟!

سرم را به معنای نه تکان دادم....

دست هایش را به آرامی و نوازش گونه از روی صورتم پایین آورد...

- خب اینم مثل همونه، ما که نمی‌دونیم قراره چی پیش بیاد ولی می‌تونیم کاری کنیم که خوب پیش بیاد....

- چه طوری؟

- کافیه یکم با دقت تر دور و اطرافمون رو نگاه کنیم؛ اینکه باید به کی اعتماد کنیم یا نه...اینکه تا چه اندازه باید مطیع و حرف گوش کن باشیم و تا چه اندازه مستقل و آزاد....

نالیدم:

- پارسا به من اعتماد نداره...

جوابم را که نداد خیره چشم هایش شدم...

چشم هایی که بی اندازه حس می کردم پر از سردرگمی و گنگیست و نمی توانستم دلیش را کشف کنم...

با این حال باز هم او بود که از ظهر تا به الان همچنان حواسش به منی بود که خودم می دانستم با نق زدن هایم تا چه حد کلافه کننده شده ام!

- تو چی؟ تو داری؟!

از سوالمش جا خوردم و زبان در دهانم نچرخید...

خودش ادامه داد:

- اگه تو هم بهش اعتماد نداری توقع بی جاییه که اعتماد اون رو برای خودت بخوای! اما اگه ازش مطمئنی پس باید کمکش کنی با مشکلش کنار بیاد...

بلند شد و دستش را به سمت گرفت و کمک کرد من نیز بایستم....

- راه کمک کردن هم به هیچ عنوان این نیست که طبق خواسته اون رفتار کنی، با دور شدن از دوستان و نزدیکات، با قطع کردن تلفن و فرار کردن درست نمی‌شه...

سرم را به نشانه تایید تکان دادم

- آره خب قطعاً بدتر می‌شه که بهتر نمی‌شه!

به آرامی حمایت گونه روی شانه‌ام زد و دستش را عقب کشید...

- نگران نباش اینا هم بالاخره می‌گذره....

با لبخند محوی اضافه کرد

- حالا هم بیا بریم تا از گشنگی اینجا نمردیم، ساعت داره نه می‌شه!

جلوتر از من به راه افتاد...

کمی سر جایم ایستادم و بعد با چند قدم بلند خودم را نزدیکش رساندم...

- رادین؟



- جانم؟

جانم را با معمولی ترین لحن ممکن به زبان آورد، اما من؟!!

این مدت عجیب و دیوانه وار شده بودم و از حرف کوچک و بزرگی که می زد به تکاپو می افتادم...

سعی کردم ذهنم را روی حرف هایم متمرکز کنم...

- می دونی دارم به چی فکر می کنم؟

با نزدیک شدن به ماشین که زیر سایه درخت بزرگی پارک شده بود ریموت را فشردم...

- به چی؟

با یک حرکت خودم را رو به رویش انداختم و مانع راه رفتنش شدم....

یک تای ابرویش بالا پرید و من یک نفس گفتم:

- خوش به حال اون آدمی که تو رو توی زندگیش داره!

کمی مات نگاهم کرد و بعد از در شوخی وارد شد

- انقدر خوبم و خودم خبر نداشتم؟!!

پلک هایم را به آرامی باز و بسته کردم

- نه جدی می‌گم...اگه بلدی فقط با حرف زدن حال یکی رو خوب کنی فکرش رو بکن برای اونی که دوشش داشته باشی چه کارا که نمی‌کنی...!

دستی در موهایش کشید و شانه بالا انداخت

- نمی‌دونم.... اگه بشه شاید!

چشم هایم ریز شد:

- اگه بشه؟! کسی توی زندگیت هست؟!!

حدس می‌زدم تک خنده‌ای که کرد به خاطر قیافه متعجب و فک باز شده من باشد....

- دوست داری باشه یا نباشه؟!!

- من؟! مگه دست منه؟!!

خونسرد پاسخ داد

- فقط یه سواله...

- خب....

نتوانستم چیزی بگویم...

فقط یک سوال ساده بود اما چرا قدرت تکلم را از دست داده بودم؟

انگار به یکباره تمام هیجانم از کشف کردن اینکه شخصی در زندگی‌اش باشد فروکش کرد...

شاید چون توقع این را نداشتم که رادین کسی را دوست داشته باشد...

اما چرا که نه! اصلا به من چه ارتباطی داشت...

با این حال ناخودآگاه لب زدم:

- اگه باشه که رو رفاقتمون تاثیر نمی‌ذاره؟

انحنای لبانش به بالا کش آمد

- همه زنا حسودن!

پشت چشم نازک کردم

- حسادت نکردم فقط دلم نمی‌خواه جایگاهم رو از دست بدم!

مهربان خندید و در ثانیه دستش را بالا آورد و لپم را کشید

- از دست نمی‌دی...

با آخ کوتاهی خودم را کنار کشیدم...

زیر چشمی نگاه مچ گیرانه‌ای به صورتش انداختم

- پس هست!

جوابم را که نداد برای کشف این حقیقت مصمم تر شدم...

- خودش می‌دونه؟

من را دور زد و به طرف ماشین رفت

- من گفتم هست؟

- خودت رو می‌زنی به کوچه علی چپ؟! مگه سکوت علامت رضایت نیست؟!!

- نه هر سکوتی!

در را باز کرد و نشست، به سرعت ماشین را دور زده و از سمت شاگرد سوار شدم...

با نیش باز به طرفش برگشتم:

- اگه روت نمی‌شه من حاضرم پیش قدم بشما... می‌شناسمش؟! اسمش چیه؟

ثانیه‌ای نگاهم کرد و بعد مشغول بستن کمر بند شد...

نمی‌دانم چرا اما حس کردم چشم هایش رنگ غم داشت...

- نه نازنین اینطوری که فکر می‌کنی نیست، بیخیال...

- عه چقدر بدجنسی خب می‌خوام بدونم کیه!

استارت زد و اشاره کرد تا کمر بندم را ببندم...

- خوبه ها انقدر موضوع شریک عاطفی من برات جذابه غم و غصه هات یادت رفت فکر کنم....

ایشی گفتم و سرم را به سمت پنجره گرفتم

- باشه نگو بالاخره که می فهمم کیه...

دیگر جوابم را نداد و به جایش سیستم پخش را روشن کرد...

و من نفهمیدم چرا انقدر در کنارش آرام شده و از آن حال خراب ساعاتی قبل بی آنکه بفهمم فاصله گرفته بودم...

\*\*\*\*

(زمان حال)

دست هایم روی فرمان قفل شده و پشت چراغ قرمز توقف کردم....

تصاویر امروز یکی در میان جلوی چشم هایم نقش می بستند و جای خود را به دیگری می دادند....

باد در داخل اتاقک ماشین پیچید و برگه های تایید صلاحیت پزشکی قانونی که روی داشبورد قرار داشتند را کمی جا به جا کرد....

شیشه ها را بالا دادم و صدای موسیقی را کمی بیشتر کردم...

ما از این شهر غریبه بی تفاوت کوچ کردیم

از رفیقا زخم خوردیم تا یه روزی برنگردیم

خونه مون رو دوشمونه ما یه آه دوره گردیم

ما واقعا با هم چه کردیم....

اصلا ما آدم ها کاری جز ساختن و ویران کردن یکدیگر از دستان برمی آید؟

هنوز هم باور کردنی نبود، دیدن این آدم بعد از گذشت مدت زمانی نزدیک به سه سال همچنان عذاب آور بود....

نه به خاطر بدی هایی که در حق یکدیگر کردیم ، بلکه به خاطر خوبی هایی که می توانستیم بکنیم و ساده از کنارشان گذشتیم تا بدترین اتفاق ممکن به وقوع بپیوندد...

با سبز شدن چراغ دستم را از لبه پنجره برداشته و پایم را روی گاز فشردم....

ما غنیمت های بی رویای این جنگای سردیم

زندگیمون کو ببین ما کشته های بی نبردیم

بی خبر از حال هم آواره ی دنیای دردم

ما واقعا با هم چه کردیم....

درد؟ از هر سمت که نگاهش کنی درد است، از هر سمت که بخواهی نزدیکش شوی درد است، از هر سمت که بخواهی برای خود مشق شبش کنی درد است...

کم نمی‌شود، تمام نمی‌شود، تا آدمیزاد هست درد هم وصله جانش می‌شود، نفس می‌برد، روح می‌خراشد، به جنون می‌کشاند....

تلخه اما با هم نبودیم، ما آدمای شهر حسودیم

خسته از کابوس رفتن، دور از اون روزای روشن

بی تفاوت زیر این سقف کبودیم....

وای از حسادت... خنده دار است اما بدبختی های من درست از همینجا به وجود آمد، از همین واژه پنج حرفی مخرب....

ماشین را جلوی بیمارستان متوقف کردم و با برداشتن کیفم به داخل رفتم...

هنوز از بخش پذیرش نگذشته بودم که با صدای مسئول بخش متوقف شدم...

- مهراد...

به سمت ایروانی برگشتم و خسته گفتم:

- جانم؟

- امشب شیفتی؟



- نه

- دادگاه چطور بود؟

شانه بالا انداختم

- نمی‌دونم، هنوز قاضی حکم نداده...

باشه آرامی گفت، سر تکان دادم و خواستم برگردم که با حرفش میخکوب شدم...

- نرو آی سیو....

تلخه اما با هم نبودیم، ما آدمای شهر حسودیم

خسته از کابوس رفتن، دور از اون روزای روشن

بی تفاوت زیر این سقف کبودیم....

پر استرس به سمتش برگشتم و بی‌جان لب زدم:

- چرا؟

آب دهانش را قورت داد و گفت:

- برو پیش دکتر فهمیم، می‌خواست تو رو ببینه...

منتظر نماندم تا ایروانی حرف دیگری بزند و راه اتاق دکتر فهمیم را در پیش گرفتم،  
با چند تقه به در وارد شدم...

رو به روی نگاتوسکوپ ایستاده و با دقت خیره تصاویر گرفته شده از جمجمه و مغز  
سر بود...

- دکتر....

با شنیدن صدایم عینکش را از چشم خارج کرد و برگشت

- سلام دخترم...

در را آرام بستم و لرزان جلو رفتم، نسبت به تعارفش برای نشستن امتناع کرده و  
کوتاه به تصاویر نگاه کردم...

- باید حرف بزنیم نازنین جان، لطفا بشین!

با استرس روی صندلی های چرمی نشستم چرا که سر پا ماندن بیش از حد امروز  
باعث شده بود زیر دلم تیر بکشد...

به سختی لب باز کردم:

- تروخدا نرید تو حاشیه، هر چی شده رو همین حالا بگین...

ناراحت سر تکان داد و عینک را به روی چشمانش برگرداند

- عکس ها رو ببین...

سرم را به عقب برگرداندم....مقدمه چینی نکرد...

- آگه بهوش هم بیاد احتمال اینکه تا مدت زیادی نتونه راه بره یا حتی حافظش رو از دست بده خیلی بالاست...!

حس کردم نه تنها قلب من ایستاد بلکه حتی جنین در بطنم هم بی حرکت ماند....ناخودآگاه دستم روی شکم چنگ شد....

خنده عصبی کردم و در همان حال اشکم چکید

- نه دکتر...بگین که احتمالش کمه...

سر پایین انداخت

- متاسفم...

پس بدین فرصت خنده هامو

پس بدین شادیه تو صدامو

پس بدین قلب عشق آشنامو

لااقل پس بدین گریه هامو.....

از پشت شیشه گذشتم و با گذاشتن کلاه مخصوص داخل شدم...

در حالی که دیگر کنترلی روی قطرات اشکم نداشتم به سمتش پا تند کردم....

دستم در موهایی که حالا بلندایش از همیشه بیشتر بود نشست و به داخل کلاه فرستادمشان...

گونه‌اش را بوسیدم و چشم‌های گریانم یک طرف صورتش را خیس کرد...

هق زدم:

- پاشو دیگه نامرد...چشمات رو باز کن، مردم از تنهایی...

تلخه اما با هم نبودیم، ما آدمای شهر حسودیم

خسته از کابوس رفتن، دور از اون روزای روشن

بی تفاوت زیر این سقف کبودیم.....

عقب کشیدم و با ندیدن چشم هایش باز هم درد در دنیایم پیچید.....

اگر می دانستم آن روز صبح قبل از اینکه جلوی همین بیمارستان از ماشین پیاده شوم  
آخرین باریست که می توانم او را با چشمانی باز و نگاه مهربان همیشگی اش در  
آغوش بکشم بی شک بدون هیچ ترسی از چپ چپ نگاه کردن های این مردم حسود  
می بوسیدمش...

می بوییدمش.....لمسش می کردم.....

اصلا هزاران بار دوستت دارم را فریاد می زدم....

تنها اگر می دانستم که آخرین بار است....

تلخه اما با هم نبودیم، ما آدمای شهر حسودیم

خسته از کابوس رفتن، دور از اون روزای روشن

بی تفاوت زیر این سقف کبودیم....

\*\*\*\*

(تابستان ۹۵)

گاهی یکی از تلخ ترین و غم انگیزترین روزهای هر آدمی آنجایی رقم می خورد که به هیچ وجه انتظارش را نمی کشیدی....

درست مثل وقتی که صدای قرآن، عطر اسپند و بوی گلاب بیشتر از هر چیز دیگر خودنمایی می کند...

چشمم را بین جمعیت مشکی پوش چرخاندم و نگاهم روی اسم حک شده بالای قبر ثابت ماند...

"بانو خجسته"

چشم هایم به مسیر حرکتشان ادامه دادند، از پارسایی که در کنارم بود گذشتند و به مامان که در کنار متین و سلین و نیما پایین مزار بانو قرار داشتند رسیدند و سر آخر رادینی که صاحب عزا به حساب می آمد....

بودن در این مکان و دیدن گریه ها و ناله های مردم کم از مرگ نداشت...

هنوز هم باورم نمی شد که بانو مرده است... هیچ کدام باور نمی کردیم... سرنوشت بار دیگر یکی دیگر از شوخی های تلخ و زننده خود را نشانمان داد....

آن روز که به اشتباه خبر مرگ بانو را در بیمارستان به من و رادین دادند هرگز فکر نمی‌کردم به فاصله سه هفته بعد از آن این ماجرا رنگ حقیقت به خود بگیرد....

اما از یک چیز مطمئن بودم، بانو به آرامش رسید....قبل از مرگش توانست کمی از بار سنگین روی شانه هایش را با گفتن حقیقت و حلالیت طلبیدن کم کند و همین موضوع دلیل بودن من، نیما، مامان و رویا را در این جمع اثبات می‌کرد....

درست است....رویا!

پیچیدن صدای پاشنه های کفش هایش در میان صدای قرآن سرها را به یک سمت برگرداند....

نگاه های زیر چشمی و پچ پچ هایی که بین مردم پا گرفته بود برایش کافی بود تا راه رفته را برگردد اما برعکس هر قدمی که برمی‌داشت پر اعتماد به نفس تر از دیگری بود....

زنی زیبا و جا افتاده...اصالت حتی از طرز راه رفتنش نیز آشکار بود...

اما آراستگی و متمایز بودنش از تمامی افراد این جمع نشان نمی‌داد که آنچنان نیز عزادار و ناراحت مرگ بانو باشد و صرفاً حضورش جنبه ادب داشت یا شاید هم به خاطر رادین برگشته بود....

تیپ مشکی و طلایی‌اش، ناخن های لاک زده و مژه های بلندی که نم اشک در آن ها به چشم نمی‌خورد همگی صحنه بر تصوراتم می‌گذاشت...

با این وجود نزدیک رادین شده و او را در یک حرکت در آغوش کشید و ابراز تاسف و اندوه کرد...

رادین اما به آرامی خودش را کنار کشید و تشکر زیر لبی کرد؛ حتی سر بلند نکرد تا در چشم های رویا نگاهی بیندازد...

رویا قدمی عقب تر رفته و گوشه ای ایستاد...

از حس سنگینی نگاهم سرش را بالا آورد و لحظه ای چشم در چشم شدیم....

اصلا دلم نمی خواست که در این موقعیت با او آشنا بشنوم پس نگاهم را دزدیدم و به سمت پارسا برگشتم....

اما به محض سربرگرداندم قامت مردی که از مقابلم گذشته و به سمت رادین رفت نفس را در سینه ام حبس کرد....

خیلی وقت بود که او را ندیده بودم و حالا با این لباس سر تا پا مشکی، ته ریشی که بلند تر از همیشه بود و عینک آفتابی که حدس می زدم بیشتر برای پنهان کردن چهره اش از دید پارسا به صورت زده در مقابلم ایستاده بود....

رو به رادین صمیمانه تسلیت گفت و برای رویا به نشانه سلام سرتکان داد؛ سپس خم شده و شروع به خواندن فاتحه کرد....

با پیچیدن جریانی داغ میان انگشتانم به سختی از امیر علی چشم گرفته و به دست قفل شده پارسا در دستم نگاهی انداختم...



هیچ حرفی به من نزد و کاملاً در افکارش غرق بود...

فکر کردم شاید به خاطر نگاه کردن به امیر علی این واکنش را نشان داده باشد اما نه آن لحظه و نه پس از آن هیچ چیز بر زبان نیاورد...

بی‌اراده دستم را جدا کردم و به ظاهر مشغول مرتب کردن شال روی سرم شدم...

آرامش قبل از طوفان که می‌گفتند مگر همین نمی‌شد؟!!

شاید به نظر برسد که مگر من همین را نمی‌خواستم که پارسا دست از شک و تردید های بیهوده برداشته و روزها را با آرامش در کنار هم سپری کنیم...

اما سکوت پارسا ترسناک بود، کشنده بود، زجر آور بود....

بعد از آخرین مکالمه‌ای که با هم داشتیم دیگر به جریان روز امتحان اشاره نکرد و در عوض خاموشی را انتخاب کرده بود....

نه او حرفی می‌زد و نه من کشش تنش جدیدی را داشتم و به نظر می‌رسید انگار شیوه جدیدی برای ادامه دادن پیدا کرده بودیم... فرار از رویارویی با حقایق!

حتی خودش کسی بود که قبل از گفتن من پیشنهاد شرکت در مراسم بانو را داد، آن هم تنها به عنوان اینکه رادین را می‌شناختیم و نیامدن و تسلیت نگفتن دور از ادب بود....

مراسم رو به اتمام بود و جمعیت یکی یکی بعد از تسلیت گفتن مجدد شروع به پراکنده شدن کردند...

امیر علی همچنان کنار خاک ایستاده بود و نگاه من گاه و بی‌گاه رویش می‌نشست....

سلین که متوجه آشفتگی‌ام شد با چشم و ابرو به پارسا اشاره کرد تا من نگاهم را از روی امیر علی بردارم...

وقتی دورمان خلوت تر شد، خودش به آرامی جلو آمد و رو به پارسا گفت:

- می‌شه منم برسونین سر کار؟ فقط تونستم دو سه ساعت مرخصی بگیرم، متین هم براش کار پیش اومد مجبور شد زودتر بره وگرنه به اون می‌گفتم...

پارسا با اطمینان سر تکان داد

- آره حتما این چه حرفیه.....فقط نمی‌رید مسجد؟

مامان دستی به زانوهایش زد و با کمک نیما از روی صندلی بلند شد

- نه همینجا کافی بود...

- باشه پس بذارید خداحافظی کنیم از رادین بعد بریم زشت می‌شه اینطوری...

با رفتن پارسا و به دنبال آن مامان و نیما به سوی رادین ابروهایم از تعجب بالا  
پرید...

سلین گیج تر و شوکه تر از من لب زد:

- سرش به سنگ خورده؟!!

- گمون کنم!

- تو نمیری؟

سرم را به معنای نه بالا انداختم...

رفیق نارفتی بودم که در این شرایط در کنار رادین نمانده و از دیروز تا به حال که  
خبر مرگ بانو به دستمان رسیده بود نخواستیم که با او صحبت کنم...

اما نمی توانستم... حس می کردم همه چیز انقدر عجیب و سنگین شده که قادر به حرف  
زدن نیستم...

حداقل کاری که می شد انجام دهم دلداری دادن بود اما من حتی عرضه این کار هم  
نداشتم....

نفسم را با آه بیرون فرستادم و کاملاً به عقب برگشتم

- سلین؟

- جان؟

- من می‌خوام با امیر علی حرف بزنم...

چپ چپ نگاهم کرد

- منو نخندون تو این موقعیت ترو خدا!

- جدی گفتم...

اخم کمرنگی کرد

- جلوی پارسا؟

- یه کاریش بکن...

- چی کار؟ چه توقعاتی داری از...

با آمدن پارسا و مامان حرفش را خورد...

پارسا اشاره کرد تا راه بیفتیم....

مامان و نیما جلوتر از ما راه افتادند، سلین هنوز اولین قدم را برنداشته بود که آرام نیشگونی از پهلویش گرفتم...

آخ آرامی گفت و ناگهان لب باز کرد:

- نازنین دستشویی داره...

سر جایم خشکم زد، نیما با تعجب به سمتمان برگشت

- چی؟!!!

زیر چشمی برای سلین خط و نشان کشیدم و مداخله کردم

- هیچی....بریم

اما سلین شانه بالا انداخته و کوتاه نیامد

- عه خب دستشویی داری دیگه، جرمه مگه؟!!

لب گزیدم و پارسا سرش را یک دور چرخاند و بعد به سمتی اشاره کرد

- اونجاست فکر کنم...

سپس سوئیچ را به سمت سلین گرفت

- برید شما تو ماشین ما میایم الان...

سلین دستش را عقب کشید

- نه نه...

هر سه با این واکنش سلین متعجب نگاهش کردند، لبخند مصنوعی زد و سعی کرد حرفش را جمع کند...

- یعنی چیزه....خودش می‌ره میاد، تو بیا ماشین رو روشن کن الان نازی هم سریع میاد...

از فرصت استفاده کرده و سریع گفتم :

- آره شما برید...

نیما که دیگر معلوم بود حوصله ماندن در آن جا را ندارد بازوی پارسا را گرفت و کشید...

- بیا بریم الان میاد...

و با سر اشاره کرد تا زودتر بروم و این یعنی او هم فهمید که دلیل ماندنم تنها برای حرف زدن با امیرعلی بود نه چیز دیگر!

ابتدا مسیرم را به سمت سرویس بهداشتی تغییر دادم و کمی که گذشت و پارسا و بقیه فاصله گرفتند راه رفته را برگشتم....

آخرین نفرات نیز در حال رفتن بودند و چند نفری مشغول جمع و جور کردن وسایل و بردن ظرف های حلوا و خرما...

از دور دیدم که رویا تند و هول در حال گفتن چیز هایی زیر گوش رادین بود و سر آخر انقدر کلافه اش کرد که رادین به طرف دیگری رفت و خودش نیز به دنبالش رفت...

با دیدن امیرعلی که تنها بالای قبر ایستاده بود پا تند کردم تا زودتر به او برسم...

با نزدیک شدنم سرعتم را کم و کمتر کردم و در کنارش ایستادم...

عینکش را بالا داد و مهربان نگاهم کرد...

- سلام دخترخاله!

قدمی به سمتش برداشتم و نزدیک تر شدم...

به آرامی زیر لب سلام کردم....

نفسش را بیرون داد و نگاهش روی دو قبری که کنار مزار بانو قرار داشتند نشست...

- بالاخره اومد پیش بچه هاش!

اسم ماندانا و محمد با خطی کشیده روی سنگ قبر ها حک شده بود...

امیر علی برگشت و با سر به رویایی اشاره کرد که همچنان با نگرانی و تکان های فراوان دستش در هوا با رادین صحبت می کرد...

- می دونی چرا اومده؟

شانه بالا انداختم

- نه ولی به هر حال آدمی که فوت شده مادر بزرگ بچشه، مادر شوهرش بوده....

پوزخندی زد

- بهش نمی خوره خیلی هم ناراحت باشه....

- منظورت چیه؟!

- هیچی فقط امیدوارم بازم باعث اذیت رادین نشه...



رادین... هنوز هم نمی‌دانستم چگونه با او حرف بزنم...

از آنها چشم گرفتم و لبه سکو بالا آمده نشستم....

باید قبل از اینکه زمان زیادی می‌گذشت با امیر علی حرف زده و می‌رفتم... بهانه سلین انقدر ها هم زمان بر نبود!

امیر علی نیز کنارم آمد، دست هایش را روی زانو قفل کرده و بی‌هدف خیره رو به رو شد...

- با خودم می‌گم ای کاش زودتر با بانو آشنا می‌شدم، ای کاش زودتر حرفاش رو می‌شنیدم... شاید الان وضعیت فرق می‌کرد...

نگاهم بی‌اراده به جایی دور تر خیره شد... جایی که روزها و دقیقه های مختلف را صرف حرف زدن با پدرم کرده بودم....

آدمیزاد تا وقتی دچار دردسر نشود، تا وقتی از دست ندهد، تا وقتی شرایط به کاش نباشد ای کاش نمی‌گوید...

من روزهای زیادی اینجا آمده و ای کاش ها گفته بودم، اما حالا دیگر ای کاش و آرزویی نمانده بود، هر چه بود واضح تر و پر رنگ تر از همیشه پیش چشمانم نقش بسته بود و دیگر راهی برای جبران و ای کاش گفتن نمی‌گذاشت...

آهی کشیدم و گفتم:

- نمی‌دونم چرا بعضیا می‌گن که خاک سرده و یاد آدما فراموش می‌شه... مگه می‌شه عزیزت رو دیگه کنار خودت نداشته باشی و دلتنگش نشی؟!!

یک دستش را بالا آورد و روی دستم قرار داد...

- ماها واسه آدمای رفته گریه نمی‌کنیم نازنین، واسه خودمون گریه می‌کنیم که دیگه نداریمشون! رفتن آدما کشنده نیست این خاطراتشونه که آدم رو نابود می‌کنه و خاطرات فراموش نمی‌شن....

سرم را به تایید تکان دادم و با دو دلی لب زدم:

- امیرعلی یه چیزی بپرسم راستش رو میگی؟

جدی در چشم هایم نگاه کرد

- من تا به حال به تو دروغ گفتم؟

خواستم بگویم تو نه اما من به اندازه کافی به جای همه دروغ هایم را خرج دیگران کرده‌ام...

تلخ لبخند زدم و سر بالا انداختم...

منتظر ماند تا حرف بزنم

- تو می‌دونستی....

با دستم روی چشم های خواب آلود و دردناکم کشیدم و ادامه دادم:

- می‌دونستی که چه اتفاقی برای بابام و ماندانا و....

بغض اجازه نداد تا بیشتر از این چیزی بگویم...

کمی با بهت صورتم را رصد کرد و سپس به حرف آمد

- پس بالاخره بانو تونست کاری کنه که همه حقیقت رو بفهمین!...

بغضم را به سختی پس زدم و لرزان گفتم:

- چرا به من نگفتی؟! تو کاری کردی که بانو به من نزدیک بشه تا حرفاش رو بزنه...خب چرا خودت نگفتی؟!...

- این چیزی نبود که از زبون من بخواهی بشنوی...باید خود خاله آذین می‌گفت....

اشک در چشم هایم حلقه زد

- من حاصل یه خیانت ساختگیم!

در یک حرکت دستش را از پشت گردنم رد کرد و سرم را به سینه‌اش چسباند....

- با فکر کردن به این موضوع خودت رو عذاب نده نازی، مهم اینه که الان کی هستی.... ما مسئول تاوان دادن اشتباهات پدر و مادرمون نیستیم....

روی موهایم را بوسید و گفت:

- حالا برو زودتر تا شک نکردن... فردا با هم حرف می‌زنیم خوبه؟

سرم را عقب آوردم و با پشت دست روی چشم‌هایم کشیدم...

با دستانش صورتم را قاب گرفت:

- عین قدیما جمع می‌شیم... من، تو، متین و سلین... خوبه؟

لبخند محوی زدم و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم...

از جایم بلند شدم... به آرامی خداحافظی کردم و بدون اینکه بخواهم به عقب برگردم تا با امیرعلی یا رادین و مادرش چشم در چشم شوم پا تند کرده و زودتر از آنجا خارج شدم...

بعد از اینکه سلین را جلوی در شرکت پیاده کردیم همراه با مامان و نیما به سمت خانه راه افتادیم....

خوشبختانه مامان از قبل به پارسا گفته بود که قصد رفتن به خانه خواهرش را دارد و نگرانی‌ام را بابت رفتن به خانه بانو از بین برد....

قطعا الان آن جا شلوغی بر پا بود که از نزدیکش هم نمی‌شد گذشت و حسابی بر ایمان در دسر می‌تراشید!

به ظاهر در ماشین نشسته بودم اما ذهنم هنوز هم حوالی بهشت زهرا پر می‌کشید...

دستم را از آرنج لبه پنجره گذاشتم و تکیه گاه سرم کردم....

از طرفی ذهنم درگیر رادین و مادرش بود و میل عجیبی در تمام وجودم جریان داشت و وادارم می‌کرد تا بخواهم در اولین فرصت با رویا رو به رو شوم....

شاید دلم می‌خواست رادین هم به سرنوشت من دچار نشود، او مادرش را داشت...

باید به حرف هایش گوش می‌کرد قبل از آنکه دیر شده و برایش جز پشیمانی چیزی باقی نماند...

شاید دیر اما فهمیده بودم پدر و مادر هر چه قدر هم برای بچه هایشان کوتاهی کنند اما هیچ وقت قادر نخواهند بود تا آن ها را کنار زده و از زندگی خود حذف کنند!....

همانطور که من تا قبل از صحبت های بانو و مامان نمی دانستم که چه رابطه ای بین والدینم در جریان بوده، چرا که آن ها بهترین ها را برایم فراهم کرده بودند...

همانطور که مطمئن بودم آتوسا و فرهاد با اینکه هر کدام مشغله های خود را دارند اما به وقتش حاضرند برای پارسا خیلی از دارایی هایشان را فدا کنند و از اعتبارشان مایه بگذارند....

همانطور که رویا قطعا جز مهر مادری برای رادین چیز دیگری نداشت و باید این را ثابت می کرد....

از طرف دیگر آرامش عجیب امروز پارسا برایم گنگ و مبهم بود....

آرامش قبل از طوفان که می گفتند اینگونه بود؟!!

چرا حس می کردم اینبار قرار است این طوفان گرد باد شده و همه چیز را در خود بلعد و فرو بکشد؟!!

عقلم هر روزه این نهیب را می زد که تا کی قرار است این من باشم که از اشتباهات دیگران بگذرم؟

وقتی انتهای این رابطه واضح تر از هر چیز دیگر بود و این روزها تمامش در عذاب و استرس خلاصه می شد چرا مانده بودم....

کافی بود یکبار انتخاب کنم.... همه چیز را راجب فرهاد به امیر علی بگویم، تمام توانم را برای پیدا کردن آن مدارک به کار ببندم و اگر هم نشد فراموشش کنم....

باید تنها یکبار خودم را به خاطر این تصمیمات اشتباه می‌بخشیدم و تمامش می‌کردم....!

اما انگار یک گره‌ای درست در میان تمام این ماجراها بود...

گره‌ای که قبلا از آن به عنوان عشق به پارسا نام می‌بردیم اما حالا انقدر دل آشوبه داشتم که دیگر نمی‌توانستم درست و غلط احساساتم را از هم تشخیص دهم....!

ای کاش می‌شد فرار می‌کردم و از این هیاهو فاصله می‌گرفتم....

از خودم، از افکار آشفته‌ام، از آدم‌های اطرافم....

شاید آن وقت بهتر می‌توانستم با اتفاقات کنار بیایم و راه چاره‌ای پیدا کنم!

- مامان جان می‌شه من یه خواسته‌ای ازتون داشته باشم؟

با صدای آرام پارسا از فکر و خیال بیرون آمدم و کنجکاوانه زیر چشمی نگاهی به نیم‌رخش انداختم....

از آینه وسط نگاهی به مامان کردم...

سرش را برای من به نشانه اینکه چه چیزی شده تکان داد و من تنها توانستم شانه بالا انداخته و اظهار ندانستن کنم...

تک سرفه‌ای کرد تا صدایش صاف شود و جواب پارسا را داد:

- جانم بگو

پارسا با لبخند نگاه کوتاهی به من انداخت و سپس حواسش را معطوف به دور زدن از میدان کرد

- می‌شه این دختر بد اخلاقتون رو یه مدت به من قرض بدین؟!!

هر دو تای ابرویم بالا پرید....منظورش چه بود...

نیما بالاخره سکوتش را شکست و حین اینکه نگاه از بیرون می‌گرفت با خنده گفت:

- نه که الان بیست و چهاری همش ور دل ماست!

مامان چپ‌چپ نگاهش کرد و غرید:

- عه نیما و ایسا ببینم چی می‌گه...

رو به پارسا ادامه داد:

- نفهمیدم منظورت رو پارسا جان!

پارسا دو دل چند باری از آینه به مامان و سپس به من که در کنارش بودم نگاه کرد و سر آخر لب باز کرد:



- نمی‌دونم مطرح کردنش تو این شرایط درسته یا نه ولی....

نفسی گرفت و جمله‌اش را تکمیل کرد:

- می‌خوام نازنین یه مدت پیش ما زندگی کنه... این تابستون فرصت خوبیه برای اینکه بیشتر کنار هم باشیم و خب یه جوری به یه تصمیم قطعی برسیم...

قبل از اینکه مامان چیزی بگوید شوکه شده و غیر ارادی واکنش نشان دادم

- چی می‌گی؟!

نیما تک خنده مسخره آمیزی کرد و گفت:

- الان یعنی نمی‌دونستی؟

جدی و پر اخم نگاهش کردم

- نه نمی‌دونستم!

چشم از نیما برداشتم و شاکی رو به پارسا گفتم:

- نباید اول به من بگی؟

پارسا که انگار هنوز متوجه میزان جدیت من نشده بود به شوخی با یک دست به بازویم زد و لب زد:

- خیر اجازه بچه دست مادرشه!

دستش را پس زدم و بق کرده خودم را عقب کشیدم و زیر لب گفتم:

- من بچم؟!

باز هم نیما بود که جواب داد

- پس چی؟ فکر کردی خیلی بالغی؟!

چشم هایم را برایش چپ کردم

- بالاخره تو رفیق دزدی یا شریک قافله؟!

قبل از اینکه نیما مجددا دهان باز کند و چیزی بگوید مامان محکم روی دستش زد و با صدای نه چندان آرامی به هر دوی ما تشر زد:

- عه بسه دیگه هر دو تاتون ساکت باشید ببینم...

مخاطبش را پارسا قرار داد و با ابروهای در هم گره خورده ادامه داد:

- این مسئله‌ایه که اینجا و تو این موقعیت عنوان بشه؟!!

پارسا همچنان خونسرد و آرام بود....

با رسیدن به کوچه سرعتش را کم کرد و آرام به داخل پیچید، جلوی در خانه توقف کرد و سپس پاسخ مامان را داد....

- خب من خواستم اول با خودتون درمیان بذارم که اگه صلاح دونستین این اتفاق بیفته....

زهر خندی زدم و دست به سینه نشستم...

- منم که کلا این وسط پشمک!

پارسا یک دستش را به صندلی تکیه داد و به عقب برگشت....

مامان به نظر می‌رسید که بیشتر گیج باشد و نداند که گفتن چه چیزی در برابر این پیشنهاد مناسب تر است برای همین سعی کرد تا فعلا از قضیه فرار کند....

روserی‌اش را روی سر تنظیم کرد و به نیما اشاره کرد تا پیاده شود...

- حالا بعدا صحبت می‌کنیم الان وقتش نیست...

پارسا سری تکان داد و گفت:

- باشه پس شما یادتون بمونه...

نیما نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و در حالی که با تاسف سر تکان می‌داد گفت:

- هی من بتونم فاز شما دو نفر رو بفهمم خیلی خوب می‌شه قهر و آشتیتونم عجایبه!

با زدن این حرف مامان هشیار شد و مشکوک به جفتمان نگاه کرد

- مگه قهر بودن؟!

نگاهم را دزدیدم و زیر لب غر زدم:

- نیما ببند دیگه!

نیما اما بیخیال در را باز کرد و در حالی که خودش را بیرون می‌کشاند گفت:

- بیا و صادق باش! همین شماها هستین که جوون مردم رو به هزار جور دروغ و فریب دعوت می‌کنین!...

با نیش باز اضافه کرد:

- مفسدای فی الارض.... ما که رفتیم عزت زیاد!

این را گفت و در را به هم کوباند و دور شد....

پارسا کلافه چشم از نیما برداشت و هردو به نوعی منتظر مواخذه مامان ماندیم!

مامان با شک یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- ببینم چه خبره بینتون؟! دیدم توی این یکی دو هفته نازنین همش بهونه نبودنت رو با درگیری کاری توجیه می‌کنه نگو که همش بهانه برای از سر باز کردن منه و زدین به تیپ و تاپ هم....!

با در هم رفتن اخم های پارسا با چشم هایم به مامان التماس کردم که دیگر ادامه ندهد اما گوشش بدهکار نبود....

و این وسط از یک چیز مطمئن بودم، این دلوایسی اش قطعاً از برای قهر من و پارسا نبود....

مامان هم همچون دیگران پایان این رابطه را می‌خواست اما برخلاف آن‌ها پیروزی امیر علی در این پرونده برایش ارجح بود و به هر نحوی که شده نمی‌خواست رشته هایمان پنبه بشود....!

بدبختی اینجا بود که هیچ‌کدامشان نمی‌دانستند دست من برای فرهاد خیلی وقت است که رو شده....! یا بهتر بگویم دست همه‌مان....

با این حال مامان در طرفداری از من رو به پارسا کرد و غرید:

- این بود دوست دارم و عاشقتم و.... که دختر دسته گل من هر روز یه چشمش اشک باشه و یه چشمش خون؟! دستت دردکنه پارسا خان!

پارسا با بهت به سمت مامان برگشت...

با آرام ترین لحن ممکن لب هایش از هم فاصله گرفتند...

- اما آذین خانم....

قبل از اینکه مامان مجددا حرفی بزند مداخله کردم:

- نه مامان بهت توضیح می‌دم اونطوری نیست که فکر می‌کنی...

با خشم گفت:

- چه توضیحی می‌دی؟ هان؟

دستش به سمت دستگیره در رفت

- تا مشکلات رو حل نکردی نمیای بالا...یکم بزرگ شین، سر چیزای بچگونه الکی با هم جر و بحث نکنید....

این را گفت و در مقابل چشمان مبهوت من و حال کلافه پارسا تنها با خداحافظی کوتاهی پیاده شد....

بغض کرده و ساکت با لبخندی آرام خیره رفتن آذین بودم اما انگار صدایی از اعماق مغزم بر سرش فریاد می زد:

"ای کاش حداقل وایسی ببینی چرا به این جا رسیدم؟ چی می شه که انقدر به فکر این نقشه کوفتی نباشین و حال من براتون مهم باشه...."

تمام حس بدی که به وجودم سرازیر شده بود را جمع کردم و ترکش هایش روانه پارسا شد....

سرچرخاندم و با تندى گفتم:

- بدون حرف زدن با من چی می گی؟ الان خیالت راحت شد؟!  
پوزخندی زد

- فکر کردم مامانت می دونه...

چشم هایم ریز شد و موشکافانه پرسیدم:

- هه چی رو باید بدونه؟

با تمسخر اضافه کردم

- لابد اخلاقای شاهکار داماد عزیزش رو!

سکوت که کرد دستم را زیر چانه زدم و سرم را به سمت پنجره گرفتم....

دلم می‌خواست هرچه زودتر از این اتاقک آهنی فرار کنم و بروم....

شاید جایی مثل آن باغ، حوالی همان روز که با وجود رادین حالم بهتر شد....

با به یادآوردن رادین و رفتار ناشایستم بابت تسلیت نگفتن حس عذاب وجدان در رگ  
هایم جاری شد....

نفسم را پر آه بیرون فرستادم....

صدای محکم پارسا سکوت بینمان را شکست

- نازی به من نگاه کن....

دست های بازم مشت شد و خودم را آماده کردم تا یک جنگ دیگر را با هم از سر  
بگیریم....



اما بر خلاف تصورم وقتی به سمتش سر برگرداندم نگاهش هیچ رنگی از خشم یا میل به جنجال را نشان نمی‌داد....

انگار هر چه از آبی هایش بود پر شده بود از خستگی، کلافگی، دلتنگی....

دستش را بالا آورد و روی صورتم گذاشت....

- دلم برات تنگ شده نامرد، چه جوری می‌تونی دو هفته منو از دیدن خودت محروم کنی؟!

دلم می‌خواست فاصله را کم کنم.... نفوذ کنم در میان نگاهش و رگه های دوست داشتن را ببینم و آرام شوم....

اصلا دلم می‌خواست بشوم نازنین ماه های قبل، قلبم اوج بگیرد، به تکاپو بیفتد و خودش را به در و دیوار قفسه سینه‌ام بکوبد....

با ترس سرم را به سمت راست متمایل کردم تا دست پارسا از روی صورتم کنار برود.... با ترس از خودم!

از منی که بی‌رحمانه سعی داشتم به خودم بقبولانم که این نگاه خالی از دوست داشتن است...

خالی از آنچه که من قبل‌تر ها در سر داشتم....!

خودم هم نمی‌فهمیدم چرا اما یک حسی دائما در سرم جولان می‌داد....

اینکه شاید اگر پارسا زودتر از فهمیدن حقیقت از من دل‌زده شده و دست بکشد راه من برای این جدایی هموارتر شود....

عصبی از خودم و افکار مالیخولیایی که در ذهن داشتم چشم بستم...

هر روز که می‌گذشت حالم بیشتر از خودم بهم می‌خورد... از افکاری که هر بار بیشتر شوکه‌ام می‌کرد، هر بار طولانی‌تر، نفس گیرتر، دیوانه کننده تر، عجیب و غریب تر.....

سعی کردم ذهنم را روی همین لحظه و دلخوری هایم متوقف کنم ، با وجود لرزش مشهود صدایم گفتم:

- ولم کن پارسا.... فکر کردی می‌تونی هر وقت دلت می‌خواد به زمین و زمان گیر بدی و گند بزنی به همه روح و روان من؟ بعد با دو تا جمله دوست دارم و دلم تنگ شده و می‌میرم برات سر و تهش رو هم بیاری؟!!

پشیمان خودش را کنار کشید....

- باشه حق با توعه....

اگر نازنین چند وقت پیش بودم احمقانه دوست داشتم عذرخواهی‌اش را بپذیرم و به همه چیز خاتمه دهم اما اینبار نمی‌شد...

هیولای درونم سر بیرون آورده بود و تا همه جا را به آتش نمی کشید آرام نمی گرفت!

- من نمی خوام بگی حق با منه، نمی خوام اصلاً حق با من باشه، می خوام فقط بهم اعتماد داشته باشی، چیز زیادیه؟

نگاهش را رو به رو داد

- دارم....

او به من نگاه نمی کرد اما من کامل به سمتش چرخیدم....

نفس هایم از شدت تند و حرصی حرف زدن بریده بریده شده بود

- نداری... اعتماد داشتن این شکلی نیست... قراره دست و پای منو ببندی بعد مورد اعتمادت بشم؟ چی دیدی از من؟ توی شمال قول ندادی که درستش می کنیم؟!

حس کردم با شنیدم کلمه شمال گوشه چشمانش از خنده تمسخر آمیز چین افتاد....

با این حال در همان حالت گفت:

- درستش می کنیم...

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- این حرفاتم مثل همیشه برای تموم کردن و کش ندادن بحثه، حرف بدون عمل برای من فایده نداره.... روز خوش!

کیفم را از روی صندلی برداشتم و دست انداختم تا با باز کردن در خارج شوم اما هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که یک آن بازویم با شتاب فشرده شد و با درد بدی که در دستم پیچید به عقب برگردانده شدم و نگاهم قفل آبی های خشمگین پارسا شد....

از لای دندان های به هم چفت شده اش غرید:

- خیلی خب حرفات رو زدی حالا گوش کن که جوابش رو بگیری.... اصلا تو راست میگی من شکاکم قبول، تو چرا داری از آب گل آلود ماهی می گیری؟

بهت زده در چشم هایش خیره شدم

- چی داری می گی؟!؟

- واضحه... می گم بسه تمومش کنیم بازم ادامه می دی....

در حالی که تقلا می کردم تا دستم را آزاد کنم گفتم:

- خب چون با باز گذاشتن یه بحث و خودمون رو گول زدن مشکلی حل نمی شه...

فشار دستش لحظه به لحظه بیشتر می شد و انقدر مچ را محکم نگه داشته بود که تیزی النگو هایم در حال خراش دادن دستم بودند....

- بحثی در کار نیست...یه چند تا حرف بوده که بینمون رد و بدل شده تموم شد و رفت....من می‌خوام درستش کنم نمی‌ذاری، میگم بیای پیشم جلوی مامانت اینطوری می‌کنی....

با ضربه محکم دستش درست از کنار به سمت پنجره در خودم جمع شدم...

- چرا عوض شدی نازنین؟

نالیدم

- آخ دستم....

صدایش کم کم رنگ بغض گرفت و با استیصال لب زد:

- تو هم دیگه دوسم نداری؟!

حلقه اشک در چشم هایم خانه کرد....

- پارسا دستم....

- جواب منو بده....

چند ثانیه‌ای سکوت بینمان برقرار بود....تنها صدای نفس نفس زدن های پارسا به گوش می‌رسید و منی که اشک هایم بی صدا روانه گونه هایم شده بود....

در چشم های لبالب پرش زل زدم....جواب من هنوز هم معلوم بود حتی با وجود تمام اتفاقات اخیر....

- دارم.....

لبخند روی لبانش جا گرفت، فشار دستش کم و کمتر شد و سر آخر سرم را در آغوشش گرفت....

روی موهایم را بوسید و لب زد:

- میای پیشم، درست می‌شه همه چیز....

و من در آغوشش برای تمام بیچارگی‌هایم یک دل سیر گریستم....

\*\*\*\*

(زمان حال)

برای بار آخر نگاهم را به شیشه‌ای سیو دادم و با نفس کلافه و پر استرسی که کشیدم به سمت خروجی حرکت کردم....

بند کیفم در دست هایم دائم مچاله می‌شد و شک نداشتم عاقبت امروز یک جایی از محل اتصال خودش خارج شده و به روی زمین خواهد افتاد...

- خاله نازی وایسا....

با شنیدن صدای بچگانه مهدیار از پشت سرم متعجب ایستادم و به عقب چرخیدم...

مهدیار چهار ساله با نفس نفس خود را به من رساند و در حالی که ماشین کوچک قرمز رنگی دستش بود با نیش باز لبه مانتویم را کشید و سلام داد...

با همان بهتی که در چهره‌ام نیز پیدا بود رو به رویش زانو زدم تا هم قدش شوم...

- تو اینجا چی می‌کنی بچه؟ مامان بابات کجان؟!

لب برجید و دست به سینه شد:

- دیگه می‌خوام بچه تو باشم!

گیج دو طرف بازویش را گرفتم و کاری کردم تا در چشم هایم نگاه کند

- بچه من؟!

- آله عین اونی که تو شکمته...

این را گفت و با شیطنت انگشت کوچکش را به روی شکم زد؛ در واقع با حرص  
آن را فشرد!

از حسادتش لبخند محوی روی لب هایم جا خوش کرد...

- خب مرد کوچیک خاله نمی‌خوای بگی چرا می‌خوای بچه من باشی؟

سرش را بالا گرفت و بادی به غبغب انداخت و گفت:

- چون با مامان و بابا قهلم!

ابروهایم بالا پرید

- او هو چرا اونوقت؟

انگشتانش را دور موهای فرش پیچید....

- چون دولوغ می‌کن!

با این حرف یک دستم متفکرانه زیر چانه مشت شد و پرسیدم:

- چه دروغی؟



- اینکه قلال نیست عین تو بچه جدید بله تو شکم مامانم..

سعی کردم نخندم و از جایم برخاستم....

- مگه بچه جدید رفته تو شکم مامانت خاله؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- نخيلم ولی میله...

- خب تو از کجا می‌دونی؟

با دو دلی دست در جیب شلوارش کرد و بسته صورتی رنگی را در مقابلم گرفت....

با چشمان گشاد شده به بسته جلوگیری از بارداری نگاه کردم و آن را گرفتم...

نگاهم را از عکس توت فرنگی هک شده رویش گرفتم و در دستانم مچاله کردم تا در این شلوغی کسی آن را نبیند...

دست مهدیار را گرفتم و به گوشه خلوت تر سالن بردم

ابروهایم کمی در هم رفت:

- اینو از کجا آوردی؟!!

شانه بالا انداخت

- از تو کمد مامان....

- می‌دونی بچه خوب تو وسایل مامان باباش فضولی نمی‌کنه دیگه؟

شاکی نگاهم کرد و لب زد:

- خب قبلا هم از اینا پیدا کلدہ بودم!

- بعد به مامانت نشون دادی همون موقع؟

- او هوم

- خب چی گفت؟

- گفت هَل وقت زن و شوهر با این بادکنکا بازی نکنن نی‌نی جدید می‌ره تو شکمشون!

آب دهانم توی گلویم پرید و تک سرفه‌ای کردم...

- من اینو قایم کلام ولی مامان دنبالش نگشت... پس یعنی نی‌نی جدید لفته تو شکمش!

از شدت تلاش برای نشان ندادن تعجب و خنده همزمانم قیافه‌ام در هم شد....

ای کاش می‌شد بگویم مادرت هم چند تخته‌اش کم است...

واقعا توضیحی بهتر از این نبود؟!

مهدیار که جلوتر آمد حواسم جمع شد و منتظر ماندم که ببینم چه می‌کند....

سرش را خم کرده و طوری به شکم نگاه می‌کرد که انگار چیز عجیبی پیدا کرده است....

دستش را روی برآمدگی کوچک شکم گذاشت و با کنجکاوی گفت:

- خاله تو هم بادکنکاتو از دست عمو قایم کلدی که بازی نکنین بعد نی‌نی اومد؟

با کف دست توی پیشانی‌ام کوبیدم....چه جوابی داشتم که به این بچه بدهم؟

زیر لب غر زدم:

- ای خدا....

مهدیار همچنان نگاهش سوالی بود....

با صدا زدن اسمم توسط شخصی از مخلصه نجات یافتم...

- نازی...-

خوشحال به عقب چرخیدم

- سلام...-

مهدیار مانتویم را کشید و پشت پاهایم جا گرفت...

متین کلافه یک دستش را روی کمر زد و با ابروهای گره خورده سرش را خم کرد  
تا مهدیار را ببیند

- تو اینجا زلزله؟ کل بیمارستانو زیر و رو کردم!

مهدیار سرتقانه گفت:

- نمیام می‌خوام بچه خاله نازی بشم...

تا متین خواست حرفی بزند دستم را بالا گرفتم...

- بیخیال آروم باش...

بی توجه به حرفم مخاطبش را مهدیار قرار داد:

- بچه خاله نازی بشی که چی بشه؟

- که بچه جدید نیالید تو خونه!

متین با بدجنسی جواب داد:

- اونوقت بری پیش بچه جدید خاله نازی؟!!

با دیدن بغض مهدیار سکوت را جایز ندانستم و مداخله کردم

- عه متین این چه طرز حرف زدن با بچست؟!!

کلافه دست در موهایش کرد

- دیوانه کرده ما رو نازنین از دیشب!

دست مهدیار را کشیدم و از پشت سرم به جلو آوردم...

برای آرام کردنش شکلاتی از درون کیفم به دستش دادم و خواستم جلوتر از هر دوی ما به طرف خروجی بروم....

مخالفتی نکرد و در حال باز کردن پوست شکلات به جلو حرکت کرد....

بازوی متین را گرفتم و او را نیز وادار کردم تا در کنارم قدم بردارد....

- خب باهاش حرف بزنید ببینید حرف حسابش چیه...توی این وضعیت شما هم دنبال بچه جدیدین؟ نمی‌بینین با این جریان مشکل داره؟ مشاوره و این کوفت و زهرمارا واسه چیه پس؟!

یک دستش را در هوا تکان داد و آرام لب زد:

- بابا تو همین یکیش موندیم دومی کجا بود؟  
برای خودش یه چی می‌گه....

ناخودآگاه تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- خب بسته بادکنکاتونو پیدا کرده شما هم که نگرفتین ازش برین بادکنک بازی!

با خنده‌ای که سعی در مهار کردنش داشت اعتراضی صدایم زد:

- نازنین!

کف دستم را بالا گرفتم و آرام ضربه‌ای به سرش زدم

- یعنی خاک تو سر جفتتو! از پدر و مادری که تو و سلین باشین بیشتر از این هم انتظار نمی‌ره....

با نیش باز سر تکان داد، پرویی زیر لب گفتم و برایش پشت چشم نازک کردم....

با به یادآوردن دادگاه با استرس لب زدم:

- تموم شد دیگه آره؟ ما برنده می‌شیم؟

کمی سکوت کرد و سپس دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و به حرف آمد...

- نازنین اگه بخوام به عنوان وکیل حرف بزنم واقعیتش اینه که آره... همه چیز تکمیل، همه چیز بر علیه فرهاد و خانواده‌شه... ما می‌بریم... فرهاد به این در و اون در خیلی زده، بدترینش هم دزدیدن تو بود که به جلسه قبلی نرسی... دنبال گرفتن عدم صلاحیت بود که موفق نشد... عین دفعه قبل کلی آدم رو قربانی خودش کرد اما نه... این بار به ضرر فرهاد، شاکی فرهاد هم ما نیستیم طرف حسابش دولته و کارای غیر قانونیش....

به میان حرفش پریدم:

- اما من به خاطر همین کثافت کاریاش بود که زندگیم تباه شد.... باخت فرهاد برای من سراسر لذته.... اون می‌شکنه و من اوج می‌گیرم....

تلخ لبخند زد و نگاه حزن انگیزش را روانه من کرد....

- برای دادگاهی که شکایش هم ما هستیم همینقدر مشتاق بردنی؟ اونجا هم بردنمون یعنی اوج گرفتن؟ یعنی آروم شدن....؟ چیزی که از دست دادیم بر می‌گرده....؟

سرم را پایین انداختم....

ادامه داد:

- الان دلت انتقام می‌خواد... دلت جبران زخم‌هایی که خودت خوردی رو می‌خواد یا چی؟

با بی حس ترین حالت ممکن جواب دادم:

- دلم جنون می‌خواد....! کاری کرد که من به جنون برسم کاری می‌کنم که دیوونه ترین آدم این شهر بشه!

با رفتن متین به همراه مهدیار به داخل خانه‌ی مادر متین خودم را از صندلی عقب جلو کشیدم و با دست محکم به سر شانه سلین زدم....  
با حرکت به هوا پرید و با غرغر به سمت برگشت:

- چته وحشی؟

برایش با خنده ابرو بالا انداختم....



- خب نی نی جدیدتون مبارک سلین خانم....دیگه یواشکی نقشه فسق و فجور و....

دستش را روی دهانم گذاشت تا ادامه ندهم

- گمشو نازی اون بچه یه چیزی گفت تو هم باورت شده....

دستش را کنار زدم و با شیطنت گفتم:

- یعنی قصدشو ندارین دیگه؟

نالید:

- نه والا همین تخم جنی که کاشتیم رو بزرگ کنیم بقیش پیشکش....

ادای مهدیار را در آوردم:

- آخه بادکنک بازی نکلدین که....

خواست محکم به بازویم بزند که خودم را کنار کشیدم...

- کوفت نازنین...همچین چیزی نیست این بچه هم زیادی کنجکاوه....

- آخه خواهر من این طرز توضیح دادن به بچست؟

دستانش را در بغلش جمع کرد....

- باور کن این بچه دیوار راست هم بالا می‌ره و توی همه چی سرک می‌شه، معلوم نیست به کی رفته...

شانه بالا انداختم و گفتم:

- خب معلومه به مامان بابای عجایبش!

با برگشت متین به ماشین سلین دیگر حرفی نزد....

هیچ چیزی آرامم نمی‌گرفت و از درون دل آشوبه وحشتناکی داشتم...

هنوز هم ذهنم پی حرف های دکتر فهیم می‌گذشت.... اگر بیدار می‌شد و بلایی سرش می‌آمد چه می‌شد...

اگر این دادگاه پایان کار نباشد و باز هم ادامه یابد چه...

نفهمیدم کی رسیدیم فقط آن زمان به خودم آمدم که مشغول خواندن تیتر آبی رنگ سر در دادر را بودم....

بسم الهی زیر لب گفتم و پس از تحویل گوشی هایمان اولین قدم را به داخل سالن برداشتم...

صدای تق تق پاشنه های کوتاه کفشم روی سرامیک سالن دادگاه توی گوشم طنین می انداخت...

هر قدم خودم همچون نجوای مرگ توی سرم به پرواز در می آمد....

هر قدم برای من حکم مرگ را داشت... چون این دادگاه برای همین بود برای قصاص....!

با رسیدنمان به سالن اصلی متین جلوتر رفته و با تعدادی از مسئولین حرف زد...

اولین کسی که به چشمم آمد فرهاد بود که با پوزخند نگاهم می کرد....

از نگاه کردنش به شکم کوچکم که کمی برآمده شده بود یک آن برخود لرزیدم و دستم حائل دورم شد....

فرهاد تکیه اش را از دیوار برداشت و به سمت دیگری رفت و با کنار رفتنش نگاه من بی هوا صندلی های پشت سرش را هدف گرفت...

با دیدنم از جا بلند شد، با دیدنش سر چرخاندم و بغصم را نه یکبار بلکه چندین و چند بار قورت دادم....

هنوز دو قدم بیشتر برنداشته بودم که صدایش در راهرو پیچید

- می شه قبلش باهات حرف بزنم؟

برنگشتم تا نگاهش کنم

سلین به جای من پاسخ داد:

- این اجازه رو نداری

ناله وار گفت:

- هماهنگ شده اگه... اگه نازنین خودش بخواد....

دست هایم مشت شد و پلک هایم نمناک...

زندگی به طرز ناجوانمردانه‌ای بی رحم بود....

\*\*\*\*

(تابستان ۹۵)

به خودم جرئت داده و نگاهی به پاکت مدارک هایی که فرهاد در اختیارم قرار داده بود کردم....

اگر همچنان چیزی برای امیر علی و متین نداشتم شک برانگیز می‌شدم و از طرف دیگر با فرهاد طرف بودم...

این مدارک‌ها امیر علی را راضی نمی‌کرد، اصلاً چیز چندان مهمی نبود و گرنه فرهاد با دست‌های خودش در اختیارم قرار نمی‌داد....

- تو فکری....

با صدای امیر علی از جا پریدم و یک دستم را زیر چانه زدم...

قبل از اینکه حرفی بزنم سلین که برای شستن دست‌هایش به سرویس بهداشتی رفته بود بیرون آمد و اینبار به جای اینکه سر جای اولیه‌اش بنشیند کنار امیر علی نشست...

- بچه‌ها سفارش‌ها رو دادم ولی....

متین با رسیدن به میز حرفش را خورد و شاکی گفت:

- احوال اونجا جای من نبود سلین خانم؟

سلین شانه بالا انداخت و به صندلی کنار من اشاره کرد

- پیش نازی بشین خب...

- یعنی روت رو برم فقط!

دست متین را گرفتم و محکم به سمت پایین کشیدم

- حالا بشین دیگه چه فرقی داره!

سلین برایم لایک نشان داد و با خوشحالی گفت:

- آخ که دلم لک زده بود برای این جمع چهار نفره...

با شوخی به بازوی امیرعلی زد و گفت:

- ماموریت خوش می‌گذره سرگرد؟ خبری از ما نگیری یه وقت!

انحنای لبان متین با پوزخند به بالا رفت و گفت:

- چه قدر هم که تو بی خبری!

ابروهایم بالا پرید و با تعجب به هر سه نگاه کردم...

- خبریه؟

امیرعلی از متین چشم گرفت و به سمت برگشت

- نبابا چه خبری....

گارسون سر میز آمد و سفارش‌های هر کداممان را جلویمان گذاشت....

با رفتنش متین با تخیلی گفت:

- چرا بهش نمیگی؟ حق داره بدونه!

اینبار سلین مداخله کرد:

- ای بابا قرار شد دهنتم قرص بمونه

با اخم لیوان میلک شیک را کنار گذاشتم و گفتم:

- یکی می‌گه اینجا چه خبره یا نه؟!

متین یک پایش را روی پای دیگری انداخت

- هیچی چه خبره....پسر خاله گرامی و رفیق گل و بلبلتون زیر زیرکی با هم قرار و مدار می‌ذارن.....!

گیج لب زدم:

- چه قرار و مداری؟

متین حرصی خودش را جلو کشید و در چشم هایم نگاه کرد و با تمسخر گفت:

- قرار کاری! خب معلومه چه قراری...

سلین حق به جانب لب زد:

- الان مشکلش کجاست؟

متین با کف دستش آرام روی میز ضربه زد و لب گزید تا حرفی نزنند...

زنگ تلفنش که به صدا درآمد فرصت خوبی شد تا به بیرون برود...

امیر علی پوف کلافه ای کشید و سلین بهت زده گفت:

- چش بود این؟

عادل اندر سهیفه نگاهش کردم

- معلوم نیست؟!!

امیر علی سر بالا آورد و با چشم و ابرو اشاره کرد چیزی نگویم....



کلافه عقب آدم و دست به سینه نشستم...

بعد از کمی مکث گفتم:

- قرار بود کی به من بگین؟ وقتی نفری یکی یدونه بچه زیر بغلتون بود؟!

سلین هینی کشید و امیر علی با خنده گفت:

- شاید!

از حرکتش خنده ام گرفت، چشم غره ریزی رفتم و برو گمشویی گفتم...

خودش ادامه حرفش را گرفت:

- نمی‌خواستیم تو این وضعیت شما هم درگیر بشین، متین هم تصادفی فهمید... یعنی من و سلین رو بیرون دیده بود...

سر تکان دادم و با لبخند گفتم:

- اتفاقا خبر عالی بود! چی بهتر از اینکه خدا بزنه پس کله خواهر و برادر عزیزم و سر سامون بگیرن...

هر دو آرام خندیدند و امیر علی یک دستش را پشت کمر سلین انداخت...

سلین به حرف آمد:

- فعلا چیزی به آذر و آذین جون نگو نازی، هنوز زوده...

- زود چیه بابا... این پسر سن شتر پیغمبر رو داره پیدا می‌کنه، دو روز دیگه موهاش می‌شه رنگ دندوناش!

امیر علی پوکر نگاهم کرد و گفت:

- شتر اون نامزد میمونده!

سلین هم بخاطر تایید کردن حرفش انقدر سر تکان داد که حس کردم تمامی مهره‌های گردنش یک به یک از جا در رفتند...

با خنده دستم را با تاسف برای هر دو تکان دادم....

متین داخل آمد در حالی که همچنان اخم بین ابروهایش جا خوش کرده بود...  
حدس من درست بود، متین از سلین خوشش می‌آمد اما فکر می‌کرد هنوز برای گفتن و پا پیش گذاشتن زود است...

از همان روزی که سلین سر زده به خانه متین و امیر علی آمد و متین ذوق خود را انکار کرد مشخص بود....

حدس من درباره سلین نیز درست بود... او هم همیشه چشم انتظار رفیق روزهای کودکی و نوجوانی بود ...

نمی‌دانستم برای کدامشان خوشحال باشم و برای کدام یک ناراحت.... با کدام یک همدردی کنم و با کدام یک جشن و پایکوبی کویم...

سلین هنوز هم نمی‌فهمید اما من برق خجالت و گریز را از چشمان امیرعلی می‌خواندم و بزرگترین ترسم این بود که پایانی برای رابطه امیرعلی و متین برقرار شود....

دو برادر، دو دوست و یک دختر! وحشتناک بود انقدر که حتی فکر کردنش لرز را بر تنم می‌نشاند....

با صدای متین به خودم آمدم....

- از تو چه خبر نازنین؟ کاری تونستی بکنی؟

دو دل سر تکان دادم....

جلوی نگاه های منتظرشان مدارک را از کیفم بیرون کشیدم و جلوی هر سه قرار دادم....

- فقط همین ... بی‌فایدهست بچه‌ها فرهاد چیزی رو توی خورش نگه نمی‌داره....

امیر علی یک به یک برگه ها را کنار می زد و با دقت مشغول بررسی شان بود سر آخر سربلند کرد و گفت:

- اینا هیچکدوم ثابت کننده نیست، هیچ اشاره مستقیمی به فرهاد نکرده، دقیقا عین مدارک قبلی هست که من داشتم، فرهاد رو تا پای بازجویی می کشونه و برمی گردونه...

سلین متفکر گفت:

- یعنی به هیچ کاری نمیان؟

با استرس از زیر میز با پایم روی زمین ضرب گرفتم....

معلوم بود که به کاری نمی آمدند! فرهاد دیوانه نبود که با دست خودش نابودی اش را تضمین کند.....!

متین برگه ها را کنار انداخت و گفت:

- محکمه پسند نیستن....

امیر علی دست در موهایش فرو برد....

- واقعا فایده ای نداره هرچی الکی این بچه رو هم گرفتار کردیم....

ناراحت نگاهش کردم....

- نگو اینطوری....

- مگه تو راضی هستی از وضعیت الانت؟

- خب....

نتوانستم ادامه دهم، اینبار سلین گفت:

- خب چی نازی؟ می‌خوای بگی پارسا رو دوست داری؟ دوست داشتن به چه دردی می‌خوره تو این رابطه؟ تو داری اذیت میشی...

متین هم به حرف آمد:

- بیخیال شو نازی، ما اینجوری هیچ چیزی به دست نمی‌اریم حداقل تو زندگیت رو نابود نکن...

اما من با حرفم ضربه آخر را به هر سه زدم

- قرار گذاشتیم از شنبه من برای یه مدت پیش پارسا و خانواده‌اش زندگی کنم.....

امیر علی غرید:

- چی میگی نازنین؟

مِنْ مِّنْ كَنَانٍ بِهِ حَرْفٌ آمِدَم....

- خب...خب بهشون نزدیک می‌شم و...

سلین وسط حرفم پرید:

- بسه دختر چرند نگو، با اجازه کی داری اینکارو می‌کنی؟

- پارسا با مامان حرف زده....

امیر علی چپ چپ نگاهم کرد....

- لابد خاله‌ی منم فکر کرده قراره با این کار بیشتر به من کمک کنی و رضایت داده!

آرام سر تکان دادم....

متین پوفی کشید و گفت:

- کاری ندارم پارسا خواسته، مامانت راضیه یا ما ها ناراضی.... تو خودت چه فکری می‌کنی؟ اینکارو انجام می‌دی؟

لب های خشک شده ام را با زبان تر کردم...

- خب من به خاطر کاری که...

متین نگذاشت ادامه دهم و دستش را جلوی دهنم گرفت

- به خاطر کار نه، به خاطر ما نه، به خاطر خودت قبول می کنی یا نه؟

ای کاش آنها می دانستند که فرهاد از همه چیز با خبر است....

اگر پیشنهاد پارسا را رد می کردم، اگر از فرهاد دور می شدم، اگر توافقمان بهم می خورد، امیر علی به دردمس می افتاد.... مطمئن بودم فرهاد اینکار را می کند!

با ناچاری سر تکان دادم....

- من باید برم... پارسا نیاز به کمک داره، من نباید ترکش کنم باید پشتش باشم... اگه الان جا بزنم همه چی بدتر می شه....

امیر علی پوزخندی زد و عقب کشید

- هه ببین ترو خدا دخترخاله ما رو، رسماً فکر کرده جدی جدی قراره با اون آدم بره زیر یه سقف...!

ناراحت دست هایم را در هم کشیدم و نگاهم را به زیر انداختم...

به سختی گفتم:

- همینطوره...

امیر علی و سلین هر دو با بهت نگاهم کردند اما متین به آرامی پشتم زد و گفت:

- اگه فکر می‌کنی ارزشش رو داره براش بجنگ...تا بعدا حسرت نخوری....

با لبخند تلخی بلند شد و جمع را ترک کرد....

\*\*\*\*

- عشقم من برم فعلا کاری داشتی و چیزی خواستی به زهرا بگو بهش سپردم....

با بسته شدن در توسط پارسا دسته‌ی چمدان را با حرص رها کردم و کلافه خودم را روی تخت انداختم....

دکمه‌های مانتو را دانه به دانه باز کردم بلکه هوایی که در این اتاق وجود نداشت را بتوانم با چند نفس عمیق به سمت ریه‌هایم هدایت کنم!

بدون اینکه بخواهم به کاری که قصد انجامش را داشتم فکر کنم به سمت تلفن همراهم رفتم و شماره خانه بانو را گرفتم....



هنوز دومین بوق هم کامل به اتمام نرسیده بود که ثانیه‌ای پشیمان شدم.....

اگر کسی جز سمیرا جواب می‌داد چه؟

تا خواستم قطع کنم دیگر دیر شده بود و تلفن برداشته شد.....

- بفرمایید.....

صدا به هیچ عنوان آشنا نبود اما حدس زدنش هم چندان سخت به شمار نمی‌رفت....

آب دهانم را قورت دادم.....

- الو؟ حرف نمی‌زنید؟

باز هم سکوت.... با استرس سر تخت نشستم....

- ای بابا خدا شفات بده....

صدای بوق های ممتد اشغال در گوشم پیچید...

او رویا بود شک نداشتم که خودش بود.... جواب سوالم را قبل از حرف زدن با سمیرا گرفتم، رویا هنوز هم در ایران بود حتی بعد از گذشتن چهل روز از مرگ بانو!

و این یعنی اینکه فکر و خیال هایی که در سر داشت به ماندنش ختم می شد....

با لرزش تلفن سرم را پایین گرفتم و پیامک آمده از جانب امیرعلی را باز کردم

"اگه شازده برات به پا نداشته ساعت چهار اینجا باش، تا اونموقع همه مهموناشون می رن و وکیل میاد"

برایش باشه ای نوشتم و روی تخت دراز کشیدم....

چهل روز از مرگ بانو می گذشت، چهل روزی که پارسا تمام تلاشش را کرده بود تا کمی آرام بگیرد و مرا به حال خودم بگذارد....

چهل روزی که هر روزش را با خود بر سر آمدن یا نیامدن به این خانه کلنجار رفته بودم و در نهایت با تمام بلاتکلیفی و دودلی هایم آمدن را انتخاب کردم....

آدم بلکه همه چیز را تمام کنم، آدم بلکه ضربه آخر را به فرهاد بزنم....

باید نقشه اش را می فهمیدم و پس از آن قبل از اینکه فرهاد بتواند با تهدید هایش آزارم دهد خودم به پارسا همه چیز را می گفتم....

به قول سلین "مرگ یکبار و شیون هم یکبار"

یا می توانست مرا درک کند و برای بقیه زندگیمان تصمیم می گرفتیم یا برای همیشه محو می شدم!

اما امروز مشکل من چیز دیگری بود، نه آمدن به این خانه...

من چهل روز تمام نامردی را در حق رادین تمام کرده بودم و به خاطر وجود رویا و حالی که خودم هم نمی‌دانستم چیست حاضر نشده بودم حتی به صورت تلفنی با او حرف زده و تسلیت بگویم!...

حالا امروز چگونه به خانه بانو می‌رفتم؟ اصلا چرا باید شرط باز شدن وصیت بانو که در نزد وکیلش قرار داشت حضور من و خانواده‌ام در آن جا باشد!....؟!!

اصلا نمی‌توانستم حدس بزنم که کجای آن وصیت نامه به من مربوط است و دلم عین سیر و سرکه می‌جوشید...

از طرفی جدای رویارویی با رادین باید خودم را برای رویا نیز معرفی می‌کردم!

زنی که نمی‌شد از کارش سر در بیاورم، مگر نرفته بود تا برای خودش زندگی کند، چرا باید اکنون برمی‌گشت؟!!

چرا باید حالا که بانو نبود و قطعا تمام اموالش سهم رادین می‌شد برمی‌گشت؟!!

نمی‌دانم چرا اما حس تلخی در وجودم می‌گفت که رادین برای رویا تنها حکم مرگی را داشت که حالا وقت گذاشتن تخم های طلایش رسیده بود و دیگر نیاز نبود که سرش را ببرد!

اخم هایم در هم شد و زیر لب گفتم:

- مرغ جنسیتش که نمی‌خوره آخه!

از افکار مسخره‌ام در این موقعیت خنده‌ام گرفت و با ناچاری کوتاه خندیدم....

رسمای دیوانه شده بودم، رسما اشتباهاتی که می‌کردم پایان پذیری نداشت....

اولین قدم اشتباهم از همان دو سال و اندی پیش بود، نباید ساده به قضیه نگاه می‌کردم، نباید این نقشه را قبول می‌کردم....

دومین قدم اشتباهم زمانی بود که به پارسا دل بستم، دل باخته و کور شدم و با احساسات تصمیم‌هایم را پیش بردم....

و سومین اشتباهم.... وای به حال اگر سومی نیز پدیدار می‌شد چرا که همیشه بار سوم بار آخر است و ترس من از همین بود، بار آخر، حکم آخر، زندگی آخر.....

تقهای که به در خورد باعث شد از جایم بپریم...  
گلویم را با تک سرفه‌ای صاف کردم و جواب دادم:

- بله؟

صدای ظریف زهرا بود که به گوشم رسید

- خانوم می‌شه پیام تو؟

هه خانوم.....پوزخندی زدم و به سمت در رفتم، همین هم مانده بود که خانوم این خانه شوم!

اگر آتوسا این لفظ را می شنید خودش را می کشت!

در را باز کردم و قبل از هرچیز گفتم:

- لطفا به من نگو خانوم

سرش را پایین انداخت

- چشم خانوم

کلافه ابرو بالا انداختم....

- کاری داشتی زهرا جان؟

هولزده گفتم:

- نه نه فقط آقا پارسا گفتن بهتون بگم که کار دارن می رن؛ آقا و خانوم هم رفتن خونه یکی از آشناهای آقا، احتمالا دیر وقت بیان.....آقا پارسا سپردن به من چیزی نیاز داشتین بگین بهم...

مهربان لبخند زدم:

- باشه عزیزم تو برو به کارت برس

چشمی گفت و با گفتن با اجازه کمی به عقب رفت...

قبل از اینکه به پله ها برسد صدایش زدم:

- زهرا جان...

تند به عقب برگشت

- بله خانوم؟

- جز تو کی دیگه اینجا کار می‌کنه؟

- من و مادرم هستیم، باغبون هم بعضی روزا میاد به حیاط می‌رسه....

- پس یعنی الان تا شب فقط تو و مامانت خونه این؟

- بله نازنین خانوم

حس آرامش زیر پوستم دوید...

قدمی به جلو برداشتم....

- اگه من امروز دو ساعت برم جایی و برگردم کسی نمی‌فهمه؟

- کجا برین؟

چشم‌هایم را که ریز کردم نگاهش را دزدید...

- ببخشید منظوری نداشتم...

- به گوش کسی می‌رسه یا نه زهرا؟

سرش را به دوطرف تکان داد

- نمی‌رسه، خیالتون راحت من دلم نمی‌خواد با شما دعوا کنن

آرام به سر شانه‌اش ضربه زدم

- مرسی زهرا

با آرامش خاطر بیشتری به اتاق برگشتم و مشغول حاضر شدن شدم در حالی که نمی‌دانستم چه چیزی در انتظارم است....

\*\*\*\*

نگاهی به درخت های حیاط کردم که حالا سبز و تنومند سر بالا گرفته بودند و سایه بان این چهار دیواری غمگین بودند....

آن روزی را به یاد آوردم که وقتی بی شاخ و برگ بودند در دل اعتراف کردم اصلا قشنگ نیستند...

لبخند تلخی زدم....

امیر علی رد نگاه هایم را گرفت و به حرف آمد:

- مرگ برای همه ست حتی همین درختا... اونا هم با رفتنشون رنگ رو از دنیا می برن...

دستم را بالا بردم و شال در حال سقوطم را روی سر ثابت نگه داشتم...

- اما اونا دوباره به زندگی برمی گردن! آدما چی....

- آدما هم خاطره هاشون رو می ذارن تا ما یه قدم برای زندگیمون برداریم... تا یادمون بمونه تا وقتی هستیم خوب باشیم!

آرام سر تکان دادم و جلوتر از او از شلوغی و هیاهو مهمان ها گذشتم و داخل شدم....



نگاهم سرسری دور خانه گشت...

از عکس ریان زده شده‌ی بانو گذشت و روی رویا نشست که در حال صحبت با مهمان ها بود قبل از آنکه مرا ببیند راه پله‌ها را در پیش گرفتم و به بالا رفتم....

از لحظه‌ای که از خانه فرهاد راه افتادم با خودم عهد کردم باید امروز حرف می‌زدم و راه فراری برای خود باقی نمی‌گذاشتم....

پشت به در اتاقی که متعلق به رادین بود ایستادم و با کشیدن چند نفس عمیق مشتم را بالا آوردم و به در کوباندم....

صدای بله گفتن رادین دلم را به درد آورد....

یک لحظه خواستم عقب بکشم اما منصرف شدم و در عوض در را باز کردم....

نگاهش رو به پنجره و پشت به در بود.... آرام در را بستم و به آن تکیه دادم..... بی‌آنکه برگردد لب زد:

- یکم برای اومدن دیر نیست نازنین؟!!

متعجب سرم را بالا گرفتم... چگونه فهمید که من بودم؟!!

با شرمندگی تنها توانستم سلام بگویم...

به عقب برگشت و نگاهش را روانه چشم هایم کرد....

نتوانستم نگاهم را بدزدم...

لباس مشکی قدش را بلندتر نشان می داد و ته ریشش از حد معمول کمی بلندتر بود...

به نظر می آمد کمی لاغر شده باشد یا شاید هم من زیادی حساس شده بودم!...

آب دهانم را به سختی قورت دادم و لب های خشک شده ام را با زبان تر کردم...

- می دونم دیره، شرمندتم، تو رفاقت کردی و من بلد نبودم عین تو رفیق باشم... نارفیقی کردم تنهات گذاشتم وقتی که باید کنارت می موندم....

لبخند تلخی زد و باز هم به سمت پنجره برگشت..

- آره نازنین خانوم نارفیقی کردی....!

نفسم در سینه آه شد...

- متاسفم.... تسلیت می گم.... هرچند دیگه دیره...

- می دونی که اگه الان ازت ناراحتم به خاطر این نیست که منتظر شنیدن تسلیت بودم....

قدمی به سمت برداشت و رو به رویم ایستاد...

- من فقط دلم یه گوش شنوا می‌خواست ....یکی که هیچی نگه ولی بشنوه، یکی که بتونم براش از پریشونیم حرف بزنم...

بغضم را قورت دادم و درحالی که با انگشت هایم بازی می‌کردم گفتم:

- مادرت برگشته....

سکوتی که کرد باعث شد سر بالا بگیرم....

رنگ نگاهش آمیخته بود از غم، حسرت، گنگی و همه این ها را پشت اخمی که در صورت نشانده پنهان کرد...

انحنای لب هایش به نشانه پوزخند بالا رفت...

- مادرم....و تو انتظار داشتی من با رویا همکلام بشم؟ تو می‌دونستی من اگه اینهمه سال چیزی به کسی نگفتم فقط با تو حرف زدم.....

قدم دیگری رو به جلو برداشت و فاصله را به صفر رساند...

- و امیستادم پشت به همه، رو به روی تو، تا تو اون کسی باشی که باید بشنوه، باید منو بفهمه....ولی چی کار کردی....

قطره اشکم چکید.... و راهش را به لب های خشک شده ام کشاند....

- فقط می‌خوام درکم کنی که نمی‌تونستم....

نالید:

- حتی در حد یه تماس...

هق زدم....

- تو نمی‌دونی رادین، من دیگه زندگیم مال خودم نیست...

نگران سر تکان داد...

- یعنی چی؟!!

چیزی نگفتم و تنها دست روی دهانم گذاشتم تا صدای گریه هایم بلند نشود....

ترسیده از حالم بازویم را گرفت...

- باشه نازنین آروم باش حرف می‌زنیم بعدا...

بی‌اختیار جلوتر رفتم و سرم را در سینه‌اش پنهان کردم و اجازه دادم اشک هایم پیرهنش را خیس کند...

حس کردم از کارم متعجب شد اما لحظاتی بعد دستش پشت کمرم نشست و برای اولین بار در آغوشم کشید...

انگار در این دنیا نبودم، یک بی حسی مطلق، یک رهایی لحظه‌ای....

ای کاش دنیا در همین لحظه می‌ایستاد....

می‌دانستم بعدا برای اینکارم خودخوری می‌کنم اما من اکنون به آغوش این رفیق نیاز داشتم!

چیزی نگفت تا آرام بگیرم.... و بعد صدایش زیر گوشم پیچید:

- بهتری؟

سر تکان دادم و خودم را کنار کشیدم...

- آره... معذرت می‌خوام....

دست زیر چانه‌ام زد و سرم را بالا گرفت...

لبخند مهربانی به رویم زد و با کف دستش اشک هایم را پاک کرد

- معذرت نخواه....

بی‌اراده لبخند زدم و سپس به سمت تخت رفتم و لبه آن نشستم....

- حتی همین الان هم با ترس اینجام با استرس و اضطراب...

شاکی گفت:

- اذیت می‌کنه؟

سر بالا انداختم....

- نه... من دارم خودم رو اذیت می‌کنم!

از کنار در حرکت کرد و سمت دیگر من روی تخت نشست...

- و فکر می‌کنی محکومی به عذاب کشیدن؟

پوزخند زدم:

- تاوان دروغ گفتن همینه... تا نگم از بند و اسارتش خلاصی ندارم!

اخم هایش کم‌کم در هم رفت و جدی گفت:

- چی می‌خوای بهش بگی که بگذره از دروغت؟ بگی دروغ نگفتم ولی راستش هم نگفتم یا همه چیز رو نگفتم....؟! واسه اینا با دروغ استثنا قائل بشی....؟

یک دستم را بالا آورده و روی چشم های دردناکم کشیدم...

- تو بگو چی کار کنم....

نگاهش نامفهوم بود...

- نظرم انقدر مهمه؟!!

بلند شدم و رو به رویش ایستادم....

- می‌خوام وایسم پشت به همه رو به لبات تو حرف بزنی من بشنوم، من بگم و تو آروم کنی! دارم دیوونه می‌شم، اگه راهی پیش پام نداری زندگیم جهنم می‌شه....

از اینکه عین خودش جواب دادم لب هایش خندید و مرا نیز به خنده وا داشت....  
او هم بلند شد....

- چی شده نازنین جان....

آهی کشیدم و به سمت پنجره رفتم....

آشپز در حال آماده کردن دیگ های غذا بود و سمیرا دست به کمر بالای سرشان ایستاده بود و دستور می داد....

رادین مجددا پرسید:

- می گم چی شده...

دلم را به دریا زدم و خواستم تمامش کنم....

- فرهاد...

باز شدن ناگهانی در رشته کلامم را پاره کرد...

- رادین جان....

با شنیدن صدا سر هر دویمان به عقب چرخید... رویا بود!

سعی کردم دست و پایم را گم نکنم و آرام سلام دادم...

- سلام...

چقدر دوست داشتم در این لحظه جای رویا بودم با آن موهای هایلایت شده و شفافش، ناخن های مرتب و لاک زده اش، لباس های مشکی شکیل و مناسبش...



و من؟ با آنکه نصف او سن داشتم این چنین خسته و پژمرده به نظر می‌آمد!

کمی براندازم کرد و بعد با لبخند جلو آمد....

- پس تو نازنینی... همین الان مادرت رو پایین دیدم...

از طرز برخوردش تعجب کردم شاید توقع داشتم او هم همانند آتوسا من را به عنوان دزد پسرش ببیند!

با این حال رویا مجدداً گفت:

- چه خانوم شدی!

رادین هم با کنجکاوی نگاهمان کرد...

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- لطف دارید...

رادین به حرف آمد تا رویا سوالی نپرسد...

- رویا می‌شه بری بیرون؟ میایم الان...

قاطعانه جواب منفی داد:

- نه وکیل پایینه، منتظر شمایم فقط....

- رویا...

دستش را بالا آورد و با جدیت حرف رادین را قطع کرد:

- رادین جانم نمی‌تونیم وقت همه رو بگیریم که! بعدا فرصت حرف زدن داریم...

به سمت من برگشت...

- موافقی دیگه نازنین جان؟

با آنکه اصلا دلم نمی‌خواست پایین بروم و شنونده آن وصیت نامه باشم که معلوم نباید کجایش به من مربوط است برای به وجود نیامدن بحثی پاسخ دادم:

- بله حق با شماست...

رویا راضی از جوابم سر تکان داد...

- بریم پس...

خودش به سمت در رفت....

رادین سرزنشگر نگاهم کرد، به ناچار شانه بالا انداختم...

رویا جلوی در ایستاد و به سمت برگشت... با دست اشاره کرد به طرفش بروم...

- بیا دیگه دختر...

باشه‌ای زیر لب گفتم و زودتر از رادین همراه او به سمت پله ها رفتیم....

هنوز به پله اول نرسیده بودیم که با حرفی که زد سر جایم متوقف شدم...

- نمی‌دونستم رابطه‌ت انقدر با رادین خوبه!

شانه بالا انداختم....

- دوستیم...

حس کردم لحنش رنگ تمسخر به خود گرفت...

- دوست؟ تو این چهل روز خبری ازت نبود!

نگاهم را به پایین انداختم و با کمی اخم گفتم:

- شما چطور؟ جز این چهل روز زمان دیگه‌ای خبری ازتون بود؟

سکوتش باعث شد به چهره‌اش نگاه کنم... لبخند محوی زد و با چشمک کوتاهی گفت:

- زبونت تند و تیزه...

- نه برای همه...

شروع کرد از پله‌ها پایین رفتن....

پشت سرش به راه افتادم....

در همان حال گفت:

- لابد داستانی رادین باعث شده تو هم دیدت رو نسبت به من عوض کنی...

- شما پسر تون رو ول کردین رفتین، چه فکر دیگه‌ای می‌شه کرد؟

ناگهان توقف کرد و به عقب برگشت...

از حرکت ناگهانی‌اش هول شدم و به نرده‌ها خوردم...

یک دستم را به نرده ها گرفتم تا نیفتم....

- مگه اینهمه سال تو بانو رو مقصر مرگ پدرت نمی‌دونستی؟

چشم هایم را ریز کردم...

- این چه ربطی داره؟

- ربطش به اینه که داستان اونطوری که تو فکر می‌کردی نبوده!

بهت زده لب زدم:

- شما می‌دونستین؟

با تاسف خنده آرامی کرد و سر تکان داد...

- فکر می‌کنی چرا رفتم؟

کمی به سمت جلو آمد و با تلخ خند اضافه کرد...

- یا بهتر بگم، چرا کاری کردن که برم؟

بی اختیار لب زدم...

- که حرف نزنین....

دستش را روی شانه‌ام گذاشت....

- که حرف نزنم، نه به تو، نه به رادین، نه هیچکس دیگه‌ای و من شدم مادری که  
بچش رو ول کرد و رفت پی عشق و حالش تو دیار غربت... مسخرست نه؟

شاکی پرسیدم:

- چرا به پسرتون نمی‌گین؟

روی پاشنه پا چرخید و مجددا شروع به پایین رفتن از پله ها کرد....

- چه فایده داره؟ اینهمه سال از من و مادر بزرگش همزمان متنفر بود، تا کمی از  
موضعش نسبت به بانو کوتاه اومد... حالا اون بنده خدا مرده و دستش از دنیا  
کوتاست، چرا کاری کنم دوباره ازش متنفر بشه...؟

زمزمه کردم:

- رادین از شما متنفر نیست...

- ولی منم به عنوان مادرش قبول نداره!

قدم هایم را تند تر کردم تا کنارش راه بروم...

کنجکاو گفتم:

- چرا اینو به من گفتین؟

زیرچشمی نگاه کوتاهی کرد....

لبخند کوچکی زد و جواب داد:

- نمی‌دونم... اولین کسی هستی حاضره وایسه پشت به همه و رو به روی تو تا حرفاشو بگه، تا حرفاتو بشنوه!...

وقتی از شدت بهت ایستادم به سمت برگشت و با شیطننت گفتم:

- همینو به هم گفتین دیگه؟

آب دهانم را قورت دادم...

- فالگوش وایساده بودین؟

دستانش را کمی در هوا تکان داد...

- هی بگی نگی....

صدای رادین از پشت سرم که آمد باعث شد خودم را جمع و جور کنم....

- هنوز اینجا هستید؟

رویا سر بالا انداخت....

- نه بریم پایین دیگه...

دقیقا پشت سر رویا به حرکت درآمدم تا با رادین همکلام نشوم...

به محض رسیدن به طبقه پایین سمیرا در خانه را باز کرد و مرد چهارشانه و قد بلند،  
با موهای جوگندمی به داخل آمد...

مامان، نیما و امیرعلی هر سه از جایشان بلند شدند...

رویا جلوتر رفت و گفت:

- سلام خیلی خوش اومدید، سمیرا جان پذیرایی از آقا فراموش نشه....

سمیرا چشمی گفت و شروع به انجام دادن خواسته رویا کرد....



وکیل بانو که فهمیده بودم نامش فروزش است تعارف کرد...

- خیلی ممنون زحمت نکشید!

بعد از اینکه سمیرا ظرف خرما و حلوا را پیش رویش گذاشت و چای و میوه آورد  
کیفش را برداشت و در حال بیرون کشیدن پاکتی گفت:

- خب همه حاضرین؟ آگه هستین که زودتر باز بشه وصیت نامه که بیشتر از این  
وقتتون گرفته نشه..

رویا با سیاست به سمت مامان برگشت:

- مشکلی که نیست آذین جان؟

- نه عزیزم دست خودتونه...

رویا سر تکان داد و رو به فروزش گفت:

- بفرمایید شروع کنید...

فروزش پاکت را روی پایش قرار داد و به تک تک ما نگاهی انداخت و گفت:

- قبل هر چیز بگم که این نسخه که دست منه اون وصیت نامه اولیه نیست!

رادین خواست تا منظورش را واضح تر برساند...

- یعنی چی؟

- خانوم خجسته حدود دو سه ماه قبل برخی از مفاد وصیت نامه رو تغییر دادن و مجددا ثبتش کردن...

- دو سه ماه قبل؟

در دل لب زدم: درست از وقتی که رادین اومد...

صدای رادین مرا دوباره از عالم فکر و خیال به سالن خانه کشاند...

- خب حالا بخونید ببینیم چیه...

- حتما...

فروزش این را گفت و مشغول باز کردن پاکت شد...

با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و شروع به خواندن متن وصیت کرد...

به کنار مامان رفتم و روی مبل نشستم...

رادین نیز به همراه رویا روی یکی از مبل های دو نفره نشست....

"بسم الله الرحمن الرحيم"

پیامبر گرامی اسلام(ص) فرمودند: سزاوار نیست که مسلمان شبی را به صبح آورد مگر اینکه وصیت او آماده باشد.

بدون هیچ نوع اجباری و در کمال سلامت اینجانب بانو خجسته فرزند قدرت دارای شناسنامه به شماره.....

رویا با عجله به میان حرف فروزش پرید:

- می‌شه از اینا بگذریم؟!!

فروزش سر تکان داد

- حتما خانوم، قصد ندارم با توضیحات اضافه وقتتون رو بگیرم...

- بدهی ها و دین های من از این قرار است...

آرنجم را روی دسته مبل گذاشتم و سرم را تکیه گاهش کردم، زیاد توجهی نشان ندادم که فروزش چه می‌گفت...

چون چیز هایی که در ابتدای وصیت نامه در حال سخن گفتن از آن بود مربوط می‌شد به خمس و زکات و هزینه کفن و دفن و از این قبیل موضوعات که با من ارتباطی نداشت....

با شک به امیر علی نگاه کردم... ممکن بود که از این جریان هم خبر داشته باشد؟

سنگینی نگاهم را حس کرد و برایم سر تکان داد تا سوالم را بپرسم...

پلک هایم را به سمت بالا باز و بسته کردم و اینگونه به او فهماندم که چیز جدی نیست....

با سکوتی که فروزش کرد دستم را از زیر سرم برداشتم و دقیق تر گوش دادم.....

سکوت فروزش نشان می‌داد که قصد دارد بخش مهمی را بخواند، همه منتظر بودند تا به اصل ماجرا یعنی تعیین اموال بانو برسند!

البته منظورم از همه رویا بود که از استرس مشغول بازی با انگشتانش بود... رادین در فکر بود و توجه چندانی نشان نمی‌داد... طبق شناختی که در این مدت از او پیدا کرده بودم می‌توانستم حدس بزنم به دنبال ثروت باقی مانده بانو و خانواده‌اش نیست...

رادین از پس زندگی خودش برمی‌آمد، شرکت خودش را راه انداخته بود، خانه، ماشین، درآمد عالی همه این ها را داشت....

اما اینکه رویا هم بخواد عین او فکر کند چندان منطقی نبود، به هر حال رویا خود را در این ارث سهیم می‌دید...

تنها چیزی که قابل هضم نبود وجود ما در این خانه بود! ما دقیقا کجای وصیت بانو بودیم؟!

- زمین لواسون به متراژ بیست هکتار به همراه ویلای واقع در اطراف آن به تنها نوهام یعنی رادین اعتمادی تعلق گیرد.

رویا با رضایت سرتکان داد و منتظر بقیه‌اش ماند...

- ده درصد باقی مانده سهام شرکت به رویا جلیلی همسر فرزند مرحوم محمد اعتمادی تعلق گرفته و وصیت می‌کنم هر ساله یک سوم سود آن به خیریه تعلق بگیرد...

تعجب در چهره همه جای گرفت حتی خود رویا...

ناخودآگاه به رادین نگاه کردم که با ابرو های بالا رفته به فروش نگاه می‌کرد...  
رویا با گیجی گفت:

- مطمئنید همینو نوشته؟

به جای فروش رادین جواب داد:

- هممون شنیدیم چی نوشته شده بود، حالا مگه مشکلیه؟

رویا بغض کرده گفت:

- نه مامان جان ولی همه این ها حق توعه...

رادین از جایش بلند شد و به سمت پنجره

سرتاسری سالن رفت...

- بانو خودش بهتر می‌دونست چه چیزی حق کیه فقط حتما به چیزی که گفته عمل کن!

رویا بغضش را قورت داد و زیر لب کلمه حتما را تکرار کرد...

- حس می‌کنم این بغض و مثلا من خیلی ممنونم و این داستانا همش فیلمه...

با صدای مامان در کنار گوشم از جا پریدم...

سعی کردم از لحن مامان نخندم و جواب دادم:

- قطعاً همینه، الان خیالش راحت شد که یه چیزی هم به اون رسید اصلاً رنگ و روش باز شد...

مامان ریز خندید و در همین حین فروزش ادامه داد:

- ماشینی که تحت اختیارم را بود نیز به سمیرا می‌بخشم... همچنین برای تشکر از زحماتی که در تمامی این سال‌ها برای من و خانواده‌ام کشیده است خانه‌ای که در آن زندگی می‌کند را نیز به نام خودش زدم...

بلند شدن گریه سمیرا باعث شد باز هم دستم را به سرم بگیرم...

در حالی که بینی‌اش را بالا می‌کشید گفت:

- خدا بیامرزه خانوم رو، روحشون تو آرامش باشه...

انگار آخر خط بود، تکلیف همه چیز مشخص شده بود جز عمارت!

همه ما چشم و گوش شده بودیم و منتظر ادامه دادم فروزش ثانیه‌ها را می‌شمردیم...

فروزش ابتدا یک دور تک تکمان را نگاه کرد و سپس قسمت فاجعه وار ماجرا خواند....

می‌گویم فاجعه‌وار چون باز هم زندگی من بی‌آنکه خودم بخواهم قرار بود دگرگون شود...

- عمارت حاضر که در آن سکونت دارم جزو دو سوم اموال خواهد بود و تنها متعلق به دو نفر است، نصف این عمارت در صورتی به تنها نوه‌ام یعنی رادین اعتمادی تعلق می‌گیرد که نصف دیگرش به صاحب دوم آن یعنی نازنین مهراد برسد....

رادین از سمت پنجره کنار آمد و به میان جمع برگشت درحالی که همچنان بی تفاوت بود....

اما من با بهت یک به یک به همه نگاه کردم....بانو نصف این عمارت را برای من گذاشته بود؟

امیر علی با شک پرسید:

- تموم شد؟

فروزش به معنای نه سر بالا انداخت....

- و این امر مشروط به آن است که قبل از تاریخ سالگرد اینجانب ازدواج این دو نفر صورت گیرد در غیر این صورت عمارت به همراه سایر اموال آن وقف خواهد شد. سند انتقال این عمارت دو سال بعد از تاریخ عقد به نام هر دو منتقل خواهد شد.

والسلام.

از شدت تعجب زبانم بند آمده بود....خونسردی رادین کم کم از بین رفت و در عوض بهت بود که به چهره اش نشست....

صدایم را به سختی صاف کردم و گفتم:



- این یعنی چی؟

نیما به مسخرگی خندید

- یعنی سلام کن به دیگ عسل!

مامان نگذاشت فروزش حرفی بزند و با اخم از جایش بلند شد...

- اینطوری که نمی‌شه دختر من ورثه این خانم نبود...

فروزش شانه بالا انداخت

- متوفی می‌تونه قبل از مرگش هر جوری که بخواد وصیت کنه...

رادین که حال خرابم را دید اعتراض کرد:

- راهی برای انجام ندادنش نیست؟

- قانون مطابق همون چیزیه که نوشته شده، اگه تا سالگردشون این ازدواج صورت نگیره اموال وقف می‌شه...

رویا غرید:

- یعنی چی...خونه به این بزرگی وقف می‌شه؟ به همین راحتی؟

امیر علی با تاسف سر تکان داد:

- دقیقا به همین راحتی!

سپس فروش را مخاطب قرار داد:

- اگه یکی از طرفین نامزد داشته باشن چی؟

با امیدواری سرم را بالا گرفتم...باز هم او بود که فکرش درست کار می‌کرد...

فروش به سمت من برگشت:

- شما نامزد دارید؟

آب دهانم را قورت دادم و با امیدواری گفتم:

- بله، راهی داره؟

- ببخشید اینو می‌پرسم، ثبت شده؟ یعنی به عقد هم در اومدین؟

تمام رشته هایم پنبه شد و امیدم فروکش کرد...

نیمایا با تلخی حرف زد:

- نه آقا وکیل ایما دو تا قبلت گفتن فکر کردن خبریه!

اینبار امیرعلی به نیمایا تشر زد تا ساکت شود... جلوتر رفت و گفت:

- نه عقد موقت، دفتری ثبت نشده...

فروزش با آرامش توضیح داد:

- متوجه شدم کاملاً، متأسفانه این دلیل محکمی نیست، آگاه قبل از اینکه این وصیت نامه تنظیم بشه ایشون همسر داشتن اونم به طور رسمی خود به خود این وصیت باطل بود، اما الان خانوم مهراڊ کاملاً مجرد و آزادن پس این شرط می‌تونه برقرار باشه آگاه هم که این اتفاق نیفته خونه وقف می‌شه...

امیرعلی تایید کرد

- درست می‌گید کاملاً فهمیدم...

فروزش به سمت رویای شوک زده برگشت...

- با اجازتون من دیگه بگیرم، اگه کاری بود تو دفترم هستم، تماس هم بگیرید خودم رو می‌رسونم حتما...

قبل از اینکه فروزش برود رادین به حرف آمد

- گفتی کی وصیت نامه تغییر کرده؟

- دو ماه پیش حدودا...

فروزش این را گفت و سپس از همه خداحافظی کرد و خارج شد...

با رفتنش رادین روی مبل نشست و یک پایش را روی دیگری انداخت و با نیشخند گفت:

- از اول هم برامون نقشه کشیده بود!

رویا نگران پرسید

- حالا چی می‌شه؟

رادین رو به امیرعلی لب زد:

- یکسال فرصت داریم دیگه، نه؟

- مثل اینکه....

- یه فکری می‌کنیم برایش...

\*\*\*\*

- جلوتر برو دیگه همینجا خوبه...

امیر علی ماشین را کنار کشید و توقف کرد...

دستم روی دستگیره در نشست تا پیاده شوم اما قبل از باز کردن در مچ دستم توسط  
امیر علی کشیده شد....

- می‌خوای چی کار کنی؟

شانه بالا انداختم

- نمی‌دونم فعلا هنگم....

با دودلی گفت:

- یه پیشنهاد بدم قبول می‌کنی؟

کوتاه خندیدم و به سمتش برگشتم

- از اول هم پیشنهاد تو رو قبول کردم که اینطوری شد!

دستش از دور مچم شل شد و عقب آمد؛ از نگاهش حس کردم که حرفم ناراحتش کرد....

با پشیمانی سر پایین انداختم و بغض به گلویم چنگ زد

- معذرت می‌خوام نمی‌خواستم...

به میان حرفم پرید:

- نه راست می‌گی! مقصر منم، هر چی بشنوم حقمه....

هول زده سرم را بالا گرفتم و چند بار به نشانه "نه" به دو طرف تکان دادم.

دستم را جلو بردم و روی بازویش گذاشتم و کاری کردم صورتش را به سمت برگرداند.

- ببخشید من از دهنم در رفت امیر علی، تقصیر تو نیست، من خودم عقل نداشتم؟ تو گفتی بیا و عاشق پارسا شو؟ تو که نگفتی.....

با افسوس گفت:

- عاشقش نیستی.... چرا خودت رو گول می‌زنی؟

کلافه آه کشیدم و زیر لب گفتم:

- بیخیال دیگه گذشته...

چیزی نگفت.... در یک حرکت جلو رفتم و گونه‌اش را بوسیدم...

قبل از اینکه عقب بیایم زیر گوشش لب زدم:

- هر اتفاقی هم بیفته تو برای من با همه عالم فرق داری داداشی، هیچوقت خودت رو گناهکار ندون...

دست آزادش را بالا آورد و دور گردنم حلقه کرد...

از آغوشش بیرون آمدم و با خداحافظی کوتاهی به سمت ویلای فرهاد رفتم... ساعت نزدیک هشت بود و امیدوار بودم که تا الان کسی به خانه برنگشته باشد...

زنگ در را زدم و بلا فاصله با صدای تیکی باز شد..

همین که از حیاط گذشتم زهرا در خانه را باز کرد و با شتاب بیرون آمد...

- وای خانوم خوب شد اومدین، همش می‌ترسیدم بقیه برگردن بعد نمی‌دونستم چی بگم...

- کسی نیومده؟

- نه فعلا

با خیال آسوده تری جلو رفتم...

- خیلی خب زهرا، مرسی بابت همه چی، دیگه برو به کارت برس!

- چشم، چیزی نیاز ندارید خانوم؟

هرچه می‌گفتم که به من خانوم نگوید فایده نداشت!

می‌دانید بعضی حرف‌ها دست خود آدم نیست، بعضی رفتارها از ناخودآگاه آدم‌ها نشأت می‌گیرند، می‌شوند همان سرمشق الفبای دوران ابتدایی! همان تک حرفی‌هایی که سر در نمی‌آردیم چیستند اما از اول تا انتهای صفحه تکرارشان می‌کردیم.... هر کدامان یک سرمشق در زندگی داریم، بعضی هایمان همچون زهرا کلامی و بعضی هم به شکل دیگر....

سرمشق دو سال اخیر من نیز پیدا کردن مدرکی از فرهاد بود؛ سرمشقی که هر چه جلوتر می‌رفتم باز هم به انتهایش نمی‌رسیدم.... این صفحه پر شدنی نبود!



- نه ممنون عزیزم

به سمت پله ها رفتم و خودم را در اتاق انداختم....

قبل از هر چیز دست و صورتم را شستم و لباس هایم را عوض کردم...پشت میز آرایش نشستم و شانه را برداشتم...

موهایم را با کش بالا سرم جمع کردم و سپس آرایش کمرنگی روی چهره ام نشاندم...

دوست نداشتم در اولین روزی که پا به این خانه می گذاشتم جلوی آتوسا شلخته و در هم به نظر برسم!

تلفنم را برداشتم و گشتی در فضای مجازی زدم...

استوری آرش برایم روی صفحه آمد، فیلم از روی خودش شروع شد و سپس دوربین برگشت و آرتای مشغول ضبط موسیقی را نشان داد...

بعد هم به نوبت فرهان و پارسا بودند که در کادر ظاهر شدند..

پوزخند زدم و تلفن را به کناری انداختم، این ها هم دلشان خوش بود!

ذهنم بی اراده به سمت رادین رفت، قطعا تا کنون رویا برایش اعصاب نگذاشته بود!

این بانو هم که انگار دوست داشت برای خودش خدا نیامرزی به جابگذاری! تکلیف زندگی لنگ در هوای ما چه می‌شد؟!!

عمارت حق رادین بود، باید به او می‌رسید، به هیچ عنوان دلم نمی‌خواست تا از دستش دهد حتی با اینکه نصف آن را برای من کنار گذاشته بود من نمی‌توانستم این را بپذیرم و قطعاً به او پس می‌دادم اما مشکل این ها نبود....

مشکل آن شرط عجیب و غریب بود، بانو که می‌دانست من پارسا را دوست دارم، حتی از نقشه امیر علی با خبر بود پس چرا اینکار را کرد؟!!

ذهنم دنبال حرف هایش گشت و به آن روز که در بیمارستان بودیم رسید....

" - اگه یکم باهوش باشی می‌فهمی باید کجا دنبال عشق واقعی بگردی....

- کجا؟!!

- بعداً می‌فهمی!!"

با بهت از جایم بلند شدم... همین بود! حالا می‌فهمیدم...

بانو به اجبار می‌خواست تا من و رادین عاشق هم شویم!

پوف کلافه‌ای کردم و از اتاق بیرون زدم... آخر سر دیوانه می‌شدم از دست اینهمه تصمیم های جور و اجوری که دیگران برایم می‌گرفتند...

از بالای پله ها نگاهی به پایین انداختم...

مگر برای پیدا کردن مدارک آمدن به اینجا را قبول نکردم؟ فرصت از این بهتر؟!

انگار مهمانی برای آتوسا و فرهاد جذاب تر از آن بود که بخواهند به این زودی ها برگردند، از طرفی استوری آرش هم خبر از نیامدن پارسا می داد...

بی معطلی به سمت اتاق فرهاد دویدم و دستگیره را پایین کشیدم ...

قفل بود!

پر حرص با مشت به در زدم...

- لعنت بهت چرا به اینجا ش فکر نکرده بودم...

حالا مطمئن بودم همه چیز در همین اتاق است، فرهاد با آمدن من به این خانه احساس خطر می کرد برای همین در را قفل کرده بود...

باید فکری می کردم.... بس بود هر چه صبر کردم و زجر کشیدم ؛ اواسط تابستان رسیده بود و فرصت من رو به اتمام بود.

انتهای شهریور مدت صیغهام با پارسا تمام می شد پس بهتر بود تا قبل از آن حقیقت برای همه آشکار شود!

یعنی از کجا می‌توانستم کلید را پیدا کنم؟

اصلاً شاید فرهاد آن را با خودش برده بود.... یعنی صبر می‌کردم تا وقتی که برگردد؟ می‌توانستم کلید را کش بروم و از روی آن یکی دیگر بزنم... نه احتمال اینکه می‌فهمید زیاد بود...

نباید دست خودم را پیشش رو می‌کردم، ما توافق کرده بودیم!

اگر زودتر از من حرفی به پارسا می‌زد حسابی کار خرابی می‌شد....

در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که ناگهان ذهنم جرقه زد...

بشکنی در هوا زدم و با خوشحالی کمی بالا پریدم

- آره خودش، کلیدای یدکی که دست خدمتکارا هست!

لبخند جا گرفته روی صورتم را امتداد دادم و به طبقه پایین رفتم...

مسیرم را به سمت آشپزخانه تغییر دادم...

- به به چه بوهای خوبی میاد!

با ورودم زهرا و مادرش هر دو دست از کار کشیدند و برایم بلند شدند...

- سلام خانوم

مادر زهرا را تنها یکبار هنگام پذیرایی در آن شب نحس دیدم، همان شبی که با مامان به اینجا آمدم و فرهاد مچم را گرفت!

- سلام عزیزم...وای ترو خدا دیگه شما به من نگو خانوم خجالت می‌کشم...

معلوم بود که زن با اخلاق و صبور است...

لبخندی به رویم زد و با مهربانی گفت:

- دستور آقا است، ما نباید شماها رو فقط به اسم صدا بزنیم!

یک تای ابرویم بالا پرید، آتوسا و فرهاد واقعا عجیب بودند...

خودش ادامه داد:

- چیزی نیاز داشتین؟ لازم نبود پایین بیاین صدا می‌زدین من یا زهرا براتون می‌آوردیم...

دنبال بهانه گشتم...

- نبابا فقط یکم آب می‌خواستم، چه اشکالی داره خب خودم بیام بردارم؟

بعد به سمت یخچال رفتم و بطری شیشه‌ای آب را بیرون کشیدم... زهرا لیوانی به دستم داد....

نگاهم را بالا گرفتم و با شوخی گفتم:

- راستی من اسم شما رو نمی‌دونم مامان زهرا!

زهرا ریز خندید...

- زهره هستم خانوم....

- خوشبختم زهره خانوم....

هر دو وقتی دیدند من با خوبی صحبت می‌کنم و قصدی در کارم نیست کم کم یخشان باز شد، بیچاره این طفلک‌ها که در این خانه اسیر دست آتوسا شده بودند...

سوالی که برایش تا به اینجا آمده بودم را پرسیدم:

- راستی زهره خانوم شما کلیدای یدک خونه رو دارین؟

دست از هم زدن محتویات قابلمه کشید و به سمت برگشت...

- چطور نازنین خانوم؟

بهانه‌ام را به تر و تمیزترین شکل ممکن تحویلش دادم..

- آخه هنوز کلیدای دروازه و خونه رو ندارم، گفتم اگه اضافه هست فعلا دستم باشه، وقتی رفتم بیرون از روشن براتون می‌زنم میارم...

دعا کردم که خودش به سراغ کلید ها نرود و جایشان را بفهمم...

- آره همینجاست اصلا....

این را گفت و به سمت کمد کوچکی در انتهای اشپزخانه رفت....

به سرعت از جایم بلند شدم...

- خودم برمی‌دارم نمی‌خواه شما زحمت بکشید...

اجازه ندادم تعارف کند و به آن سمت رفتم....

در کابینت را باز کردم... تمامی کلید ها برچسب خورده آن جا بود...

برای اینکه روی کارم دقیق نشوند صحبت را ادامه دادم:

- راستی زهرا تو چند سالته؟

کلید دروازه و ورودی را جدا کردم...

- بیست سالمه...

- پس تقریباً همسن منی... دانشگاه میری؟

با چشم دنبال کلید اتاق فرهاد گشتم و بالاخره پیدایش کردم....

به جای زهرا مادرش جواب داد:

- نه خانوم اصلاً کنکور نداده...

کلید را درون آستینم انداختم و در کابینت را بستم...

با قیافه‌ای مثلاً ناراحت گفتم:



- حیفه که آخه، به نظرم حتما ادامه تحصیل بده... اصلا می‌خوای من صحبت کنم با آقا فرهاد؟

فکر نکنم مشکلی داشته باشن با این قضیه...

چشم‌های زهرا برق زد...

- خیلی دوست دارم برم دانشگاه اما هر بار که با مامان مطرحش کردم گفت شرایطش رو نداریم و اینا...

زهرا به میان حرفش پرید:

- خب راست گفتم دیگه، با این وضعیت ما می‌شه؟ من مول دارم خرج کتاب و...

اینبار من به میان حرفش پریدم...

- من کم‌نشد می‌کنم زهرا خانوم، زهرا دختر باهوشی بنظر میاد، بذارین اینکار رو بکنه بعدا براش حسرت می‌شه...

زهرا با خوشحالی سر تکان داد...

- مرسی نازنین خانوم...

آرام به شانه‌اش زدم و حین خارج شدن از آشپزخانه گفتم:

- حتما صحبت می‌کنم باهاشون، فعلا شما منتظر باشید...

رو به روی اتاق فرهاد ایستادم و کلید را از آستینم بیرون کشیدم...

با کمترین سر و صدا و تنها با دوبار چرخاندن کلید در قفل به سادگی باز شد!

لبخند پیروزمندانه‌ای زدم و داخل شدم...

کلید برق را فشردم و نگاهم را سرسری دور اتاق چرخاندم...

از کجا شروع می‌کردم؟

به تابلو نگاهی کردم... باید کاری می‌کردم که به پشتش دسترسی پیدا کنم...

چند باری تکانش دادم و به این نتیجه رسیدم که با تکان دادن نمی‌شود آن را از دیوار جدا کرد...

دور تا دور اتاق چرخیدم....

- فکر کن نازنین، آرام باش و فکر کن...

عقب عقب آمدم و به بار کوچک کنج اتاق تکیه زدم...

فکر می‌کردم محکم است اما به محض خوردن به آن قفسه چوبی به حرکت درآمد...

جیغ خفه‌ای زدم و سعی کردم آن را بگیرم...

دستم بی‌اراده روی یکی از بطری‌ها نشست و در ثانیه‌ای نفهمیدم چه شد که بطری عین اهرمی به پایین رفت و قفسه از حرکت ایستاد...

صدایی عین باز شدن دری کشویی توی اتاق پیچید...

متعجب برگشتم و به تابلو نگاه کردم، از روی دیوار کنار رفته بود!

لبخند گل‌گشادی زدم و به سمت تابلو دویدم... بالاخره موفق شدم، آن هم با چاشنی شانس!

برعکس تصورم پشت تابلو چیزی نبود بلکه هر چه بود در همین اتاق بود، جایی در میان دیوار!

فرورفتگی کوچکی روی دیوار قرار داشت که رویش دری چوبی با قفلی عجیب بود و سپس با تابلو پوشانده شده بودند!

سعی کردم در چوبی را باز کنم اما موفق نبودم!

- اه لعنت بهش قفله!

یعنی کلیدش هم در همین اتاق بود؟

حدود پنج دقیقه‌ای تمام کتو‌ها و گوشه و کنار های اتاق را گشتم اما فایده‌ای نداشت...

پر استرس ساعت را نگاه کردم و دستم را به کمرم زدم..

- وای خدایا یعنی کجاست...؟ چی می‌شه که یه نشونه‌ای بفرستی؟

تلاش کردم تا فکرم را متمرکز کنم اما چندان هم موفق نبودم و با کوچکترین صدایی از جایم می‌پریدم...

هر که سر می‌رسید کارم تمام بود، در این اتاق قفل بود و من نباید واردش می‌شدم!

انگار عقربه‌ها با یکدیگر مسابقه می‌دادند که زمان اینچنین با سرعت می‌گذشت...

چند نفس پشت هم کشیدم و آرام زمزمه کردم:

- خیلی خب نازنین حداقلش اینه که فهمیدی کجا می‌شه مدارک رو پیدا کرد این خودش یه قدم مثبت، برو بیرون و فکرات رو بریز رو هم کلید پیدا می‌شه.

بلند شدن صدای در ورودی باعث شد تا خون در رگ‌هایم یخ بزند...

پشت بندش صدای سلام و علیک فرهاد و آتوسا به گوش رسید و من همچنان در وسط اتاق ایستاده بودم...

یک آن به خودم آمدم و دو دستی بر سرم کوبیدم...

تابلو را محکم کشیدم که به سر جایش برگردد اما تکان نمی خورد...

- اه لعنتی بسته شو!

هم باز کردنش مکافات بود و هم بسته شدنش!

به سمت بار دویدم، تمامی بطری ها در یک ردیف و به حالت عادی چیده شده بودند!

یعنی کدام یک بود که تکان خورد؟ اولین بطری از طبقه وسط، دومی از طبقه اول، آخری از طبقه پایین.... هر سه حدسم اشتباه بود!

صدای پا به پله ها رسید و تق تق کفش های آتوسا نزدیک و نزدیک تر می شد...

حس می کردم قطرات سرد عرق روی تیره کمرم راه گرفته بود!

چشمم را بستم و در دل خدا را صدا زدم....

از جا بلند شدم و سعی کردم صحنه افتادنم را دقیق به یاد بیاورم؛ عقب عقب آمدم همزمان شد با برخورد به بار و در آن لحظه دستم در کنار پهلویم قرار داشت پس احتمال اینکه یکی از بطری های ردیف وسط باشد بیشتر بود!

وقت در حال تمام شدن بود و رو به رویم حدود ده بطری قرار داشت که یکی را امتحان کرده بودم!

نفسم را در سینه حبس کردم و یکی دیگر را انتخاب کردم...

نشد!

حس می‌کردم که به پاگرد رسیده باشند چون صدای پا متوقف شده بود!

قلبم در دهانم می‌زد....

ای کاش فرهاد قصد نکند تا به اتاق کارش سر بزند!

صدای قدم ها هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می‌شد...

هولزده از جایم برخاستم و پشت در رفتم...گرچه چندان تاثیری برای پنهان شدن در این اتاق نه چندان بزرگ نداشت!

- ای کاش حداقل کمدی چیزی بود می‌شد توش قایم شد...

چشمم دائم بین دستگیره در و تابلوی کنار رفته و بطری ها می‌چرخید....

نفسم را حبس کردم و در دل فقط دور شدن فرهاد را خواستم!

حس می‌کردم دقیقا پشت در است... حتی نزدیک شدن دستش به دستگیره را حس می‌کردم....

- هانی بیخیال کار ترو خدا! بیا بریم فعلا آخر شب سر می‌زنی....

صدای آتوسا نور امیدی در دلم روشن کرد...

پشت هم در دل تکرار می‌کردم...

- قبول کن لعنتی، برو تو اتاقت، برو...

مخالفت کرد:

- نه یسری پروندست که باید بخونم، فردا تو جلسه...

آتوسا با نق به میان حرفش پرید:

- همیشه همینی فرهاد! چه وقتی مریم بود و چه حالا که نیست، تو که از من فراری هستی دردت چی بود که مریم رو طلاق دادی؟  
این را گفت و با حرص پاکوباند و دور شد....

چشم هایم را بستم و باز هم در دل سعی کردم فرهاد را مخاطب قرار دهم، دیوانه شده بودم که فکر می‌کردم با این کار می‌توانم به سمتش امواجی بفرستم!

- ترو خدا برو دنبالش، برو و از دلش در بیار...

پلک هایم را محکم تر فشردم...

- آتوسا صبر کن حرف بزنیم

صدای دور شدن قدم هایش باعث شد تکیه‌ام را به سختی از دیوار بردارم و نفس حبس شده‌ام را آزاد کنم...

یک لحظه خواستم تابلو را بسته و به سرعت خارج شوم اما چیزی مانع می‌شد!

اگر می‌رفتم معلوم نبود کی چنین موقعیتی سر راهم قرار بگیرد!

نگاهی به قفل کوچک انداختم و سعی کردم یادآور شوم که آیا قبلا آن را جایی دیده‌ام یا نه....

جایی دیده بودم یا نه؟

همانطور که فکر می‌کردم ناخودآگاه سر بالا گرفتم و سپس به بطری ها نگاه کردم... درست بود وقتی اشتباهی حرکتشان می‌دادم شی کوچک طلایی رنگی درون یکی از آنها بود...

به سرعت به سمتش رفتم و کلید را به سختی از درون بطری تیره بیرون کشیدم!



از شدت هیجان دست هایم می لرزید...

کلید در قفل چرخید و با صدای تیکی باز شد!

با تعجب به چیزی که رو به رویم بود نگاه کردم و لب زدم:

- فقط یه فلش؟

در دل سر خودم غریدم:

- پس لابد می خواستی نقشه های اف بی آی اینجا باشه!

وضعیت را به حالت قبل برگرداندم و در چشم به هم زدن از اتاق خارج شدم...

در را به آرامی قفل کردم و با قدم های بی صدا به سمت اتاق رفتم...

- سلام عروس خانم!

با شنیدن صدای فرهاد از پشت سرم از جا پریدم...

جرئت برگشتن نداشتم، یعنی مرا دیده بود؟!!

کلید اتاق و فلش را به داخل آستینم هدایت کردم و با لبخند مصنوعی برگشتم...

لحتم پوزخند وار بود وقتی جوابش را دادم:

- سلام بابا جون!

با خنده سر تکان داد و قدمی به جلو آمد...

- خوبه مطیع شدی!

به نظر می‌رسید مرا ندیده بود، مسیر حرف را عوض کردم....

- فکر کردم امشب نمیاین!

ابرو بالا انداخت...

- مگه می‌شه شب به این باشکوهی رو از دست داد، اولین شبیه که عروسم تنها اینجاست و قراره شام مشترک بخوریم!

تک خنده‌ای کردم...

- ببخشید ولی من با قاچاقچیا سر یه سفره نمی‌شینم...

قیافه‌اش را با ناراحتی ساختگی برایم جمع کرد و وقتی چشم غره رفتم باز هم از آن  
لبخند های کجکی‌اش را تحویلیم داد!

- قاچاقچی مگه چیه؟ اسمش بده پولش که خوبه!

- برای شما که حلال و حروم سرتون نمی‌شه آره!

این را گفتم و تا خواستم بچرخم بازویم اسیر دستش شد....

نفس های گرمش گردنم را می‌سوزاند...

- خوب گوش کن دختر کوچولو، توافق ما وقتی پابرجا می‌مونه که سرت به کار  
خودت باشه وگرنه برات گرون تموم می‌شه....

با تاسف سر تکان دادم:

- همینطور برای پسرت!

این را گفتم و با شتاب دستم را بیرون کشیدم و به داخل اتاق رفتم!  
ریتم قلبم به نامنظم ترین شکل ممکن می‌زد!

مشتم را باز کردم و به فلش کوچک نگاهی انداختم:

- امیدوارم تو ارزش اینهمه دردسر رو داشته باشی!

\*\*\*\*

نگاهی به فلش کوچک قرار گرفته روی میز شیشه‌ای کردم...

با وسواس از بند بلندش کردم و تمام قوای بینایی‌ام را به کار گرفتم تا کوچکترین تفاوتی با آنچه در دست دیگرم داشتم پیدا کنم....

- خانم باور کنید جفتش از یه برنده و یه شکله!  
او چه می‌دانست این مسئله با جان چند نفر بازی می‌کرد؟!

مسئله من یا پارسا یا امیر علی نبودیم، مسئله صدها انسان بیگناهی بودند که با دیر جنبیدن ما می‌شد برای همیشه گرفتار اعتیاد شوند آن هم از نوعی خاص که قطعا ترک کردنش پر از عواقب بود....

بار دیگر دو فلش را چک کردم بنظر شبیه می‌رسیدند.... اما دلم راضی نشد؛ احمقانه و با شک و تردید پرسیدم:

- مطمئنید این خودشه دیگه؟ آخه حس می‌کنم کمرنگ تره!  
نگاه کلافه و ناامید پسر جوان برایم حکم یک هشدار را داشت که تمامش کنم!

لبخند نصف و نیمه مصنوعی زدم و هر دو فلش را به درون کیفم هدایت کردم، منتها اصلی را درون زیپ کوچکی که در کیف داشتم قرار دادم که جا به جا نشوند....

- خیلی خب ممنون، ببخشید وقتتون رو گرفتم

این را گفتم و کارت اعتباری را به سمت پسر گرفتم

- خواهش می‌کنم، قابلتون رو نداره

قطعا که این حرف را از ته دلش نزد، زد؟!!

کارت و رسید واریزی را گرفتم و به بیرون آمدم...

امروز هوا حسابی خوب شده بود و شاید هم خبر از آمدن باران می‌داد، چه چیزی قشنگ تر از این بود؟ زیر باران تابستانه قدم زدن، نشستن و تماشا کردن رنگین کمانی که احتمالا پس از آن در میانه آبی بی‌کران خودنمایی می‌کرد، نفس کشیدن عطر گل ها و در یک کلمه آرامش داشتن!

چه رویای محالی! این دل آشوبه لعنتی آرامش نمی‌شناخت تنها به جنون می‌کشاند....

مسیری که برای رسیدن به خانه بانو بود را با عوض کردن چند تاکسی طی کردم و سر آخر رو به روی عمارت بودم.

خانه بانو؟ او که دیگر نبود.... اینجا خانه چه کسی بود؟ رادین؟ من؟ یا هردویمان؟!!

پوف کلافه‌ای کردم و دستم را روی زنگ فشردم، اصلاً دلم نمی‌خواست از کلید استفاده کنم؛ به خصوص حالا که رویا اینجا بود و قطعاً من را مقصر این وصیت عجیب و غریب بانو می‌دانست....

در با صدای تیکی باز شد؛ داخل شدم و آرزو کردم کاش نه رویا نه رادین خانه نباشند اما آرزویم به تحقق نرسید....

در که توسط سمیرا باز شد اولین چهره‌ای که از بالای پله ها به رویم دهن کجی می‌کرد چهره ناراضی رویا بود!

زیر لب سلام دادم:

- سلام صبحتون بخیر

قدم هایش را به سمت میز صبحانه برداشت

- سلام خوش اومدی....

لحظه‌ای توقف کرد و به سمت برگشت:

- صبحونه می‌خوری؟

مهربان شده بود؟! یعنی با قضیه وصیت مشکلی نداشت؟

تا خواستم از بهتم دست بکشم و با کمی امیدواری جوابش را بدهم حرفی که زد به سرعت همه‌ی تصورات رنگارنگ و خوب شکل گرفته در سرم را ویران کرد...

با کنایه گفت:

- البته چه حرف بیجایی زدم، آدم که تو خونه خودش دعوت به صبحونه خوردن نمی‌شه، می‌شه نازنین؟

نگاهم بی اراده به سمت اتاق خوابم رفت؛ برای کار دیگری اینجا آمده بودم نه بحث کردن با رویا....

کابوسی به نام آتوسا برایم بس بود و ابدًا دلم نمی‌خواست این سناریوی قدیمی را با رویا در پیش بگیرم!

نفسی گرفتم و گفتم:

- رویا خانوم من از محتوای وصیت که خبر نداشتم، داشتم؟ باور کنید منم به اندازه شما ناراضیم و دلم می‌خواد...

به میان حرفم پرید:

- باور کنم؟!!

سر تکان دادم....

- چی رو؟ اینکه ناراضیم؟

قدمی به سمت برداشت

- اینکه عاشق اون پسرهای، چی بود اسمش؟

ابروهایم بیشتر بالا پرید

- پارسا....

بشکنی در هوا زد و تایید کرد:

- آره پارسا...

- متوجه منظورتون نمی‌شم...

- بذار یه جور دیگه بگم...

دو دستش را بالا آورد و روی شانه هایم گذاشت، قدش از من کمی بلند تر بود،  
سرش را خم کرد و خیره به چشم هایم شد....

- بدار بیار بپرسم نازنین....



بی اراده لب زدم:

- بپرسین...

- تو واقعا می‌خواهی بیخیال وصیت بشی و به خاطر پارسا و اون عشق اساطیری که فکر می‌کنی بذاری این خونه به وقف برسه؟!!

- من...

- تو چی...؟

با ناراحتی ادامه دادم:

- من واقعا نمی‌دونم چی کار کنم...

جوابم آنچه نبود که انتظارش را داشت، این را از اخم‌های درهمش می‌شد فهمید....

سر جایش ایستاد و یک دستش را به کمر زد:

- تا کی می‌خواهی فکر کنی؟

قبل از اینکه جوابی بدهم صدای مردانه‌ای از پشت سرم بلند شد....

- تا وقتی که یه راه قانونی برای حل کردنش پیدا بشه!

نفهمیدم چه شد اما انگار خلا پر شد، دل آشوبه درونم لحظه‌ای آرام گرفت و تمرکزم برگشت...

بی‌اراده به عقب برگشتم و به رادین نگاه کردم...

- سلام صبحت بخیر

با لبخند کوچکی جوابم را داد و نزدیک من و رویا شد

مخاطبش را رویا قرار داد...

- می‌شه راجب این مسئله حرف زنیم؟ با متین حرف زدم یه راهی پیدا می‌کنیم...

حرف رادین را با خوشحالی تایید کردم:

- آره متین حتما یه چیزی می‌دونه وگرنه اگه نمی‌شد از همون اول می‌گفت....

رویا با تاسف برای جفتمان سر تکان داد و دور شد

در همان حال گفت:

- اتفاقاً متین بهتر از هرکس دیگه‌ای می‌دونه شرایط چه جوریه و باید چی کار کرد... خودتون هم خوب می‌دونید؛ فقط رفتن به کوچه علی چپ کار راحت تریه....

رادین زودتر از من جواب داد:

- رویا فعلاً بیخیال این موضوع شو، حتی از لحاظ قانونیش هم ما یه سال وقت داریم، چرا انقدر هول کردی؟

رویا شاکی شد و با تحکم توپید

- تا یه سال دیگه کی مرده کی زنده؟ آدم از فرداش خبر نداره، اینجا خونه آبا و اجدادی تو هست مادر، حق توعه، برای تو و در آینده برای بچه هاته، نمی‌شه که به همین سادگی از دستش بدی....چرا؟ چون نازنین خانم تو فکر و خیالای عاشقانه خودش و قراره زندگی که بر پایه دروغ ساخته رو حفظ کنه!

یکه خورده به عقب پریدم و با چشمانی گرد شده به رادین نگاه کردم

به سختی لب زدم:

- بهش...همه چیز رو گفتی؟!!

رادین سرش را به معنای نه به دو طرف تکان داد و سریع توضیح داد:

- نه نازی من حرفی نزد، اصلاً نمی‌دونم از کجا فهمیده...

رویا پوزخند زد:

- خوبه خوبه دیگه همه باهم دست به یکی هستین فکر کردید ما هم احمقیم سر از نقشه هاتون در نمیاریم!

بار دیگر به من نگاه کرد....

- دختر جون قضیه خیلی سادست، یه النکاح سنتی و دو تا قَبِلْتُ، چند تا امضا، مالکیت خونه رو بدست میاری، سهم خودت رو یا میدی به رادین یا نگهش می‌داری...

باز هم تعجب در رگ هایم جاری شد...

رویا نمی‌خواست خانه بانو را از چنگ من در بیاورد؟!!

فکر کنم نگاهم بیش از اندازه گویای همه چیز بود که رویا پوفی کرد و دو دستش را در هوا تکان داد

- چتونه شما؟ از من چه تصویری دارین؟ از خارج کوبیدم اینجا اومدم دنبال ارث و میراث بانو؟! همینی هم که بهم رسید از لطفش بود...حالا شایدم یکمی عذاب وجدان...

یک دست من را گرفت و فشرد

- دخترجون یه اتفاقاتی تو گذشته افتاده، یه ضررهای دیدی، با هزار تا عین این خونه هم جبران نمی‌شه....! این حق توعه، خواستن یا نخواستنش هم بستگی به خودت داره....

رادین به جای من پرسید:

- پس چرا برگشتی؟

رویا ناراحت جلو رفت و دستانش را دو طرف صورت رادین گذاشت...

- جواب از این واضح تر مادر؟ به خاطر تو، به خاطر توی احمق! می‌خوام جبران کنم، می‌خوام اون رابطه مادر پسری که خراب شده رو درست کنیم...

رادین خودش را کنار کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- فکر نکنم راهش این باشه....

رویا مصمم تر ادامه داد:

- من دوست دارم این خونه برات بمونه، برای هممون بمونه؛ این عمارت پر از خاطرات تلخ و شیرینه که نمی‌شه از دستش داد.... چرا سختش می‌کنید؟ شما یه ازدواج کاغذی می‌کنید، سند خونه به نامتون می‌خوره و بعد...  
به میان حرف رویا پریدم:

- بعد چی؟ طلاق می گیریم؟!

رویا به سادگی سر تکان داد انگار که سر جلسه امتحان بود و داشت آسان ترین معادله ریاضی عمرش را حل می کرد!

- آره تازه اگه نگران شناسنامتی می تونیم گم و گورش کنیم المثنی بگیریم، اینطوری حتی مهر طلاق هم توش نمی خوره....

پوف کلافه ای کشیدم و لب زدم:

- مسئله اینه من نامزد دارم

با کمی مکث ادامه دادم:

- و دوستش هم دارم

نگاهم به رادین کشیده شد که دست در موهایش کشید و به طرف پله ها رفت...

- بسه دیگه نمی خوام بحثی بشنوم...

این را گفت و بالا رفت....

رویا چپ چپ نگاه کرد

- این چرا همچین کرد؟!

با نگاه سرزنشگرش من را هدف گرفت

- نازنین جان خدا رو چه دیدی؟ شاید این ازدواج یه حکمتی توش داره، شاید یه راهیه جفتتون بفهمید اصلا برای هم مناسبید، که انتخابت اشتباهه....

انتخابم اشتباه بود؟ چرا هر روز این حرف را می شنیدم؟ از نظر چه کسی دوست داشتن و علاقه من واقعی بود؟!

بی اراده خندیدم:

- یعنی شما مسئله‌ای ندارین من و رادین باهم باشیم؟

خیلی رک جواب داد:

- نه... راستش من یجورایی از این حرکت بانو هم خوشم اومد...

چشمانم که متعجب شد لبخندی زد و جلوتر آمد...

- آب و آتیش کنار هم دووم ندارن، هر وقت میان به هم نزدیک بشن یکی به اون یکی غالب می شه، هیچوقت با هم، هم مسیر و هم قدم نمی شن... نه که دلشون نخواد نه.... فقط طبیعتشون به هم نمی خوره، اون چیزی که کنار آب دووم میاره خاکه،

ازش جون می‌گیره و شیفته پاکی و زلالیش می‌شه... باهاش رشد می‌کنه و سرسبزی و تازگی به بار میاره....

- منظورتون چیه؟

- منظورم واضحه نازنین، ببین دنبال کدومی؟ آب و آتیش یا آب و خاک....

قدمی به عقب برداشت و دوباره منی که ساکت و بی‌حرکت آنجا ایستاده بودم را صدا زد:

- نگفتی صبحونه می‌خوری؟

به خودم آمدم و جواب دادم:

- نه ممنون...

نگاهی به طبقه بالا انداختم

- یه سری وسیله اینجا جا گذاشته بودم اومدم بردارم.

باشه‌ای گفت و من با فکری پر تشویش از پله‌ها بالا رفتم

سعی کردم فکرم را از حرف‌های رویا پرت کنم و بعد از بستن در سریع به سراغ کمد دیواری اتاق رفتم...



از وضعیتم خنده‌ام گرفت، نیمی از وسایلم در خانه پارسا بود، نیمی دیگر اینجا و مابقی خانه خودمان.... این روزها حتی یک جای ثابت برای زندگی کردن هم نداشتم!

از زیر لباس ها جعبه کوچک جواهرات را بیرون کشیدم و فلشی که درون کیفم بود را زیر تمام بدلیجات انداختم...

هر جا جز این خانه نگهش می‌داشتم قابل یافتن بود... اما حداقل می‌دانستم در اینجا کسی به سراغ وسایلم نمی‌رفت که کنکاش کند....

تقه‌ای که به در خورد باعث شد از جا بپریم و این پریدنم هرچه در دستم بود را به روی زمین انداخت و صدای بدی ایجاد کرد....

صدای نگران رادین بلند شد:

- نازنین چی شد؟ خوبی؟

هولزده جواب دادم:

- آره آره الان میام...

همه وسایل را مشتم مشتم در جعبه برگرداندم و زمانی که آن را زیر لباس ها برگرداندم با باز شدن در توسط رادین یکی شد....

- چی شد؟ صدای چی بود؟

در کمد را بستم و به طرفش برگشتم

- هیچی یه چیزی از دستم افتاد

موهایم را پشت گوش زدم و به سمت کیفم رفتم تا ضربان نامنظم قلبم و ریتم تند نفس  
هایم مرا لو ندهد!

- کاری داشتی اومدی؟

- می‌خوام حرف بزنیم...

- راجب چی؟

نگذاشتم ادامه دهد و با ناچاری گفتم:

- می‌شه لطفا راجب حرف های رویا نباشه؟ الان موقعیت خوبی نیست...

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و جلو آمد

- راجب اون منم نظری ندارم...

- پس...پس چی؟

جلوتر رفت و در کمد را باز کرد...

بعد به سمت برگشت و با نگاهی وادارم کرد نزدیکش شوم

چند قدم به طرفش برداشتم....

- چی شده؟! -

- فقط اون چیزی که قایم کردی رو بده!

خودم را به آن راه زدم...

- منظورت رو نمی فهمم...

مقدمه نچید

- پیداش کردی، می دونم!

- چی رو؟ -

کمی اخم کرد

- بیست سوالیه؟ معلومه مدارک!

زیر بار نرفتم و کیفم را از روی تخت برداشتم....

- نمی‌فهمم چی میگی! مدارک رو اگه پیدا می‌کردم می‌دادم به امیر علی، هرچی بود رو قبلا بهش دادم الانم با اجازت باید برم...

قبل از اینکه به در برسم بازویم اسیر دستانش شد و سپس رو به رویم قرار گرفت...

- پیداش کردی و اتفاقا قرار نیست به امیر علی بدیش؛ همونطور که با یه سری مدارک بدرد نخور سعی کردی فعلا از سرت بازش کنی!

سکدت که کردم پر اخم پرسید:

- چی تو سرته؟

پر حرص پا کوباندم...

- از کجا فهمیدی؟

از این حرکت بچگانه‌ام خنده‌اش گرفت اما سعی کرد طرح لبخند روی صورتش جا نگیرد، اینبار او بود که موهای جلو آمده‌ام را پشت گوشم برد...

- تو نمی‌دونی ولی من تک تک رفتارات رو حفظم...

حس کردم چیزی درون دلم فرو ریخت....

برای رهایی از آن موقعیت به سمت کمد رفتم و فلش را از جعبه خارج کردم

رفتارم دست خودم نبود، می‌دانستم که دادن این فلش به رادین یعنی پایان ماجرا اما انگار حس می‌کردم او بهتر از من می‌تواند ماجرا را مدیریت کند، نمی‌دانستم از کی اما من به او اعتماد داشتم، اعتمادی که آن را در شخص دیگری نمی‌دیدم!

فلش را به سمتش گرفتم و روی تخت نشستم....

آن را از دستم گرفت و نگاه گذرای به سر و شکلش کرد

- فقط همین؟

چشم غره کوتاهی رفتم....

- برای فقط همینی که میگی کلی به در و دیوار زدم و استرس کشیدم....

اینبار انحنای لب هایش کمی بالا رفت...

نگاه تهدیدگرم را که دید ساکت ماند تا ادامه دهم...

- یه جایی قايم کرده بود که عقل جنم بهش نمی‌رسید، فکر کنم همون چیزیه که دنبالشیم ولی خب خبر بد، همه فایلای داخلش رمز دارن و به سادگی هم باز نمی‌شن!

- امتحان کردی؟

- بردم بیرون اما اونا هم نتونستن، مجبور شدم یکی شبیهش بگیرم فعلا بذارم جای این...

- پلیس می‌تونه...

- می‌خواهی بدیش به امیر علی؟

چپ چپ نگاهم کرد

- پس واسه تفریح تو رو فرستاده بودیم دنبالش؟!!

نالیدم:

- اگه قضیه فرهاد رو بشه پارسا همه چیز رو می‌فهمه...

جلوتر آمد و رو به رویم زانو زد

- قرارمون از اول همین بود...

حلقه اشک در چشم هایم نشست...

- ازم متنفر می‌شه!

- اگه حسى كه ازش حرف مى‌زنه واقعى باشه نمى‌شه...

قطره اشكم چكيد

- بهم بى‌اعتماد مى‌شه... براى هميشه!

- خودش بايد تصميم بگيره كه مى‌تونه حرفات رو باور كنه يا نه....

- اگه... اگه پدرش رو انتخاب كنه چى؟

دستش روى دست يخ كرده‌ام نشست...

- اونوقت بدون ارزش تو خيلى بيشتر از پارساست!

از جايش بلند شد و خواست بيرون برود؛ ناخودآگاه بلند شدم و پيرهنش را از پشت كشيدم...

با گريه گفتم:

- قول بده بهم...

برنگشت....

- چه قوی؟! -

- قول بده فعلا فلش رو ندی به امیر علی تا وقتی بتونم راهی پیدا کنم...

کمی مکث کرد و بعد با صدای خشدار ی گفت:

- متاسفم نازنین...

هق زدم و رو به رویش ایستادم

- رادین... خواهش می‌کنم...

سرش را برگرداند

- التماس نکن نازنین...

- من دوستش دارم

به چشم های اشکی‌ام خیره شد...



- این چیزی رو تغییر نمی‌ده، این باعث نمی‌شه که کار اشتباه فرهاد توجیه بشه، بذار ببینیم اونم به اندازه تو به رابطه پسرش و خوشبختیش اهمیت می‌ده، که خودش رو به خاطرش فدا کنه!

- با این کار من نابود می‌شم...

نفهمیدم چه شد که پیشانی‌ام سوخت... رد بوسه‌اش داغ شد و قلبم از حرکت ایستاد، هرم نفس های گرمش به زیر گوشم رسید:

- هیچوقت نمی‌ذارم تو نابود بشی...

و ثانیه‌ای بعد تنها من بودم و اتاقی خالی، ذهنی پوچ و قلبی رسوا....

\*\*\*\*

نفس های بریده شده و لرزانم را یکدست کردم تا خشم و ناراحتی کلماتم یک به یک به جانشان رسوخ کند...

عصبی بودم بیشتر از همه از دست خودم که خیال می‌کردم دوستانم خواسته هایم را نادیده نمی‌گیرند...

با تاسف رو به متین سر تکان دادم و لب زدم:

- باورم نمی‌شه الان دارید این حرف رو می‌زنید، من بهتون اعتماد کرده بودم!

متین بیخیال شانه بالا انداخت و در اتاق را به آرامی باز گذاشت....

- خب مگه چه اتفاقی افتاده؟!!

سوالش باعث شد تا از کوره در بروم و همان تسلط دست و پاشکسته‌ای که روی خودم داشتم را از بین ببرم...

اخم های به شدت در هم گره خورد و جلوتر رفتم...

- یعنی چی متین؟ متوجه موقعیت نیستی؟! قرار بود یه مهمونی خانوادگی باشه، رویا و سمیرا رو فرستادین بیرون که جا برای خودتون و کاراتون باز شه؟!!

- مگه غیر از مهمونی خانوادگیه؟

بلند شدن صدایی آشنا از پشت سر متین دلیل باز گذاشتن در را توضیح داد...

رادین داخل آمد و به آرامی آن را بست....

واقعا مسخره بود که الان نامزدم و خانواده‌اش بی‌خبر از همه جا پایین نشسته بودند و این دو نفر خودشان را تمام این مدت در اتاق های طبقه بالا پنهان کرده بودند و من حالا باید می‌فهمیدم، درست نفر آخر!

با کنایه پوزخندی زدم و گفتم:

- به آقای چای شیرین...

رادین کلافه دستی بر چشم هایش کشید...

- نازنین....

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد و چشم هایم را برایش چرخاندم و با تحکم توی صورتش با کمترین صدا فریاد زدم:

- نازنین چی؟! قرار نشد بذاری من اول با پارسا صحبت کنم؟ فلش رو دادی به امیرعلی، آره؟!!!

رادین ساکت ایستاد و میدان را برای غر زدن هایم خالی گذاشت...

اما اینبار ممنونش نبودم، اینبار شاکی بودم...

او از ماجرای فلش باخبر بود و می توانست تا هر وقت بخواهد این راز را تنها میان خودمان نگه دارد....

من باید با پارسا حرف می زدم قبل از اینکه دست پلیس به پدرش می رسید و همه چیز را جور دیگری رقم می زد...

اما رادین چه کرد؟ حتی مهلت نداد تا یک هفته هم بگذرد، فلش را در اختیار امیرعلی گذاشت و تمام!

و حالا هم این شوی مسخره‌ای که باز هم از آن بی‌خبر بودم...

جالب بود درست زمان خواستگاری این کار را کردند و حالا برای به قائله رساندن این موقعیت باز هم همان شیوه را در پیش گرفته بودند!

شروع و پایانی برابر!

هنوز نگاه هایم به رادین پر از گله بود و او تنها سرش را پایین انداخته بود.... اگر از شرمندگی بود که به کار من نمی‌آمد....

در یک لحظه بازویم توسط متین کشیده شد و به سمتش بازگشتم....

- چرا انقدر مسئله رو بزرگ می‌کنی؟

تلخ خندیدم.... همین بود، در نظر همه این معادله چند مجهولی دیگر حل شده بود اما برای من؟

خب حل نمی‌شد دیگر.... من خود مجهول و لاینحل قصه بودم، من و همه احساسات لعنتی بی‌ثباتم، همه پشیمانی‌ها و عذاب وجدان هایم....

من و تمام ندانسته هایم از عشق بزرگترین مجهول این داستان بودیم....

- مسئله بزرگ هست متین.... مسئله خیلی بزرگ تر از چیزیه که فکر می‌کنید....  
مادر و برادر من الان طبقه پایین نشستن، با کی؟ با آتوسا و فرهاد و پارسا.... کسایی

که مثلاً امشب به عنوان مهمون دعوتشون کردیم، کجا؟ تو خونه‌ای که حتی متعلق به خودمونم نیست!

رادین بلافاصله جواب داد:

- اینجا خونه توعه!

با جدیت مخالفت کردم....

- نیست!

و حقیقت را تلخ تر و نیش دار توی صورتش کوباندم...

- حتی دیگه خونه خودتم نیست، یادت رفته همش برمی‌گرده به ازدواجمون؟!!

متین لب زد:

- همون ازدواجی که نکردید البته!

و باز هم بی‌رحمانه در چشم های رادین نگاه کردم و به حرفم آمدم....

- و هرگز نخواهیم کرد!

اما آرام نشدم.... ذره‌ای از خشمم فرو ننشست.... یادآوری اینکه رادین برای همیشه خانه پدری‌اش را از دست داده و آن نگاه‌های گنگ و کلافه‌اش حالم را بهتر نمی‌کرد....

حالم را بهتر که نه بدتر می‌کرد، من آدم زخم زدن نبودم... زخم می‌زدم و خودم عذاب می‌کشیدم....

سال‌ها از بانو متنفر بودم و برای این تنفر اشک‌ها ریخته بودم..... برای بودن در زندگی پارسا نقشه کشیدم و هربار که در کنار پارسا بودم عذاب وجدان زندگی را زهرمارم کرد....

خواستم کمی زندگی کنم و کار امیرعلی را به تاخیر بیندازم اما چهره پریشان امیرعلی خواب و خوراک را از من می‌گرفت....

من همین بودم! گناه پس می‌دادم.... گناه انتخاب اشتباهی را که از آن دست نمی‌کشیدم!

تیز به جفتشان نگاه کردم و غریدم:

- کسی که من دوش دارم طبقه پایینه، اونوقت میام تو اتاقم می‌بینم شما دو تا گوریل اینجایی، خب چرا؟ جز اینه که اون فلش لعنتی رو به دست امیرعلی رسوندید؟!

سعی داشتم صدایم را کنترل کنم اما موفق نبودم....

- جز اینه؟!

اینبار رادین هشدار داد....

- آروم باش! بسه دیگه... می‌خوای قبل از اومدن پلیسا خودت فرهاد رو خبر کنی؟!

- که چی؟ مرغ از قفستون می‌پره اینطوری؟

خیلی سعی داشت تا درمقابل گله های نا به جایم خودش را کنترل کند، این را از دست کشیدن مداوم توی موهایش می‌فهمیدم....

می‌گویم نا به جا برای آنکه خودم در آن لحظه بهتر از هرکس دیگری به احساسات واقعی‌ام و آنچه پیش رویمان بود آگاه بودم اما نمی‌توانستم قبولش کنم...

در پروسه فهمیدن قبول واقعیت، خواسته هایم و آنچه که درست ترین کار ممکن بود من در مرحله انکار کردن گیر کرده بودم!

- می‌شه یکم منطقی فکر کنی؟

- نه رادین نمی‌شه.... من باورت کرده بودم!

متین به جای رادین پاسخ داد:

- این بهترین کار بود...

- برای کی؟ برای شماها؟ امیر علی؟ پس من چی؟

برخلاف رادین که سعی داشت آرام باشد و مرا آرام کند متین می‌خواست تا به ضرب و زور هم که شده در آن لحظه کار درست را در مغز من فرو کند....

گره ابروهایش درهم رفت و بازوهایم اسیر دستان مردانه‌اش شد....

نگاه جدی و کمی ترسناکش باعث شد نتوانم چشمم را از صورت و نگاهش بردارم....

- یادت رفته از اول این تو بودی که خواستی تا آخر بازی بمونی؟ امیرعلی گفت برو خودت موندی...

آب دهانم را قورت دادم و با سماجت جواب دادم:

- یادتون نرفته بعد از اینکه دو سال تموم توی تک تک لحظه های زندگیم وادارم کردین بهش فکر کنم این درخواستو ازم کردین!؟

تا خواست جوابم را بدهد در باز شد و صدای ظریف زنانه‌ای توی اتاق پیچید.....

- چه خبرتونه؟ یکم دیگه داد بزنی صداتو کل خونه می‌شنون....

متعجب به سلین که با مانتو و شال رو به رویم ایستاده بود نگاه کردم و کم کم بهت و تعجب جای خود را به پوزخند داد....

معلوم نبود این یکی دیگر از کی اینجا پنهان شده بود!



با دست به هر سه اشاره کردم و گفتم:

- منظورت از کل خونه پارسا و فرهاد و آتوسان دیگه؟ وگرنه شما که ماشالا همه دسیسه چینیتون خوبه!

سلین چپ چپ نگاه کرد و جواب داد:

- کدوم دسیسه؟ قرار همین بود!

- قرار همین بود که وقتی وسط مهمونی نشستن، امیر علی با حکم و آژیر پلیس سر برسه دستبند بزنه به دست فرهاد جلوی زن و بچش؟

- آخی دلت برای خانواده شوهر جونت می‌سوزه؟!!

حس می‌کردم این سه نفر را نمی‌شناختم... چرا همه غریبه شده بودند؟ چرا تنها بودم؟

عقب عقب آمدم و روی تخت نشستم....

بغض به گلیم چنگ زد.....

- نه دلم برای خودم می‌سوزه که انقدر براتون ارزش ندارم که به خاطر من یکم دیگه صبر می‌کردید تا یه راه حلی پیدا می‌کردم.....

سلین پوف کلافه‌ای کرد و جلوتر آمد... کنارم نشست و دستش روی شانهام نشست...

- خودت می‌دونی بیشتر از هرکس دیگه‌ای خوشحالی و خوشبختیت رو می‌خوام... اما نه اینجوری... نه تا وقتی که تو خوشبختی رو داری اشتباه معنا می‌کنی....

- این دیدگاه تو عه... پارسا همون خوشبختیه...

سلین مغموم نگاهم کرد....

- برعکس... این فقط و فقط دیدگاه خودته، دیدگاه آدمی که معنای محبت رو اشتباه برداشت و تفسیر کرده، شاید پارسا عاشق تو باشه اما تو نه! تو اون دختر پرشوری بودی که هزار بار زمین خورد و سرپا شد، برای خواسته هاش جنگید....

تو آدم درجا زدن تو زندگی مردی نیستی که شکاک باشه و بخواد هر روزت رو جهنم کنه، که بال و پرت رو بچینه، تو نمی‌تونی همیشه با کسایی مثل آتوسا و ندا توی اون خانواده سر و کله بزنی، با عوضی بودن فرهاد بسازی.....

این تویی که الان می‌بینم یه نازنین دل مرده و افسرده و گیجه، این نازنین مجنونه اما عاشق نه! متاسفم اما دیگه کاری از دست کسی برنمیاد.... امروز باید تموم شه!

سرم را برگرداندم و یک به یک به هر سه نگاه کردم....

حرف های سلین ذره ذره در من نفوذ می‌ورد و من با تمام وجود پیش می‌زدم.... گفته بودم قبلا من در مرحله انکار بودم!

بی‌هوا خندیدم و از جایم بلند شدم....

- پس منم متاسفم که نقشتون رو مجبورم که خراب کنم!

این را گفتم و به طرف در دویدم....

اما قبل از اینکه دستم به دستگیره در برسد به عقب کشیده شدم و میان بازوهای مردانه‌ای اسیر شدم...

دست و پا زدم و غریدم:

- ولم کن رادین....

محکم تر مرا گرفت تا آرام بگیرم....

- نازنین بس کن....

حس می‌کردم استخوان هایم در حال شکستن است....

- می‌گم ولم کن...آخ

در یک حرکت رهایم کرد و به طرف تخت هلم داد....

سلین از ترسش به سمت در رفت و جلوی آن ایستاد تا دوباره فکر و خیال به سرم نزنند....

متین خواست حرفی بزند که رادین دستش را به نشانه سکوت بالا گرفت و با نفس نفسی که به خاطر درگیری ثانیه‌ای قبل می‌زد جلو آمد....

دستش را به صورتم گرفت و مجبورم کرد تا در چشم های برزخی‌اش نگاه کنم....

چشم هایی که با من غریبه بودند، من تنها نگاه مهربانانه او را دیده بودم نه این سیاهی سرزنشگر که بر کل وجودم سایه انداخته بود....

- می‌خوای چی کار کنی هان؟ می‌خوای چه غلطی کنی؟!

نه یکبار بلکه چندین بار برای جلوگیری از شکستن بغض آب دهانم را قورت دادم....

رادین به عقب برگشت و رو به آن دو با تحکم گفت:

- برید بیرون جفتتون سریع...

سلین آمد اعتراض کند که متین رو به رویش ایستاد و مانع شد...

نفهمیدم چه در نگاهشان رد و بدل شد که سلین کوتاه آمد و با متین از اتاق خارج شدند....

در که بسته شد فوراً به حرف آمدم:

- می‌خوام برم همه چیز رو به پارسا بگم...

رادین یک دستش را زیر چانه زد و متفکر نگاهم کرد...

- که چی بشه؟ ببخشتت؟!

با لحنی که تمسخر درونش موج می‌زد ادامه داد:

- بیاد بهت بگه اوه عزیزم فهمیدم که پدرم یه قاچاقچی مواد فروش و مواد سازه که قراره یه مشق جوون بیچاره رو به بدبختی و فلاکت بندازه...

سرم را بین دست هایم گرفتم و پایین انداختم....

- بیاد بگه مرسی از اینکه با نقشه اومدی تو زندگیم و با پسرخاله پلیست همراهی کردی که دست بابای عوضی منو رو کنیدی!

دستم به سمت گوش هایم رفت و او در مقابلم جلوی تخت زانو زد و لب هایش کنار سرم قرار گرفت....

- ازت خیلی ممنونم نازنین که بهم یاد دادی چه جوری با دروغ و کلک می‌شه عاشقی کرد، حالا هم بذار بابام رو ببرن زندان تا ابد اونجا بیوسه، من و تو هم بریم خوش و خرم زندگی کنیم و دو جین بچه بیاریم!

با شنیدن جمله آخر با چشم هایی گرد شده سرم را به طرفش برگرداندم....

لبخند خبیثانه روی صورتش را که دیدم چشم غره‌ای رفتم و با ناراحتی لبخند زدم....

بلند شد و شانه بالا انداخت...

- چیه توقع اینارو داری دیگه...

بینی‌ام را بالا کشیدم و با یک دست چشم هایم را محکم فشار دادم تا اشک هایم  
نریزد....

- واقعا دو جین؟!!

از این سوالم خنده‌اش گرفت و باز هم کلافه وار دستش را در موهایش کشید....

- وای نازنین....

به دیوار زل زدم و گفتم:

- می‌دونی چی عجیبه؟

به طرفم برگشت....

- چی؟

نگاهم را از دیوار گرفتم و به صورتش دادم...

- اینکه حتی وقتی داد می‌زنی و جدی می‌شی هم من آرام می‌شم....

شوکه شدن را به وضوح در چهره‌اش حس کردم....توقع این جمله را نداشت،  
واقعیتش خودم هم توقع نداشتm و اصلا نفهمیدم چرا به زبان آوردمش....

از در شوخی وارد شد...

- خب مرسی از اینکه غیر مستقیم گفتم اندازه سر سوزنم تو وجودت ابهت نیست!

هرچه او سعی داشت جو را عوض کند من بی‌اراده با او به جنگ برخاسته بودم....

- برعکس از حرفات، از رفتارات، می‌شه دریایی از اعتماد و حمایت رو گرفت، یه  
تکیه گاه خوب، یه آدمی که به فکر بقیست، محکمه، با ارادست...

بلند شدم و در کمترین فاصله از او ایستادم....

به سختی لب زدم:

- و خیلی خیلی خیلی بی‌معرفته!

نگاهش را دزدید....

- باید فلش رو می‌دادم به امیر علی بیشتر موندنت تو اون خونه درست نبود...

- چند روز گذشته از وقتی که ازم گرفتیش؟! چه جوری انقدر زود دست به کار شدین؟

سکوت که کرد نفسم را آه مانند بیرون دادم...

دستی به لباس هایم کشیدم و به سمت در رفتم....

- فکر می‌کنی اگه قبل رسیدن امیر علی با پارسا حرف بزنی همه چیز درست می‌شه؟

سرجایم ایستادم اما برنگشتم....

- نمی‌دونم....

- اگه فکر می‌کنی از پشش بر می‌ای برو.... جلو راحت رو نمی‌گیرم، نمی‌خوام فردا روزی برگردی بگی تو نداشتی رابطه‌ای که به مو رسیده بود رو نگه دارم و بند آخرین امیدم رو پاره کردی....

همچنان رو به در بودم و رادین در پشت سرم....

این جمله یک اما و ولی در انتهایش نیاز داشت پس کارش را راحت کردم....



- ولی؟

- ولی اگه حتی لحظه‌ای هم نسبت به کاری که قراره بکنی مرددی سر جات بمون و تماشا کن!

انحنای لب هایم تلخ بالا رفت و به سمتش برگشتم....

- عین سعدی که می‌گه "من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود".... وایسم و تماشا کنم که عشق زندگیم رو از دست بدم؟

قدمی برداشت و رو به رویم ایستاد....

یک دستش بالا آمد و موهای آشفته‌ام را پشت گوش زد....

- که اونقدری بزرگ و عاقل بشی که بدونی راه درست چیه، انسانیت و نجات دادن جون صدها آدم بی‌گناه یا ریسک کردن برای علاقه‌ی بی‌ریشه و لاجونی که انتهایش جز سیاهی نیست...؟

سرم را تکان دادم و بی‌حرف از اتاق خارج شدم....

متین و سلین آنجا نبودند و این به آن معنا بود که فعلا در یکی دیگر از اتاق‌ها پنهان شده بودند و هنوز کمی وقت تا شروع ماجرا داشتم...

همانجا به در تکیه زدم و به پله‌ها نگاه کردم....

از همین لحظه هر قدمی که روی این پله ها می گذاشتم و پایین می رفتم عین قدم گذاشتن روی شیشه ای لب پر شده بود که پاهایم را می خراشید و درد را برایم ترسیم می کرد....

از امروز باید بیشتر از همیشه درد می کشیدم و مقاوم می شدم...

یا به قول رادین بزdg و عاقل می شدم...

آرام و آهسته به سمت پله ها رفتم و از بالا نگاهی به جمعیت کمی انداختم که می توانستند یک خانواده باشند!

عجیب بود که حتی فرهاد و آتوسا را خانواده می دیدم؟

نه اصلا عجیب نبود.... من و پارسا هر دو حق این را داشتیم که با وجود خانواده های درهم شکسته و نابسامانمان خوب زندگی کنیم....

البته اگر خودمان با دست هایمان ویرانش نمی کردیم....

اولین قدم را برداشتم....

یعنی من را می بخشید؟

دومین قدم را سخت تر برداشتم و پله ی دیگری را در آغوش کشیدم....

اصلا دروغ جای بخشش داشت؟

سومین قدم....

چه شخصی تعیین می‌کند که چه کسی لایق بخشش است؟

چهارمین قدم...

واقعا اشتباه من آنقدر بزرگ و نابخشودنیست؟

و سوال و سوال و سوال الی قدم آخر.....

آخرین مرحله و مهم ترین سوال بی جواب....

من عاشق شده بودم؟!!

- نازنین کجا موندی؟

صدای پارسا مرا به خودم آورد و فهمیدم که به سالن رسیده‌ام....

جوابی ندادم و لبخند مصنوعی به رویش پاچیدم....

مامان نگاهی به من و سپس به نیما کرد و گفت:

- نیما برو ظرف میوه رو بردار از یخچال بیار...

برای فرار از آن وضع بلافاصله گفتم:

- نه بشین....خودم می‌رم....

مامان که حالم را می‌فهمید با ناچاری سر تکان داد و من مسیرم را به سمت آشپزخانه تغییر دادم...

اما هنوز دو قدم بیشتر برنداشته بودم که صدای زنگ خانه متوقفم کرد....

قلبم مانند گنجشک در قفس افتاده‌ای شروع به تپیدن و فریاد کشیدن کرد....

استرس لرزه بر دست هایم انداخته بود و مطمئن بودم رنگ از رویم رفته است....

صدای آتوسا بلند شد:

- مهمون دیگه‌ای هم غیر ما قراره باشه آذین خانوم؟

مامان بی‌حرف به سمت آیفون رفت و آن را باز کرد....

- این مهمونی قراره خیلی شلوغ تر از تصور شما باشه آتوسا خانوم!

صدای بلند شده متین از پشت سرم ضربه آخر را زد....

بالاخره برگشتم و اول از همه با فرهادی چشم در چشم شدم که تا ته ماجرا را خوانده بود....

به رویم پوزخند زد و ابرو بالا انداخت....

بی‌توجه به او نگاهم روی پارسا نشست که متعجب از جایش برخاست و لب زد:

- سلین؟ متین؟ اینجا چه خبره؟

فرهاد قدمی به سمتم برداشت و با این حرکتش متین نیز به من نزدیکتر شد....

فرها با دیدن این حرکت نتوانست مانع خندیدنش شود...

- کار خودت رو کردی!

آتوسا گیج غرید:

- یکی بگه اینجا چه خبره!

جمله‌اش همزمان شد با بلند شدن صدای آژیر پلیس و باز شدن تمام درهای ورودی....

حالا پلیس دور تا دور خانه را گرفته بود و امیر علی اسلحه به دست در صف اول این ضیافت ایستاده بود...

مامان دست نیما را کشید و پشت امیر علی ایستادند...

- کسی از جاش تکون نخوره شما تحت محاصره پلیس هستید....

فرهاد بیخیال شانه بالا انداخت و خندید... انگار که در حال تماشای سیرک بود!

- به به پسر خاله جانم که اینجان، سرگرد آریامهر بزرگ!

پارسا موشکافانه به چهره امیر علی خیره شد و به فکر فرو رفت....

- تو....

قیافه‌اش در هم رفت و سر بالا گرفت:

- تو همونی هستی که سر مزار بانو آخر از همه اومدی....

انگار که توانسته بود تکه های پازل را کنار هم بچیند...

رو به من پرسید:

- موقع اومدن بهونه آوردی آره؟ که با این حرف بزنی؟ پسر خالته؟

من لب گزیدم و امیر علی به جای من جواب داد:

- بهتر نیست به جای نازنین پدرت رو بازخواست کنی؟

- از چی داری حرف می‌زنی؟

صدای رادین نیز بلند شد:

- از دلیلی که به خاطرش اینجا جمعیم...

پارسا با بهت و اخم به طرف رادین برگشت...

- تو دیگه اینجا چی می‌خوای؟

رادین با تمسخر پوزخند زد:

- برای بودن تو خونم باید از تو اجازه بگیرم؟

با این حرف آتوسا جیغ خفه‌ای کشید...

- می‌دونستم راجب خونه و زندگیت دروغ گفتم....

سلین در دفاع از من به حرف آمد:

- واقعا تو این وضع که دور تا دورت رو پلیس گرفت این برات مهمه؟ دوست نداری از گند شوهرت خبر دار بشی؟

فرهاد با لبخند سر تکان داد...

- جالبه پس به کار ما می‌گین گند؟

امیر علی قدمی به جلو برداشت، فرهاد با همان لبخند چندش مچ دو دستش را به طرف امیر علی دراز کرد

- راحت باش آقا پلیسه همش مال خودته....

کم کم خنده‌اش جمع شد و در یک حرکت قبل از آنکه کاری از دست کسی بر بیاید به سمت من دوید و دست هایم را از پشت قفل کرد...

جیغ کوتاهی کشیدم.... جیغی که با حس سردی اسلحه روی شقیقه‌ام در گلو خفه شد!

پارسا رنگ پریده یک دور به همه ما نگاه کرد....



زیر نگاهش داشتم جان می‌دادم.... به خدا که مرگ راحت تر از تحمل این وضعیت  
اسفناک بود!

هیچکس باورش نمی‌شد که در آن وضعیت چقدر مشتاق این بودم که فرهاد ماشه را  
بکشد و همه چیز را تمام کند!

با عجز به امیر علی نگاه کردم و لرزان رو به مامان و نیما لب زدم:

- شماها برید....

فشار اسلحه روی سرم بیشتر شد و سردی‌اش تا مغز و استخوانم را لرزاند....

- کجا؟ کسی قرار نیست جایی بره؟!

آتوسا ترسیده و با لکنت پرسید:

- فرهاد چی می‌کنی؟

با آنکه فرهاد پشت سرم بود اما می‌توانستم لبخند کریهه نقش بسته روی صورتش را  
احساس کنم....

پارسا با شک صدایم زد....

-نازنین...

اما تا خواست قدمی به سمت بردارد فرهاد اسلحه را در ثانیه‌ای به سمت قفسه کتاب ها چرخاند و شلیک کرد...

صدای شکستن قاب عکس ها به بدترین شکل ممکن در خانه پیچید و جیغ مامان و سلین و آتوسا را با خود به همراه داشت...

- دست از پا خطا کنید گلوله بعدی تو مغزشه

امیر علی با اخم های درهم و درحالی که متهم ردیف اول اسلحه‌اش فرهاد بود با جدیت فریاد زد:

- به اون کاری نداشته باش طرف حساب تو منم...

- اتفاقا طرف حساب من عروس گلمه!

نفسم را حبس کردم و سرم را پایین انداختم...

عجیب بود اما از این وضعیت نمی‌ترسیدم! ترس من تنها از نگاه های پرسوال و آشفته پارسا بود.... از آن آبی هایی که دیگر مهربان و عاشقانه نگاهم نمی‌کردند....

- خاله برید سریع!

نیما در جواب امیر علی تندى واکنش نشان داد:

- یعنی چی؟ کجا بریم؟ خواهر من تو دستای این عوضیه!

سکوت سنگینی میانمان به جریان افتاده بود...

پارسا بود که با لب باز کردنش این سکوت را شکست...

- فرهاد لطفا اسلحه رو بیار پایین حرف می‌زنیم...

مچ دست هایم را محکم تر گرفت....

- حرف می‌زنیم ولی به وقتش!

تنها تصمیم عاقلانه‌ای که در آن لحظه می‌توانستم بگیرم را سعی کردم به زبان بیاورم....

خودم که باخته بودم اما باید جان عزیزانم را نجات می‌دادم...

- مامان برو خوبم!

مامان جواب من را داد درحالی که با نارضايتی و اعتراضی آشکار به امیر علی نگاه می‌کرد....

- چی میگی مادر؟ قرار نبود پای تو تا اینجا هم باز بشه!

اما به جای ما فرهاد بود که با خنده کوتاه و مسخره‌ای جواب داد:

- آذین خانم پای دختری از وقتی تصمیم گرفت بر علیه من کار کنه تا آخرش تو این ماجرا باز موند!

پارسا نگاهی گنگ به پدر و مادرش انداخت...

- از کدوم ماجرا حرف می‌زنید؟ فرهاد نمی‌فهم!

اینبار امیر علی محکم تر بر سر نیما فریاد زد:

- د بیر مادر ت رو نیما، یالا....

با چشم به نیما التماس کردم که زودتر با مامان از آنجا خارج شوند.... همراه یک سرباز بیرون رفتند...

امیر علی پارسا و آتوسا را مخاطب قرار داد:

- شما دو تا باید بیاین آگاهی و هرچی می‌دونین بگین!

پارسا قدمی به عقب برداشت و سرش را به معنای نفی تکان داد:

- من تا نفهم ماجرا از چه قراره از جام تکنون نمی‌خورم...

آتوسا که ترسیده بود گیج و گنگ به طور مداوم نگاهش روی همه می‌چرخید...

امیر علی رو به یکی از مامورین زن با سر اشاره زد که جلوتر بیاید...

- خانوم رو ببر...

این را گفت و به آتوسا اشاره کرد....

آتوسا با وحشت از جلوی من و فرهاد گذشت و با آن مامور به سمت ماشین های پلیس رفتند...

چقدر دلم می‌خواست که سلین، متین و رادین نیز اینجا نبودند و می‌رفتند....

من اشتباه یا درست وارد این بازی شده بودم، تمام توانش باید برای من می‌شد...

صدای سلین باعث شد سر بالا بگیرم:

- دوست داری ماجرا رو خودت برای پسرت تعریف کنی یا ما؟

فرهاد خریدارانه به سلین نگاهی کرد و سر تکان داد...

- بذار حدس بزنم سلین ملکی، دختر طراح و خوش ذوقمون!

و با اسلحه به سمت متین اشاره کرد...

- و شما آقای وکیل عزیز، قبلا ندیدیم همو؟

زیر لب غریدم:

- بس کن...

فرهاد خم شد و زیر گوشم پیچ زد:

- چرا؟ تازه داره ماجرا جذاب می‌شه؟

در یک حرکت سر بالا گرفت و مخاطبش رادین شد...

- اوه آقا رادین گل، سخاوتمند شایان تقدیره که خونت رو در اختیار پلیس می‌ذاری و باهاشون طرح همکاری می‌ریزی که یه سری آدم عوضی عین من رو گیر بیاری....

این را گفت و خودش به تنهایی خندید....

خنده هایش برای من بوی مرگ می داد!

پارسا که دیگر کفری شده بود با دست محکم به پشت یکی از مبل ها کوبید...

- چی داری میگی بابا؟

فرهاد پوف کلافه ای کشید و از حرص اسلحه را بیشتر توی سرم فشرد جوری که اینبار قیافه ام از درد جمع شد...

- وای از یه آدمی مثل من چرا باید یه پسر ابله ای مثل تو از آب در بیاد؟ ژنت به خانواده مامانت رفته!

پوزخندی زدم:

- هه حتی ارزش تاسف خوردنم نداری!

رادین با چشم و ابرو اشاره کرد که ترس جانم را کنم و آرام بگیرم....

ای کاش می فهمید این جان بی جان دیگر ارزش جنگیدن ندارد!

فرهاد از میان دندان های چفت شده اش غرید:

- تو چی؟ تو داری؟ فکر کردی خیانت فقط عاشق کس دیگه بودنه؟ تو با خیانت به پدر پارسا به خودش خیانت کردی!

توپیدم:

- پارسا عین تو آشغال نیست!

اینبار بلندتر از حد معمول خندید...

- پسر کو ندارد نشان از پدر!

امیر علی به میان حرفمان پرید:

- بس می‌کنید یا نه؟ بهتره تسلیم شی و اسلحت رو بیاری پایین فرهاد، تحت محاصره‌ای کاری ازت ساخته نیست، مدارک بر علیه تو عن.... با این رفتارات فقط داری جرم‌ت رو سنگین تر می‌کنی!

پارسا دنباله حرف امیر علی را گرفت:

- ربط نازنین به این ماجراها چیه؟

شاکی یک به یک به بقیه نگاه کرد...

- ربط شماها چیه؟!

وقتی کسی جوابی نداد از کوره در رفت...



- چرا همتون لال شدین؟

اولین کسی که به حرف آمد فرهاد بود البته حرف که نه کوله باری از نیش و کنایه!

- پسر جان فقط همین رو بهت بگم تو خیال می‌کنی همه چیز رو می‌دونی اما تا وقتی که با یه آدم زندگی نکنی هیچی نمی‌دونی اون وقته که می‌فهمی بی‌خبری یه وقتایی خوش خبریه!

و باز هم زیر گوشم لب زد:

- کدومون تعریف می‌کنه نازنین؟ هان؟

از نفس های گرمش که به پوست گردنم خورد در خود جمع شدم و عقب کشیدم....

نگذاشتم واقعیت را با بدترین لحن آشکار کند...

- خودم می‌گم....

به سختی به چهره پر انتظار و پر تشویش پارسا نگاهی انداختم....

- امیر علی پسر خاله منه، سرگرد دایره مبارزه با مواد مخدر، کسی که پرونده پدر تو یعنی فرهاد ادیب تو دستشه...

- مگه چی کار....

نگذاشتم سوالش را کامل کند و با یک کلمه جواب دادم:

- قاجاق مواد مخدر!

شوکه شده سر تکان داد...

- نه... نمی‌شه....

از نگاهش می‌خواندم که از تمام ماجرای فرهاد بی‌خبر بود، حق با من بود درست برخلاف آنچه بقیه فکر می‌کردند پارسا در این ماجراها نقشی نداشت...

دوست داشتم بگویم دیدید که شما اشتباه می‌کردید؟ دیدید این شما بودید که برای خود سناریو چیده و احساسات مرا به بازی گرفته بودید؟

حرف زیاد داشتم اما رویی نداشتم که بر زبان بیاورمشان...

هرچه از من مانده بود شرم بود و پشیمانی... و در راسش بلاتکلیفی مطلق!

- به تازگی داره دارویی می‌سازه که با چند دوز از تزریقش هرکسی رو گرفتار اعتیاد شدید و یه جورایی غیر قابل بازگشت می‌کنه...

پارسا بی‌اختیار کمی عقب رفت و به پشت مبل برخورد کرد...

سرش را بالا گرفت و به فرهاد نگاه کرد:

- باورم نمی‌شه من... من فکر می‌کردم که تو شاید هیچوقت من یا آتوسا رو دوست نداشتی، که پول و قدرت برات نسبت به همه چیز ارجح‌تر بود ولی یه عمر راضی شدی لقمه حروم بیاری سر سفره ما؟

با طعنه ادامه داد:

- اون سوگندی که خوردی پس چی دکنتر؟

فرهاد که در مخمصه قرار گرفته بود برای نجات جاننش دست آویز من شد...

- چرا از شیرین کاریای خودت نمیگی؟

رادین غرید:

- کافیه فرهاد!

- اوه ببین وکیل مدافعه خانوم کیه؟ سر و سری بینتونه، نه؟!!

رادین ناباور و با تاسف سر تکان داد و لب زد:

- این دختر نامزد پسرته، چی داری میگی؟

- چی دارم می‌گم؟

رو به پارسا ادامه داد:

- بابا جان ندا می‌گفت تو شمال سر این پسره دعوا کرده بودین، مگه نه؟

پارسا نگذاشت ادامه دهد و با عصبانیت جواب داد:

- تو حاشیه نرو حرفت رو بزن!

- حرفم واضحه

این را گفت و اسلحه را آماده شلیک کرد...

چشم هایم را بستم تا زیر نگاه اشکی سلین و نگاه نگران بقیه مقاومت در هم نشکند...

- این موش کثیف با پسرخالش و دوستاش همدست شدن، به تو نزدیک شدن که به من نزدیک بشن، دو سال تموم تو رو پاییده و نقشه کشیده که بهت نزدیک بشه، که پاشو توی خونه من بذاره و مدارک رو پیدا کنه....

رنگ از رخ پارسا پرید و به سرعت چشم هایش به سمت من چرخید، منی که محبور شدم رو برگردانم...

فرهاد اسلحه را بیشتر فشرد و حالا که آماده شلیک بود جیغ سلین را بلند کرد...

افراد امیر علی خواستند جلو بیایند که او با دست مانع آن ها شد....بهتر از هر کسی می دانست که فرهاد کارش فقط تهدید نیست!

- پیداش کردی نه؟ پیداش کردی؟

پاسخی ندادم و این سکوت مهر تایید بر تصورش زد...

امیر علی سعی کرد آرامش را برقرار کند:

- فرهاد اوضاع رو از این خرابتر نکن...

اما فرها کر و کور شده بود و فقط من را می دید...

- چطور پیداش کردی دختره فضول؟

من که آب از سرم گذشته بود چه یک وجب چه ده وجب...

- درس گرفتی از این به بعد باهوش تر عمل می کنی!

صدای پارسا حرفی که فرهاد می خواست به زبان بیاورد را قطع کرد...

- نازنین...

بی‌توجه به همه قدمی جلو برداشت و رو به رویم ایستاد...

- بگو که داره دروغ می‌گه...

نمی‌توانستم نگاهم را بالا بیاورم....

دستش زیر چانه‌ام نشست و مجبورم کرد تا در آبی های لرزانش نگاه کنم...

صدای پر نیش فرهاد سکوت بینمان را شکست:

- بگو نازنین، بگو که پارسا رو نرده بون رسیدن به من نکردی!

پارسا با عجز نالید...

- همه اون دوستت دارم ها، اون بوسه ها...

در جواب دادن درنگ نکردم....

- واقعی بودن!

- پس چی می‌گه؟

بالاخره اشکم چکید...

- اولش نقشه بود اما....

ناباور دستش از روی چانه‌ام شل شد و به پایین افتاد...

زیر لب زمزمه کرد...

- نقشه بود.....!

سعی کردم حق هقم را خفه کنم....

پارسا بالاخره چشم هایش را از روی زمین برداشت اما به من نگاه نکرد...

نگاهش را به فرهاد دوخت و با آرام ترین لحن ممکن لب زد:

- آگه یه درصد هم برات اهمیت دارم ولش کن...

فرهاد ناباور و با گله غرید:

- اصلا شنیدی چی گفتم یا داشتم یاسین تو گوش خر می‌خوندم؟

پارسا بی‌توجه حرفش را تکرار کرد....

- ازت خواهش می‌کنم فرهاد، تا حالا هیچ وقت ازت چیزی نخواستم اما الان می‌خوام بذاری بره...

آزادی مرا به عنوان تنها خواسته‌اش طلب کرد اما به من نگاه نکرد...

تمام حقیقت را شنید اما به من نگاه نکرد....

به او گفتم تمام دوستت دارم هایم حقیقیست اما به من نگاه نکرد....

حرفش کارساز بود چرا که فشار دست فرهاد شل و شل تر شد....

امیر علی فوراً جلو آمده و به حرف آمد....

- اسلحت رو بذار زمین، دستات رو بذار پشت سرت و به جلو حرکت کن....

فرهاد تسلیم شده تمام کارهای امیر علی را اجرا کرد...

شاید او هم توقع حمایت از پسرش داشت همچون منی که در خوش خیالی می‌خواستم پارسا با گفته هایم قانع شود و حق را به من دهد!

با اشاره سر امیر علی خودم را کنار کشیدم....

بی معطلی وقت به طرف پارسا برگشتم...



- اجازه بده بهت...

با چرخاندن سرش به سمت مخالف حرفم را نیمه تمام گذاشت...

از شدت گریه نتوانستم ادامه دهم....

پارسا بدون اینکه نگاهم کند عقب عقب رفت....

دو مامور جلو آمده و خواستند به فرهاد دستبند بزنند...

- ببخشید پارسا ولی این دختر حتی لایق بخشش هم نیست...

با گفتن این جمله توسط فرهاد همه سر جایشان متوقف شدند در یک لحظه فرهاد توانست اسلحه یکی از مامورین را از چنگش دریاورد و.....

آنقدر شوکه شدم که حتی نتوانستم تکان بخورم..

- نازنین برو کنار...

صدای فریاد رادین در گوشم پیچید و سپس منی که به زمین افتادم.....

نگاهم روی باریکه خونی که از کنار دستم راه گرفته بود رد شد، پس چرا دردی حس نمی‌کردم؟

لحظه آخر رادین به سمتم دوید و هولم داد، پس... نه... خدای من....

بهت زده به سمت رادینی برگشتم که از درد قیافه‌اش جمع شده بود....

امیر علی دیگر معطل نکرد خودش جلو آمد و فرهاد را بازداشت کرد و به طرف خروجی بردند....

هنوز همه چیز را هضم نکرده بودم که دستی مرا کشید و کمک کرد از روی زمین بلند شوم....

- خوبی؟! -

بی حرف در چشم های نگران پارسا خیره شدم... هنوز هم نگرانم می‌شد؟ این یعنی جای امیدواری مانده بود؟

ساکت و صامت ایستاده بودم و او سرسری به همه جای بدنم نگاهی انداخت تا مطمئن شود آسیب ندیده‌ام...

- فکر کردم تیر بهت خورد... -

سرم را به معنای نه تکان دادم....

چشم هایش را بست و سپس دست هایش از دور بازوهایم رها شد....

- پارسا صبر کن...

به طرف در رفت....

- نیا دنبالم

نالیدم:

- پارسا بهت توضیح می‌دم....

یکی از مامورین جلوی راهش سد شد....

- باید بیاین آگاهی....

بی‌حرف به امیر علی نگاه کرد....امیر علی پوف کلافه‌ای کشید و لب زد:

- بذارید بره خودش میاد....

بدون آنکه برگردد و به من نگاه کند رفت!

او دورتر می‌شد و دنیای پیش روی من سیاه و سیاهتر...

دست سلین که روی بازویم نشست از جا پریدم....

- چی می‌کنی سلین؟

عاقل اندر سهیفه برایم چشم غره رفت...

- دارم زنگ می‌زنم آمبولانس...

با شنیدن کلمه آمبولانس تازه یاد اتفاق لحظاتی قبل افتادم و هول زده به سمت رادین دویدم که با کمک متین نشسته بود....

با دیدن خونی که روی بازویش راه گرفته بود اشک هایم ریخت...

- رادین خوبی؟

- عه گریه نکن هیچی نیست یه خراش سطحیه....

با استرس دستم را جلوتر بردم...

- گلوله خوردی، چی داری میگی؟

با اطمینان بیشتری گفت:

- فقط از کنار دستم رد شد...

اما من تنها اشک می‌ریختم و همه چیز پیش رویم تار بود....حتی نمی‌فهمیدم برای کدام دلیل در حال گریه هستم...!

رادین با دست سالمش صورتم را گرفت و به سمت دیوار برگرداند...

- نگاه کن...نگاه کن به دیوار...

گلوله دیوار را سوراخ کرده بود....نفس حبس شده‌ام آزاد شد....

با پشت دست اشک هایم را پاک کرد....

- گریه نکن، باشه؟ حالم خوبه با دو تا بخیه اوکی می‌شه....

نگاهم را از دستش گرفتم و به چشم هایش دوختم....

- خراب شد، همه چیز خراب شد....

\*\*\*\*

- پسرم کجاست؟ چی شده؟!

با شنیدن صدای رویا دست از بازی کردن با پوسته کنار ناخنم برداشتم و دست هایم را در هم قفل کردم...

صدای قدم های شتاب زده رویا و متینی که از پشت سرش می آمد و سعی در آرام کردنش داشت نزدیک و نزدیک تر می شد....

- رویا خانوم آرام باشید توضیح می دم....

- چی رو توضیح می دی؟ چی می خوای بگی متین؟

نفس حبس شده ام را آزاد کردم و با نگاه به سربازی که جلوی در بخش اورژانس ایستاده بود از روی صندلی های فلزی و سرد بیمارستان بلند شدم...

- حالش خوبه باور کن هیچیش نیست یه خراش سطحیه....

صدایش برای متین بالاتر رفت:

- اگه اون خراش سطحی چند سانت اینور تر....

نگذاشتم جمله اش را تکمیل کند.... نه به خاطر اینکه متوقف شود، به خاطر اینکه نشنوم اگر آن گلوله ذره ای به سمت راست حرکت می کرد چه می شد....

به خدا که جانم را می گرفتم اگر قرار بود کسی به خاطر من جان دهد!

- سلام....

ساکت شده دست از کشمکش با متین برداشت و با قدم هایی سست به سمت آمد....

بغض صدایش آزارم می‌داد....

به هر حال او هم مادر بود هرچند که سالیان سال پسرش را ترک کرده بود....

- قرارمون این نبود نازنین.... بهت بد شده قبول، بچه بودی زندگیت اونی نشد که باید بشه قبول، ولی می‌خوای اینطوری انتقام بگیری؟!

وحشت زده از طرز تفکرش سر بالا گرفتم....

لب های خشک شده‌ام را به سختی باز کردم:

- نه نه....

کف دستش را بالا گرفت...

- پس چی؟!

با اشاره اتاق را هدف گرفت و همراه با جاری شدن اشک هایش غریب:

- اونی که تو اون اتاقه پسر منه....

متین دستی در موهایش کشید و سعی کرد بار دیگر یادآور این موضوع شود که مشکل خاصی پیش نیامده است!

- رویا خانوم رادین حالش خوبه....

رویا کوتاه به متین و سپس به من نگاه کرد....

با تنه خواست از کنار من رد شود که لب زدم:

- من متاسفم....

شانه به شانه‌ام ایستاد....

- تاسفت این آشفته بازار رو درست می‌کنه؟

سنگینی نگاهش را روی خودم احساس می‌کردم...

- من نمی‌خواستم انقدر همه چیز پیچیده بشه...

- چرا دست از سر زندگیمون بر نمی‌دارید؟!

دیگر نایستاد تا جوابی بگیرد و به سمت اتاق رفت....

سرم را پایین انداختم و اجازه دادم بغض سنگ شده در گلویم با ریزش بارانی از چشم‌هایم را خود را باز کند...



متین جلو آمد و یک دستش را روی شانه‌ام قرار داد...

- هیس قوی باش نازی، تو آدم شنیدن این طعنه هایی، این زخم ها جدید نیستن....نذار سر باز کنن!

- خانوم نمی‌تونید برید داخل...

با بلند شدن صدای نگهبان هر دو به عقب برگشتیم....

رویا شاکی فریاد زد:

- یعنی چی من مادرشم، دکتر اجازه داد!

صدای پرستار از داخل بخش بلند شد:

- خانم اینجا بیمارستانه ها، یکم رعایت کنید لطفا!

متین جلوتر از من به سمت آن دو رفت...

سرباز به آرامی جواب رویا را داد:

- این مسئله پزشکی نیست خانوم، مسئله قانونیه تا بازجویی نشن ممنوع الملاقات هستن!

- یعنی چی؟ بازجویی برای چی؟

با تندى و اخم به سمت متین برگشت....

- چى مى‌گه این؟

متین با اشاره به سرباز خواست كمى عقب برود تا خودش رويا را قانع کند...

بازوى رويا را گرفت و به طرف صندلى ها آورد...

- روند قانونیشه، به عنوان شاهد صحنه و كسى كه مورد اصابت قرار گرفته بايد چندتا سوال ازش پرسیده بشه...

كمك كرد تا رويا روى صندلى بنشیند...

رويا با رنگ و روى پریده دستش را به سرش گرفت و چشم هایش را بست...

- ديگه دارم دیوونه مى‌شم خدایا صبرم بده...

اشك هایم را پاک كردم و با دیدن آب سرد كن به سمتش رفتم، لیوان آبى پر كردم و دو دل به طرف رويا برگشتم....

قدم هایم سست و بی‌اراده بود، سنگین بود...پاهایم تحمل وزنم را نداشتند...

خسته تر از آن بودم که لب باز کنم، بی جان تر و گیج تر از آن بودم که بتوانم تجزیه و تحلیل کنم که در کمتر از سی دقیقه چه بلایی بر سر خودم و اطرافیانم آمد....

رو به رویش ایستادم و سپس روی دو زانو در مقابلش نشستم....

از حس سنگینی حضورم چشمانش را باز کرد...

لیوان آب را در مقابلش گرفتم و با تایید سر از او خواستم تا آب را بگیرد...

تا توی شوک بود، قبل از اینکه چیزی بگوید از فرصت استفاده کردم:

- با خودم می‌گم کاش هر چند وقت یکبار حافظمون پاک می‌شد، یه دکمه‌ای توی ذهنمون بود همین که بهش اشاره می‌کردیم حافظمون رو پاک می‌کرد.... از آدمایی که دلمون رو شکستن، از وقتایی که تحقیر شدیم و شکست خوردیم، از ترسا و کابوسایی که باهاش شبمون رو صبح کردیم، از اتفاقات بدی که برای عزیزامون افتاده...

لبخند تلخی به چهره متعجب رویا زدم و ادامه دادم:

- یعنی یه جوری می‌شد که فراموش می‌کردیم هرچی بدی دورمون بود، دوباره زندگی می‌کردیم، دوباره عاشق می‌شدیم، دوباره سر زنده می‌شدیم....

بعد با خودم فکر می‌کنم می‌بینم نه... اونوقت بی‌تجربه می‌شدیم، بزرگ نمی‌شدیم... مزه خوشی زندگی زیر زبونمون نمی‌رفت تا طعم زهرمارش رو نمی‌چشیدیم....

دستش زیر چانه‌ام نشست و نگاهش در چشم هایم قفل شد:

- دنبال خوشی هستی؟

- همه آدما هستن.... بعضیا بهش می‌رسن بعضیا هم عین من طالعشون رو...

به میان حرفم پرید:

- برس! به خوشبختی برس....

دست هایش دو طرف شانه‌ام نشست...

- بلند شو خودت رو نجات بده یکبار برای همیشه!

- اگه نتونم؟

- لااقل حسرت نمی‌خوری!

صدای سرباز باعث شد هر دو نفرمان سرمان به سمت دیگری برگردد:

- خانم مهراد شمایی؟

از جایم بلند شدم و گرد و خاک روی لباسم را با دست تکاندم...

- بله منم!

- لطفا بیاین داخل اتاق، چند تا سوال هست باید جفتتون جواب بدین...

باشه آرامی گفتم و به رویا نگاهی انداختم

- می‌گم بهش که اینجایین...

کوتاه دستم را فشرد...

سرباز به سمت متینی که قصد داشت با من به داخل بیاید برگشت و گفت:

- شما هم اجازه ندارید...

- ولی من وکیلشونم!

- می‌دونم اما دستور از بالاست...

متین پوفی کرد و به ناچار عقب رفت...

نفسم را با یک بازدم عمیق بیرون دادم و داخل شدم....

\*\*\*\*

- آگه نیاز شد مجدد باهاتون تماس می‌گیریم و اطلاع می‌دیم که برای یه سری سوالات تکمیلی بیاین اداره...

از صندلی که رو به روی سرباز قرار گرفته بود بلند شدم و زیر لب تشکر کردم...

- باشه خیلی ممنون...

نگاهم به سمت سرمی کشیده شد که رو به اتمام بود...

قدم هایم را به سمت تخت رادین برداشتم....

صدای سرباز باز هم در اتاق پیچید:

- فقط فعلا نباید از شهر خارج بشین!

اینبار رادین بود که جوابش را داد...

- خیالتون راحت جایی نمی‌ریم...

سرباز سر تکان داد و بیرون رفت...

- روز خوش...

در حالی که سرم را کلمپ می‌کردم زیر لب با پوز خند گفتم:

- توقع داره تو این وضعیت بریم مسافرت و تفریح که دستور ممنوع الخروجی می‌ده؟!!

پوف کلافه‌ای کشیدم و بدون اینکه به رادین نگاه کنم به طرف در رفتم...

درست مانند تمام این دقایقی که مجبور شدم در این اتاق با او صرف سوال و جواب کردن بکنم!

- نازنین...

ای کاش می‌شد اکنون صدایم نکند... بیشتر از این می‌توانستم بابت اتفاقی که برایش افتاده شرمنده باشم؟ قطعاً نه!

به عقب برنگشتم...

- بله؟

- کجا؟

چنگ زدن به اولین و در دسترس ترین بهانه همیشه ساده ترین راه ممکن است!

- برم مادرت رو صدا کنم بنده خدا بیرونه نگران شد...

- باشه حالا یه دقیقه بیا اینجا...

این به این معنا بود که باید برمی‌گشتم؟

به ناچار نفس کلافهام را بیرون فرستادم و به سمتش رفتم...

- بیا جلوتر...

قدمی دیگر به تخت نزدیک شدم....

- بشین

با کف دست به تخت اشاره کرد، خودش را کمی کنار کشید تا راحت تر بنشینم....

نگاهم به دست باندپیچی شده‌اش افتاد و سرم را پایین گرفتم تا بغضم بیش از این خودنمایی نکند....

- چرا سرت پایینه؟!

صادقانه جواب دادم... با همان لرزش مشهود درون صدایم:

- این حال و روز الانت تقصیر منه...



با دست سالمش چانه‌ام را گرفت و وادارم کرد در سیاهی شب چشم هایش غرق شوم...

- کدوم حال و روزم دختر؟! سُر و مُر و گنده جلوی روت نشستم!

از لحن شوخش با غصه تک خنده‌ای کردم...

چشم هایش را برایم چلاند...

- آفرین بخند...

لب گزیدم:

- آگه چند سانت اون تیر...

اخم هایش مصنوعی درهم رفت و شاکی گفت:

- با آگه و اما خودت رو سرزنش می‌کنی؟

شانه بالا انداختم...

- با چی می‌تونم خودم رو سرزنش نکنم؟ کل این داستان...

باز هم حرفم را قطع کرد...

- مقصرش تو نیستی!

چقدر این روزها این جمله را از همه می‌شنیدم... دلداری واهی که بیش نبود، بود؟

مگر می‌شد در این آشفته بازار من حتی کمترین سهم ممکن را نداشته باشم؟

حداقلش این بود که دروغ گفته بودم! با دروغ وارد زندگی آدمی شدم که در مسیر دوست داشتن افتادیم... پس چه می‌شد آن صداقت و شور عشق؟

یا نه... به قول دیگران من عاشق نبودم و تنها وابستگی را خوب یاد گرفته بودم!

من چه کسی بودم؟ چه کسی هستم؟ کدام نازنین قابل پذیرش است؟ این نازنین دیوانه و مجنون و عاشق یا...

اما کدام یا....؟ کدام مقایسه؟!

بی‌اراده لب زدم:

- من... من خیلی کم و کسری دارم رادین... الان توی این نقطه حس می‌کنم همه رو از دست دادم حتی خودم! هیچکس اندازه پارسا از زیر و بم من با خبر نشد، هیچکس نخواست دوستم داشته باشه اونطوری که اون دوسم داشت....

اخم هایش لحظه به لحظه عمیق تر شده و چین های روی پیشانی اش برجسته تر...

شانه هایم جمع می شود از این حال ناخوش و هق هق می زنم و می شکنم.... هزار تکه کوچک و بزرگ!

به خودم که آمدم بازوهایم اسیر رادین بود... با حرص غریب:

- چه مرگته؟! این کم و کسری توانش قرار نیست تباهی تو باشه.... واقعا کوری؟  
هیچکی تو رو ندیده؟

چشم هایم را بستم و اجازه دادم اشک هایم روان شود...

- دیده؟ بازم میگی من مقصر نیستم؟ بازم دلداری بیجا؟ ببین خودم دارم تا تهش می رم ....

یگی از بازوهایم را از دستش رها کرده و محکم به تخت سینه ام کوبیدم...

- من مقصرم که بازم اصرار می کنم به ادامه دادنش... به داشتنش وقتی همتون...

صدایم اوج گرفت:

- همتون می گید این راهش نیست... اون جایی که باید برمی گشتم و برنگشتم... حالا باید توانش رو ببینم... حالا باید قلبی که شکستم رو پیدا کنم، تلاشمو بکنم درستش کنم....

صدایم کم کم تحلیل رفت و زمزمه وار ادامه دادم:

- باید همه حقیقت رو بگم و بذارم تصمیمش رو بگیره...

- تو داشتی یه کار درست رو انجام می دادی...

سرم را به دو طرف تکان دادم

- به قیمت بازی با احساسات بقیه و به خطر انداختن جونشون؟!!

- هیچ چیزی مجانی نیست!

گریهام شدیدتر شد اما سعی کردم جلوی دهانم را بگیرم تا از اتاق خارج نشود.... بین  
هق هق هایم بریده بریده لب زدم...

- ولی از دست دادنش مجانی بود....

چشم هایش رنگ غم گرفت و با کلافگی دست در موهایش کشید...

- رادین من واقعا دوستش دارم...

سرش را میان یک دستش گرفت...

- بسه... بسه نازنین...

- چرا انقدر درکش براتون سخته؟

نمی‌دانم چرا اما آنچه که در سوسوی چشمانش بود برایم تازگی داشت.... یا شاید هم ترس....

- هیچکس نمی‌خواد تو زندگیت رو خراب کنی...

به خودم جرئت دادم و پرسیدم:

- تو چی می‌خوای؟ چرا اون فلش رو انقدر زود دادی؟ من دنبال راه حل بودم....

آب دهانش را قورت داد و سر پایین انداخت...

- من... فقط خواستم کار درست رو بکنم...

- برای کی؟

- برای....

سکوتش زیاد طول نکشید اما با سوالی که کرد مرا در شوک فرو برد....

- چرا عاشقشی؟

بازدمم را بیرون دادم و با پشت دست اشک هایم را پاک کردم...

سعی کردم مصمم باشم بلکه خودم هم حرف هایم را باور کنم!

- چرا عاشقشم؟! این سوال مثل این می‌مونه که بگی چرا زمین گرده یا چرا هر روز صبح خورشید طلوع می‌کنه...

با کمی مکث ادامه دادم:

- بعضی چیز ها همینجوریش قشنگه، بدون دلیل و منطق...

آرام سرش را تکان داد و دستش از روی بازویم کنار رفت...

با لبخند تلخ گفت:

- آره حق با توعه مثل خود تو که نمی‌دونم از کی برام مهم شدی....

حس کردم زمان و مکان ایستاد.... گوش هایم دیگر نمی‌شنید... پاهایم تاب و تحمل نداشت...

- چی؟

- برو نازی....

دیدم تار شد و با تکان دادن چند باره سرم به چپ و راست از جا بلند شدم.... با خشم  
غریدم:

- هر حرفی رو می‌زنید و می‌گید برم؟ که فراموش کنم؟ اینی که گفتم یعنی چی؟!!

به طرف در پا تند کردم....

- می‌دونی عشق چه رنگیه؟

متعجب از همانجا به سمتش برگشتم....

- چه رنگی؟

پاهایش را چرخاند و از تخت پایین آمد...

قدمی به عقب برداشتم...

- نه لطفا...

بی‌توجه جلوتر آمد و رو به رویم ایستاد...

- یه جا خوندم که عشق آبیّه درست عین دریا.... قشنگ و خطرناک! اگه یه لحظه  
حواست نباشه توش غرق میشی و دیگه نمیتونی نجات پیدا کنی....

اشک روی گونه هایم راه گرفت.... با برخورد انگشتان گرمش به صورتم چشم هایم  
را بستم....

- اگه فکر میکنی ارزش اینو داره که ریسک غرق شدن رو به جون بخری برو و  
پیداش کن ولی یادت بمونه پا توی دریای اشتباهی نداری....

صدایش بیشتر از همیشه رنگ غم داشت و حالا دلش را خوب میفهمیدم....

- عشق اشتباه آدم رو نابود میکنه...

ناخواسته صدایش کردم....

- رادین...

ناگهان خم شد و بوسه کوتاهی روی موهایم نشاند... او بوسید و قلب من ایستاد...

خدایا دیگه بس است....

- برو...

اما من سر جایم میخ شده بودم.... دستم را گرفت و به طرف در هلم داد....



- برو نازنین....

حالا خوب می فهمیدم وقتی که سعدی می گفته  
"من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود..." یعنی چه...

من جان بی جانی برایش بودم که باید از من دوری می کرد...

و بد به حال منی که اینگونه بهترین رفیقم را نیز از دست دادم!

مقصر این ماجرا هم من بودم؟

- نازنین کجا؟

با صدای متین از فکر و خیال درآمدم...

متین سرعتش را بیشتر کرد تا به کنارم بیاید...

دکمه آسانسور را فشردم و تنها یک حمله به زبان آوردم:

- می رم پیداش کنم.... یا شنا کردن رو جفتمون یاد می گیریم یا غرق می شیم!

\*\*\*\*

از در بیمارستان بیرون زدم و به طرف خیابان پاتند کردم...

ای کاش از متین سوئیچ می‌گرفتم تا سریعتر می‌رسیدم....

نگاهی به وضع آشفته و پاهای بی‌جانم کردم.... به زور سر پا مانده بودم بعد می‌خواستم رانندگی هم بکنم؟

از دست دادن عقل مگر چگونه می‌شود؟

نگاهی به اطراف کردم و لبه خیابان متوقف شدم...

با مشت روی پیشانی‌ام کوبیدم و بر سر خودم غریدم:

- وای لعنت بهت دختر.... تو حتی نمی‌تونی حدس بزنی کجا رفته!

من... هیچ حدسی نداشتم! عجیب بود اما واقعا نمی‌دانستم که پارسا ممکن است کجا رفته باشد...

حس مزاحمی درون سرم باز هم مقایسه به پا کرده بود و می‌گفت اگر این موقعیت برای رادین پیش می‌آمد قطعا آن مکان را می‌دانستی!

سرم را به دو طرف تکان دادم تا افکارم بریزد...

- نه نه رادین منو برد به اون باغ اما من با پارسا...

وای لعنت به من....لعنت به افکار و احساسات درهم و برهم!

حس می‌کردم در نظر مردم عین دیوانه ها بودم!

دختری با چشم های سرخ از گریه، رنگ و رو پریده که کنار خیابان دائما این پا و آن پا می‌کرد....

تلفن همراهم را بیرون آورده و بعد از تماس با پارسا و اطمینان از اینکه هنوز هم خاموش است به دنبال کسی گشتم که به کارم بیاید....

بی‌اراده روی نام فرهان متوقف شدم...

پارسا با او دوست تر بود...شاید او حدسی داشت، ذهن من که دیگر توان پردازش و یاری نداشت...

- الو فرهان...

تا به حال پیش نیامده بود که با او تماس بگیرم و شماره‌اش تنها جزو مخاطبان روز مبادایم بود، پس حق داشت که پرسشگر و با تعجب نامم را به زبان بیاورد...

- نازنین؟

بینی‌ام را بالا کشیدم...

- خودمم...

- داری گریه می‌کنی؟

وقت توضیح دادن برایش را نداشتم نه الان و نه هیچوقت دیگر.... من تنها یک توضیح به پارسا بدهکار بودم!

- پارسا پیش توعه؟

تعجبش بیشتر شد....

- پیش من؟ نه.... من با آرش و آرتام...

- استودیو؟

- استودیو بودیم پارسا هم اینجا بود ولی گفت زودتر تعطیل کنیم... فکر کنم خونه شما دعوت بود....

جمله آخرش تیر خلاص بود... ای کاش می‌شد بگویم حتی در خانه ما هم نبود....

خانه‌ای که متعلق به ما و نوع زندگیمان نیست!

حواسم نبود که هنوز لبه خیابان ایستاده‌ام.... بوق موتوری باعث شد از جا بپریم و قدمی عقب به سمت پیاده رو بردارم....

موتوری محکم ترمز کرده و کنار پیاده رو ایستاد...

- خانم مواظب باش دیگه وسط خیابون!

گوشی را از ترس پایین آوردم و دستم را روی قلبم گذاشتم...

صدای ضربان های قلبم در گوشم می پیچید!

هول زده گفتم:

- ببخشید.... ببخشید...

مرد با عصبانیت کیسه خریدش را که روی زمین افتاده بود برداشت و غرید:

- الان افتاده بودی چیزیت می شد خونت گردن ما بود....

آب دهانم را قورت دادم و باز معذرت خواهی کردم...

- ببخشید... معذرت می خوام...

- ای بابا...

این را گفت و به راه افتاد....

تلفن را کنار گوشم برگرداندم...

- نازنین هستی؟ الو؟

- آره آره خب پس پارسا پشت نیست دیگه قطع می‌کنم

اجازه کنجکاوی بیشتر به فرهان ندادم و تماس را به پایان رساندم...

شماره عمارت را گرفتم....تعداد بوق ها به پنج تا رسید تا بالاخره کسی جواب داد..

- الو زهرا...

- عروس خانم؟!!

عروس بدشگون دیگر!

بی‌مقدمه پرسیدم:

- پارسا برگشته خونه؟!!

انگار که عجیب ترین سوال عمرش را شنیده باشد جواب داد:

- وا همگی اومدن خونه شما که...کسی نیست...

سریع متوجه بی ثمر بودن تماسم شدم..

- باشه زهرا

- خانم چیزی شده؟

- نه خداحافظ...

از حرص پایم را بلند کردم و محکم به درختی که آنجا بود کوبیدم...

- کجایی لعنتی....

درد از نوک پا تا فرق سرم امتداد یافت اما این درد لحظه‌ای با دردی که روحم می‌کشید مثال زدنی نبود!

صدای پیامک گوشی بلند شد و نام فرهان روی صفحه نقش بست....

"برو استودیو اگه دعوا کردین احتمالش هست بره اونجا...اونجا یه اتاق خواب هست برای گاهی وقتا که یکیمون می‌مونه"

من چه جور شخصی بودم که قرار بود شریک زندگی‌اش باشم؟ که ادعای عاشقی داشتم و دارم؟ وقتی حتی ساده‌ترین چیزها را از پارسا نمی‌دانستم!

جواب فرهان را دادم:

"الان میرم"

"کجایی؟ پیام دنبالت؟ نگران شدم!"

"نه خودم میرم"

گوشی را درون کیف انداختم و برای اولین تاکسی دست تکان دادم....

- خانم کجا میری؟

- سمت.....استودیو....

سعی کردم به خاطر بیاورم که نام آن خراب شده چه بود اما نتیجه‌ای نداشت...

- وای حتی اسمشم یادت نمیاد احمق!

راننده متعجب از واکنشم با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد...



مظلومانه گفتم:

- شما برید چشمی آدرس میدم....

انگار دلش به حال سوخت که موافقت کرد...

سوار شدم و تنها یک پیامک برای رادین فرستادم

"بهم قول بده چه غرق بشم و چه نجات پیدا کنم دیگه اون حرف رو تکرار نکنی.... بهم قول بده دوست بمونیم عین همیشه.... نمی‌خوام از دستت بدم و نمی‌خوام به چیز دیگه‌ای فکر کنم"

\*\*\*\*

درحالی که می‌دویدم در سالن را با شدت باز کردم و بی‌توجه به صداها پیرمرد غرغروی پشت سرم چشم چرخاندم تا اتفاقی که فرهان از آن حرف می‌زد را ببابم...

با دیدن ماشین پارسا جلوی در استودیو مطمئن شده بودم که حالا او اینجا است...

اگرچه هنوز هم نمی‌دانستم چه باید بگویم و از کجا شروع کنم...

تنها چیزی که می‌دانستم این بود که باید او را ببینم و در این شرایط اجازه ندهم تا تنهایی ذهنش را به هر سمت و سویی که می‌خواهد بکشاند...

علی الخصوص که این روزها داشت تمام تلاشش را می‌کرد تا مشکل شک و تردید های بینمان به پایان برسد و حالا با آشکار شدن این دروغ بزرگ دیواری که به سختی خشت به خشت چیده و بالا کشیده بودم در حال فروپاشی بود....

- دختر کجا؟!!

عصبی بدون اینکه متوقف شوم گفتم:

- من نامزد آقا پارسام

- بله قبلا دیدمتون!

صدای طالبکارانه اش متوقفم کرد....نگاهی به چهره عبوس پیرمرد انداختم...

حتی به خاطر نداشتم نامش چه بود...رحمان؟رحیم؟

دست به کمر و اخم کرده جواب دادم:

- خب پس مشکلش کجاست؟!!

زیر لب غریدم:

- چتونه....چرا همه امروز با من سر لج دارین؟!!

انگار که حسابی آرامشش را بر هم زده بودیم که کلافه و با غرغر گفت:

- من چمه یا شماها؟!!

دستش را در هوا تکان داد و به سمت انتهای راهرو اشاره کرد...

- اووو سر آوردین.... اون از اون پسر که دو ساعت پیش با اون حال اومد من  
پیرمرد رو زهره ترک کرد اینم از این دختره.... گرفتاری شدیما...

مسیر دستش را دنبال کردم و با پوفی کلافه گفتم:

- اتاق کجاست؟

حس می کردم دلش می خواهد چشم هایم را از کاسه در بیاورد!

به سمت آبدارخانه رفت و از همان دور جواب داد:

- ته سالن طبقه همکف، دست چپ....

ماندن را جایز ندانستم و به سمت آنجا پاتند کردم...

با دیدن در نیمه باز اتاق در یک قدمی اش متوقف شدم...

اما نگذاشتم فکر و خیال به مغزم هجوم بیاورد و از تصمیم منصرفم کند در یک حرکت در را هل دادم و داخل شدم...

بوی الکل غلیظی که با سیگار مخلوط شده دربینی‌ام پیچید...

اتاق غرق در تاریکی و بوی تند بود که نتوانستم تاب بیاورم و به محض پیچیدن بود در مشامم عوق زدم....

سایه سیاهی درست رو به رویم بود...دست انداختم و کلید برق را زدم...

یک تخت خواب تک نفره به همراه عسلی و فرش کوچکی کل وسایل اتاق را در خود جا می‌داد....

البته اگر پیانو بزرگ گوشه اتاق را فاکتور می‌گرفتیم!

صدایم لرزید....

- پارسا

صدایش کشدار و طعنه آمیز بود....

- جونم... عشقم؟!!

خواستم جلوتر بروم...

- مستی...

به سرعت از جا پرید و سر تخت نشست، کف دستش مقابلم قرار گرفت...

- نه.....

بغض در گلویم نشست...

- من.....

موهایش را با حرص کشید و به عقب فرستاد.... آبی هایش دیگر به قرمزی می‌زد...

با پوزخند جواب داد:

- تو چی؟ متاسفی؟

نتوانستم حرفی بزنم.... غده سرطانی توی گلویم لحظه به لحظه بزرگتر می‌شد....

- چرا اینجا؟!

حس می‌کردم تمام محتویات معده‌ام دارد بالا می‌آید... به طرف پنجره رفتم تا بلکه بتوانم نفس بکشم...

- که برات توضیح بدم...

برگشتم از سمت پنجره مصادف شد با برخورد به تخت سینه‌اش...

بازجویانه پرسید:

- تو این دو ساعت کجا بودی؟

دیگر دروغ بی دروغ....

- بیمارستان...

لحظه‌ای ساکت شد و بعد هیستریک شروع به خندیدن کرد...

ترسیده خواستم خودم را کنار بکشم که دست هایش دو طرف سرم قرار گرفت و بین پنجره و خودش حبس شدم!

- چیه؟ عشقت اوف شده بود؟!

ناباور سرم را به چپ و راست تکان دادم...

- عشقم؟! پس من چرا اینجام؟!

لب هایش به بالا کش آمد.... اثرات مستی بود دیگر؟

- نمی‌دوتم تو بگو.... عذاب وجدان؟!!

محکم و با خشم به تخت سینه‌اش زدم و در همان حال گفتم:

- چون دوست دارم...

با اینکار فضای بینمان بیشتر شد و تهوع نسبت به بوی الکی که از دهانش خارج می‌شد پایین آمد....

تلو تلو خورد و سپس سر جایش ایستاد....

ایستاد و منفجر شد:

- واقعا نازی؟ تو به من دروغ گفتی! چندین ماه بازیم دادی! تو واقعا فکر می‌کنی من بعد از این کارات می‌تونم بهت اعتماد کنم؟

جلوتر رفتم و در حالی که اشک هایم جاری شده بود خواستم آرامش کنم....

دستم روی صورتش نشست.... اما به ثانیه نکشید که با شتاب پسم زدم....

- این اثبات اینه که ما به درد هم نمی‌خوریم.... هیچ وقت هم نمی‌خوردیم فقط داشتیم خودمون رو گول می‌زدیم!

با بی‌انصافی تمام خندید و فریاد زد:

- پس ممنون.... من رو راحت کردی چون چه جوری می‌تونم با زنی باشم که فکر می‌کنه با وجود این حقه، این دروغ بزرگ می‌تونه منو راضی کنه که باهاش دوباره باشم؟

نه نه امکان نداشت... این حرف های پارسای من نبود...

او ناراحت بود، خسته بود، حس می‌کرد که من تنها او را بازی داده‌ام و این وضعیت... تمام حرف هایش به خاطر این وضعیت بود....!

خودِ باخت‌هام را جمع کردم و باز هم به مبارزه برخاستم...

- نه نه باید حرفام رو گوش بدی... اولش بازی بود... ولی...

باز هم با تمسخر به میان حرفم پرید:

- ولی عاشق و شیفته شدی....

هق زدم... با دیدن گریه هایم صدایش تحلیل رفت و عقب عقب رفته روی تخت نشست...

- دروغ نگو.... ادامه نده به کارت....



همچنان جوابم سکوت بود و دستی که روی دهانم گذاشته بودم تا صدای گریه‌ام به اوج نرسد..

- من حق داشتم... همه شکام... چون حس تو واقعی نبود از وقتی اون پسره نکبت هم....

دیگر نمی‌توانستم بشنوم چه می‌گوید.... به سمتش رفتم و کنارش نشستم...

- نه به رادین ربطی نداره...

ناگهان با حرص به طرف برگشت و چانه‌ام را محکم گرفت...

- هنوزم داری سنگ اونو به سینه می‌زنی... به امیرعلی ربطی نداره، به رادین ربطی نداره، به سلین و متین ربطی نداره، پس به کی ربط داره؟

دستش را پس زدم و جیغ کشیدم:

- به من...!

محکم به سینه‌ام زدم و ادامه دادم:

- به من احمق که نفهمیدم چرا عاشقت شدم وسط این بازی؟ چرا چیزی رو خواستم که حق نبود...!؟

منتظر بودم چیزی بگوید اما تنها نگاهم کرد... نگاهی پر از درد، خشم، شکست و لا به لایش هنوز هم با عشق!

بی حرف از جا بلند شد و پشت پیانو رفت....

دستم را روی صورتم گذاشتم و یک دل سیر گریستم....

پیش از خدا حافظی ات چتری به دستت می دهم  
آهی به راحت می کشم شاید که برگردی....

- از اینجا برو ته این رابطه بن بسته زندگی که با دروغ شروع بشه دووم نمیاره  
تهش جنونه از من که گذشت اما تو خودت رو نجات بده....

به جای هر حرفی فقط خطی ز چشم خیس خود  
طاق نگاهت می کشم شاید که برگردی....

با تعجب به عقب برگشتم.... بروم؟ به همین راحتی؟

بلند شدم و رو به رویش ایستادم....

- من شب و روز، هر ساعت و هر ثانیه فقط به تو فکر می‌کنم انقدر که دیگه به یاد خودم نیستم، حالا ازم می‌خوای تنهایی برم؟ دیگه چیزی از من باقی نمونده که متعلق به خودم باشه، هرچی که هست همش تویی...!

- برو....

سرم را تکان دادم...

- نمی‌تونم....

- زندگی منو دیدی، پدر و مادرم رو دیدی... پدری که خودمم نمی‌دونستم جه موجود کثیفی می‌تونست باشه....

حرفش را قبول نکردم...

- راه تو و اون از هم جداست...

بی من شدی راهی چرا از من نمی‌خواهی چرا  
کاری کنم پیدا کند پایان خوش این ماجرا.....

با پوزخند گفت:

- اشتباه می‌کنی مقصد همه ما جهنمه...

نالیدم:

- پارسا...

با عصبانیت مشتش را بر سر پیانو کوبید و بلند شد...

- بس کن... بس کن....

باران ببارد می‌روی باران نبارد می‌روی این بغض بی‌صاحب چرا از تو ندارد  
پیروی.....

بازویم را گرفت و به طرف در کشاند...

- آخ....

حس می‌کردم استخوان های دستم در حال خورد شدن است...

- داری اذیت می‌کنی....دستم درد گرفت...

پشتم را به در کوباند و یک دستش را کنار سرم گذاشت...

- من قلبم درد گرفته....

با دیدن چشم‌های به خون نشسته‌اش خواستم حرفی بزنم اما کلمات بر روی لب‌هایم جاری نمی‌شدند...

نگاهم میخ‌آبی‌های آشفته‌اش بود اما تا به خودم آمدم و خواستم چیزی بگویم صدایم در آتیش لب‌هایش خفه شد....

گفتم خداحافظ ولی در دل چه آهی دارم ای عشق  
غیر از تماشای تو در باران چه راهی دارم ای عشق....

- فقط یه راه داره...

امیدوار سر بالا گرفتم....

- چی؟

نزدیک تر شد و بوسه‌ای زیر گردنم نشانده.... از بوی الکلی که باز هم در دماغم پیچید حالم بد شد...

- بهم ثابت کن حس است واقعی بوده

سعی کردم کنارش بزنم و با لکنت جواب دادم:

- تو... تو خودت می‌دونی که واقعی... ..

- من دیگه هیچی نمی‌دونم...

عاجزانه لب زدم:

- چی می‌خواهی؟

عقب تر رفتم و به چشم‌هایم خیره شدم.... کمی طول کشید تا ذهنم خواسته‌اش را پردازش کند...

پر وحشت خودم را بیشتر به در چسباندم....

- نه نه... ..

بعد از تو این باران تو را هر بار به یادم خواهد آورد  
چیزی نمی ماند از این عاشق که در عشقت بد آورد...

- چرا؟ تو محرم منی!

انگار پارسای همیشه عاشق دیگر جلویم نبود....همان کسی که حتی برای بوسه  
هایش از من اجازه طلب می کرد....

این آدم مست و پر شک و تردید کسی بود که نمی شناختمش...

- ما رسمی عقد نکردیم...من...

باز هم پر تمسخر خندید و لحظه ای از ذهنم خطور کرد چقدر در این شرایط شبیه  
فرهاد شده است!

- مشکلات یه انکاح السنّتی و دو تا قبلت هست؟!!

- این درست نیست....

دستش از پشتم رد شد و روی کلید در نشست...

پر التماس لب زدم:

- نه پارسا....

دیدم تار شده بود.... دست لرزانم را بالا گرفتم و همزمان با گلوله شدن قطرات اشکم روی گونه هایم برای بار آخر خواستم به او یادآور شدم من دختری هستم که او دوستش داشت!

- بده من کلید رو عزیزم... با هم درستش می کنیم...

اما کلید را درون جیبش انداخت و سرش را تا کنار گوشم خم کرد....

- تا الان نرفتی پس یعنی انتخاب دیگه ای نداری

- پارسا الان مستی بعدا پشیمون می شی...

مچ دست هایم را گرفت و به پشت کمرم برد و آنجا قفلش کرد....

- از چی؟ از بودن با زنم؟

لب گزیدم:

- من دخترم...



گازی به لاله گوشم زد..

- قراره زن من باشی دیگه، مگه غیر اینه؟ مگه نمی‌گی عاشقمی؟

- درو باز کن بذار حالت بهتر بشه... با هم حرف می‌زنیم، مشکل رو بین همه درست می‌کنیم...

حس کردم راضی شده است اما برخلاف تصورم مرا گرفت و با یک حرکت به سمت تخت چرخاند...

- چه درست کردنی پ... پدر من حداقلش بیست سال حبس داره، زندگی هممون لنگ در هواست... اگه من و تو هم همو بخوایم بقیه می‌دارن؟!!

سعی کردم دستش را که در حال نزدیک شدن بود پس بزنم...

- حرف می‌زنیم...

- نه چاره ای دیگه‌ای براشون نمی‌ذاریم...

این را گفت و روی تنم خیمه زد....

دست و پا زدم تا بلکه راه نجاتی پیدا کنم... خواستم جیغ بزنم که دستش روی دهانم نشست....

- سخت نگیر عشقم... تو که می‌گی منو دوست داری پس بذار برات لذت بخش باشه، وقتی همه چیز حلال و شرعیه خرابش نکن....

دستش را پس زدم... سکسه‌ام گرفته بود و قلبم وحشیانه خودش را به در و دیوار می‌کوبید....

یک بخشی از ذهنم این کار را پس می‌زد و بخش دیگری تقلا می‌کرد تا حرف هایش را بپذیرد!

- نه... مدت این صیغه تموم می‌شه.... اینطوری درست نیست...

دکمه های لباسم را باز کرد و با این کار سر شانه لختم در معرض دیدش قرار گرفت....

- دائمیش می‌کنیم....

دیگر نگذاشت حرفی بزنم و تا میلی‌متری لب هایم جلو آمد...

- تو زندگیمون رو به اینجا رسوندی حالا باید تا تهش پا به پام بیای عشقم!

باران بارد می‌روی باران نبارد می‌روی این بغض بی‌صاحب چرا از تو ندارد پیروی....

چرا حس می‌کردم لحنش چندانک بود؟ چرا آن عشق و شور را دریافت نمی‌کردم؟

مگر من دلم نمی‌خواست با پارسا باشم پس چرا به جای همراهی با او اشک می‌ریختم  
بر بخت بدم؟

این حقیقت که این مرد مست، همسرم است مگر حقیقت تلخ تر ماجرا را عوض  
می‌کرد؟

زیر فشار پنجه‌هایش خدا را صدا زدم اما کدام خدا... بنده‌ای چون من مگر خدایی هم  
داشت؟ حالا به یادش افتاده بودم؟

تن بی‌جانم درد می‌کشد و به نفس نفس می‌افتم....

من باید تقاص پس می‌دادم، باید به جنون می‌رسیدم تا بخشوده شوم!

بی من شدی راهی چرا از من نمی‌خواهی چرا  
کاری کنم پیدا کند پایان خوش این ماجرا.....

\*\*\*\*

(زمان حال)

- یک ماه شد، یک ماه گذشت و تو نیومدی.... هر روز میام اینجا... لبه این پنجره  
می‌شینم، عین همیشه یکم برات درد و دل می‌کنم، مثلاً از اینکه امروز چهارشنبه‌ست،  
تمومی عمل‌ها با دکتر رضوی سخت گیر و جدیه و هی غر می‌زنم به جونت اما  
تو... چرا جوابم رو نمیدی؟ چرا مثل قدیم برام یادآوری نمی‌کنی که تو این شلوغی به  
چندین نفر کمک کردم تا سلامتیشون رو به دست بیارن؟

از تصویر سرد و مات بیرون از پنجره چشم گرفتم و به سمتش رفتم....

با لبخند تلخی ادامه دادم:

- سلین میاد، متین می‌ره، حتی گاهی مهدیار رو هم با خودشون میارن... راستی می‌دونی از همیشه بیشتر کنجکاوی می‌کنه؟ اما تو نیستی.... نیستی تا با آرامش به تک تک سوالاش جواب بدی و من هربار توی دلم قربون صدقه برم که همسرم روزی چه پدر فوق‌العاده‌ای می‌شه....

دستش را می‌گیرم و روی شکمم می‌گذارم.... دلم می‌خواهد بگویم می‌شود حسش کنی؟ می‌شود برگردی و به این تنهایی پایان دهی؟

- این روزها همه میان و میرن.... همه از تو می‌پرسن... تویی که انگار خواب به چشم هات زیادی مزه کرده که برنمی‌گردی....!

بار دیگر به صفحه مانیتورینگ و تمامی علائم حیاتی نرمال نگاه کردم!

هر روز از خودم می‌پرسم اگر به خاطر طفل درون بطنم نبود هنوز هم می‌توانستم سرپا بمانم؟

تقه‌ای که به شیشه خورد باعث حواس جمعی‌ام شد.... سرم را برای سلین تکان دادم و اشاره زدم برود تا بیایم....

قبل از رفتن به عقب برگشتم و پیشانی‌اش را بوسیدم....

- دلم نمی‌خواد یه چهارشنبه شلوغ دیگه رو هم بگذرونم و وقتی بعد از کار می‌خوام برات از ماجراهام تعریف کنم چشمت بسته باشه.... می‌فهمی چی می‌گم؟ باید بیدار شی وگرنه زندگی تهش برام می‌شه همون جهنمی که خودت منو ازش بیرون کشیدی!

کلاه و گان استریل را بیرون آوردم و در سبد مخصوص انداختم....

به سمت تریای بیمارستان رفتم جایی که سلین و مهدیار آنجا بودند....

مهدیار با دیدنم به طرفم دوید.... از ترس اینکه محکم به شکمم برخورد نکند دستم را حائل کردم و زودتر از او با آرامش بغلش کردم....

با خوشحالی گفت:

- خاله خاله عمو نیما عاشق شده!

با تعجب و خنده عقب آمدم....

- عمو نیما چی شده؟!!!

سلین پوف کلافه‌ای کشید و مهدیار را عقب کشید...

- بچه برو رد کارت من دو کلمه حرف بزنم

مهدیار لب برچید:

- مگه خودت بهم ندفتی اگه آدما عاشخ بشن بچه میالن؟ خب عمو هم داله بچه میاله دیگه....

به سلین اجازه صحبت نداد و رو به من گفت:

- خاله تو هم عاشخ شدی که نینی تو شکمته؟ الان تو شکم اون دختل خالجي هم نینی اومده...

با دهانی باز و فکی افتاده به سلین نگاه کردم....

از شدت بهت نمی توانستم کلمات را کنار هم بچینم!

- نیما....چی....برگشته ایران؟ کی...حامله...

سلین دو طرف بازویم را گرفت و با چشم غره‌ای برای مهدیار من را سر صندلی نشاند...

متین هم در همان لحظه داخل شد و نزدیکمان آمد...

- سلام....

با دیدن قیافه گیج من گفت:

- بهش گفתי سریع؟

سلین شاکی و دست به کمر به مهدیار اشاره کرد

- پسر عزیزت گفت!

متین خندید و دست در موهای مهدیار کشید!

همین کارش باعث تشر سلین به او شد...

متین مهدیار را بغل کرد و به سمت بوفه خوراکی ها رفتند تا سلین بتواند بهتر با من حرف بزند....

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- این بچه داشت چی می گفت؟

- حقیقت!

- نیما رفت آمریکا که درس بخونه سلین!

شانه بالا انداخت و گفت:

- خب اونجا هم نامزد کرد و الان انگاری دختره حاملست...

- اومدن ایران؟

سلین با خنده جواب داد:

- اووو با خانواده....

کم کم از بهت بیرون آمدم و هیستریک خنده‌ام گرفت!

- هرچی سنگه مال پای لنگه، آخه تو این وضعیت؟!

سلین شروع به ماساژ شانه هایم کرد و گفت:

- سخت نگیر نازنین...خودت می‌دونی اومدن پنی تو زندگی نیما چقدر به نفعش شد...نیما نه درسخون بود و نه آدمی بود که سر یه هدفی بشینه و تا تهش بره...این دختره زندگیش رو تغییر داد...حالا درسته که ما یه نامزدی موقت گرفتیم تا اوضاع رو به راه بشه برای ازدواج ولی کاریه که شده! انگار عروسی افتاده جلوتر...



با خنده گفت:

- نه به اینکه خاله آدین بند کرده بود به تو که براش نوه بیاری نه به اینکه یهو خدا دو تا دو تا سر راهش گذاشت!

سعی کردم مانع خنده‌ام شوم و بی حرف و کلافه به سلین نگاه کردم....

حسم واقعا گیج و گنگ بود، هم خوشحال بودم از اینکه بالاخره برادر کوچکم در حال سر و سامان گرفتن بود و هم خسته از این شرایط بد روحی!

- حالا باید چی کنیم؟

- هیچی... امشب خانواده دختره میان خونتون ، الان بلند می‌شی می‌ریم خونه که حسابی خواهرشوهر بازی دربیاوری!

از لحنش ناخودآگاه خنده‌ام گرفت، سربرگردانم و به انتهای راهرو نگاهی کردم....

- یه شب چیزی نمی‌شه.... باور کن اونم الان دلش می‌خواد پیش برادرت باشی...

با لبخند ادامه داد:

- نیماست دیگه... حتی ازدواج کردنشم باید عجیب غریب بشه!

با طعنه گفتم:

- کلا خاندان مهراد باید قضایای ازدواجیشون عجیب غریب بشه!

به ناچار خندید و خواست از جایش بلند شود که دستش را گرفتم....

سرم را به سمتش چرخاندم، پرسشگر نگاهم کرد....

- سلین تو خوشبختی؟

گیج سر تکان داد

- این چه سوالیه؟

- سوالی که جفتمون بهتر می‌دونیم از کجا اومده....متین هیچوقت گزینه اول تو نمی‌شد اگه....

سکوت کردم....سرش را پایین انداخت...

- قسمت بوده....

- می‌دونم متین رو دوست داری و الحق که اون مرد فوق العاده‌ایه برای زندگی اما راستش رو بگو واقعا خوشحالی سلین؟

با مکت سرش را به عقب چرخاند و رد نگاهش به متین و مهدیار رسید....مهدیاری که در حال شکلاتی کردن تمام صورتش بود و متین دائما جلوییش قرار می‌گرفت تا سلین این کثافت کاری را نبیند!

کم کم لبخند روی لب هایش نشست....

- آره نازنین...حق با توعه، متین یه مرد همه چیز تمومه، یه شوهر خوب و عالی، یه پدر نمونه، به وقتش یه حامی بزرگ و به وقتش یه دوست پایه برای تموم شیطنتات....اما این آره برای این نیست....

به سمتم برگشت و در چشم هایم نگاه کرد:

- می‌دونم هیچوقت جرئت نکردی که بپرسی من امیرعلی رو فراموش کردم یا نه.....نه امیرعلی هرگز از ذهن من پاک نمی‌شه! اون برام همیشه همون اسطوره‌ای که فکر می‌کردم می‌مونه... اسطوره‌ای که عاشقش بودم! اون عشق، اون شور و حال هیچوقت بر نمی‌گرده اما می‌تونه تبدیل به چیز بهتری بشه....

با مهربانی ادامه داد:

- چیزی که خودت بهتر درکش می‌کنی!

سرم را به تایید تکان دادم....

رد نگاهش به متین و مهدیاری رسید که با خنده و شوخی مشغول خالی کردن تمام خوراکی های درون بوفه بودند...

- می‌دونی قشنگترین اتفاق زندگی چی می‌تونه باشه؟ وقتی که به دلت با همه شکستگیاش بازم فرصت میدی! که دوباره به زندگی اعتماد کنه، دوباره منتظر خوبیش باشه...منتظر یه آدم تازه، یه شروع جدید....

من خوشحالم که این جرئت رو به خودم دادم، چون قشنگ ترین جای این اتفاق همین تولد دوبارست....آره من خوشبختم نازنین، من متین رو دوش ندارم من عاشق متینم، عاشق بچمونم، عاشق خانواده سه نفرمون....

با اطمینان ادامه داد:

- من عاشقشونم....

انگار بعد از مدت ها باری که روی دوشم بود بالاخره برداشته شد....

- خداروشکر...

جلوتر رفتم و در آغوشش گرفتم....

\*\*\*\*

(تابستان ۹۵)

(یک ماه بعد)

- تموم شد؟

در ماشین را بستم و در حالی که سعی می‌کردم لبه مقنعه را از زیر گلویم فاصله دهم گفتم:

- آره، انگاری مشکل از سایتشون بود که نمی‌شد واحد برداشت

وقتی جوابی نگرفتم نا امیدانه ادامه دادم:

- تو خودت نمی‌خوای بیای؟ این ترم هم....

بدون اینکه نیم نگاهی به من بیندازد سرعت ماشین را بیشتر کرد و به سردی جواب داد:

- می‌خوام انصراف بدم...

ناباور به طرفش برگشتم:

- یعنی چی؟!

زیر چشمی نگاهم کرد و غرید:

- نشنیدی؟

سعی کردم بغضم را قورت دهم.... من این آدم عبوس را نمی‌شناختم.... من این مرد را اینگونه نمی‌خواستم!

- چرا...ولی...

حرفم را قطع کرد:

- مدرک الکی به چه دردم می‌خوره؟ به هر حال که قصد کار کردن تو اون حیطة رو نداشتم، داشتم؟!!

شانه‌ام را بالا انداختم و به جاده زل زدم....

یک ماه می‌گذشت... یک ماه از آن شبی که تا کنون لحظه‌ای از جلوی چشم هایم کنار نمی‌رفت....

شبی که جز من و پارسا هیچکس از آن باخبر نبود!

نمی‌توانستم به کسی چیزی بگویم.... شاید هم نمی‌خواستم... نمی‌دانم....

گیج تر از آن بودم که به آینده بیندیشم...تنها چیزی که برایم مهم بود داشتن پارسا بود، اینکه دلش را به دست بیاورم....

دلی که خودم آن را شکسته و هزار تکه کرده بودم!

اما سخت بود...بخدا که سخت بود تحمل تنهایی همه این دردها....هیچکس نمی‌توانست کمکم کند...هیچکس نمی‌خواست که کمکم کند!

همه می‌گفتند باید از همان موقع دور پارسا را خط می‌کشیدم...اما آنها نمی‌دانستند که در آن شب چه بر من گذشت....

حالا هم مجبور بودم که دنباله این قضیه را بگیرم...هم بخاطر دلم و هم اینکه بی‌جرات تر از آن بودم که حقیقت را آشکار سازم!

با صدایش از فکر بیرون آمدم:

- تو واقعا می‌خوای ادامه بدی؟

سرم را به تایید تکان دادم...

- دانشگاه؟ آره معلومه...

انحنای لبش با پوزخند بالا رفت...

- هه...باشه فعلا خوش باش!

متعجب سر برگرداندم...

- منظورت چیه؟

خیابان را عوض کرد و بی توجه به سوالم گفت:

- میری خونه سلین؟

این روزها حتی حرف زدن هم با او دیگر فایده نداشت...

دست به سینه سر جایم نشستم....

- نه...نیستش....

وقتی چیزی نپرسید خودم ادامه دادم:

- مامانش مریضه رفته ساری بهش سر بزنه...

- پس میری خونتون؟



کمی مکث کرد و با خنده تمسخر آمیزی گفت:

- اوه ببخشید خونه خالت؟!!

سرم را پایین انداختم....

- باشه!

با حرص غرید:

- باشه یعنی چی؟ آره یا نه؟

سعی کردم با نفس عمیقی بر خودم و اشکی که در چشم هایم در حال حلقه زدن بود مسلط شوم...

- آره

سکوت بینمان که باز هم به جریان افتاد بی اختیار شروع به کندن پوست کنار ناخن هایم کردم...

- نمی‌خواهی چیزی بگی؟

- چی مثلاً؟

- مهلت این صیغه تا دو هفته دیگه تمومه...

بیخیال پاسخ داد:

- خب؟

کلافه دستم را روی چشم هایم کشیدم...

- واقعا پارسا؟ می‌دونی چی کار کردی؟

هنوز هم خودش را به آن راه می‌زد..

- چی کار؟

خشم زیر پوستم دوید و کمی صدایم اوج گرفت...

- باید رسمیش کنی!

پشت چراغ قرمز متوقف شد... سرش را به سمت برگرداند...

امیدوارانه نگاهش کردم اما قهقهه‌اش بود که در کسری از ثانیه به هوا برخاست....

- نترس بابا نمی‌ترشی!

اخم هایم در هم رفت...

- حالیت هست چی می‌گی؟ می‌دونی چی کار کردی؟!!

ماشین را به راه انداخت....

- کاری رو کردم که باید خیلی قبل تر می‌کردم تا بازیچه دست توی یه الف بچه نمی‌شدم!

- تو حق اونکار رو نداشتی!

باز هم صدا دار پوزخند زد:

- چیه لذت بخش نبود برات؟

تمام تن و بدنم از حرص می‌لرزید....

- اسم کارت چی بود؟

با خنده مسخره‌اش از گوشه چشم نگاهم کرد...

- رابطه با همسر شرعیم؟

فریاد زدم:

- اینکه من راضی نباشم اسمش چیه؟ تجاوز نیست؟ مگه فقط باید تن و بدنت رو  
گریبه لمس کنه که بهش بگن تجاوز؟!!

بیخیال نزدیک کوچه‌مان شد و بدون آنکه به داخل بپیچد سر کوچه متوقف شد....

- دیگه اونموقع نظر تو مهم نبود!

قیافه‌ام در هم جمع شد:

- ترو خدا حال آدم رو با اینطور حرف زدنتم بهم نزن، نذار تموم خوبیات یادم بره!

با اخم به سمت برگشت...

- احمق بودنم منظورته دیگه؟!!

باز هم اشک هایم جاری شد... اشک هایی که دیگر قلبش را نمی‌لرزاندند!

- دیگه باید چی کنم که بفهمی دوست دارم؟ که زندگیمون رو می‌خوام؟ نمی‌خوای این  
بی محلی ها و شکنجه های روحیت رو بس کنی؟

دستش با حرص دور فرمان مشت شد...

سعی کردم آرام‌تر باشم...

- می‌تونیم از روانشناس هم کمک بگیریم...

ناگهان با خشم مچم را گرفت و فشرد....

- بیار دیگه اسم روانشناس رو بیاری من می‌دونم و تو!

از درد نالیدم...

- ولم کن

- نترس دور و بر تو مشاور زیاده...

با شتاب دستم را ول کرد طوری که به شیشه برخورد کرد...

- حالا هم برو خونتون...

- پارسا...

خودش به سمت خم شد و در را باز کرد... با چشم و ابرو اشاره کرد بیرون بروم....

به ناچار کیفم را برداشتم و پیاده شدم...

قبل از بستن در گفت:

- سلامم رو به آقا پلیسه هم برسون!

رد نگاهش را گرفتم و به ماشین امیر علی رسیدم....

پوف کلافه‌ای کشیدم و همزمان با گاز دادن و دور شدن پارسا به طرف خانه به راه افتادم....

اصلا حوصله حرف زدن با امیر علی را نداشتم اما وقتی تا اینجا آمده بود یعنی بساط یک نصیحت دیگر به پا بود!

ای کاش سلین به ساری نمی‌رفت تا عین تمام این یک ماه وقت های خالی‌شان را با هم پر می‌کردند و بی‌خیال من و بدبختی هایم می‌شدند...!

کلید انداختم و در را باز کردم...

- سلام

تنها برایش سر تکان دادم و به سمت اتاق رفتم...

همانطور که حدس می‌زدم پشت سرم راه افتاد...

- اون رسوندت؟

مقنعه را از سرم بیرون کشیدم...

- کس دیگه‌ای رو اون پایین دیدی؟!!

- اذیتت می‌کنه؟

مانتو را نیز از تنم خارج کردم و روی تخت انداختم...

از کنارش رد شدم و به طرف آشپزخانه رفتم...

- اذیتش کردم...

- داره تلافی می‌کنه

- حقمه!

در یخچال را باز کردم و بطری آب را بیرون کشیدم....

آرنج هایش را سر کانترا گذاشت و شاکی نگاهم کرد...

- چرا انقدر خودت رو کوچیک می‌کنی؟ می‌خواد بره بذار بره، تو آویزونش نیستی!

بطری آب را باز کردم و سر کشیدم...

- نه فقط عاشقشم!

انقدر بد نگاهم کرد که کلافه آب را به کناری پرت کردم و دست هایم را بالا گرفتم...

- خیلی خب تسلیم...حق با شماست، شاید عاشقت نباشم ولی دوش که دارم، نباید یه فرصت به خودمون بدم؟!!

در دل گفتم شما که نمی دانید اما نباید یک فرصت بدهم تا این مصیبت به بار آمده ختم به خیر شود؟!!

- تو یه ماه این فرصت جور نشده؟ چرا نمی گی اونشب تو استودیو چی شده که یه ماهه داری هر توهینی رو از سمت این خانواده قبول می کنی؟

باز هم خواستم بی حرف به سمت اتاق بروم که بازویم دستش شد...

- ولم کن امیر علی حوصله حرفای تکراری رو ندارم...

اما همچنان دستش دور بازویم بود....

خودم را کنار کشیدم و به ناچار سمت مبل رفتم...

- مامان کجاست؟



از اینکه باز هم بحث را عوض کردم شاکی بود این را از اخم های درهمش میخواندم....

- با نیما رفتن پیش رویا...

- اینا چرا انقدر جیجی باجی شدن؟!

کنترل تلوزیون را برداشتم و مشغول بالا پایین کردن شبکه ها شدم...

- مثل اینکه رادین گفته می‌تونه از طریق آشنایی که داره مدارک نیما رو بفرسته آمریکا...

پوزخند صدا داری زدم...

- هه.. نیما همین جاش درس نمی‌خوند بعد می‌خواد بره آمریکا؟

امیر علی متفکرانه سر تکان داد و لب زد:

- بهتر از اینه که بازم پشت کنکور بمونه، لابد یه راهی هست....

- چه می‌دونم....

دیگر جوابم را نداد در عوض آمد و کنارم روی مبل نشست...

لحظاتی هر دو بی حرف به عوض شدن شبکه هایی که هیچ کدام هیچ چیز بدرد بخوری نشان نمی دادند خیره شدیم...

آخر سر کلافه تلوزیون را خاموش کرده و کنترل را به کناری انداختم...

به هوای بچگی خم شدم و سرم را روی پاهایش گذاشتم...

- چرا پکری؟

دستش لا به لای موهایم به گردش درآمد...

- امروز دادگاه فرهاد بود...

- خب؟

بعد با آدا دستم را به نشانه بریدن زیر گلویم کشیدم... به این معنا که حکمش اعدام است یا نه....

- چه ساده ای دختر، توی این یه ماه خودش رو به آب و آتش زد تا کمترین تقصیرا بیفته گردنش...

لب هایم آویزان شد...

- همش هم با پول؟

- فقط ده سال

با این حرف از جایم پریدم...

- ده سال حبس؟!!!

سر تکان داد... ناباور سر بالا انداختم...

- شوخی می‌کنی....!

سکوتش به این معنا بود که اصلاً قصد شوخی ندارد!

با کنایه گفتم:

- لابد هر ماه هم می‌تونه بیاد آب و هوا عوض کنه!

زیر لب زمزمه کردم:

- ده سال...

ناگهان هرچه که در این دو سال بر سرم آمده بود پیش چشم هایم نقش بست...

با عصبانیت به تخت سینه امیر علی کوبیدم...

- بخاطر ده سال زندگی هممون تباه شده؟ پس تو چی کار می‌کنی؟!!!

- رای دادگاه دست من نیست... من همه سعیم رو کردم...

از جایم بلند شدم...

- برو بیرون امیر علی...

سعی کرد آرامم کند:

- گوش کن نازنین... اون آدم ارزش ادامه دادن رو نداره

دستم را تهدیوار جلویش گرفتم...

- نه تو گوش کن... چرا فکر می‌کنی من حالیم نیست؟ اینو بفهم که دوش دارم، بخدا که اونم حاضر بود جونش رو برای من بده... خیلی سخته من همه اون اتفاقات بینمون رو فراموش کنم

خودمم بخوام نمی‌تونم اون بوسه ها، دوست دارم...

روی مبل نشستم و سرم را بین دست هایم گرفتم...

صدایم می‌لرزید:

- فقط می‌خوام باهаш زندگی کنم، پدر و مادرش برام مهم نیست می‌خوام بهش فرصت بدم خودم رو بشناسه نه اون آدمی که داشت جلوش نقش بازی می‌کرد!

- زندگی به چه بهایی؟ خودت رو بندازی وسط آتیش؟

لجبازانه ادامه دادم:

- اگه این آتیش زندگی مشترک‌مونه آره می‌خوام بیار بجنگم که حسرت نخورم... یا می‌شه یا نمی‌شه دیگه وضعیت بدتر از این که نداریم، داریم؟

البته که داشتیم... آن شب ورق را به نفع پارسا و ادامه یافتن این رابطه برگردانده بود!

امیر علی عصبی و نا امید از حرف هایم به طرف در رفت...

- امیدوارم یه روز از این تصمیمت پشیمون نشی!

در را که بست همراه با فرود آمدن قطره اشکم زمزمه کردم:

- دیگه فرصتی برای پشیمونی ندارم....

\*\*\*\*

خودم دست انداختم و درجه کولر ماشین را بالاتر بردم...

رادین از سمت راننده سوار شد و مدارک را روی داشبورد انداخت....

با دیدن منی که با پوشه در دستم در حال باد زدن خودم بودم متعجب لب زد:

- اینجا رو عین سیبری کردی بازم گرمته؟!!

بی حال سرم را تکان دادم...

- خب شاید مریضی!

دستش را جلو آورد و روی سرم گذاشت...

مقاومتی برای کنار رفتن از خود نشان ندادم....

با گیجی گفت:

- تب نداری که....چیزی خوردی؟

اصلا حوصله این را نداشتم که بخوام مورد سرزنش برای غذا نخوردن قرار بگیرم، یا اینکه بخوام در به در دکتر و بیمارستان شوم!

حالم بد بود؟ خب دلیلش واضح بود دیگر.... با این همه فکر و خیال و مشکلات مگر حال خوبی می ماند...؟

بحث را عوض کردم...

- چی شد جریان این کاغذ بازیا؟ واقعا لازمه هر سری پیام.

رادین با زدن راهنما به حرکت در آمد...

متوجه شد که نمی خواهم از آن مسئله حرف بزنم و همراهی ام کرد...

- اسم تو هم توی اون وصیت هست دیگه، به امضا و حضورت نیازه.... البته دیگه بقیه کارا رو متین انجام می ده...

با ناراحتی نگاهم را دزدیدم و لب گزیدم...

- من معذرت می خوام... نمی خوام که خونه از دستت بره اما خواسته ی بانو...

به میان حرفم پرید و تک خنده تلخی گفت:

- می فهمم زیادی رویاییه! بالاخره یه راه قانونی برای عمل نکردن به اون خواسته پیدا می شه...

بی حرف سر تکان دادم....

سرم را به سمت پنجره برگرداندم و شیشه را پایین کشیدم...

از صبح که برای کارهای خانه بانو و ارثیه پیش وکیل و دفتر محضری آمده بودیم حالت تهوع داشتم و اصلاً لحظه‌ای نبود که دست از سرم بردارد....دائم آب دهانم خشک می‌شد و سرم گیج می‌رفت....

رادین که متوجه بی‌حالی‌ام شد با شک لب زد:

- خوبی؟

از اینکه همه را نگران می‌کردم بیزار بودم!

- آره!

ابروهایش را بالا انداخت...

- رنگ و روت که این رو نمی‌گه!

جوابش را که ندادم با دودلی گفت:

- مهلت صیغه هفته بعد تمومه، آره؟

آخر الان وقت یادآوری این موضوع بود؟!



سرم را به تایید تکان دادم و گرد غم در چهره‌ام نشست...

- می‌خوای باهаш باز حرف بزنی؟ یا می‌خوای بذاری این تایم هم تموم شه و خود به خود همه چیز تموم بشه.... چون اونقدری که تو مشتاق درست کردن این رابطه‌ای اون نیست!

سرم را با ناچاری به طرفش برگرداندم... همه چیز تمام شود؟ با اتفاقی که افتاده بود نباید اینگونه می‌شد...

- نمی‌شه... نباید تموم بشه... اون ناراحت الان می‌دونم که نمی‌خواد تموم بشه...

لبخندی که زد مزه زهرمار می‌داد...

- می‌خوای من باهаш حرف بزنم؟

با اینکه حالا از احساساتش باخبر بودم، با اینکه می‌دانستم زدن این حرف ها چه دردی برایش دارد اما قلبم پر از پروانه می‌شد وقتی اینطور حمایت و گذشت و محبتش را می‌دیدم....

می‌دانستم که برایش خیلی سخت است... او رادین بود که به رو نمی‌آورد و همچنان سر پا ایستاده بود و گرنه هر که به جایش بود ثانیه‌ای ماندن در این وضعیت را تحمل نمی‌کرد...

مخالفت کردم:

- نه روی تو حساسه... اصلا نیینه بهتره...

حقیقتش این بود که علاوه بر این گی ترسیدم پارسا در عصبانیت ماجرای آن شب را برگ برنده اش کند و به بقیه بگوید.... آن وقت چه می کردم؟

رادین بیخیال شانه بالا انداخت...

- خب می خوام به دوستم کمک کنم حالا دو تا حرف هم بشنوم، مشکلی داره؟

حلقه اشک در چشم هایم نشست و قلبم هزاران تکه شد....

ملتمس نالیدم:

- منو نخواه رادین... من تو زندگی خودمم اضافی ام، پام تو زندگیت برسه ویروانه می سازم...

خوب می دانست که منظورم چیست... اخم هایش در هم رفت و با گذاشتن دستش لبه پنجره بی حرف مشغول رانندگی شد....

با آنکه دریایی از فکر و خیال در سرش می چرخید....

با رد شدن از روی دست انداز حس کردم تمام محتویات معده‌ام به یکباره وارد دهانم شد...

از جا که پریدم شاکی شد و غرید:

- نه اینطوری نمی‌شه که...رنگ به روت نداری!

از اولین دست انداز خیابان را دور زد....

گیج گفتم:

- کجا میری؟

- بیمارستان....

سریع نه آوردم....

کلافه نگاهم کرد و پوفی کرد و گفت:

- پس خونه...

- نه مامانت...

به میان حرفم پرید:

- رویا نیست... رفته روستا به مادرش اینا سر بزنه...

- رادین من واقعا خوب....

باز هم حس کردم همه اسید معده‌ام در حال بالا آمدن است.... دستم را محکم روی دهانم فشردم...

- چی می‌خواستی بگی؟ که خوبی؟!

حس می‌کردم دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.... با پا و یک دستم چند بار به در و زمین کوبیدم که یعنی بایستد...

راهنما زد و در کنار جدولی نگه داشت....

خودم را با شتاب به بیرون پرتاب کردم و شروع کردم به عوق زدن....

اشک از چشم‌هایم جاری شده بود و معده‌ام از بس که تنها عوق زدم و هیچ چیز را بالا نیاوردم درد می‌کرد...

بطری آبی را مقابلم گرفت...

- پاشو بریم دکتر....

کمی از آب را خوردم و کمی دیگر را توی مشتم ریختم و به صورتم زدم...

- نه!

عصبی به سمت ماشین رفت...

- پس می‌ریم خونه، می‌گم دکتر بیاد...

از جایم بلند شدم....

- رادین... من...

حرفم کامل نشده بود که یک لحظه حس کردم زیرپاهایم خالی شد....

رادین که متوجه وضع شد راه رفته را برگشت تا کمک کند اما نفهمیدم چه شد که چشم‌هایم سیاهی رفت و در بغلش فرود آمدم و دنیا پیش چشم‌هایم از همیشه تاریک تر شد.....!

\*\*\*\*

با برخورد نور به پشت پلک‌های بسته‌ام چشم‌هایم جمع شد و تکانی خوردم...

- بهتری دخترم؟

صدای آشنای دکتر خانوادگی خانواده بانو بود....

چشم هایم را باز کردم و با حس سوزش کمی در ناحیه حفره آرنجم متوجه شدم که در حال خارج کردن سرم به اتمام رسیده است...

- بهت یه مسکن زدم الان خوب می‌شی...

با گنجی چشم چرخاندم و رادین را سمت دیگر تخت دیدم.... قیافه‌اش کلافه به نظر می‌رسید...

با سر پرسیدم:

- چی شد؟

لبخند بی‌جانی زد که بیشتر برای خوب کردن حال من بود!

- هیچی از حال رفتی نازک نارنجی...

نگاهش را از من گرفت و به دکتر داد:

- چیز خاصی که نیست که آقای دکتر؟ از خستگیه دیگه؟

سکوت دکتر و نگاه متعجبش به جفتمان باعث شد اخم هایم در هم رود و سعی کردم سر تخت بنشینم...

- شما نمی‌دونید؟

خودم را بالا کشیدم و همچون خودش پرسیدم:

- چی رو؟!

حس کردم نگاهش ثانیه‌ای روی حلقه‌ام نشست و سپس به صورتم خیره شد...

- من یه چند تا سوال می‌کنم می‌شه لطفا با دقت جواب بدی؟

سرم را به تایید تکان دادم....

نفسی گرفت و ادامه داد:

- این چند روز حس می‌کردی که گاهی خستگی و بی حالی، گرفتگی عضلات، تب و افزایش دمای بدن، داشته باشی؟

درست دست گذاشته بود روی علائمی که یک هفته بود با آن ها دست و پنجه نرم می‌کردم....

- آره دقیقا نزدیک به یه هفتست که اینطوری‌ام...

ابروهایش بالا پرید...

- حالت تهوع یا حس درد تو قفسه سینه؟

- صبح ها معمولا حالت تهوع بهم دست می ده....

دکتر سرش را به آرامی تکان داد و به سمت کیفش رفت...

آب دهانم را قورت دادم و کوتاه به رادینی نگاه کردم که همچون من گیج و خیره جواب دکتر بود....

همراه با کیف دوباره به طرفمان برگشت...

- آخرین قاعدگیت کی بوده؟

لب گزیدم.... این سوال ها برای چه بود؟!

- دو ماه قبل...

- و آخرین رابطه؟

چشم های گرد شده رادین اصلا علامت خوبی نبود....

شانه ام را گرفت و وادارم کرد نگاهش کنم...



- نازنین چی ...

چشم زدیدم و به میان حرفش پریدم...

- ماه قبل!

سر انگشتانش از روی شانهام شل شد و کنار دستش افتاد...

با درد چشم بستم و آنچه که نمی‌خواستم بشنوم را از زبان دکتر شنیدم...

- بارداری نازنین خانم... نمی‌دونستی؟

سرم را به دو طرف به معنای نه تکان دادم...

با نگه داشتن وسیله‌ای در مقابلم خیره دست های دکتر شدم.... خوب می‌دانستم که چه چیزی را از کیفش بیرون آورده است!

- می‌تونی الان تست کنی ولی حتما برو آزمایش بده...

دست های لرزانم را بالا آوردم و بیبی چک را گرفتم....

رادین همچنان گیج و منگ بود....

دکتر در حال جمع کردن وسایلش گفت:

- می‌تونم الان براشون داروی تقویتی بنویسم اما بره آزمایش بده و بعد پیش متخصص زنان وقت بگیره و تحت نظر دکتر خودش باشه خیلی بهتره...

سکوت ما دو نفر را که دید با چشم‌های ریز شده گفت:

- مشکلی که نیست؟!!

رادین به خودش آمد و برای حفظ ظاهر به سمت دکتر رفت تا بدرقه‌اش کند...

- نه... ممنون لطف کردین...

دکتر در حال خروج از اتاق به همراه رادین لحظه‌ای به عقب برگشت و به من نگاه کرد...

- مبارک باشه...

تنها توانستم سر تکان دهم... نگاهی به بیبی چک در دستم انداختم و به سمت دستشویی درون اتاق دویدم...

ای کاش که اشتباه کرده باشد... تمام این یک ماه به خاطر آن رابطه و پس از آن مشکلات تمام نشدنی‌ام با پارسا هر روز و شب می‌مردم و زنده می‌شدم... حالا با این یکی چه می‌کردم؟

شوخی که نبود....وجود یک بچه در بطنم؟!!

با استرس بیی چک را وارد ظرف ادرار کردم و منتظر جوابش ماندم...

با چند برگ دستمال کاغذی کیت تست را برداشتم و نگاهش کردم...

دو خط سرخ در کنار هم حسابی برایم دهن کجی می‌کردند!

در حالی که مات و مبهوت چشم‌هایم روی خط‌ها بود و دستم بی‌اراده روی شکمم قرار گرفته بود از دستشویی خارج شدم...

- مثبته؟

با صدای رادین که در چهارچوب در اتاق بود از جا پریدم و همانجا متوقف شدم...

دست دراز کردم و تست را روی میز آرایش انداختم...

نیاز به تایید لفظی‌ام نبود، رنگی که از رویم پریده بود همه چیز را تایید می‌کرد!

هنوز ناباور بود...

- تو...

بالاخره لب باز کردم:

- شبی که رفتم دنبالش استودیو!

- خودت خواستی؟

غم و ناباوری صدایش دیوانه‌ام می‌کرد.... از من توقع نداشت!

سکوت که کردم لب زد....

- مجبورت کرد....

نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم و لبه تخت نشستم....

جلوتر آمد و درحالی که رگ هایش برجسته و صدایش خش دار شده بود شاکی غرید:

- یه ماهه این اتفاق افتاده و هیچی نمی‌گی؟!!

همچون خودش اخم کردم...

- چی می‌گفتم؟ به کی می‌تونستم بگم؟!!

- خودش چی؟! خودش نمی‌دونسته چه گندی زده که دور وایساده و کاری نمی‌کنه؟ تو بی‌صاحبی؟!

با دست به شکم اشاره زد...

- حالا اینو می‌خوانی چی کار کنی؟

عصبی خیره چشم هایش شدم و سعی کردم لرزش صدایم را کنترل کنم...

- بسه رادین، حالم بده، تو سرزنشم نکن دیگه این وسط!

پوزخند زد و با کلافگی دست در موهای سیاهش فرو کرد...

- سرزنش؟! قلبم داره تو دهنم می‌زنه، می‌خوای هیچی نگم؟

محکم به تخت سینه‌ام کوبیدم و صدایم را بالاتر بردم:

- من چی کنم، هان؟ کی پشتم بود؟ به کی می‌گفتم؟ امیر علی که درگیر دادگاه فرهاد بود و اوقات فراغتش پیش سلین! به مامانم می‌گفتم که سخته می‌کرد!

انگار حرفم به مذاقش خوش نیامد که مچ دستم را گرفت و با خشم و گلایه گفت:

- من اینجا چیم؟

تلخ خندی زدم...

- بهت می‌گفتم که با پارسا رابطه داشتم؟!!

- مگه تو می‌خواستی؟ اون بیشرف مجبورت کرده...

ناگهان انگار که چیزی فهمیده باشد سکوت کرد...

لحنش آرام‌تر شد و با شک پرسید:

- هیچکس تو اون خراب شده نبود که بخوای داد بزنی؟ کمک بخوای؟

معلوم بود که کسی آن‌جا بود... اما من جیغ نزدم!

مچ دستم را آزاد کردم...

- بود...

- خب؟!!

سرم را پایین انداختم....

صدای پوزخند عصبی و تمسخر آمیزش در گوشم پیچید...

- خودتم می خواستی!

- نه...

نگاه سنگینش باعث شد سرم را بین دست هایم بگیرم و اعتراف کنم...

- نمی دونم شاید!...

از جایش بلند شد...

- هه... فکر کردی باعث می شه که بمونه؟

یک ضرب سرم را بالا گرفتم.... دیواری کوتاه تر از من برای غر زدن به جانش نیافته بود؟!

- من حالیم نبود تو چه وضعیتم.... قفل کرده بودم بعد اون همه اتفاق!

عصبی بود.... خیلی زیاد... کلافه بود.... بیشتر از آنچه که به نظر می رسید.... خبری از آن رادین آرام و خونسرد نبود....

این را از پریدن ابروهایش و لرزش صدایش از حرص می فهمیدم!

- به هر دری زدی که نگهش داری، حتی تقدیم کردن خودت بهش قبل از اینکه تکلیفتون مشخص بشه!

با این حرف به سمت در رفت....

نه...من نمی‌توانستم این مسئله را تنهایی از سر بگذرانم...حالا که پای یک موجود زنده در میان بود چه می‌کردم؟!!

با ناله صدایش کردم بلکه دلش به رحم بیاید..

- رادین...

از لبه تخت بلند شدم...

- نرو...ترو خدا تو دیگه به من پشت نکن....من به کی بگم این درد رو؟ چه خاکی بریزم تو سرم؟!!

به طرفم برنگشت....

- به پدرش بگو...بگو بیاد بچه‌ای که ساخته رو جمع کنه!

لحن سردش آواری شد و بر دنیایم ریخت!

اشک روی گونه‌ام راه گرفت و با صدای گرفته لب زدم:

- چجوری بگم...؟!!



در یک حرکت به طرفم برگشت و نزدیک شد... لرزش هیستریک صدایش برایم تداعی آن بود که بیشتر از حد انتظارش گند زدم!

- واقعا نازی؟ این سوال رو داری از من می‌پرسی؟

لب زیرینم را به دندان گرفتم....

با مشتش به سینه‌اش زد و صدایش زره زره با هر کلمه‌اش اوج می‌گرفت...

- من چند تا چیز رو تحمل کنم؟ چقدر ببینم این چیزا رو و دم زنم؟ چقدر دیگه بریزم تو خود؟ چند بار دیگه بشکنم؟!

دستم را روی دهانم گذاشتم که حق زنم....

- هنوز پیامی که دادی رو یادته؟!

التماس کردم:

- نکن، اینکارو نکن...

- نه باید بشنوی... نوشتی باشم ولی چیزی نگم... موندم و چیزی نگفتم بخاطر خودت ،بخاطر دل خودم اما نمی‌تونم... سخته ببینی کسی که دوستش داری با یه بچه تو شکمش جلوی روت نشسته و حالا ازت می‌خواد بهش راه حل بدی که چه جوری به نامزدی که چندان هم نامزدش نیست خبر بده....!

صدایش تحلیل رفت و عقب عقب به سمت در رفت..

با تلخی گفت:

- میخوای مهمونی سورپرایز هم براتون تدارک ببینم؟

- رادین...

مشتش را به چهارچوب در کوباند....از جا پریدم و چشم هایم را بستم...

- رادین چی؟!

قبل از اینکه از در خارج شود به هر جان کندی بود گفتم:

- منو ببخش...نمی خواستم اینطوری بشه!

برنگشت اما با لحنی آرام تر گفت....

- مقصر احساسات من تو نیستی....اما مقصر وجود این بچه خودتی!

با دور شدنش سرم را خم کردم و به شکم نگاه کردم....مقصرش من بودم؟!

چنگی به شال و مانتویم که بالای تخت بود زدم....کیفم را برداشتم و به طرف در رفتم اما لحظه آخر با دیدن تست بارداری از گوشه چشم متوقف شدم...

راه رفته را عقب آمدم و با پیچیدن تست لای دستانم آن را به داخل کیفم انداختم....

هیچکس برایم نمانده بود...بی انصافی بود که از رادین توقع کمک داشتم اما جز او به چه کسی می توانستم رو بزنم؟

این بی آبرویی را برای که می گفتم؟!

وای اگر آتوسا می فهمید...وای اگر مامان می فهمید....

به سمت پله ها که رفتم صدای زنگ آیفون بلند شد...

به خیال اینکه سمیراست خواستم از در پشتی خارج شوم که مرا نبیند اما با حرف رادین پاهایم به زمین چسبید...

- پارساست!

با وحشت برگشتم...

- پارسا؟!

پله ها را دو تا یکی پایین رفتم...

- باز کردی؟! -

سر تکان داد...

غریدم:

- وای چرا باز کردی؟ الان میاد باز جنجال می شه!

- بمون... بهش بگو!

با حرفی که در کمال خونسردی زد چشم هایم گرد شد...

- چی رو؟ جریان بچه؟ الان؟!!!

مجددا تایید کرد...

- آره همین الان

- نه رادین الان نمی شه...

رادین در ورودی را نیز باز کرد...

پارسا با دیدن من که حاضر و آماده جلوی در بودم نیشخندی زد و گفت:

- کجا می‌رفتی؟ تشریف داشتی حالا!

اخم هایم در هم رفت و به سمت جلو رفتم...

- چرا اومدی اینجا؟ بریم...

قدمی برداشت و سد راهم شد...

- زنگ زدم مادرت ببینم زنم کجاست گفت رفته با شازده پیش متین...

وقتی شازده را گفت به طرف رادین برگشت...

رادین جواب داد:

- بخاطر کارای خونه بود

پارسا دستش را بالا گرفت...

- تو ساکت لطفا...

مرا مخاطب قرار داد:

- از دفتر وکیل پرواز کردین اینجا؟

باز هم رادین بود که جوابش را داد... در حالی که به سختی سعی داشت خودش را آرام نگه دارد و دندان های پارسا را در دهانش خورد نکند!

- حالش بد شد آوردمش خونه... همین الان دکتر از اینجا رفت!

- آره منم احمقم باور کردم!

ناباور از حرف پارسا و خشمگین آستین مانتویم را بالا دادم تا جای سرم را ببیند...

- مگه دروغ داره که بگه؟!!

حرفش را عوض کرد...

- چی شدی؟ بیمارستان رو ازتون گرفتن؟!!

رادین پوزخندی زد و گفت:

- دست گل خودته، می‌پرسی چی شده؟

پارسا با عصبانیت به سمت رادین یورش برد...

- چی زر میزنی تو ها؟

خواست یقه رادین را بگیرد که مچ دست هایش اسیر شد...

حس کردم لحظه‌ای زیر دلم تیر کشید... از درد بر سرشان فریاد زدم:

- می‌شه بس کنید یا نه؟

رادین دست های پارسا را ول کرد و با ضربه به عقب هولش داد...

پارسا به طرفم برگشت و اشاره زد همراهش بروم...

- پاشو بریم...

خواستم پشت سرش راه بیفتم که حرف رادین متوقفش کرد...

- باید یه چیزی رو بشنوی آقای مثلا عاشق پیشه!

چشم هایم را با درد بستم...

پارسا کنجکاو به عقب برگشت...

- چی؟

رادین به من اشاره کرد...

- میگی یا نه؟

بغضی که سعی در کنترلش را داشتم قطره اشک شد و روی گونه‌ام ریخت...

پارسا شاکی جلوتر آمد...

- چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

تنها توانستم ببیی چک را در بیاورم و نشانش دهم...

گیج نگاهی به آن انداخت و بعد مرا هدف گرفت:

- این چیه؟

- معلوم نیست؟ تست بارداری!

- خب برای کیه؟



حرصم در آمد و با اخم توپیدم:

- خودت رو به نفهمی می‌زنی؟

بیبی چک را در بغلم پرتاب کرد و لب هایش شکل پوزخند به خود گرفت...

- هه حامله‌ای؟

با سر به بیبی چک اشاره کرد...

- این مدرکته؟

ناباور از واکنشش لب زدم:

- همین الان فهمیدم... آزمایش می‌دم ولی همه علائم رو دارم!

- لابد بچه منه!

از حرفی که زد خون در رگ هایم یخ بست... رادین که در حال قدم رو کردن اتاق بود از حرکت ایستاد و متعجب به ما نگاه کرد...

صدایم پر از بهت بود...

- یعنی چی پارسا؟ اونشب...تو استودیو...

با بی رحمی تمام خندید و گفت:

- اونشب؟! با بیار زرتی تو حامله شدی؟

عصبی و هیستریک داد زدم:

- حالیت هست چی میگی؟ تو مگه جلوگیری کردی؟!

همچون خودم فریاد زد...

- پس قرص برای چی هست؟!

- انتظار داری من یادم می‌موند که بعدش قرص بخورم؟

با کف دست به شانه‌ام زد و باعث شد عقب عقب بروم...

- از کجا معلوم بچه منه؟ از کجا معلوم خودتون دو تایی تا اینجا هم پیش نرفتین...

دیگر نتوانستم تحمل کند و بی‌اراده دست لرزانم بالا آمد و روی صورتش نشست...

با گریه داد زدم:

- خفه شو!

رگ های پیشانی اش بیرون زد...

- چی کردی؟

دستش که بالا آمد جیغ زدم و چشم هایم را بستم...

- هوی چی می کنی؟!

با پیچیدن صدای رادین درون گوشم چشم هایم را باز کردم... دست پارسا را در هوا گرفته بود تا مانع این شود که مرا بزند....

پارسا به صورتش نگاه کرد و با پوزخند گفت:

- چیه؟ حقیقت تلخه؟!

رادین دیگر طاقت نیاورد و با دو دست به طرف در هولش داد...

- بئر صدات رو توی خونه من.... خود آشغالت این بلا رو سرش آوردی و حالا زر مفت هم می زنی؟ لااقل مرد باش بگو آره کار من بود... مردیت فقط برای نشون دادن پایین تنته؟

پارسا با خشم خودش را کنار کشید...

- ولم کن ببینم...

اما رادین باز هم به عقب هولش داد و در را باز کرد...

- بیرون...

پارسا ساکت شد و سر جایش ایستاد...

آب دهانش را قورت داد و با صدایی که حس می‌کردم می‌لرزید صدایم زد...

- نازنین...

رادین را پس زد و جلوتر آمد...

پاهایم دیگر جان این را نداشت که سر پا نگهم دارد.... دو زانو روی سرامیک  
نشستم....

جلوی پایم نشست.... خواست دستم را بگیرد که خودم را کنار کشیدم...

- دست نزن به من...

- خیلی خب... آروم باش...

بی حرف بیبی چک را برداشت و نگاهش کرد.... آبی هایش خیس بود.... امیدوار  
نامش را لب زدم:

- پارسا....

سرش را بالا آورد و همزمان با این حرکت قطره اشکش چکید...

لبخند زدم...

- ببین این نشونست.... چرا باورش نداری؟ می‌تونیم همه چیز رو درست  
کنیم.... زودتر عروسی می‌گیریم کسی هم نمی‌فهمه... پس کو اون عشق و علاقه؟

از خودم متنفر بودم که این حرف ها را در مقابل رادین می‌زدم اما مجبور  
بودم.... باید تلاشم را برای حفظ این زندگی می‌کردم!

- مُرد...

با صدای پارسا به خودم آمدم...

با پشت دست اشکش را پاک کرد و ادامه داد:

- اون عشق و علاقه مُرد! تو کشتیش، من نمی‌تونم هر روز با این عشق یه طرفه سر کنم، دوست داشتن من فقط کافی نیست وقتی تو هنوز حالیت نمی‌شه که چه احساسی داری...

داشت از تمام شدن رابطه حرف می‌زد؟!

با حرص به شکم زدم...

- پس این چه غلطی بود که کردی؟ این بچه چی می‌شه؟

از جایش بلند شد...

- سقطش کن... نمی‌خوامش...

ناباور نگاهش کردم و اشک هایم باز هم جاری شدند...

رادین از پشت شانهاش را گرفت و از من دورش کرد....

- گمشو بیرون...

پارسا به رویش پوزخند زد و با گرفتن دست هایش به نشانه تسلیم به سمت در رفت...

- باشه سوپر من، قهرمان قهرمانان...

- خفه شو، تو نه لیاقت نازنین رو داری نه اون بچه رو!

- آره تو داری!

با دست برای بار آخر پارسا را به بیرون در هول داد...

- گمشو بیرون، دیگه هم اینورا پیدات نشه...

لحظه آخر پارسا سرش را خم کرد و رو به من گفت:

- تو هم از زندگی من گمشو بیرون...هم خودت، هم بچت!

رادین در را روی صورتش کوباند و به سمت منی که هاج و واج روی زمین نشسته بودم برگشت...

- نازنین...بلند شو...

سرم را بالا گرفتم...

- بدبخت شدم...

زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد..

- برمی‌گرده...

چشم‌هایم تار شد و سکندری خوردم... محکم‌تر مرا گرفت و به طرف میل برد...

بمیرم من واسه عشق دوتامونو!

واسه تنهایی بی انتهامونو...

کی باید جمع کنه این قلبِ داغونو؟!

کمکم کرد بنشینم....

با وحشت گفتم:

- نشنیدی چی گفتم؟

مطمئن گفتم:

- به خاطر بچش برمی‌گرده

عین عروسک کوکی حرف‌هایش را تکرار می‌کردم...

- باید سقطش کنم.... آبروم می‌ره!



- بعدا راجبش فکر می‌کنی، سر وقت...

کنترل‌م را از دست دادم و داد زدم:

- می‌گه نمی‌خوادش!

به سمت آشپزخانه رفت.... حدس زدم که رفت تا لیوانی آب بیاورد....

در یخچال را باز کرد و از همانجا گفت:

- گفتم که برمی‌گرده، من درستش می‌کنم... البته اگه خودت نخوای مسئله دیگه‌ایه...

خواستم چیزی بگویم که ناگهان نگاهم به پاکتی زیر میز افتاد...

بی‌اختیار دست جلو بردم و برش داشتم...

با لیوان آب مقابلم قرار گرفت...

- ولی حرفم مسخره بود، تو که می‌خوایش، نه؟!!

با گنجی برگه‌ای که درون پاکت بود را بالا گرفتم...

- این چیه؟

تو رفتی و غمت یه شبه آبم کرد!  
ببین دنیا، منو بی تو جوابم کرد...  
تو رفتی حرف این مردم خرابم کرد...

کلافه پوفی کرد و آب را روی میز گذاشت... بلیط را از دستم گرفت...

- این رو از کجا آوردی؟ بده به من...

با یادآوری تاریخ پروازش گنگ تکرار کردم...

- برای آخر هفتست!

لیوان آب را مقابلم گرفت...

- بگیر این رو بخور...

بی توجه به لیوان گفتم:

- می خوای برگردی؟ پس شرکت چی می شه؟

دستش را پس زدم و از جا پریدم... با پوزخند گفتم:

- تو هم تنهام می‌ذاری، نه؟

دست روی چشم هایش کشید...

- گوش کن...

ظرفیتم انقدر پر بود که دیگر تاب نیاوردم و با گریه و داد به حرف آمدم:

- نه تو گوش کن... همتون لنگه همید... همتون ترک کردن بلدین... همتون فقط خوب بلدین چطوری یکی رو جون به لب کنید...

- نازنین...

از ته دل گریه کردم...

- نیار اسم من رو.... گور بابای نازنین...

محکم به شکم کوبیدم...

- دیگه با این بی‌آبرویی نازنین برای کسی هم وجودش مهمه؟

گریه هایم حق حق شد....

- اونی که دوستم داشت این شد... مامانم و نیما که اصلاً تو باغ نیستن نشستن که مهلت صیغه تموم بشه و بگن دیدی تو رو خواست، دیدی نجنگید! امیر علی و سلین و متین هم همشون همین فکر رو می‌کنن...

بریده بریده و با گریه هایی که لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد و از رادین برایم تنها یک تصویر تار می‌ساخت ادامه دادم:

- فکر می‌کردم فقط تویی که می‌فهمیم... کمک می‌کنی یه خاکی تو سرم بریزم.... آره  
اینه فهمیدنت؟

به بلیط اشاره زدم... و با گلایه جیغ کشیدم:

- فرار می‌کنی؟ اینه دوست داشتنت؟!

تو رفتی؛ زندگیمون رفت...

یه عاشق، زیر بارون رفت

دیدی آخر یکیمون رفت؟

کجایی؟

بمیرم بهتر از اینه!

غمتم مونده تو این سینه

تموم شهر غمگینه

کجایی؟

با آشفته‌گی دست در موهایش کشید و بلند شد...

سیبک گل‌ویش بالا و پایین می‌شد وقتی به حرف آمد:

- چی کنم؟... من خاک بر سر چی کنم؟! دارم می‌میرم وقتی این حالت رو می‌بینم... وقتی اشکات رو می‌بینم... دلم پر پر می‌زنه بیار بغلت کنم... بگم غصه نخور همه هم برن من هستم...

صدایش تحلیل رفت و کم کم بغض و لرزش در آن آشکار شد....

گریه هایم به نفس نفس زدن رسید...

- ولی وقتی سهم نیستی چی کنم؟!... فکر کردی دوست ندارم خودخواه باشم؟ که بخوام مال خودم باشی؟... اما می‌شه؟ می‌شه کسی رو به زور مجبور کرد که دوست داشته باشه؟ این بچه‌ای که پدرش هنوز اون بیرونه چی می‌شه؟!

محکم به تخت سینه‌اش کوبید و پر ناله لب زد:

- اون درد و تنهایی رو که تو داری تحمل می‌کنی من دارم صد برابر بدترش رو تحمل می‌کنم وقتی تو دو قدمیت وایسادم و انقدر ازت دورم.... حالیه؟!

با پشت دست روی چشم هایم کشیدم تا دید تارم صاف شود.... با نگاه کردن به صورت پریشان و نفس نفس زدن هایش دیگر دلم تاب نیاورد و در کسری از ثانیه فاصله بینمان را برداشتم و به آغوشش خزیدم....

نه می‌تونم برم از خونه بیرون!

نه از فکرِ توئه دیوونه بیرون!

تو نیستی و هنوز بارونه بیرون...

تو نیستی و هنوز اسمت عزیزه...

رفیق قلبی که بی تو مریضه

همین تنهایی بی همه چیزه!

سرم را در سینه‌اش پنهان کردم و با گریه گفتم:

- ای کاش بمیرم.... ای کاش بمیرم و این جنون رو بیار برای همیشه تمومش کنم....

کم کم به خودش آمد و حلقه دست هایش دورم تنگ شد...

محکم تر بغلش کردم و اجازه دادم کمی آرام شوم...

زیر گوشم پیچ زد:

- تو قوی تر از اینایی...

مخالفت کردم...

- نیستم... اگه تو هم ولم کنی دیگه نیستم....

قطره اشکش که لا به لای موهایم چکید را احساس کردم و هق هقم بیشتر شد...

خودم را کنار کشیدم...

- میری؟

سرش را پایین انداخت...

محکم دستش را تکان دادم و با ترس تکرار کردم:

- رادین میری؟

سکوتش که به درازا کشید دستم شل شد...

با پاهای بی‌جانم از کنارش گذشتم....کیفم را از روی زمین چنگ زدم و برداشتم و  
قدم های سستم را به طرف در برداشتم....

لحظه آخر برگشتم و به اوایی که شانه هایش می‌لرزید و به سمتم بر نمی‌گشت نگاه  
کردم...

با تلخی گفتم:

- پس دیگه برنگرد....!

تو رفتی؛ زندگیمون رفت...

یه عاشق، زیر بارون رفت

دیدي آخر یکیمون رفت؟

کجایی؟

بمیرم بهتر از آینه!

غمتم مونده تو این سینه....

تموم شهر غمگینه

کجایی؟

\*\*\*\*

در فکر و خیال بودم که دست امیر علی زیر چانه‌ام نشست و لپ‌هایم را از دو طرف فشرد....

- جوجه چرا قیافت تو همه؟

اخم‌هایم در هم رفت و سرم را کنار کشیدم....

با خنده زیر زیرکی از آینه به سلین نگاه کرد و دستش را روی فرمان برگرداند...

شاکی غریدم:

- به من نگو جوجه!



امیر علی که قصد داشت حال و هوایم را عوض کند همچنان با خنده ادامه داد:

- بیا پسره کاری کرد که با حیواناتم به مشکل بخوری دیگه!

دست به سینه و با قیافه‌ای عبوس به صندلی تکیه دادم....

حق داشتند اما نمی‌دانستند که در من چه آشوبی به پا بود!

یک هفته گذشته بود... یک هفته‌ای که هر ثانیه‌اش برایم قدر یک سال بود!

جواب آزمایشی که دادم مثبت شد و مهر تاییدی بر حرف های دکتر و تست بارداری زد....

رادین رفت و من ماندم با بچه‌ای در شکم و پارسایی که با بی‌رحمی مرا پس زد!

انقدر ذهنم قفل بود که نمی‌دانستم باید چه کنم.... حتی اگر می‌خواستم حرف بزنم باید از چه کسی شروع می‌کردم؟! بقیه چه می‌گفتند؟

انقدر گیج بودم که حتی نمی‌فهمیدم خودم این بچه را می‌خواهم یا نه!

لحظه‌ای او را عامل تمام بدبختی هایم می‌دانستم و می‌خواستم هر چه زودتر از شرش خلاص شوم و لحظه دیگر پی به معصومیت و بی‌گناهی‌اش می‌بردم.... گناه او در این ماجرا چه بود؟!

- هی امیر علی اذیتش نکن!

با صدای سلین از افکارم فاصله گرفتم....

سلین خودش را جلوتر کشید و سرش را از بین دو صندلی به جلو آورد...

لب باز کرد و مخاطبش من شدم:

- نازی بیخیال، بی لیاقت بود که رفت!

لیاقت من چه بود؟ لیاقت منی که از بچگی دائما در حال ترک شدن بودم!

بی اراده زمزمه کردم:

- رادین چی؟

لحظه‌ای سکوت در فضای ماشین جاری شد...

امیر علی نگاه زیر چشمی‌اش را از رویم برداشت و با تکیه دادن دستش لبه پنجره پر  
اخم مشغول رانندگی‌اش شد.... و این یعنی می‌دانست!

شاید هم این پیشنهادی بود که خودش به رادین داده بود... که برگردد تا من از این  
گرداب رها شوم... اما...

حتی فکر هایم هم نیز این روزها رنگ بغض به خود می‌گرفت و از به ادامه کشیدن تصاویر جا می‌ماند...

سلین نفشش را بیرون فرستاد و متعجب گفت:

- اون رو که حقیقتاً خودم هم نمی‌دونم... شرکت رو سپرد دست این مُعینی دست و پا چلفتی رفت....!

سرم را سمت امیر علی چرخاندم...

- تو می‌دونی؟

نگاهم نکرد...

- شاید اینطوری بهتر بود!

سرم را به دو طرف تکان دادم...

- نبود!

سرعتش با رسیدن به دست انداز کم شد و همزمان برگشت و کوتاه اما عمیق در چشم هایم خیره شد...

- اگه منطقی نگاه کنی بود!

سلین خودش را بیشتر جلو کشید و اتصال چشم هایمان را شکست...

- هی من که نمی فهمم چی می گین شما دو تا....

با دستش به رو به رو اشاره کرد و با لب برچیدن گفت:

- این خونه چه بی صفا شده...

امیر علی ماشین را نگه داشت و نگاه هر سه مان به ساختمانی افتاد که از همین ابتدای پاییز بیش از حد دلگیر و تار شده بود....

درخت های باغ قهر کرده بودند و برگ هایشان را زودتر از همیشه روانه دست های باد کرده بودند...

حوضی که سلین با شور و شوق تمام کاشی هایش را عوض کرده و راهش انداخته بود باز بی آب شده بود...

کلید را از کیفم خارج کردم و به دست امیر علی دادم...

رویا همراه رادین برگشته بود و سمیرا قول داده بود هر آخر هفته بیاید و چراغ خانه را روشن نگه دارد و تنها یک دسته کلید جا مانده سهم من از این خانه بود!

خانه‌ای که با نفرت پا در آن گذاشتم، بخشیدن را در آن آموختم، خنده‌ها و گریه‌هایم را در آن سپری کردم و در انتها همه چیزهایی که به دست آورده بودم را در اینجا از دست دادم....عشق، رفاقت، خانواده!

امیرعلی در را باز کرد و سکوت را شکست:

- برید زود جمع کنید وسایلا رو بیاین...

سلین دستم را کشید و به سمت پله‌ها برد....از اینکه اینگونه پله‌ها را به بالا می‌پرید و من را همراه خودش می‌کشید طاقت نیاوردم و دستش را ول کردم...

متوجه نشد که چرا ایستادم و به سمت اتاقم رفت...به سختی سعی کردم دستم را زیر شکم دردناکم نگیرم و پله‌ها را بالا رفتم...

چمدان را از کمد بیرون کشید و روی تخت انداخت...

به سمت کشوی لباس‌ها رفتم و همه را روی تخت پرت کردم...

سلین کاور لباس‌های درون کمد را نیز برداشت و در چمدان انداخت...

- حالا تو مطمئنی نمی‌خوای بمونن اینا اینجا؟

چپ چپ نگاهش کردم..

- بمونن که چی بشه؟ خونه مردمه!

لباس ها را یکی یکی برداشتم و مشغول تا زدن شدم...

- طبق اون وصیت...

به میان حرفش پریدم:

- متین دنبال کاراشه!

- خیلی خب ولی وصیت بانو بود، همچینم ساده نیست باطل کردنش!

پوزخند زدم...

- پس خوش به حال اون بچه های بی سرپرستی که قراره اینجا خونه دومشون باشه!

سلین شانه بالا انداخت و گفت:

- کار خیر خوبه ولی در حد این خونه هم خیلی زیاده، به نظر من وصیت بانو بیشتر برای ازدواج شما دو تا بود وگرنه کلی زمین و چیزای دیگه بود که وقف کرد...

با حرص لباسی که دستم بود را درون چمدان پرتاب کردم و برایش چشم غره رفتم:

- سلین بس می‌کنی یا نه؟ قراره ازدواج از راه دور کنیم؟!!

این را گفتم و چرخیدم.... زیر دلم تیر می‌کشید و نمی‌خواستم از چهره‌ام متوجه شود که درد دارم.....

به طرف پنجره رفتم و کمی بازش کردم.... نگاهم را به بیرون و منظره حیاط دوختم....

- خب برمی‌گرده...

لبخند تلخی زدم.... جمله آخری که گفتم دائم در سرم می‌پیچید.... از او خواستم هرگز برنگردد...

کسی قرار نبود برگردد، من همه چیز را باخته بودم، من خودم را باخته بودم.... دیگر از احساس و علاقه هیچ نمی‌فهمیدم، هیچ چیز را باور نداشتم....!

بدون اینکه برگردم به سلین توپیدم:

- چرا برگرده؟ بعدشم با این وضعیتی که من دارم شما ها چرا انقدر چرت و پرت می‌گید؟ چی تو سرتونه؟

- عزیز من چه وضعیتی؟ یکی ندونه فکر می‌کنه بیوه شدی! یارو شوهرش می‌میره سالش در نیومده ازدواج می‌کنه اینکه از اولشم یه نامزدی صوری بود....

حالا یه احساس اشتباهی هم شکل گرفت و خدارو صد هزار مرتبه شکر که خودت دیدی پسره دو هزار جنم نداشت بمونه از زندگیش دفاع کنه تا ددی جونش افتاد زندان دروغ گفتن تو رو بهونه کرد و خلاص! گفت برو از زندگی من بیرون...

سرم را به شیشه تکیه دادم....کاش اینگونه بود که همه فکر می‌کردند...

کاش اینگونه بود و من دیگر غمی جز درد تنهایی و پس زده شدن توسط کسانی که دوستشان داشتم نداشتم....

اما درد من بخت برگشته آنچه بود که هم اکنون داشت به واسطه من نفس می‌کشید!....

- درد و غصه‌ش برای همین اوایله خواهر من، یکم که بگذره کلا از سرت می‌پره....تو وابسته شده بودی همین، دوست داشتن که این مدلی نیست، مگه مسخره بازیه؟!

نگاهم ناخودآگاه به کوچه افتاد....چشم‌هایم را ریز کردم و با دقت بیشتری به ماشینی که پشت ماشین امیر علی متوقف شده بود دوختم....

- مهلت اون صیغه مسخره هم که تموم شد، تو الان همه جور یه دختر آزادی که اختیار زندگیت دست خودته، پس انقدر کاسه چه کنم، چه کنم نگیر دستت!

با باز شدن در ماشین مشکی رنگ و پیاده شدن مردی از آن دهانم از تعجب باز ماند....



- اون پارسا نیست؟

سلین کلافه غرید:

- وای باز پارسا پارسا...

با اخم برگشتم و با دست اشاره کردم جلو بیاید...

- سلین خفه شو بیا اینجا!

کمی کنار رفتم تا بتواند راحت تر کوچه را ببیند....دعا دعا می کردم که من توهم زده باشم و تنها یک شباهت بوده باشد!

اما نزدیک شدن مرد به خانه تصوراتم را بهم زد...

سلین همچون من شوک زده شد و گفت:

- وا این اینجا چی می کنه؟!

سریع به سمت در رفتم...

- غلط نکنم تعقیبمون می کرد از جلوی خونه...حس کردم پشت سرمون ماشینیه...

زنگ در به صدا درآمد، سلین پشت سرم دوید...

- امیر علی ببینتش می‌گشتش!

حس کردم همه محتویات معده‌ام به بالا آمد....

محکم سر جایم ایستادم و با این حرکت ناگهانی سلین از پشت به من برخورد کرد...

آب دهانم را قورت دادم و با التماس لب زدم:

- نذار در رو باز کنه!

سریع به اتاق برگشتم و خود را درون سرویس بهداشتی انداختم....

- لعنت بهت آخه الان وقتشه...

عوق اول را زدم و به یکباره هر چه خورده بودم را برگرداندم....

شیر آب را باز کردم و با چند مشت آب سرد وضعیت را سر و سامان دادم...

دستم را روی شکمم فشردم و بیرون رفتم....

صدای امیر علی به گوشم رسید و جلوتر رفتم....

- تو با چه رویی اینجا اومدی؟!!

سلین دست امیر علی را از پشت گرفت....

- امیر علی آرام لطفا...

پارسا از این حواس پرتی استفاده کرد و به بالای پله ها و جایی که من ایستاده بودم دوید...

بدون تعلل گفت:

- بپوش بریم!

غریدم:

- کجا بریم؟ دیوونه شدی؟!!

- برگردی سر خونه و زندگیت!

یکه خورده قدمی به عقب برداشتم....

امیر علی و سلین هر دو بالا آمدند...

سلین نزد من آمد و امیر علی مقابل پارسا قرار گرفت تا نزدیکم نشود...

- چرند نگو نازنین هیچ صنمی با تو نداره!

پارسا ابتدا با گيجی حرف امیر علی را از نظر گذراند و سپس نیشخند زد و رو به من کرد...

- نمی‌دونن؟! -

سلین لب زد:

- چی رو؟ -

امیر علی به شانه پارسا کوبید و گفت:

- چه زری می‌زنی؟ -

پارسا با بی‌شرمی در چشم‌های امیر علی خیره شد و با خنده مسخره‌ای زبان باز کرد و روح را از تن من برد!

- نمی‌دونی ترتیب دخترخاله خوشگلت رو دادم و بچه من تو شکشمه؟ -

سلین با بهت نگاهم کرد، لب گزیدم و سر پایین انداختم...

دست های امیر علی مشت شد و در ثانیه ای روی صورت پارسا فرود آمد!

- خفه شو کثافت!

سلین کوتاه جیغ کشید اما من زبانم بند آمده بود...

پارسا بلند خندید و باز هم من را مخاطب قرار داد:

- چرا ساکتی؟ بهشون بگو!

امیر علی به من نگاه کرد و با التماس اسمم را صدا کرد... می خواست که نه بیاورم؟

- نازنین...

سرم را که پایین انداختم حس کردم پاهایش شل شد و کمرش شکست....

بغضم را قورت دادم و رو به پارسا فریاد زدم:

- چرا اومدی؟ تو که نمی خواستی این بچه رو بی غیرت، مگه نگفتی سقطش کنم؟  
می خوام بندازمش!

- تو غلط می کنی، الان می خوامش، نگهش می داری الان هم پا می شی با من می ای!

خواست نزدیکم شود که امیرعلی به خود آمد و با دو دست به عقب هولش داد...

- هوی برو کنار ببینم، بی سر و صاحابه مگه؟ فکر کردی شهر هرته؟ تو و پدر مواد فروشت هر غلطی می‌خواین بکنین و هیچی نگیم؟

سلین از حرف های امیرعلی شیر شد و با حرص رو به پارسا غرید:

- گمشو بیرون...خودت رو خوب نشون دادی، اصلا از همون سفر شمال معلوم شد چه آدم مریض و خل و دیوونه‌ای هستی!

پارسا چشم هایش را برای سلین چرخاند...

- بدون نازنین نمی‌رم!

امیرعلی که دیگر صبرش به سر آمده بود بازوی پارسا را گرفت و به طرف پله ها هول داد....

پارسا مقاومت کرد و به نرده ها برخورد کرد...

- خفه شو اسمش رو نبر، تو نه لیاقت نازنین رو داری نه اون بچه رو، مطمئن باش من خودم نمی‌ذارم یه طفل معصوم هم بیارید اسیر کنید این وسط!

پارسا کوتاه نگاهم کرد و با لذت از بازی که راه انداخته بود گفت:

- فکر کردی اون بچه می‌ندازه؟ تو عمرا دلت بیاد بچیت با رادین جون رو بندازی!

سلین هینی کشید و بار دیگر به من ثابت شد که چقدر در انتخاب و اصرار برای داشتن این آدم اشتباه کرده‌ام...

از خشم لرز بر تنم نشسته بود... چرا اینگونه شده بود؟ یک لحظه پشیمان بود و من و بچه را می‌خواست و لحظه دیگر مرا زیر رگبار تهمت هایش می‌گرفت!

- چقدر می‌تونی کثیف باشی که همچین فکری می‌کنی؟ اگه فکرت اینه چرا اینجایی؟

امیر علی که دیگر خونش به جوش رسیده بود کف دستش را مقابل من گرفت تا ساکت شوم و یقه پارسا را در دست گرفت...

- می‌زنم فکت رو می‌شکنم، تا بیشتر از این عصبی نشدم گورت رو گم کن!

پارسا خودش را کنار کشید و حالا او هم خونسردی‌اش را از دست داده بود...

- برم که شما به خوشیتون برسین؟

سلین داد زد:

- تو اصلا خوشی واسمون گذاشتی؟

پارسا آدایش را درآورد و دستش را در هوا تکان داد...

- یه کلام از مادر عروس!

امیر علی از بین فک های قفل شده اش غرید:

- گمشو ببینم!

پارسا سرتقانه سر بالا گرفت و ادامه داد:

- چیه آقا پلیسه تیرت به سنگ خورد؟ عذاب وجدان داری دختر خالتم وسط این ماجراها گرفتار کردی همش به خاطر ده سال حبس؟ نقشه بعدیت چیه؟ غیر قانونی سقط کنی بچه تو شکمش رو؟ سلطان قانون و عدالت! افت نداره برات؟ یا نه فداکاری می کنی می گیریش؟

- خفه می شی یا نه؟

- نشم چی می شه؟

این را گفت و خودش با کف دو دست امیر علی را به کنار هول داد تا به سمت من بیاید...

سلین مقابلم قرار گرفت...



تا پارسا خواست سلین را کنار بزند امیرعلی او را از پشت گرفت و با هم درگیر شدند...

امیرعلی پارسا را به نرده ها زد و او روی زمین افتاد و مشت هایش پی در پی روی صورتش فرود آمد...

با وحشت به سلین نگاه کردم...

سلین جیغ زد:

- نکن امیرعلی کشتیش...

دست امیرعلی را که کشید پارسا از فرصت استفاده کرد و بلند شد...

دستش روی صورت خونی اش نشست و رد خون را با پشت دست پاک کرد...

امیرعلی به طرف منی برگشت که از درد و استرس روی زمین نشسته بودم و دیگر بیخیال پارسا شد...

اما در یک لحظه پارسا که حرصی شده بود از پشت او را به عقب کشید و به سمت نرده ها هول داد..

- به چه جرئتی رو من دست بلند می کنی؟!!

تا سر بالا گرفتم امیر علی محکم به نرده ها برخورد کرد و بخاطر وزن سنگینش به عقب برگشت و در ثانیه‌ای پاهایش روی هوا معلق ماند....

نفس در سینه‌ام حبس شد و صدای جیغ های پشت سر هم سلین فضای سالن را پر کرد....

سلین بی‌وقفه از پله ها به پایین دوید و من با دهانی باز و قلبی که دیگر نمی‌زد با ترس نزدیک نرده ها رفتم و به پایین نگاه انداختم....

- یا خدا..

صدای پارسا بود که از کنار گوشم بلند شد...

عجیب بود اما بوی خون را بیش تر از هر چیز دیگری حس می‌کردم...

سلین با گریه و وحشت سعی داشت امیر علی که حالا عرق در خون روی زمین افتاده بود را بیدار نگه دارد....

- امیر علی.... باز کن چشمت رو....

به سمت ما برگشت...

- زنگ بزن آمبولانس!

پارسا به خودش آمد و پایین دوید....پاهایم شل شد و همانجا سر خوردم و نشستم....

پارسا بالای سر امیرعلی نشست و مچ دستش را در دست گرفت...

سلین با گریه رو به او جیغ زد..

- چرا بر و بر من رو نگاه می‌کنی؟ زنگ بزن آمبولانس!

- نبض نداره!

بلند تر داد زد:

- د می‌گم زنگ بزن آمبولانس!

نا امید از پارسا به من نگاه کرد....

- نازنین بجنب...

یک لحظه ذهنم فرمان داد و به دنبال تلفن از جا پریدم و به اتاق دویدم...

تا برگردم گوشی از شدت لرزش های دستم دوبار به زمین پرتاب شد و حتی گلسش نیز شکست...

بیرون آمدنم از اتاق همزمان شد با دویدن پارسا به سمت در...

از همان بالا داد زدم...

- هی کجا میری؟

ثانیهای به عقب برگشت و با چشم هایی لرزان نگاهم کرد....

آرام لب زد:

- متاسفم!

سلین که هوشیار شد بلند شد و دنبالش دوید...

- کثافت آشغال کجا میری؟ وایسا...

تالاب در رفت اما با دیدن وضعیت امیرعلی باز هم برگشت...

با گریه به صورتش زد...

- امیرعلی... امیرعلی دورت بگردم چشمات رو باز کن...

بالاخره با هر جان‌کدنی بود شماره اورژانس را گرفتم و تلفن را به سختی کنار گوشم نگه داشتم...

از پله‌ها آرام آرام قدم برداشتم و پایین رفتم...

- مرکز فوریت‌های اورژانس... بفرمایید؟

نگاهم به صورت رنگ‌پریده امیرعلی و خونی که از گوش‌ها و بینی‌اش راه گرفته بود نشست...

- بیاید!

- الو خانم... چی شده؟ لطفاً آروم باشید، بهم توضیح بدین...

مقصد بعدی نگاهم لب‌های کبود شده‌اش بود، قفسه سینه‌ای که بالا و پایین نمی‌شد...

پاهایم سست شد و کنار جسم بی‌جان‌ش نشستم...

- داداشم مرد!

بی‌اراده این حرف را زدم.....تلفن از دستم افتاد و سلین بهت زده گریه‌هایش قطع شد و به من نگاه کرد...

مرگ تو را چو داد گردون خبرم

خبرت نیست که یکباره چه آمد به سرم....  
 کاش با قیمت جان، عمر تو می شد ممکن  
 تا دهم جانی و از بهر تو عمری بخرم.....

\*\*\*\*

وقتی حرف از نبودن می شود اولین تصویری که در ذهن می نشیند رفتن است، دور شدن، گذر کردن و نرسیدن...

اما نبودن برای من دیگر به این معنا نبود....نبودن یعنی مردن، یعنی سیاهی، یعنی بی کسی و در نهایت یعنی جنون!

باز هم مثل تمامی این روز ها با درد لحظه ای سوزن آنژیوکت در دستم چشم هایم باز می شود...

پرستار آمپول ها را یکی پس از دیگری توی سرم خالی می کند و با نگاه ترحم انگیزی از تخت دور می شود!

شاید اگر همان نازنین قبل بودم از ترحم گریزان و فراری می شدم اما حالا کم اهمیت ترین مسئله این چیز ها بود....

حالا که دیگر به آخر خط رسیده بودم و همه چیز را باخته بودم چه فرقی می کرد دیگران چه می گفتند...

بهترینم قرار نبود هرگز باز گردد، رسوایی‌ام بین همه آشکار شده بود، کسی که روزی برایم عاشقانه می‌گفت حالا یک قاتل فراری بود که عزیزترینم را گرفته بود، کسی که برایم بهترین رفیق و همدم شده بود و حال‌م را می‌فهمید کیلومتر ها فاصله داشت و در این هفت روز هنوز هم پیدایش نشده بود...!

در این میان فقط خودم مانده بودم....خودم و خودمی که دیگر دیوانگی کمترین اثر این روزهایم بود....

منی که هفت روز لب به غذا نزده بودم، هفت روز کلامی لب نزده بودم و هفت روز قطره‌ای اشک نریخته بودم!

- آخ پسر دست گلم....الهی که خیر نبینه....آی امیرعلی مامان برات آرزوها داشت....می‌خواستم دامادت کنم....

چشم‌های نیمه باز رو به بسته شدن رفت و با درد سرم را میان بالش پنهان کردم....

صدای خاله بیشتر اوج گرفت وقتی رو به سلین با گریه گفت:

- سلینم....دیدی چی شد؟ بهم گفته بود که می‌خوادت... دردتون به سرم...می‌خواستم همین روزا پیام خواستگاریت....

بی اختیار از در نیمه باز اتاق زیر چشم نگاهی به سالن پذیرایی انداختم....

خاله روی مبل نشسته بود و مثل هر روز با گریه و ناله عزاداری تنها فرزندش را می‌کرد....

عمو مسعود اما عین خاله نبود درون خودش می‌ریخت و خودخوری می‌کرد...تنها شب‌ها فیلترهای سیگارش بود که روی بالکن انباشته می‌شد و پشت هر کدامشان دریایی از غم و اندوه پنهان بود!

متین موهایش را در دست گرفت و سر به زیر انداخت تا اشک‌هایش را پنهان کند اما با لرزش شانه‌هایش چه می‌کرد؟!

و سلینی که مثل تمام این هفت روز آرام و بی‌صدا گریه می‌کرد تا مبادا حال من خراب‌تر از آنچه شود که هست!

حالم بهم می‌خورد از اینکه هنوز هم به من اهمیت می‌دادند...منی که مقصر اصلی مرگ برادرم بودم!

درگیری آن روز فقط و فقط به خاطر من بود...

پس چرا وقتی جنازه‌اش را تحویل‌مان دادند خاله مرا در آغوش گرفت؟ چرا همه هنوز هم در این خانه مراعات حال مرا می‌کردند؟

این دیگر چه مدل برخورد بود با کسی که در این قتل‌خودش هم به نوعی قاتل بود؟!

- آذین خانم لطفا...!



به دنبال صدای پرستار، مامان از بالای سرم بلند شد و در اتاق را بست....

- عزیزم آرام هیچی نیست!

منکه آرام بودم چه می‌گفت؟!!

سرنگ دیگری را کشید و محتویاتش را به صورت مستقیم از آنژیوکت وارد رگ  
هایم کرد....

سردی داروها را حس کردم و ثانیه‌ای بعد حس سکون و توقفی که وجودم را در بر  
گرفت باعث شد بفهمم از لحظه شنیدن صدای خاله باز هم دچار حمله عصبی شده  
بودم!

مامان بار دیگر بلند شد و اینبار در را باز کرد و به سالن رفت...

مخاطبش نیمایی بود که بی‌حرف به قاب عکس روی میز که با ربان مشکی مزین  
بود خیره بود و خدا می‌دانست در افکارش چه چیزها که نمی‌گذشت!

- نیما با خاله برین پایین توی ماشین منم میام الان...

نیما بی آنکه درست و حسابی حرف مامان را بفهمد سر تکان داد و بلند شد....

عمو مسعود از سمت دیگر بازوی خاله را گرفت و کمکش کردند تا لباس هایش را  
بپوشد و به پایین بروند!

درست عین هر شب! مامان و نیما با خاله می رفتند....

سلین از ترسش کنار من می ماند که بی حرف ساعت ها خیره دیوار رو به رو می شدم تا مبادا بیش از این دیوانگی به سراغم آید....

در این میان بیشتر کارها و چرخاندن مراسم ها بر دوش متین بود....

متینی که داشت در نبود رفیق و برادر چندین و چند ساله اش در سکوت فریاد می زد و فریاد رسی نداشت!

مامان با خستگی چشم هایش را فشرد و رو به پرستاری که در حال جمع کردن وسایلش بود کرد و گفت:

- این بچه چرا هفت روزه که هیچی نمی گه؟ چقدر دیگه باید صبر کنیم؟

- به نظرم از یه مشاور کمک بگیرید....

کارتی از کیفش درآورد و به سمت مامان گرفت...

- کارش رو تضمین می کنم...

مامان کوتاه تشکر کرد و پرستار را راهی کرد تا برود...

با نگاه به چهره رنگ پریده من زیر لب عین هر روز پارسا را نفرین کرد:

- خدا لعنتش کنه زندگیمون رو سیاه کرد!

در دل ادامه دادم:

- و همینطور من رو!

زنگ ناگهانی در خانه باعث شد تا سکوت لحظه‌ای همه جا را فرا بگیرد...

مامان به خیال اینکه شاید کسی برای سر زدن آمده چهره‌اش را در هم کشید و غرید:

- همین الان از مسجد اومدیم این دیگه کیه!

سلین سمت در رفت....

- من باز می‌کنم خاله...

سلین در را باز کرد و ابتدا با تعجب نگاه کرد و سپس رنگ غم در چهره‌اش نشست....

نیما با صدای خشدار پرسید:

- کیه سلین؟

سلین چیزی نگفت و از جلوی در کنار رفت...

خاله با دیدن فرد پشت در که من هنوز هم نمی‌دیدم چه کسی ست به یکباره بغضش ترکید:

- اومدی بالاخره پسر؟ دیدی چه خاکی به سرمون شد؟!!

- تسلیت می‌گم، جاش تو بهشت باشه...

صدای دورگه‌ای که توی گوشم پیچید باعث شد درد پر رنگ تر از همیشه قلبم را هدف بگیرد....

برگشت، با آنکه گفته بودم هرگز برنگرد!

در دل جواب دادم:

- حتما هست!

چشم‌هایم را بستم.... دلم نمی‌خواست همین اول کار خبر حال خراب من چشم‌روشنی برگشتش باشد!

مامان که فکر کرد به خواب رفته‌ام پیشانی‌ام را بوسید و سپس با بسته شدن صدای در فهمیدم که به همراه نیما و خاله و عمو مسعود به خانه‌ی خاله رفته‌اند....

پلک هایم بی‌اراده لرزیدند و از هم باز شدند...

متین که انگار بالاخره کسی را پیدا کرده بود که از دردش برایش بگوید دست در موهایش فرو کرد و با بغض نالید:

- رادین قلبم داره از جاش کنده می‌شه!

رادین مهلت نداد و با دو قدم خود را به متین رساند و در آغوشش گرفت....

همین حرکت کافی بود تا متین بالاخره پس از هفت روز با خیال راحت از وجود یک تکه گاه بشکند....

شنیدن صدای گریه های دردناک و بلند متین سخت تر از هرچیزی بود که در ذهنم تصورش می‌کردم....

آنژیوکت را از دستم بیرون کشیدم و بی‌توجه به درد و خونریزی که راه گرفته بود به پهلوی برگشتم و در تاریکی اتاق سرم را میان بالش پنهان کردم...

چشم هایم را محکم فشردم و دست هایم نگهبان گوش هایم شد...

دیگر نمی‌توانستم حال بد اطرافیانم را ببینم، گریه هایشان را تحمل کنم، نبودن  
امیر علی را بپذیرم...

ای کاش من می‌مردم....!

در خودم جمع شدم و نفهمیدم چه شد که رفته رفته صدای گریه برایم کمرنگ تر شد  
و سرم رو به سنگینی رفت....

\*\*\*\*

قدم هایم همراه با ترس و لرز بود...اینکه به خودم جرئت داده بودم و تا اینجا آمده  
بودم دست کمی از شاخ غول شکستن نداشت!

یکی در میان پلک هایم می‌لرزید و باز و بسته می‌شدند...

به هر جان‌کنندی بود خودم را روی پشت بام رساندم و با وجود هجوم باد سرد  
پاییزی کمی از در فاصله گرفتم و جلوتر رفتم...

از اینکه به پایین نگاه کنم وحشت داشتم و از اینکه سر بالا گرفته و نگاهم روانه  
آسمان تیره و ابری شود آزرده می‌شدم...

- چرا اینجایی؟

به عقب برگشتم و نگاهم قفل دو تپله مشکی رنگ شد...

لبخند مهربانی زدم و مطمئن تر قدمی به جلو برداشتم...

از پشت نزدیک شد و دو طرف بازویم را گرفت...

دو طرف بازوی دخترک پانزده ساله‌ای که هنوز هم در جدال با ترس هایش بود!

- من هستم پیش‌تر نترس، آرام آرام قدم بردار....

دست هایش را از روی بازوهایم برداشت، نفسی گرفتم و قدم اول را برداشتم...

- آفرین همینطوری

قدم دوم را برداشتم و اینبار بیشتر به لبه پشت بام نزدیک شدم...

یک چشمی نگاهی به پایین انداختم و قلبم در سینه‌ام فرو ریخت...

- امیرعلی بیشتر از این نمی‌تونم!

به عقب برگشتم و....نبود!

با وحشت دور تا دور را نگاه کردم، پاهایم قفل بود و توان حرکت نداشتم... می‌ترسیدم  
یک قدم بردارم و به پایین سقوط کنم....

با گریه داد زدم:

- امیر علی کجا رفتی؟ مگه نگفتی هستی؟ مگه نگفتی نترسم؟

باد و طوفان شروع شد و وحشیانه صورتم را مورد تازیانه قرار داد...

صدایم تحلیل رفت...

- من از ارتفاع می‌ترسم، وقتی نیستی من می‌ترسم!

نفهمیدم چه شد که به یکباره با قدرت زیاد باد به عقب پرتاب شدم و ....

با نفس نفس از خواب پریدم!

عرق سرد روی پیشانی‌ام نشسته بود و اتاق حالا تاریک تر از همیشه بنظر می‌رسید...

جز کورسوی نور چراغ های سالن که از در نیمه باز اتاق به داخل می‌آمد چیز دیگری به چشم نمی‌رسید...

دست انداختم و لیوان آب را از روی پاتختی برداشتم...



دروغ نبود اگر می‌گفتم بار هزار می بود که خاطراتم یک به یک تبدیل به کابوس می‌شدند و به بدترین شکل ممکن نبودن امیر علی و تنها شدنم را توی صورتم می‌کوبانند!

قلوی آب خوردم تا لب های به هم چسبیده‌ام از هم فاصله بگیرند...

- چایی بریزم برات؟

صدای سلین بود که حواسم را به خود جمع کرد...

خودم را بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم....

رادین جلوی کانتر آمد و جوابش را داد.... حال هر دو رو به رویم بودند و کم و بیش می‌توانستم از لای همان در ببینمشان...

- نه اگه یه لیوان آب بدی ممنونت می‌شم

سلین سر تکان داد و به سمت یخچال رفت...

- آره حتما

لیوان آب را به دست رادین داد و با کمی این پا و آن پا کردن بالاخره لب زد:

- رادین یه سوال بپرسم؟

رادین لیوان آب نیمه خورده را سر کانتار برگرداند و چشم هایش را به نشانه تایید باز و بسته کرد...

- آره بگو...

- چرا رفتی؟ چرا با اینکه وضعیت نازنین رو می‌دونستی رفتی؟!!

نفسم آه شد و با دست هایم پتو را بالا کشیدم و چانه‌ام را روی زانوهایم گذاشتم...

هم نمی‌خواستم ادامه این مکالمه را بشنوم و هم تمام وجودم تمنا می‌کرد تا هر کاری کنم که ذهنم لحظه‌ای از آن صحنه لعنتی فاصله بگیرد....

لحظه‌ای که امیرعلی بی جان و غرق در خون روی زمین افتاده بود و من با یک نگاه تا ته ماجرا را رفته بودم!

- من قبل اینکه ماجرا رو بفهمم بلیط گرفته بودم!

جواب رادین متعجبم نکرد.... می‌دانستم که رفتنش برای خودم بود.... حالا دیگر مطمئن بودم که قبلش با امیرعلی هم مشورت کرده بود....

سلین اما با کنجکاوای پرسید:

- آخه برای چی؟!!

تلخ خندی که زد حتی از همین جا هم قابل دیدن بود...

- سومین نفر بودن توی یه رابطه دونفره خیلی تلخ و دردناکه...اگه نازنین خوشبختیش رو با پارسا می‌دید پس بودن من اضافی بود....

سلین با شنیدن نام پارسا اخم هایش را در هم کرد...

- اما ما می‌دونستیم احساسات نازنین وابستگی...الان چی شد؟ کوش اون شور و شوق؟

وابستگی....مسخره است که ما حاضر می‌شویم حال خوب خود را به شخص دیگری گره بزنیم و خوشحال باشیم که بهترین ها همراه او نصیبمان می‌شود!

چرا به ضربه هایش فکر نمی‌کنیم؟ چرا آخر ماجرا را نمی‌بینیم؟

سرم را به عقب تکیه دادم و چشم هایم را با درد بستم....

دستم آرام آرام بالا آمد و روی گردنبندی نشست که از خیلی وقت پیش توی گردنم بود...

لعنت به این وابستگی که چشم هایم را کور و گوش هایم را کر کرده بود...

لعنت به منی که از پس خود سرکشم برنیامدم!

با حرص گردنبند را کشیدم و با پاره شدن قفلش آن را در دست مشت کرده و به دیوار مقابل کوبیدم...

صدای حرصی سلین مرا به خودم آورد:

- اون دختری که عین مریضا هفت روزه رو اون تخت افتاده و تو حال و هوش خودش نیست خوشبخته؟ ما خوشبختیم؟!

کانتر را دور زد و مقابل رادین قرار گرفت...

- فکر کردی نمی‌فهمم رادین؟ از وقتی اومدی حتی جرئت نمی‌کنی از حالش بپرسی، جرئت نمی‌کنی به اون اتاق نگاه کنی!

صدایش تحلیل رفت....

- همه چشم امیدمون به تو بود که برگردی و بشی راه گشا، خب یه کاری کن لعنتی!

سکوت رادین که به درازا کشید پوزخندی زدم و نگاهم را از آن دو گرفتم....

راه گشا؟ از کدام راه سخن می‌گفت؟ این جاده خرابه که راه به جایی نداشت...

دستم روی شکمم مشت شد.... بی انصافی بود که این را می‌گفتم اما از این بچه هم نفرت داشتم همچون پدرش!

بچه یک قاتل فراری قرار بود چه گلی به سرم بزنند؟!!

- سلین...

رادین جلوتر رفت و با گرفتن چانه سلین وادارش کرد یک جا بایستد و به او نگاه کند...

- حال خودت پس چی؟

با این سوال سلین ابتدا متعجب شد و سپس سر پایین انداخت....

- من....

- زیر چشمت گود افتاده....

مثل تمام این روزها صدایش لرزید و رنگ بغض گرفت...

- مامانم حالش خوب نیست می‌خواستم برم بهش دوباره سر بزنم که....

دست هایش را بالا آورد و روی دهانش گذاشت...

می‌خواست نشکند اما با قلب هزار تکه شده‌اش چه می‌کرد؟!!

دست های رادین بالا آمد و روی شانه های سلین نشست....

- نریز تو خودت دختر... بسه هرچی قوی بودی تو این چند روز....

با چشم های اشکی سر بالا گرفت و نالید:

- این چه سرنوشتی بود؟ این چه امتحانی بود؟ من که این همه سال دور شده بودم از همه، چرا باید پیداش می کردم و تو یه قدمی برای همیشه در کنارش بودن از دستش می دادم؟

دیگر نتوانست ادامه دهد و بغضش ترکید...

- برای همیشه!

رادین دستش را بالا آورد و سر سلین را در آغوش کشید ، همین کافی بود که سلین بعد هفت روز که دائما با گریه های بی صدا و خود خوری عین روح سرگردان این خانه شده بود تاب نیاورد و بالاخره قصد کند تا غم و اندوه واقعی خود را نشان دهد...

دست رادین نوازش وار پشتش نشست...

- گریه کن بذار سبک شی...

سلین میان حق زدن هایش لب زد:

- سنگینه، غم نبودنش سنگینه... من دیگه از عشق قراره چی بفهمم تو زندگی؟

با درد چشم هایم را بستم... گلویم از بغض می سوخت...

بغضی که تا بالا می آمد ، سنگ می شد و نمی شکست...!

این حرف ها برای منی که دیگه جان نداشتم زیادی بود...

رادین لیوان آبی از آشپزخانه آورد و به دست سلین داد...

سلین که انگار حالا گوش شنوایی پیدا کرده بود اشک هایش را پاک کرد و کلافه گفت:

- مامانم مریضه، هفت روزه که سر کار نرفتم، امروز بهم پیام دادن که برم تسویه... حق هم دارن کدوم کارمندی قراره اینجوری کار کنه... از اینطرف نازنین اینطوری، خاله دست تنها بود نمی تونستم برم....

نگاهش بی اراده سمت قاب عکس رفت...

- دلم اینجا بود نمی تونستم...

- تو هنوز یه شانس بزرگ داری!

رادین این را گفت و در مقابل چشم های پرسشگر سلین برگه‌ای را از جیب شلوارش بیرون آورد و به دست او داد...

- این چیه؟

پاسخ سلین را نداد تا خود او برگه را باز کند...

سلین با دهانی باز به رادین نگاه کرد...

- نه امکان نداره!

واکنشی که نشان داد باعث شد من هم کنجکاو شوم که چه چیزی در آن برگه بود!

- چرا امکان داره... تو انقدر خودت خوب و کاملی که نیاز نداشته باشی کسی بالا سرت باشه...

- کی اینو آماده کردی؟ قبل از اینکه بری؟

- قرار بود متین بهت بگه که این اتفاق افتاد.... همه چیزش آمادهست فقط امضای خودت رو می‌خواد...

حرف هایشان رنگ و بوی کار می‌داد....



سلین با کمی شوق گفت:

- یه دفتر اختصاصی طراحی داخلی تو شرکتت؟ اینطوری کلی مشتری پیدا می‌شه که می‌تونن کارمون رو به هم مرتبط کنن...

برگه را در هوا تکان داد و ناباور ادامه داد:

- دو سر سوده!

- همین رو می‌خوام سلین...

سلین از جنب و جوش ایستاد و خیره رادین شد...

رادین با مهربانی ادامه داد:

- همین دختر پر تلاش و سر زنده همیشگی...

دستش جلو رفت و نم اشک را از زیر چشم های سلین گرفت...

- پاشو وسایلت رو جمع کن برو به مادرت سر بزن و هفته بعد بیا کارت رو شروع کن...

سلین سرش به سمت اتاق چرخید...

- آخه نازنین...

سرم را پایین انداختم... هنوز هم نازنین؟ من واقعا ارزش نداشتم... ارزش این حد از محبت اطرافیانم را....

- اون با من!

از حرف رادین چیزی درون دلم تکان خورد، ترسیدم...!

ترسیدم از اینکه می‌دانستم و حالا می‌دانست که نسبت به خودش ضعف دارم...!

- نمی‌دونم چه جوری می‌تونم ازت تشکر کنم...

صدای سلین بغض آلود بود وقتی این حرف را زد...

- چه تشکری آخه دختر!

به سمت کیف و وسایل سلین رفت و آن‌ها را مقابلش گرفت...

سلین مانتواش را گرفت و مشغول پوشیدن شد...

- برو دیگه... متین یکم دیگه می‌رسه دم در، می‌برمت ساری، تنهایی نرو....

سلین متعجب دستش در هوا ماند... سپس به خودش آمد و شکایت کرد:

- وای نه متین اصلاً رو به راه نیست... این مدت همش..

- سلین! خودت رو به اون راه نزن!

کیف را به دست سلین داد و به سمت در هدایتش کرد...

- این فرصت برای هر دوتاتونه... شما لیاقتتون خیلی بیشتر از به یدک کشیدن یه اندوه همیشگی و دور شدن از آدماست... بهش فکر کن... به آینده‌ای که ازش هنوز خیلی مونده....

سلین کفش هایش را چنگ زد و از روی جا کفشی برداشت...

با مَن و مَن گفت:

- رادین...

- جانم؟

- نسخه ای که برای من می‌پیچی رو خودت هم بهش باور داشته باش تا تاثیر گذار باشه!

لبخند محوی به رادین زد و حین بستن در ادامه داد:

- به این فرصت فکر می‌کنم....چون تنها چیزی که دارم زمان برای فکر کردنه!

\*\*\*\*

با رفتن سلین دیگر باید با این واقعیت رو به رو می‌شدم که هر لحظه ممکن است رادین بخواهد وارد این اتاق شود و شاید داغ دلم را با حرف هایش تازه کند....

البته این داغ که هرگز سرد شدنی نبود، بود؟

انتظارم زیاد از حد به درازا نکشید....شاید نزدیک به پنج دقیقه بعد در اتاق تکانی خورد و در سیاه و روشن اتاق و سالن قامت رادین توی چهارچوب در قرار گرفت....

حتی صدای نفس کشیدن ها و قورت دادن آب دهانش را می‌شنیدم...

دست انداخت و لامپ را روشن کرد....برای ثانیه‌ای پلک هایم جمع شد و روی هم افتاد...

- خوبی؟

چشم هایم را باز نکردم....نمی‌خواستم از خوب بودن و بد بودن حرف بزنم، نمی‌خواستم از نبودن ها و رفتن ها بگویم، اصلاً نمی‌خواستم دیگر در این دنیا باشم!

با حس پایین رفتن تخت متوجه شدم که لبه آن نشسته است....

- چه سوال مسخره‌ای.... خب نه، معلومه خوب نیستی... معلومه خوب نیستیم!

بی‌اختیار پلک گشودم و کوتاه نگاهش کردم، لباس های مشکی، ته ریشی که روی صورت داشت، چشم هایی که نشان می‌داد به خاطر پرواز و حال بد پر از خستگیست، موهای آشفته....

قطعا رادینی نبود که همیشه از او دیده بودم! اما با این حال بودنش عین حال خوب در فضا می‌پیچید....

نمی‌فهمیدم... واقعا نمی‌دانستم چرا از روز اول هر کجا که پا می‌گذاشت کوله باری از حس آرامش با خود می‌آورد....

- گفته بودی اگه می‌رم دیگه برنگردم، نشد... نشد دلم رو جا بذارم و برم....

با حرفی که زد اخم هایم بی‌اراده در هم رفت و سر کج کردم.... دلخور بودم از رفتنش، شاید اگر می‌ماند آن روز نحس امیرعلی در مقابل پارسا تنها نمی‌شد و او زودتر گورش را از خانه گم می‌کرد....

شاید اگر زودتر از پنجره می‌دیدمش فرصت بیشتری برایم مهیا می‌شد تا مانع باز شدن در بشوم...

درست هفت روز بود که ثانیه‌ای این فکر ها دست از سرم برنداشته بود....

- نشد بمونم دور و فقط به شنیدن خبر مرگ آدمی راضی بمونم که تو همین مدت کم خیلی ازش مرام و معرفت دیدم...

حتی رادینی که عمر آشنایی‌اش با امیرعلی به چند ماه خلاصه می‌شد هم حرف از معرفتش می‌زد! پس من چه می‌کردم؟ منی که بیست سال تمام با کسی بزرگ شده بودم که بزرگترین خوبی‌ها را در حقم کرده بود!

- بین ما چهار تا که موندیم سهم من کمتر از همتونه... سهم متین سالیان سال برادری و همخونه بودن و رفیق بودن با امیرعلیه، سهم سلین عشق بچگی و قلبشه، سهم تو...

با کمی مکث ادامه داد:

- سهم تو از همه بیشتره...

با برخورد دست گرمش روی دست سرد و یخ زده‌ام برخورد لرزیدم....

- بهت حق می‌دم غصه بخوری، بهت حق می‌دم ناراحت باشی... اما حق نمی‌دم حس تنهایی کنی...

چشمش به سرم تمام شده افتاد... دستش تا روی آرنجم بالا آمد و به کمک پنبه‌ای آنژیوکت را بیرون کشید...

خودم را جمع کردم و به حالت نشسته درآمدم....

ناامید از به حرف نیامدند ادامه داد:

- دیگه هیچ جا نمی‌رم...یه چیزی بگو نازنین....

دستم را با یک حرکت کنار کشیدم و از دستش رها کردم....پنبه سر خورد و به روی زمین افتاد....

با ناراحتی گفت:

- سهم تو از زندگی به جنون رسیدن نیست...

جنون! راست می‌گفت....سهم من همین بود...سهم دختری که همه دار و ندارش به باد رفته ب د، دختری که دیگر نفس هایش به شماره افتاده بود و هرچه تقلا می‌کرد بالا نمی‌آمد...زندگی برای من قاتلی بود که دست دور گلویم انداخته و کمر بسته بود به خفه کردنم!

نفهمیدم چه شد که رادین با وحشت جلوتر آمد و سیلی های مداومش به صورتم خورد....

- نازنین نفس بکش...باز کن دهنت رو نفس بکش...

نفس کشیدن چگونه بود؟ چرا از یاد برده بودم؟ چرا سرد و بی‌روح تنها به چشم هایش نگاه می‌کردم؟!

یعنی امیر علی هم وقتی نفس کشیدن را از یاد برد همچین حسی داشت؟ حس خلا؟!

دست هاش ناامید از ضربه های بی نتیجه به پایین سقوط کرد، اکسیژن تمام شده بود، در حالی که مولکول هایش در فضای اطراف شناور بود.... در حالی که من دو عضو سالم داشتم تا به وسیله آن هوا را ببلعم.... اما بلد نبودم!

شاید هم خودم داشتم با این جنون همراهی می کردم بلکه تمام شود!

در یک حرکت بدون هیچ مقدمه ای من را توی آغوشش جا داد و تصمیمش این شد که به سمت بالکن بدود.... با باز شدن در هوای سرد به صورتم برخورد کرده و پوستم را سوزاند....

قبل از اینکه متوجه شوم چه در سر دارد من را رها کرده و از پشت به طرف نرده ها هول داد، با برخورد شدیدم به نرده ها روی زمین افتادم و نگاهم روی ارتفاعی که تا حیاط بود ثابت می ماند....

دست خودم نبود اما جیغ کشیدم، از ترس فریاد زدم، بغضم شکست و چهار دست و پا سعی کردم به عقب بیایم....

دستی از پشت دور بازویم حلقه شد و مرا به عقب بالکن کشید و به دیوار چسباند.... نفس هایم تند تند و نامنظم شده بود....

با دیدن لبخند تلخی که بر لب داشت متوجه وضعیت شدم... دست هایم بالا آمد و روی اشک های داغم نشست...



من جیغ زده بودم؟ بعد از هفت روز....کار او بود، باز هم او بود که فهمید درمان درد بی‌درمان من چه چیز است!

بغض نیمه راه مانده‌ام باز هم قد علم کرد و اینبار با شدت شکست....

میان گریه هایم به حرف آمدم:

- امیرعلیم مرد، داداشم بود، رفیقم بود، همه کسم بود....

یک دستش جلو آمد و شانه هایم را از پشت در بغل گرفت، دست دیگرش نوازش وار روی موهایم نشست...

در حالی که عین بید می‌لرزیدم بی‌اختیار خود را عقب کشیدم و مشتش روی سینه‌اش نشست...

- حق نداشتی بری....حق نداشتی...

- حق نداشتم...

دست هایم که بی‌جان شد از دو طرف مچ هایم را گرفت و بوسید....

چشم هایم را با درد بستم....

- رادین دارم خفه می‌شم....حس می‌کنم اضافیم...من...

به سختی لب زدم:

- این بچه....

خیره چشم های غمگین و خیس از اشکش شدم...

زمزمه کردم:

- ای کاش من می مردم... ای کاش....

دستش بالا آمد و روی لب هایم نشست...

- هیس... نزن این حرف رو...

خودم را با حق زدن در آغوش انداختم... دستش بالا آمد و محکم بغلم کرد...

کنار گوشم نالید:

- هیچوقت نزن این حرف رو!

بینی‌ام را بالا کشیدم و در پی خاطرات گفتم:

- همیشه از اینجا وحشت داشتم... از هر ارتفاع کوتاه و بلندی... ترسم رو خیلی کمتر کرد... همه جا پشتم بود، همه جا کنارم بود اما من چی کردم، به خاطر من مرد!

- به خاطر تو نبود...

خودم را کنار کشیدم و با پشیمانی و خروار ها عذاب وجدان گفتم:

- بود! به خاطر این بچه ناخواسته و کار احمقانه من بود... اینهمه مدت غذا نخوردم، حرف نزدیم به امید اینکه از بین بره...

نگاهش رنگ شکایت گرفت...

- نازنین کفر نگو... گناه اون بچه هیچی نیست... گناه تو هم نیست... مرگ حقه، قرار نیست خودت رو سرزنش کنی!

باز هم گریه هایم اوج گرفت...

- چرا فقط مرگه که حقه؟! چرا آرامش حق نیست؟ زندگی حق نیست؟ عشق حق نیست؟

محکم روی شکمم زدم... دستش دور مچ دستم قفل شد تا از ضربه بعدی جلوگیری کند...

- آخه من چرا زنده.... این بچه چرا باید همچین مادری رو بخواد؟ یه مادر افسرده و بریده از دنیا... پدری که قاتل و فراری شده... کفر این زندگی هست که قراره توش پا بذاره!

دو طرف صورتم را گرفت و کاری کرد خیره شب چشم هایش شوم... بادی که در فضا بلند شده بود موهایم را پخش صورتم می‌کرد و دید تارم را محدود تر می‌کرد....

- نه.... مادرش یه زن قویه که قرار نیست دیگه روزاش رو اینطوری بگذرونه چون بلده چه جوری از نو شروع کنه... پدرش هم مهم نیست کیه، مهم نیست که رفته چون از این لحظه به بعد قراره پدرش کسی باشه که لحظه‌ای جفتتون رو ترک نکنه!

شوک زده سر جایم ثابت ماندم.... به لکنت افتاده بودم...

- این... این...

خودش جمله‌ام را تکمیل کرد:

- خواستگاریه!

سرش را چرخاند و نگاهش روی ردیف گلدان های مامان افتاد که به خاطر شروع فصل سرد سال کم کم در حال رنگ باختن بودند....

سرخ ترینشان را چید و جلو آمد...

به خودم آمدم و سرم را به دو طرف تکان دادم:

- چرا فکر می‌کنی حاضر می‌شم تو رو هم اسیر این زندگی وارونه خودم کنم؟!!

مهربان نگاهم کرد و لبخند محوی زد....

- من خیلی وقته اسیر این زندگیم... اسیر توعم!

گل را بالا آورد و کنار موهایم جا ساز کرد.... خیره به مسیر حرکت دستش مانده بودم.... گیج از حرف هایی که بر زبان آورده بود....

- اما....

باز هم انگشت هایش روی لب هایم نشست و مانع ام شد....

- فقط به هرچی که قلبت می‌گه گوش کن!

\*\*\*\*

- کی قراره به مامانت اینا بگی؟

شال مشکی ام را جلوتر کشیدم و زیر چشمی به رادین که سمت چپم ایستاده بود نگاه کردم....

- چرا چیزی رو که هنوز خودم قبول ندارم باید به مامانم بگم؟ اونم توی این وضعیت...

با صدای یکی از اقوام دورمان نگاهم را از رادین گرفتم و به رو به رو دوختم....

- بازم تسلیت می‌گم نازنین جان غم آخرتون باشه...

تشکر کردم و سرسری دست دادم.... کمی از جلوی در مسجد عقب آمدم تا هرکسی نزدیکم نشود و این مراسم خداحافظی را به عهده بزرگتر های فامیل سپردم!

قبل از اینکه بفهمم چه شده دختر بچه‌ای از جلویم همراه با لواشک در دستش دوید.... بی‌اختیار نگاهم لواشک را دنبال کرد و آب در دهانم جمع شد...

به خاطر توقفم رادین نزدیکم شد... سرم را به دو طرف تکان دادم و باز هم به راه افتادم، همین مانده بود وسط این جمعیت هوس لواشک بکنم!

صدای متعجب رادین از پشت سرم بلند شد:

- قبول نداری؟

دست از راه رفتن برداشتم و در یک حرکت متوقف شده و به سمتش برگشتم....

- نه رادین تو مسئول این بچه نیستی!

اخم هایش در هم رفت...

- چی شد مثلاً رفتی به فرهاد گفتی؟ فکر کردی به تو یا این بچه اهمیتی می‌ده؟ یادت رفت چی گفت؟!

- به پسرش که اهمیت می‌ده، مگه در به در رضایت نیست؟!

پوزخند کنج لب هایش جا خوش کرد...

- هه...کدوم پسر؟ چهل روزه که گم و گور شده! انقدر وجود نداشت پای کارش وایسه، پای همه کاراش!

دیگر جوابش را ندادم و باز هم به راهم ادامه دادم...

دستم را از پشت کشید...

- نازنین!

حرصی شدم...

- هان؟

- حواست هست به حرفام؟

- بیخیال ترو خدا... از تشییع و سوم و هفتم که هیچی نفهمیدم بذار حداقل تو چلمش ببینم چه خاکی تو سرم شده!

پوف کلافه‌ای کرد و عقب عقب رفت...

یک دور توی حیاط چشم چرخاندم و بالاخره متین را پیدا کردم....

رو به دو مردی که همراه خود وانت داشتند توضیح داد:

- آره اون تاج گل ها رو هم ببرید...

مردها سر تکان دادند و دور شدند... نزدیک تر رفتم و صدایش زدم:

- متین؟

- جانم... چرا اینجایی تو؟!

- مامانم و خاله کجان؟ پیداشون نمی‌کنم... داخل هم نبودن...

- با سلین و نیما رفتن سالن برای نهار... تو هم با رادین برو...



اشتیاقی به نهار خوردن نشان ندادم و در عوض پرسیدم:

- بعدش همه اینا میان خونه خاله؟

شانه بالا انداخت...

- نمی‌دونم یه سری از فامیلای نزدیک حتما میان دیگه...

سر تکان دادم و خواستم به طرف در بروم که پایم روی پله پیچ کوتاهی خورد...

متین از پشت بازویم را کشید و مانع افتادنم شد...

- نازی مواظب باش...

به کمکش صاف ایستادم... خم شدم تا بند های کتانی باز شده‌ام را ببندم که با صدای رادین سرم بالا آمد...

رو به متین لب زد:

- برو تو من هستم...

متین با خیال راحت سر تکان داد و دور شد... از اینکه همه عین بادیگارد شده بودند و دورم می‌چرخیدند داشتم دیوانه می‌شدم!

با چهره ناراضی غرید:

- الان فرار کردنت از من برای چیه؟

- برای اینکه دائم اون پیشنهاد بی منطق و مسخرت یادم نیاد.... شده باشه از این شهر آواره می شم با این بچه گورم رو گم می کنم می رم ولی دیگه نمی خوام آویزون و بلای جون زندگی هیچکدومتون باشم!

این را گفتم و قدم های حرصی ام را به طرف ماشین برداشتم...

درحالی که خدا می دانست در دل چه آشوبی داشتم... احساساتی که طوفانی شده بودند و گردبادی در وجودم به جریان انداخته بودند که قصد ثابت شدن نداشت....!

- کجا میری حالا؟

همانطور که من جلوتر راه می رفتم و او از پشت سرم می آمد پاسخ دادم:

- خونه خاله دیگه... دو سه ساعت دیگه کلی مهمون می ریزه اونجا!

- تا دو سه ساعت دیگه خیلی مونده...

جلویم پرید و با ریموت در ماشین را زد... دستش روی در شاگرد نشست و آن را باز کرد...

- بشین من می‌برمت...

بیش از این لج کردم غیر منطقی بود با اعصابی در هم نشستم و در را به هم کوباندم....

رادین دور زد و از سمت راننده نشست....نگاهم که به جلو افتاد همزمان شد با بیرون آمدن دختر بچه به همراه مادرش و لواشکی که بیش از پیش در دستش خودنمایی می‌کرد....

از کلافگی صدایم بلند شد:

- اه می‌شه اون بی‌صاحب رو بخوری بندازی کنار؟

قطعا آن‌ها که نشنیدند اما رادین ناباور نگاهش بین من و دختر بچه به گردش آمد...

همانطور که حدس می‌زدم انحنای لبانش با خنده به بالا رفت...

با چشم غره توپیدم:

- نخند!

سعی کرد مانع خندیدنش شود و دست هایش را بالا برد...

- باشه تسلیم...

این را گفت اما هنوز هم چشم هایش برق خنده داشت...

سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم بستم.... از شدت خستگی بی آنکه بخواهم به خواب رفته بودم...

با ترمز ماشین از جا پریدم... گیج نگاهی به اطراف انداختم که هیچ شباهتی به خانه خاله نداشت...

ابتدا حس کردم زمان زیادی به خواب رفته‌ام اما با دیدن ساعت جلوی ماشین متوجه شدم که اینگونه نبوده و تنها دلم گرم شده بود!

چشم هایم را مالیدم...

- چرا اینجا وایسادی؟

با سر به آن طرف خیابان اشاره کرد...

- سمت راستت رو ببین...

کنجکاو سر چرخاندم.... یک خیابان بود و تعدادی مغازه...

ناگهان چشمم رو یکی از مغازه ها ثابت ماند...

کوتاه خندیدم...

- دیوونه ای بخدا... نمی‌خواد!

نیشش را باز کرد و لب زد:

- می‌گن اگه سر بارداری هوس کنی و بعد نخوری چشم بچت همیشه تو اون چیز می‌مونه... حالا بپر پایین هرچی می‌خواهی بردار...

خواستم مخالفت کنم اما با به یادآوری آن همه لواشک و خوراکی های ترش و سوسه شدم...

این را وقتی بیشتر فهمیدم که درون مغازه پلاستیکی در دست گرفتم و از هر نوع لواشک بسته بنده شده‌ای که می‌خواستم درونش انداختم....

حتی از فروشنده خواستم تا از انواع لواشک های طرح دار به همراه سس ترش را برایم درون ظرف دیگری بریزد...

وقتی پلاستیک دیگر جای پر شدن نداشت به خودم آمدم...

تازه متوجه کارم شدم و لب گزیدم:

- فکر کنم بسه دیگه...

نگاه خندان و مهربان رادین بیشتر خجالت زده‌ام می‌کرد...

- مطمئنی؟ کم نباشه یه وقت!

با اخم مصنوعی چشم هایش را هدف گرفتم...

- عه رادین...

نزدیک تر شد و سوئیچ ماشین را به دستم داد...

بی صدا لب زد:

- قربونت بشم...

سرم را از خجالت پایین انداختم و سوئیچ را گرفتم...

- بیا برو بشین تو ماشین من حساب کنم بیام... این ظرف هم میارم خودم...

باشه ای گفتم و با برداشتن پلاستیک از مغازه بیرون زدم... با احتیاط از خیابان رد شدم...

نزدیک ماشین که شدم خواستم ریموت را بزنم که دستی از پشت روی شانه ام نشست...

جیغ کوتاهی کشیدم و پلاستیک لواشک ها از دستم به روی زمین افتاد...

صدای جیغم بین بوق ماشین ها گم شد و دستی جلوی دهانم نشست...

صدا از کنار گوشم بلند شد:

- هیس...دستم رو برمی دارم قول بده جیغ نزنی

نفسم با شنیدن صدای آشنا حبس شد...اندامم به لرز افتاده بود...تنها توانستم سر تکان دهم تا به حرفش عمل کند!

دستش که کنار رفت سریع به عقب چرخیدم....

چهره‌ای که روزی دوستش داشتم و حالا دلم می‌خواست رویش بالا بیاورم!

- اینجا چه غلطی می‌کنی؟

این همه فرار و پنهان شدن خستگی و تکیده شدن را در چهره‌اش نشان می‌داد....

- می‌خواهی چی کار کنی؟ منو بدی دست پلیس؟!

از اینکه هنوز هم من را احمق و عاشق فرض می‌کرد حرصی شدم...

- معلومه که آره! احمقی اگه فکر کردی من هنوز همون خر سابقم که دنبال توعم؟

تلفن را از جیبم بیرون کشیدم و تا خواستم شماره پلیس را بگیرم به سرعت دستش را جلو آورد و خواست گوشی را بگیرد.... زرنگی کردم و آن را به پشت سرم بردم!

نالید:

- نه.... من نمی‌تونم....

سعی کردم حرف زدن با او را طولانی کنم تا رادین سر برسد و نتواند از دست من فرار کند!

- نمی‌تونی؟ وقتی آدم کشتی باید فکر اینجاش رو می‌کردی!

با کلافگی مخالفت کرد:

- من نمی‌خواستم اینطوری بشه، خودت دیدی همش یه اتفاق بود....

از حرص دندان‌هایم را روی هم ساییدم.... محکم به سرشانه‌اش زدم و از آن جایی که توقع نداشت تلو تلو خوران کمی به عقب رفت....

- فرار کردند هم اتفاق بود؟ این بچه توی شکم من که تو پدرشی و پدر تو برمی‌گرده می‌گه به من ربطی نداره هم اتفاقه؟ در رفتن مامانت با اون همه پول و ثروت هم اتفاقه؟ نرمال نبودن همتون با هم اتفاقه؟!!!



پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- یه اتفاقی بهت نشون بدم اون سرش ناپیدا..!

دیگر داشت التماس می کرد....چقدر حقیر و رقت انگیز شده بود!

- نازی من نمی تونم تحمل کنم، دارم دیوونه می شم...تروخدا ببخش بذار برگردم سر زندگیم، سر زندگیمون!

هیستریک خندیدم....سپس پر احم توپیدم:

- زندگیمون؟ تو چشمای من جز نفرت چیزی می بینی آقای پارسا ادیب؟ دلت به این بچه خوشه؟ اصلا میدونی چیه مال تو نیست!

رنگ از رخس پرید....

- دروغ میگی!

برای اینکه بیشتر حرصی اش کنم گفتم:

- اینطوری فکر کنی خودت راحت تری، مگه اینو نمی گفتی؟

- راضی میشی منو پای چوبه دار ببینی؟!!

با سنگ دلی سر تکان دادم... نزدیک شدن رادین را که دیدم خیالم راحت تر شد و جواب دادم:

- آره راضی می‌شم!

قبل از اینکه واکنشی نشان دهد دست رادین روی شانه پارسا نشست....

- راه گم کردی!

پارسا با وحشت به رادین نگاه کرد.... رادین رو به من لب زد:

- زنگ بزن پلیس..

حالا که کاری از دستش بر نمی‌آمد شماره را گرفتم و تلفن را کنار گوشم گذاشتم....

- نه... نه اینکارو نکن...

بی‌توجه به او خواستم به حرف بیایم که ناگهان با ضربه خودش را از زیر دست رادین آزاد کرد و من را به عقب هول داد....

تلفن از دستم روی زمین افتاد و شکست....

نتوانستم خودم را کنترل کنم و سنگینی وزنم مرا به لاین کناری خیابان انداخت.... نفهمیدم چه شد که صدای جیغ لاستیک های ماشینی در فضا پیچید و من با ضربه روی زمین پرت شدم....

لحظه آخر نگاهم روی پارسا افتاد که با وحشت دست از فرار کردن ایستاد و خواست به سمتم بیاید اما منصرف شد و به راهش ادامه داد!

دستی زیر سرم را بلند کرد و روی پاهایش گذاشت...

- نازنین...

سرم را آرام به طرف خود برگرداند....

- چیزی نیست... زنگ زدم اورژانس، الان می ریم بیمارستان عزیزم....

به خوبی مایع لزجی که بین پاهایم جاری شده بود را حس می کردم...

بریده بریده لب زدم:

- رادین... بچم...

نگاهم رو به تاریکی می رفت.... روی صورتم ضربه زد و نالید:

- نبند چشمت رو... نازنینم...

اما نمی‌شد....مقاومت در هم شکست و سیاهی مرا در خود بلعید!

\*\*\*\*

(دو هفته بعد)

"از روزی که دیدمت دلم لرزید برای دختری که همه جوره فرق داشت...حرفاش، نگاهاش، مهربونیاش...تو سرم همش این بود چه جوری برای من بشه بدون اینکه بدونم تمام نقشه‌ای که توی سرش داشت همین بود! ما عین هم فکر نمی‌کردیم، ما عین هم همدیگه رو دوست نداشتیم، این احساس اونی نبود که باید باشه...واقعی نبود! از سمت تو بیشتر عین یه هدف بود که خودت هم توش گم شدی... متاسفم بابت امیرعلی، بابت بچه، بابت فرار کردنم... متاسفم که زندگیت رو خراب کردم...امیدوارم یه روزی منو ببخشی گرچه لیاقتش هم ندارم...پارسا"

- بسه یگه چقدر اون پیامک رو می‌بینی؟!

با صدای رادین سر بلند کردم و بغضم را قورت دادم...

لبخند محوی به رویش زدم و تلفن جدیدم را که هدیه خودش بود به داخل جیبم برگرداندم و با دست اشاره زدم نزدیک تر شود....

به اصرار خودش به همان باغی آمده بودیم که هر بار خودش به آن جا می‌آمد و آرام می‌شد....حق هم داشت...

با آنکه حدود دو ماه از پاییز سپری شده بود هنوز هم بوی زندگی می‌داد!

در این دو هفته لحظه‌ای نبود که به دنبال عوض کردن حال و هوایم نباشد!

زیر انداز را زیر درخت پهن کردم و او سبد وسایل را روی آن گذاشت....

نشستم و مشغول بیرون کشیدن وسایل عصرانه کوچکمان شدم...

با برخورد دستم به پلاستیکی پر از لواشک متعجب سر بالا گرفتم....

- اینا چین؟

مهربان نگاهم کرد...

- گفتم شاید هنوز هم دلت بخواد بخوریشون...

جوشش اشک را در چشم هایم حس می کردم...

- اون بود که دلش می خواست!

با تاسف گفت:

- ببخشید نمی خواستم ناراحت بشی...

فورا دست روی چشم هایم کشیدم و لبخندی را روی لبم نشاندم...

- نه نه ناراحت نشدم!

ورقه یکی از لواشک ها را جدا کردم و توی دهانم گذاشتم و همراه با جویدنش بغضم را نیز قورت دادم....

دستی روی شکم کشیدم که حالا خالی از هر موجود زنده و نبض تپنده دیگری بود!

- می‌دونی رادین تو شاهد بودی چقدر از خواستنش گفتم، از مرگش...حسم بهش رو نمی‌فهمیدم تا اینکه از دستش دادم...بودنش یه حس شیرینی ته دلم به جریان می‌داخت...یه جورایی خیالم راحت بود فقط مال خودمه...تنهام نمی‌ذاره....

خودش را کمی جلو کشید و دستم را گرفت...

- مادر بودن چیز عجیبیه...هیچوقت ازش بد یاد نکن...تو خوش شانس بودی که این مدت کوتاه داشتیش...

خودش مسیر صحبت را عوض کرد و با روی باز گفت:

- راستی بهت گفتم کارای نیما ردیف شده؟

با خوشحالی جواب دادم:

- واقعا؟!!

- آره متین همه چیز رو اوکی کرده، فقط امیدوارم واقعا برای درس خوندن بخواد بره!

کوتاه خندیدم...

- بعید می‌دونم! راستی تصمیمت چیه؟

یک تای ابرویش از سوال ناگهانی‌ام بالا پرید...

- برای چی؟

- شرکت، برگشت به آمریکا، خونه...

- برگشت به آمریکا؟ این رو که جدی نگفتی؟

تلخ خندی زدم...

- ترسش باهامه!

دستم را محکم تر فشرد...

- نباشه!

- دست خودم نیست...

- برگشتی در کار نیست... شرکت وضعش خوبه، با اومدن سلین همه چیز جذاب تر و رنگی رنگی تر شده قصدم اینه که خونه رو کلا بازسازی کنم یه تغییر اساسی از بیرون و داخل!

- فکر خوبیه... اینطوری شاید از اون اتفاقات بدش فاصله بگیره...

- آره از فردا با سلین شروع می‌کنیم... نظرت رو چه رنگیه برای دکور داخل خونه؟

- نظر من؟!

با شیطنت چشمکی زد و گفت:

- آره خب نظر خانم خونه خیلی مهمه!

گیج سر تکان دادم...

- متوجه نمی‌شم...

از جایش بلند شد و دستش را به سمتم گرفت...

- بلند شو...



به کمکش بلند شدم....جلوی نگاه های گنگ و ناباورم زانو زد و جعبه حلقه را از جیبش خارج کرد!

صدای قلبم را در گوش هایم می شنیدم....بهت زده زمزمه کردم:

- جدی که نمیگی؟

در جعبه را باز کرد و مقابلم گرفت...چشم هایم از برق نگین هایش درخشید...

- به من و این حلقه میاد شوخی تو کارمون باشه؟

بی اختیار رو به رویش نشستم تا هم قدش شویم...

- وقتی اون پیشنهاد رو دادی به خاطر وجود بچه بود...

یک دستش را روی صورتم نوازش وار به حرکت درآورد...

- به خاطر خود تو بود

چشم هایم بسته شد...

- با من خوشبخت نمیشی!

- بی تو خوشبخت نمی‌شم!

مانع لبخندی شدم که قصد ظاهر شدن روی لب‌هایم را داشت، قلبم تحمل این همه  
مهربانی را از او نداشت...

با آنکه دیگر بهتر از هر زمان دیگر خواسته قلبی‌ام را می‌دانستم و به جمله‌اش رسیده  
بودم اما نمی‌شد که نامرد باشم!

با سر پایین ادامه دادم:

- من حتی دختر نیستم... لیاقت تو بیشتر از ایناست نه یه آدم دست خورده!

شاکی اخم در هم کشید...

- بس کن نازنین! چرا این لقب رو روی خودت می‌ذاری؟ چرا فکر می‌کنی نمی‌شه از  
اشتباه‌ها گذشت؟! بخدا اگه ذره‌ای شک داشتم به اینکه هنوز احساساتت نسبت به  
پارسا در جریانیه هیچوقت این پیشنهاد رو نمی‌دادم... اما خودت هم می‌دونی که  
بالاخره چشمات باز شده... قرار نیست تا آخر عمرت چوب تصمیم اشتباهت رو  
بخوری! هممون یه جورایی قربانی این ماجرا شدیم ولی دلیل نمی‌شه ادامه ندیم به  
زندگی...

نفسی گرفت و با لحن آرام تری لب زد:

- من دوست دارم... ازت توقع ندارم بگی عاشقمی یا...

حس شیرین ته دلم را جمع کردم و به میان حرفش پریدم:

- چرا؟

لحظه‌ای گیج شد...

- چی چرا؟

- چرا توقع نداری؟ کسی هست که بدش بیاد از دوست داشته شدن؟

- اگه سهمم باشه این اتفاق میفته...

- اگه نیفتاد چی؟ اگه نتونستم عاشقت بشم؟

- پس خیلی خوشبختم که می‌تونم سالیان سال در کنار یه دوست خوب سر کنم...

انتظار این جواب را نداشتم.... اما رادین هر بار غافلگیرم می‌کرد... هر بار محبت و حمایتش را به گونه‌ای نشان می‌داد که باورم نمی‌شد تا قبل از آن عشق را چگونه معنا کرده بودم!

دستم را به سمتش گرفتم و موافقتم را برای انداختن حلقه درونش اعلام کردم...

چشم هایش نیز همراه با لب هایش لبخند به لب داشت!

دستم را رو به آفتاب کمرنگ پاییزی بالا گرفتم...

- قشنگه، نه؟

- تو دست تو آره...

نگاهم را از انگشتر گرفتم و بالاخره به خودم جرئت دادم تا حرف هایم را به زبان بیاورم...

- از یه طرف دلم میخواد بگم نه... بگم نه، قبول نمیکنم که باهات ازدواج کنم چون دلم نمیداد مشکلاتی که باهات سر و کله زدم به تو هم برسه، که تو رو گرفتار این زندگی کنم...

کمی مکث کردم و خودم را جلوتر کشیدم، خیره به مردمک های پر تشویش اما در عین حال آرام چشم هایش ادامه دادم:

- اما از یه طرف یاد جمله اون شبت میفتم، گفتی با قلبت انتخاب کن... می دونی قلبم چی می گه؟ داره می گه چقدر خوب شد که اومدی... باور کن خودمم نمی دونم اول و آخر قصه ما کجاست... چی شد که دوست شدیم... ولی می دونم تو همیشه بودی، وقتی که نیاز داشتم اعتماد کنم، وقتی از همه بریده بودم و خسته بودم... وقتی به جنون رسیده بودم! همیشه بودی... تو همیشه بودی حتی وقتی که نگاهم بهت نبود... سر بزنگاه می رسیدی و نمی داشتی بیشتر از اینا غرق تاریکی بشم... پس چرا فکر می کنی نمی توئم عاشقت باشم؟ مگه عشق جز اینه؟ جز آرامش داشتن؟!

ناباور و به سختی لب زد:

- یعنی...

نگذاشتم بیشتر از این ذهنش به تکاپو بیفتد...لبخند ریزی زدم و گفتم:

- به جبران همه دوست دارم هایی که اشتباه به زبون آوردم می‌خوام الان درست ترین حرف ممکن رو بزنم.....عاشقتم رادین...عاشقتم آرامشم!

با خنده دستم را در مقابل چشم های شوک زده اش تکان دادم...

یک لحظه به خودش آمد و تا بفهمم قصدش چیست روی دو دست بلندم کرد و یک دور در هوا چرخیدیم....جیغ کوتاهی زدم و دیوانه‌ای زیر لب گفتم...

با نفس نفسی که هر دو می‌زدیم مرا روی زمین گذاشت...

چانه‌ام را در دست گرفت و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند...

لحن گرمش در گوشم پیچید:

- من بیشتر عاشقتم...خیلی بیشتر...

در ثانیه‌ای لب هایم میان یک گرمی بی‌پایان فرود آمد.... شیرینی بوسه‌اش در بند بند وجودم به گردش درآمد.... شیرینی اولین بوسه‌ای که احساسی که درمیانش جریان داشت واقعی‌تر از هر واقعیتی بود!

\*\*\*\*

(زمان حال)

کمی از صندلی های فلزی قرار گرفته در راهرو دور شدم و تلفنم را جواب دادم:

- چی شد سلین؟

- نمی‌دونم هنوز خبر ندادن...

پوف کلافه‌ای کردم و اخم هایم در هم رفت...

صدایم کمی از حد معمول بالاتر رفت:

- یعنی چی که خبر ندادن؟ پس تو اون جا چی کار می‌کنی؟

صدای گریه و نق زدن های مهدیار حتی از پشت تلفن هم می‌آمد...

شاکی گفت:

- نازنین چرا داد می‌زنی؟ تو و متین اونور درگیرید من و نیما هم اینجا! دو ساعته دارم با یه بچه این پله های کوفتی رو بالا و پایین می‌کنم دنبال جواب....

بغض کرده به دیوار راهرو تکیه دادم....دستی روی سر دردناکم کشیدم و نالیدم:

- سلین تو رو به جون مهدیارت اگه چیزی شده بهم بگو!

لحنش کمی آرام و مهربان شد....

- نه نازی...به جون بچم نمی‌دونم، نیما اینجا شاهده از وقتی کد احیا رو زدن و همه ریختن این بالا ما رو بیرون کردن بی‌خبریم....

سکوت کردم و لبم را به دندان گرفتم تا صدایم نشکند...

- از اونجا چه خبر؟

سرم بی‌اراده به سمت چپ راهرو کج شد و نگاهم به متینی گره خورد که با پاکتی در دستش رو به روی خاله و عمو مسعود ایستاد....

جواب سلین را دادم:

- یه ساعت دیگه اجرای حکمه!

- بعدش میاین اینجا؟

- آره قطعاً...

با نزدیک شدن متین خودم را جمع و جور کردم...

- من قطع می‌کنم دیگه، بی خبرم نذار!

منتظر خداحافظی نماندم و تلفن را قطع کردم...

متین که رو به رویم ایستاد در حرف زدن پیشقدم شدم:

- کجا رفته بودی؟

- فرهاد درخواست داده بوده که بیاد اینجا ولی قبول نکردن...

آب دهانم را قورت دادم و به سمت خاله آذر رفتم....

- خاله...

سرش را بالا گرفت و با چشم های سرخ و خیس از اشک خیره‌ام شد.... در این پنج سال چشم هایش هرگز ندرخشیده بود....



دستش را روی دستم گذاشت...

- جانم؟

- مطمئنی که می‌خواهی ببینی؟

سر که تکان داد آهی کشیدم و بلند شدم... با نگاه به عمو مسعود خواستم که تلاش کند منصرفش کند...

متین بازویم را کشید و عقب برد....

- بچش بوده، حق داره ببینه که قاتلش داره قصاص می‌شه!

شانه بالا انداختم و نمی‌دانمی زیر لب گفتم...

متین مجددا سوال کرد:

- از رادین خبری نشد؟

- الان داشتم با سلین حرف می‌زدم، می‌گه از بعد کد احیا خبری بهشون ندادن...

با ناراحتی سر تکان داد... دودل گفت:

- راستی می‌خواه ببیننت...

ابروهایم بالا پرید:

- پارسا؟!!

- البته می‌تونی نری عین دفعه قبل که درخواستش رو رد کردیم...

سرم چرخید و به انتهای راهرو کوتاه نگاه کردم...

حدس می‌زدم که با این درخواست رو به رو شوم، تصمیمم را گرفتم و محکم گفتم:

- می‌رم... فکر نکنم بعد از این همه سال شنیدن آخرین حرفای آدمی که قراره یه ساعت دیگه اعدام بشه انقدر سخت باشه!

- خودت می‌دونی...

به سمتش چرخیدم:

- مراقب خاله و عمو مسعود هستی؟

- آره خیالت تخت...

برگه‌ای را از پاکت بیرون کشید و به دستم داد... با دست به سمتی از راهرو اشاره کرد و گفت:

- همین رو برو ته... این نامه رو بده به سربازی که اونجاست راهنماییت می‌کنه...

- باشه... راستی متین...

- جانم؟

با لبخند محوی حرف هایی که از قبل در ذهنم چیده بودم را به زبان آوردم:

- مرسی به خاطر همه چیز.... به خاطر اینکه پا به پای ما تو این دادگاه جنگیدی، به خاطر اینکه تو و سلین لحظه‌ای من و رادین رو تنها نداشتین، به خاطر همه مهر و محبتایی که در حقمون کردی...

مهربان پلک هایش را برایم باز و بسته کرد و ضربه کوتاهی به بازویم زد....

- ما یه خانواده‌ایم نازی.... آدم برای خانوادش جونش هم می‌ده!

با تکان دادم سرم حرفش را تایید کردم و قدم هایم را به سمت راهرو برداشتم....

قبلا فکر می‌کردم رو به رو شدنم با پارسا بیش از حد سخت و آزار دهنده باشد اما در این موقعیت هیچ احساسی نداشتم...

حتی به حکمی که قرار بود دقایقی دیگر اجرا شود...!

همه فکر و ذهنم معطوف شده بود به مردی که در حال دسته و پنجه نرم کردن با مرگ روی تخت بیمارستان بود!

سرباز در را هل داد و باز کرد... وارد اتاق شدم و در از پشت سرم بسته شد...

- فکر نمی‌کردم بیای...

صدایش از چهره‌اش نیز شکسته تر شده بود... آبی چشم هایش کدر بود، ته ریشش بلند تر از حد معمول بود، چین های پیشانی‌اش بیشتر شده بود...

به سمت صندلی رفتم و رو به رویش نشستم....

- خودمم فکر نمی‌کردم پیام!

نمی‌دانم این دل و جرئت را از کجا آورده بودم که انقدر سرد و محکم به چشم هایش خیره شده بودم...

- دلت به حالم سوخت؟

- شاید...

مقدمه را کنار گذاشتم و زمزمه کردم:

- گفتن می‌خواستی حرف بزنی باهام...

لبخند تلخی زد...

- می‌خواستم فقط ببینمت...

نگاهش از روی صورتم سر خورد و روی شکم نشست... حالا که سه ماه از بارداری‌ام می‌گذشت کمی برآمده شده بود و به خوبی مشخص بود که باردارم....

- بارداری؟

دستم روی شکم نشست و همین برای تایید کافی بود...

- خوشبختی؟

پوزخندی زدم و شاکی لب زدم:

- خیلی... خیلی زیاد خوشبخت بودم تا اینکه سه ماه پیش پدرت باعث شد عشق زندگیم بیفته گوشه بیمارستان!

اخم هایش در هم رفت....

- یعنی چی؟

متعجب از واکنشش ابروهایم بالا پرید:

- نمی‌دونی تصادف رادین کار بابات بود؟! دقیقا تو اون تایمی که با مرخصی اومده بود بیرون از زندان زهر خودش رو ریخت....

دستش را کلافه در موهایش کشید...

- نمی‌دونستم... واقعا متاسفم...

- اینکار رو کرد که رضایت بدیم، که من، خاله و عمو مسعود رو راضی کنم از خون تنها پسرشون بگذرن!

- من از فرهاد نخواستہ بودم همچین کاری کنه...

خودم را کمی عقب کشیدم و به صندلی تکیه دادم....

- مهم نیست.... امروز داستان تو تموم می‌شه!

دستم را از روی شکمم برنداشتم و با اشاره ادامه دادم:

- یه حسی هم ته دلم می‌گه وجود این بچه یه حکمت بزرگی پشتش داره.... نیومده که بی پدر بزرگ بشه!

صدای آهش درون اتاق پیچید.... غمگین نگاهم کرد و سپس با تر کردن لب های خشک شده اش با لیوان آبی که روی میز بود به حرف آمد...

- من از دستت دادم نازنین، اون خانواده سه نفره ای که می شد داشته باشیم رو خراب کردم، کسی که برات عین برادر بود رو ناخواسته از بین بردم.... بهت بد کردم و بدیم رو با چند سال فراری بودنم ادامه دادم...

حلقه اشک در چشم هایش به وضوح مشخص بود... با صدای دو رگه شده ادامه داد:

- می‌دونی چرا اومدم خودم رو تسلیم کردم؟ چون خوشحال بودی! چند ماه پیش که با رادین رفتی شهربازی نگاهم از دور رو جفتتون بود... وقتی انقدر حواسش بهت بود، وقتی از ته دل می‌خندیدی و نگاهات بهش پر از عشق بود به خودم اومدم.... تو هیچوقت به من اونطوری نگاه نمی‌کردی! می‌خواستم این خوشیت تکمیل شه اگه تنها دغدغه زندگیت دیدن قصاص شدن قاتل برادرت بود، می‌خواستم بهش برسی!

با پشت دست روی چشم های نمناکش کشید و لرزان گفت:

- فقط یه خواسته ازت دارم... ازم متنفر نباش! نمی‌تونم تحمل کنم که هر بار لعنتم کنی به خاطر این جهنمی که برات ساخته بودم و اسمش رو می‌ذاشتم دوست داشتن... نمی‌گم منو ببخش اما تنفر زیاد از حد سنگینه...

حرف هایش تمام شد و سکوت بود که بینمان زبانه می‌کشید...

لحظاتی به چهره پریشان‌ش خیره شدم و بی‌اختیار و از ته دل به حرف آمدم:

- من ازت متنفر نیستم! آره یه روزی وسط خیابون این حرف رو زدم، دروغ نگفتم متنفر بودم ازت.... می‌دونی بین عشق و نفرت یه مرز خیلی باریکه، یا اونور بومی یا اینور بوم.... ولی یه وقتایی هم وسط وایمیسی، می‌گذری از اون آدم جوری که نه دوشش داشته باشی و نه ازش بدت بیاد....

با ناراحتی سر تکان داد و تایید کرد:

- یعنی تموم شده باشی!

خودم را کمی جلو کشیدم و دست هایم را روی میز قفل کردم...

- پارسا گذشت کردن فقط دو حالت داره، یا انقدر دوش داری که نمی‌تونی با دلخوری ازش سر کنی و می‌بخشیش پشت سرهم با وجود همه خطاهاش.... یا دیگه انقدر بخشیدی، انقدر ضربه بدی خوردی که اینبار فقط از اشتباهش نمی‌گذری، از خودش هم می‌گذری....! من ازت گذشتم پارسا، اگه الان اینجام به خاطر خاله و شوهر خاله داغ دیدمه و گرنه تو که تاوان بدیت رو پس دادی... با مرگ بچت به دست خودت، با بی پدر و مادر شدن، با از دست دادن من!



نفسی گرفتم و ادامه دادم:

- یه جا خونده بودم آدما سه بار عاشق می‌شن، اولیش عشقیه که از روی نا آگاهی و زمان بچگیه وقتی که هنوز توی کوچه داری عروسک بازی می‌کنی و دلت برای اون پسری که توپ رو می‌زنه تو دروازه می‌ره! دومیش عشقیه که توی جوونیه و آدم رو وابسته‌ی وابسته می‌کنه، انقدر زیاد که فکر می‌کنی همه وجودت خلاصه می‌شه به بودن با اون، کور می‌شی، کر می‌شی، فقط اون رو می‌بینی چون همچین حسی رو تجربه نکرده بودی... اگه تو دامت بیفتی می‌شی نازنین! می‌شی اشتباهی که من سر تو مرتکب شدم با اینکه دیگران بارها برام گوشزد کرده بودن....

با تاسف سرش را روی میز گذاشت... لرزش شانه‌هایش خبر از حال خرابش می‌داد....

سعی کردم بغضم را پس بزنم و تحکم صدایم را حفظ کنم:

- و اما سومیش عشقیه که از روی آگاهی و زندگی رو تا آخر عمر واست شیرین می‌کنه، همونی که با منطق، قلب، احساس، شعور، با همه چیز انتخابش می‌کنی... همون عشقی که آرامش رو کنارش می‌فهمی...

صندلی را عقب کشیدم و ایستادم... با اینکار سرش بالا آمد و نگاه خیشش به چشم هایم گره خورد...

- آدم یکی رو نمی‌خواد که فقط باهاش چهار تا عکس بندازه و بره بیرون و مسافرت... کافه بره، بچرخه، دو تا عزیزم و عشقم بشنوه... که اگه این بود زندگی من و تو به اینجا نمی‌کشید! آدم فقط یکی رو می‌خواد که وقتی خودت هم حوصله خودت رو نداری اون بفهمت، جوری که دوست داشتنش رو با بند بند وجودت

احساس کنی...جوری که نبودنش دنیات رو زیر و رو کنه...جوری که من، رادین  
رو می‌خوام و اون من رو دوست داره!

قدم هایم را به عقب برداشتم و به سمت در رفتم...

لحظه آخر بدون اینکه برگردم آخرین جمله‌ام را به زبان آوردم و خارج شدم...

- نگران نباش ازت متنفر نیستم!

بیرون آمدم همزمان شد با دیدن متین پشت در...

- چی می‌گفت رضایت می‌خواست؟

- نه...

با ندیدن خاله و عمو مسعود پرسیدم:

- تو جایگاهن؟

- آره می‌خوای بری؟

- آره!

با راهنمایی متین از پله ها بالا رفتیم.... با رسیدن به طبقه بالا و دیدن محل اعدام که از شیشه ها پیدا بود بر خود لرزیدم!

عمو مسعود دست خاله را نگه داشته بود تا بتواند روی پا سر پا بایستد...

صدای گریه های ریز زنی از پشت سر باعث شد ناخودآگاه به عقب برگردم....

هوا داشت رو به تاریکی می رفت و دیدن آتوسا زیر نور کم سوی این طبقه با آن لباس مشکی همه افکارم را در هم ریخت...

حتی تلاشی نمی کرد تا رضایت بگیرد ، بریده بود و جز گریه کاری از دستش بر نمی آمد...

انقدر نیامد که برگشتنش همزمان شد با اجرای حکم مرگ پسرش!

خاله حتی برنگشت تا به آتوسا نگاهی بیندازد.... تنها چیزی که پس از دقایق طولانی سکوت بینمان را شکست ورود پارسا به جایگاه بود....

دست هایش را باز کردند و با گرفتن دو طرف بازویش به جلو بردند...

زیر دلم تیر کشید و بالاخره حس وحشت به وجودم سرازیر شد...

- خاله ببخشش!

حرفی که از دهانم بیرون آمد بی‌اراده بود اما بلند شدن ناگهانی آتوسا و قطع شدن گریه هایش و ناباوری خاله را به همراه داشت...

گفتم خاله چرا که می‌دانستم عمو مسعود هم راضی به مرگ پارسا نیست!

متین زودتر واکنش نشان داد:

- چی می‌گی نازنین؟

نزدیک خاله شدم و دستش را گرفتم....

- با اعدام شدنش چی به ما می‌رسه؟ امیرعلی بر نمی‌گرده خاله... فقط یه خانواده دیگه داغدار می‌شه...

کوتاه به آتوسا نگاه کردم و ادامه دادم:

- این خانواده از هم پاچیده هرچی باشه ته دلشون که همدیگه رو دوست دارن.... خاله تو یه مادری، یه مادر داغ دیده که بچش رو از دست داده، چرا این داغ رو می‌خوای سر دل یکی دیگه عین خودت بذاری؟

اخم هایش در هم رفت و به سمت شیشه برگشت....

طناب را پایین کشیدند و دور گردن پارسا انداختند....

بغضی که سعی داشتم نشکند بالاخره به اشک تبدیل شد و روی صورتم راه گرفت....

- منم بچه از دست دادم، پدر همین آدم شوهرم رو روی تخت بیمارستان انداخته... خاله ما اینجا داریم زندگی یه آدم رو می‌گیریم در حالی که خودمون دست به دعا شدیم که خدا زندگی کس دیگه‌ای رو بهمون برگردونه...

گریه هایم اوج گرفت و زیر دلم بیشتر تیر کشید....

دستم را روی شکم گذاشتم و با اخم خم شدم، با چند سرفه پشت هم باز به حرف آمدم:

- کسی چه می‌دونه آینده چی می‌شه؟ شاید اگه بگذری ازش و سال‌های بعد که از زندان آزاد شد عوض شده باشه... شاید بخواد آدم خوبی بشه و به بقیه کمک کنه... اصلاً زندگی کنه! ما چه حقی داریم که زندگی یه آدم رو ازش بگیریم؟

طناب دور گردن پارسا سفت شد و تنها مانده بود تا پاهایش از روی زمین جدا شود!

لرزیدن شانه‌های خاله و بالا کشیدن بینی‌اش خبر از گریه دادن او نیز می‌داد.... آخرین تلاشم را نیز کردم....

- خاله اگه با بالای چوبه دار رفتنش آروم می‌گیری مطمئن باش با بخشیدنش خیلی این احساس بیشتر می‌شه... امیرعلی راضی نمی‌شد هیچوقت قطره خونی به خاطرش روی زمین ریخته بشه... اشکی چکیده بشه... قلبی درد بگیره... به خاطر پسرت که می‌دونی نگاهمون می‌کنه ببخش!

سکوتش که به درازا کشید نا امید شدم و تنها چشم بستم تا شاهد صحنه مرگ پارسا نباشم...

- بخشیدم...

بلند تر داد زد:

- بخشیدم!

پلک هایم از هم باز شد و نفسم را با آرامش بیرون دادم... با اشاره دست سروان که در کنار ما قرار داشت اجرای حکم متوقف شد...

آتوسا در حالی که لبخند به لب داشت همراه با گریه جلو آمد و در یک حرکت به زیر پای خاله افتاد...

با لرزش گوشی در جیبم از آن ها فاصله گرفتم و به سمت پله ها رفتم تا صدای گریه کمتر شود...

- جانم سلین؟

اما صدای گریه دار سلین باعث نشستنم روی پله ها شد...

- نازی بیا...

دست آزادم روی سرم نشست....

- چرا گریه می‌کنی؟! نگو که...

سریع به میان حرفم پرید و کوتاه خندید:

- نه نه گریه نمی‌کنم اشک شوقه.... به هوش اومد... به هوش اومد...

تلفن از دستم سر خورد و نفس در سینه‌ام حبس شد...

متین با نگرانی جلو آمد...

- چی شده؟

میان گریه بلند خندیدم...

- متین به هوش اومد... رادینم به هوش اومد!

\*\*\*\*

(پنج ماه بعد)

لباس های کوچک آبی و سفید نوزادی را روی تخت چیدم و با لذت نگاهش کردم....

امشب مامان همه ما را برای شام به خانه دعوت کرده بود و من زودتر از همه رسیده بودم....

اما به محض پا گذاشتن به اتاق قدیمی ام با جعبه لباس های نوزادی پسرانه رو به رو شده بودم!

- داری به چی نگاه می کنی؟

با صدای رادین که در چهار چوب در ایستاده بود سر بالا گرفتم و با ذوق گفتم:

- مامان خریده، لباس بچست!

رادین همراه با عصایی که زیر بغل داشت آرام آرام جلو آمد و لبه تخت نشست....

پنج ماه از به هوش آمدنش می گذشت، روزهای اول نمی توانست سر پایش بایستد.... انجام کارهای شخصی برایش سخت بود و می دانستم تحمل این وضعیت چقدر برایش طاقت فرسا است...

به خصوص که من باردار بودم و غیرتش اجازه نمی داد به جای اینکه او کمک حال من باشد من درگیر کارهایش شوم....



اما رفته رفته با جلسات پشت سر هم فیزیوتراپی راه رفتنش بهتر شد و توانست سرپا بایستد....بعد ها تبدیل به قدم های کوچک شد و حالا خیلی راحت تر از قبل با کمک عصا می توانست قدم بردارد....

حتی دکتر گفته بود انقدر پیشرفتش خوب بوده که تا ماه بعد خودش به تنهایی و بدون کمک عصا می تواند از پاهایش استفاده کند!

با برداشتن پاپوش های پشمی آبی رنگ توسط رادین از جلوی دستم از فکر و خیال بیرون آمدم....

- آخی پاپوشاش رو....

با خنده اضافه کرد:

- از دست مهدیار قایمشون کن تا نیومده

هینی کشیدم و لباس ها را به درون جعبه برگرداندم....

- آره خراب می کنه لباسای بچم رو!

خواست بلند شود و لباس ها را از دستم بگیرد که دست روی شانه اش گذاشتم و مانع شدم، در عوض خودم بلند شدم....

شکم سنگینم را تکان دادم و لباس ها را درون کمد دیواری گذاشتم....

با ناراحتی گفت:

- مثلاً تو حامله‌ای من باید بشینم!

برای اینکه از این حال و هوا در بیاید خودم را روی تخت پرتاب کردم و با شیطننت گفتم:

- بعداً تلافی می‌کنم عشقم، حالا چون فعلاً یکم شل و پلی کاریت ندارم!

ابروهایش بالا پرید و خنده در چشم هایش دوید...

- شل و پل؟ واقعا آدم به شوهرش اینطوری می‌گه؟!

خودم را جلو کشیدم و موهایش را بهم ریختم...

- آخ من قربون این شوهر بشم که سه ماه من رو جون به لب کرد!

خودش را کنار کشید و با چشمک گفت:

- نازی انقدر دوسم داشتی چرا زودتر نگفتی؟ برای کی ذخیره کرده بودی نامرد؟!

او شوخی کرده بود اما من با افسوس سر تکان دادم و نفسم را بیرون دادم....

- اشتباه کردم...از حالا به بعد هر روز و شب می‌گم...

سرش را نزدیک تر کرد...

- چی می‌گی؟

کنار گوشش لب زدم:

- می‌گم که آقای رادین اعتمادی من عاشقتم، دیوونم، نوکرتم به مولا!

دو طرف صورتم را در دست هایش گرفت و روی لب هایم بچ زد:

- قربون تو بشم من عشق زندگیم...مامان خوشگل!

خودم برای بوسیدنش پیشقدم شدم و کام عمیقی از لب هایش گرفتم...

جدا که شدم چشمم بی اختیار به بیرون افتاد....جلوتر رفتم و لبه پنجره ایستادم.....

- اونجا رو می‌بینی؟

با دست به درخت سر کوچه اشاره زدم...

پرسشگر زمزمه کرد:

- درخت بید مجنون رو میگی؟

سر تکان دادم...

- بچه تر که بودم هر وقت قهر می کردم می رفتم توی کوچه زیر سایه اون درخت.... بعد نمیومدم تا وقتی امیر علی میومد و نازم رو می کشید!

تلخ خندی زدم و ادامه دادم:

- از بس زیر سایه اون درخت نشستم که عاقبت شد زیر سایه جنون رفتن!

نزدیکم شد و از پشت دست روی شکم گذاشت؛ متوجه شدم که این دو قدم را بدون عصا برداشت و با رضایت لبخند زدم...

دستم روی دست های قفل شده اش دور شکم نشستم...

- اما اینبار به جای امیر علی تو من رو بیرون کشیدی و با دنیا آشتیم دادی...

نگاه هر دویمان به بیرون بود که چیزی زیر دستان تکان خورد...

از اعلام وجود کردن پسرمان هر دو کوتاه خندیدیم، سرش خم شد و از همان پشت بوسه ای روی گونه ام کاشت...

با مهربانی لب زد:

- اسمش رو می‌ذاریم امیر علی.... بشه چراغ زندگیمون که دیگه هیچکدوممون نیاز نباشه از تنهایی به جنون برسیم!

مرا ز خاطر تو هیچکس جدا نکند  
که دشمنم به دلم این جفا روا نکند  
برای حال کسی چون من از گذشته مگو  
که دردِ خاطره را خاطره دوا نکند....  
به این من همه بی دل فقط مگو مجنون  
که حقِ مطلبِ ما را جنون ادا نکند  
خدا مرا ز خیال تو در امان دارد  
به این خدا شناسد بگو خدا نکند!

پایان

۱۴۰۱/۰۱/۰۴

۲:۱۵ بامداد

